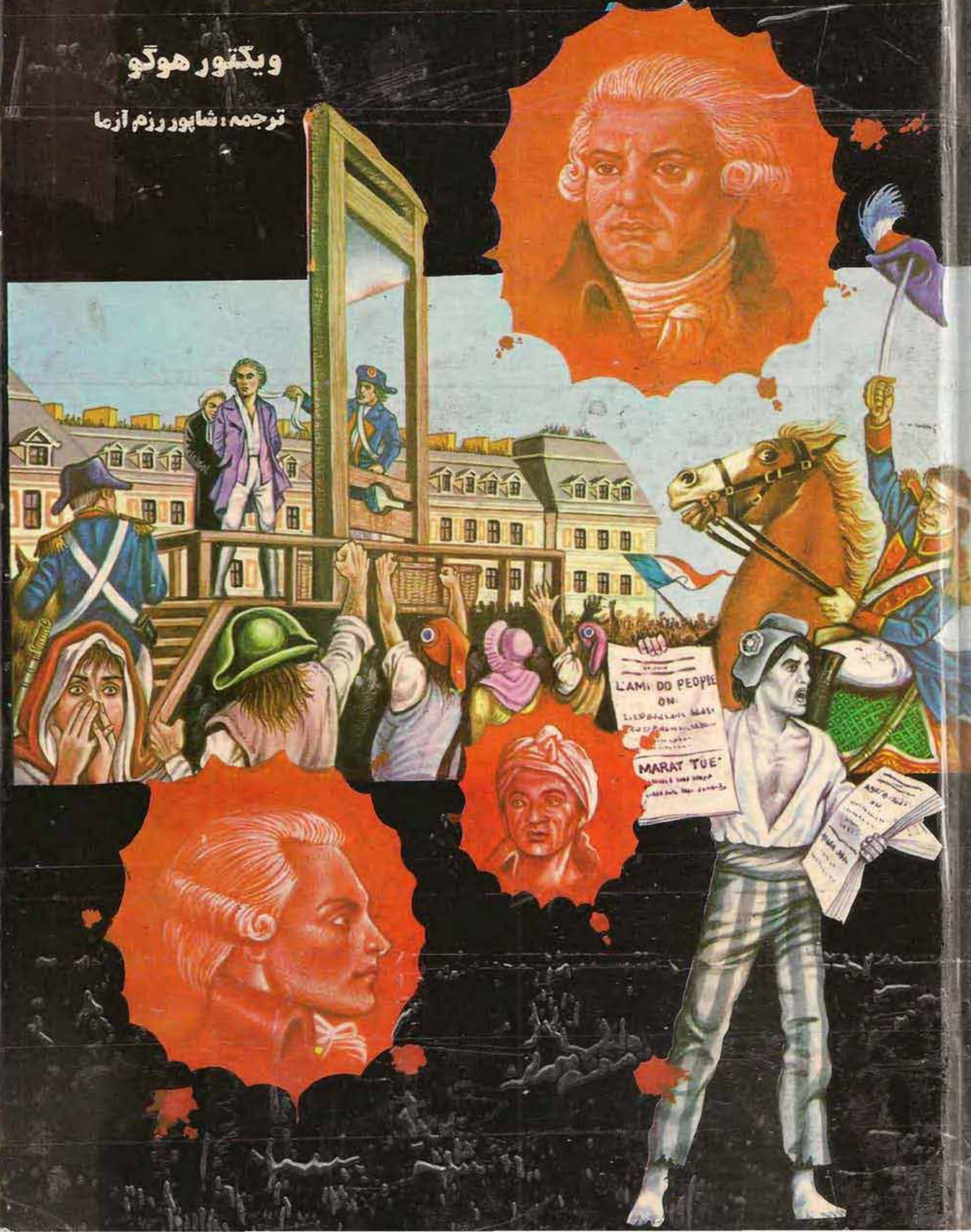


تاریخ یک جنایت

ویکتور ہوگو

ترجمہ: شاپور رزم آزما



Histoire d'un Crime

Déposition d'un témoin

*Par
Victor Hugo*

نام کتاب	: تاریخ یک جنایت
نویسنده	: ویکتور هوگو
مترجم	: شاپور رزم آزما
چاپ اول	: تابستان ۱۳۷۰
تعداد	: ۳۳۰۰ نسخه
چاپ	: چاپخانه ارژنگ
ناشر	: انتشارات اکباتان

نخستين روز
کمین کودتا

امنیت

اول دسامبر ۱۸۵۱. شارل^۱، شانه بسالا انداخت و فشنگهای هفت تیرهایش را خالی کرد. در واقع، احتمال و حتی تصور انجام يك كودتا كاملاً بی پایه و مهمل به نظر می رسید.

فرضیه خشونت و تهاجمی نامشروع و غیرقانونی ازسوی لوئی بناپارت^۲ در برابر آزمونی بس سترگ رنگ می باخت. مسئله مهم و بغرنج آن زمان انتخاب دوونك^۳ بود و بس. بدیهی است که حکومت جزاین اندیشه ای در سر نمی پروراند. آیا در آن گیرودار کسی یافت می شد که به پیشداوری بنشیند و این خیال را به سر راه دهد که سوءقصدی علیه جمهوری و ملت در شرف تکوین است؟ چنین شخصی با چنین پنداری در کجا یافت می شد؟ البته هر تراژدی به يك نقش آفرین نیاز دارد اما در اینجا نقش آفرینی وجود

1. Charra

2. Louis Bonaparte

3. Devinck

نداشت. نقض قوانین، انحلال مجلس، مخدوش کردن قانون اساسی، اختناق جمهوری، به خال و خون کشیدن ملت، لکه دار کردن پرچم، هتک حرمت ارتش، بدنام کردن کشیشان و صاحب منصبان و بالاخره شاهد پیروزی را در آغوش کشیدن و برمسند قدرت تکیه زدن و حکمفرمایی و زورمداری و تبعید و نفی بلد و اخراج و افلاس مردم و کشتار و تکیه زدن بر تخت سلطنت آن هم با شریک جرمی به نام قانون کاری نه چندان شگرف که بیشتر روسپیان را زبینه بود چه این را نه یک تناور مرد که هر گورزاد پست قامتی هم توان اجراست و از عهده برمی آید. کاری که پیامد آن فضاحت و خنده است. دیگر کسی نمی گوید وای چه جنایتی! بلکه می گویند: چه مسخره ای! اما سرانجام مردم به فکر می افتند. جرم و جنایت هم کار هر کسی نیست و نیاز به پشتوانه دارد. این دستها حتی لیاقت این جنایتها را هم ندارند. برای داشتن یک هجدهم برومر دیگر (ماه دوم تقویم جمهوری ۲۳ اکتبر - ۲۱ نوامبر) می بایست پشتوانه آرکول^۱ و راه توشه اوسترلیتز^۲ را داشت. هر کسی که از گرد راه می رسد نمی تواند حرامی و گردنه گیر قهاری باشد.

به خود می گوئیم:

— این پسر هورتانس^۳ کیست؟ او در پشت سر به جای آرکول، استراسبورگ و بجای اوسترلیتز، بولونی^۴ را در پیش رو دارد. این فرانسوی هلندی تبار، تبعه سویس است؛ بناپارتی از تخم و ترکیه و رهول^۵ که شهرتش تنها به خاطر سبکسری در مقام سلطنت است و اگر کسی شهپری از شاهینش را بر کشد چه بسا که جز پرغازی در دستش نماند. این جناب بناپارت در میان سپاهی مردان نقطه ای برهیچ است؛ سکه ای قلب با عیاری بی ارج تر از سرب. مسلم است که سربازان فرانسوی با سکه این بناپارت قلبی دست به خشونت و طغیان و قتل عام و سوء قصد و خیانت نمی زدند و اگر سودای دزدانه ای در سر می پرورد در نطفه خفه می شد و حتی جوخه ای هم از جا نمی جنبید. پس چرا به این توطئه دست زد؟ البته تردیدی نیست که ناخالصی هایی در سرشت او وجود داشت اما جنایتکار شمردن او چرا؟ مگر نه اینکه او با اجرا و انجام چنین دسیسه هایی لقمه ای بزرگ تر از دهانش برمی داشت. او که از لحاظ مادی ناتوان بود، پس چگونه امکان داشت از جنبه

۱. Arcole؛ بناپارت در ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶ در حالیکه شخصا پرچمی را به دست گرفته بود پل آرکول را از اتریشها گرفت.

۲. Austerlitz؛ ناحیه ای در چکسلواکی که در آنجا ناپلئون توانست قوای اتریش و روسها را در ۲ دسامبر ۱۸۰۵ شکست دهد.

3. Hortense

4. Boulogne

5. Verhuell

معنوی مورد حمایت قرار گیرد؟ مگر برشرف خویش پیمان بسته بود؟
مگر نگفته بود:

— در اروپا هیچ کس به قول من شك نمی کند. از هیچ چیز واهمه نکنیم. در این باره می توان توضیح داد که جنایتها یا بسیار بزرگند و یا حقیر. نمونه نخست سزار است و مثال دوم ماندرن^۱. سزار از رودخانه رویکون^۲ گذشت و عزم راسخ خود را نشان داد و ماندرن پابر گنداب نهاد و غوطه خورد. مع هذا خردمندانی هم بودند که چنین اظهار نظر می کردند:

— ما حساب احتمالات ناخوشایند را از نظر دور نمی سازیم. این مرد يك تبعیدی بدبخت بوده است. تبعید جان را تزکیه می کند و دل را از آلام صفا می دهد.
لویی بناپارت خود نیز با حرارت و شور و هیجان زیاد اعتراض می کرد.
اوضاع بروقی مراد نبود. چرا به او که تعهداتی سنگین را به گردن گرفته بود سوءظن می رفت؟

در اواخر اکتبر ۱۸۴۸ که کاندیدای ریاست جمهوری بود، يك روز در ملاقات با زیدی که او را در شماره سی و هفت خیابان برج اوورنی^۳ ملاقات کرده بسود، این کلمات را بر زبان آورده بود:

— آمده ام موضوعی را برایتان توضیح بدهم. به من تهمت های ناروا می زنند. آیا به نظر شما من واقعاً آدم بی غیرتی هستم؟ فرض کنیم که می خواهم پا جای پای ناپلئون بگذارم، آیا این کار مانعی دارد؟ در این زمانه دو مرد بزرگ بوده اند که يك آرزوی بزرگ را هدف گرفته اند — ناپلئون و واشینگتن. یکی مرد عقل و دیگری مرد تقوا. شاید بیان این مطلب که من می خواهم نابغه شوم قابل پذیرش نباشد ولی گفتن اینکه می خواهم باتقوا باشم کاملاً شرافتمندانه است.

نابغه شدن ارتباطی به ما و فعل ما ندارد. آیا می توانیم اراده کنیم که نابغه باشیم؟ نه، به هیچ وجه. اما در مقابل؛ آیا برای امین و درستکار بودن کاری از دست ما ساخته است؟ بله.

داشتن نبوغ هدف نهایی نیست بلکه صحت عمل و صداقت می تواند هدف باشد. اگر از ناپلئون شروع کنم چه کار کرده ام؟ فقط يك کار: جنایت. چه آرزوی قشنگی! مگر اینکه دیوانه شده باشم؟ اگر جمهوری هم بخواهد، من مرد بزرگی نیستم و از ناپلئون

۱. Mandrin؛ (۱۷۲۵-۱۷۵۵) سر دسته گروهی راهزن که در قرن هجدهم می زیست

و صاحب شهرتی بود.

2. Rubicon

3. Auvergne

تقلید نخواهم کرد؛ اما می‌توانم انسانی پرهیزگار و متقی باشم و از واشینگتن تقلید کنم. نام من، در کنار نام بناپارت بر دو صفحه از تاریخ فرانسه نقش خواهد بست: در صفحه اول خیانت و افتخار و در صفحه دوم تفوی و شرافت. شاید ارزش دومی بیشتر از اولی باشد. چرا؟ چون اگر ناپلئون با عظمت‌تر باشد، در عوض واشینگتن مهمتر است. بین قهرمان تبه‌کار و شهروند پرهیزگار بودن، من دومی را ترجیح می‌دهم و آرزو و سودای من این است.

سه سال سپری شد. از سال ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ در این مدت طولانی لوئی بناپارت تحت نظر بود. لیکن سوءظن مداوم با عقل‌چورد نمی‌آید و با مرور زمان به‌زوال می‌گراید. لویی بناپارت مشاوران و وزیرانی کارداران و سیاست‌باز چون روهر^۱ و مانی داشت لیکن وزیران ساده‌ای چون لژن فوشه^۲ و اولیدن بارو^۳ را نیز به خدمت گرفته بود و این دو بودند که بر صداقت و امانت او صحنه می‌گذاشتند. او را دیده بودند که در برابر دروازه «آم»^۴ مشت بر سینه می‌کوبید و مادام‌هورتانس کورنو^۵ خواهر رضاعی او به میروسلاوسکی^۶ چنین نوشته بود: «من يك جمهوريخواه مؤمن و معتقد هستم و ضامن او می‌شوم.» پوژه^۸ دوست وفادار او در «آم» چنین اظهار داشته بود: «از لوئی بناپارت خیانت بر نمی‌آید» آیا لویی بناپارت کتاب فقر را ننوشته بود؟

در يك جلسه خصوصی «الیزه» که کنت پوتوکی^۹ جمهوريخواه و کنت اورسی^{۱۰} لیبرال حضور داشتند، لویی بناپارت به پوتوکی می‌گفت: «من يك دمکرات هستم» و به «اورسی» نیز می‌گفت: «من آزاد يخواه هستم».

مارکی هالی^{۱۱} مخالف و همسرش مارکینز هالی طرفدار آن بود. لوئی بناپارت به مارکی می‌گفت: «از هیچ چیز نترسید!» و دور از چشم مارکی به همسرش می‌گفت: «خونسرد باشید!»

مجلس پس از مختصری تشنج و ابراز نگرانی آرامش خود را بدست آورده بود.

۱. Rouher؛ اوژن روهر سیاستمدار فرانسوی (۱۸۱۴-۱۸۸۴) وزیر و رئیس سنا که نقش عمده‌ای در دوران آزادی امپراتور دوم به عهده داشت. -م.

2. Magne 3. Leon Faucher

4. Olidon Barrault

۵. Ham؛ قلمه‌ای که لویی ناپلئون در سال ۱۸۴۰ در آن زندانی شد و در سال ۱۸۴۶

توانست از آن بگریزد.

6. Hortense Cornu

7. Mieroslowsky

8. Peauger

9. Potocki

10. Orsay

11. Hallays

ژنرال نومایر^۱ «از اوضاع کاملاً مطمئن بود» و می گفت در صورت لزوم از لیون به پاریس لشکر خواهد کشید. شانگاریه^۲ می نوشت: «ای نمایندگان ملت، در صلح و آرامش با هم مشورت و مذاکره کنید!»

لویی بناپارت نیز این گفته مشهور خود را ادا کرده بود: «من دشمن میهنم را در وجود کسی می بینم که بخواهد آنچه را با قانون بوجود آمده با قهر عوض کند.»

آری، نیروی قهریه همان ارتش بود - ارتشی که فرماندهانی محبوب و پیروزمند داشت؛ فرماندهانی مانند: لاموریسیر^۳، شانگاریه، کاونیاک^۴، لوفلو^۵، بدو^۶، شارل. آیا می توان تصور کرد که ارتش افریقا ژنرال های افریقا را دستگیر کند؟

در روز جمعه بیست و هشتم نوامبر لویی بناپارت به «میشل دو بورژ» چنین گفته بود:

- اگر هم بخواهم کاری بکنم توان انجام آن را نخواهم داشت. دیروز که پنجشنبه بود، پنج نفر از سرهنگهای ساخلوی پاریس را به ناهار دعوت کردم. وقت خود را با پرس و جو از یکایک ایشان به هدر ندادم. هر پنج نفر به من اطمینان دادند که هرگز ارتش با قوه قهریه وارد میدان نخواهد شد و علیه مجلس دست به هیچ اقدامی نخواهد زد. شما می توانید این را به دوستانتان بگویید.

میشل با نقل این گفته لویی بناپارت بالحن اطمینان بخشی اضافه کرد:

- او خندید و مرا هم خنداند.

پس از آن میشل از همان پشت تریبون با فریاد گفت:

- او يك مرد است... مرد من!

در همان ماه نوامبر، بر اساس شکایت و اعلام جرم از سوی ریاست جمهوری، مدیر يك روزنامه فکاهی به خاطر کاریکاتوری که لویی بناپارت را در حال هدف گرفتن قانون اساسی نشان داده بود به جریمه و زندان محکوم شد.

تورینی^۷ وزیر کشور در برابر رئیس شورا اظهار داشته بود که يك مقام دولتی هرگز مجاز نیست قانون را نقض کند و گرنه ...

رئیس شورا بر گفته های او افزوده بود: «... يك بی شرف خواهد بود!»

تمام این گفته ها و مطالب با اقبال عمومی مواجهه شد و عدم احتمال مادی و معنوی

1. Neumayer

2. Changarnier

3. Lamoriciere

4. Cavaignac

5. Leflo

6. Bedeau

7. Thorigny

کودتا در تمام اذهان رسوخ کرد. سوء قصد علیه مجلس ملی و بازداشت نمایندگان؟ مگر چنین امری امکان دارد؟ این کار جنون محض است. نتیجه آن شد که «شارا» از آنهمه مراقبت دست بردارد. امنیتی یکپارچه و یکدست فراهم گشته است. اما در مجلس فقط چند نفری هستیم که هنوز نسبت به اوضاع شك داریم و گاهی سر می‌جنبانیم. ولی ما را سفیهانی بیش نمی‌دانند.

پاریس در خواب - زنگ در

دوم دسامبر ۱۸۵۱. ورسینی^۱ نماینده سائون علیا^۲ در شماره چهار خیابان «لئونی» در خواب بود. شب تا دیر وقت بسختی کار کرده بود و حالا به خواب عمیقی فرو رفته بود. ورسینی جوانی سی و دو ساله با چهره‌ای مهربان و بور بود. جوانی باشهامت که به مطالعه و پژوهش مسائل اجتماعی و اقتصادی علاقه زیادی داشت. نخستین ساعات شب را صرف مطالعه و یادداشت برداشتن از کتاب باستیای^۳ کرده بود و سپس کتاب را همانطور روی میز گذاشته و به بستر رفته بود. ورسینی، ناگهان برابر صدای زنگ در از خواب پرید و روی تختش نشست. خورشید طلوع کرده بود. ساعت حدود هفت صبح بود.

«ورسینی» که دلیلی برای این زنگ بیموقع نمی‌یافت آن را به حساب اشتباه کسی که زنگ در را به صدا درآورده بود و دوباره در بستر جاخوش کرد. نزدیک بود دوباره خوابش ببرد که صدای زنگ در مجدداً با وضوح بیشتری شنیده شد. ورسینی ناچار از جا برخاست و با پیراهن خواب پشت در رفت و آن را گشود.

میشل دو بورژ و تئودور باک^۴ داخل شدند. میشل دو بورژ همسایه ورسینی بود و

1. Versigny

2. Haute Saone

3. Bastiat

4. Theodore Bac

درخانه شماره ۱۶ خیابان میلان سکونت داشت. تئودور باك و ميشل رنگ برچهره نداشتند. آشفته و پریشان حال به نظر می رسیدند.
ميشل گفت:

— ورسینی زود باش لباس بپوش. «بون» را توقیف کرده اند.

ورسینی با صدای جیغ مانندی گفت:

— به! ماجرای «موگن»^۱ را شروع کرده اند؟

ميشل پاسخ داد:

— از آنهم بدتر. نیم ساعت پیش، زن و دختر «بون» به خانه من آمدند و از خواب

بیدارم کردند و خبر دادند که «بون» را ساعت شش صبح از بستر بیرون کشیده و برده اند.

ورسینی پرسید:

— معنی این کارها چیست؟

دوباره رنگ در به صدا درآمد.

ميشل جواب داد:

— لابد پاسخ معما از راه می رسد.

ورسینی برای گشودن در رفت. «پیر لوفران»^۲ پشت در بود. در واقع کلید معما

را با خود آورده بود. پیر گفت:

— هیچ می دانید چه اتفاقی در جریان است؟

ميشل جواب داد:

— آره. «بون» در زندان است.

پیر لوفران گفت:

— ولی در واقع این جمهوری است که به بند کشیده شده است. اعلامیه ها را خوانده اید؟

— نه.

پیر لوفران توضیح داد که اعلامیه ها را روی دیوارها چسبانده اند و مردم از سر کنجکاوی بر خواندن آنها مشغولند و او هم نزدیک رفته و سروگوشی آب داده بود و در یکی از اعلامیه ها دیده بود که به وقوع کودتا اشاره شده است.

ميشل فریاد کشید:

— کودتا؟ ... بفرمایید جنایت!

پیرلوفران اظهار داشت: جمعاً سه اعلامیه بود که یکی به صورت مصوبه و دوتای دیگر هشداری نامه بود. هر سه روی کاغذ سفید چاپ شده بودند و بر دیوار الصاق شده بود. متن مصوبه با حروف درشت بود.

لساک^۱، عضو قدیمی مجلس مؤسسان که او نیز در همسایگی میشل در شماره ۴، شهرک گایار، سکونت داشت از راه رسید. او هم حامل خبرهای مشابهی از بازداشت‌های تازه بود.

دیگر صلاح نبود حتی دقیقه‌ای هم وقت تلف شود. جریان را باید به «ایوان»، منشی مجلس که نامزد چپی‌ها بود و در خیابان «بورسو»^۲ زندگی می‌کرد، اطلاع می‌دادند. باید هر چه زودتر جمع می‌شدند و فی الفور تمام وکلای جمهوریخواهان را که هنوز دستگیر نشده بودند، به تشکیل جلسه فرا می‌خواندند.

ورسینی گفته بود:

— خودم دنبال ویکتور هوگو می‌روم.

ساعت هشت صبح بود. از خواب بیدار شده بودم اما همانطور روی تخت‌کار می‌کردم. مستخدم آمد و با حالتی که گویی ترسیده است، گفت:

— یکی از نمایندگان مجلس است. می‌گوید باشما کار دارد.

— کیست؟

— آقای ورسینی.

— بگویید تشریف بیاورند.

ورسینی آمد و ما را برایم تعریف کرد. از تخت‌خواب پایین جستم. با هم به

ملاقات لساک نماینده سابق مجلس مؤسسان رفتیم. به او گفتم:

— جریان را فوراً به سایر نمایندگان اطلاع بدهید.

او هم به راه افتاد.

1. Laissac

2. Boursault

وقایع آن شب

پیش از روزهای شوم و نحوست بار ژوئن ۱۸۴۸، میدان «انوالید» را به هشت باغچه تقسیم کرده بودند. دور هر باغچه با نرده‌های چوبی محصور شده بود و در هر طرف دو ردیف درخت کاشته بودند که با يك خیابان منشعب از میدان از دروازه انوالید جدا می‌شدند. سه خیابان به موازات رود سن این خیابان را قطع می‌کرد. چمن پر پشت و سرسبز سطح باغچه‌ها جایگاه مناسبی برای بازی و تفریح کودکان به شمار می‌رفت. مرکز باغچه‌ها با ستونی مشخص می‌شد که در دوران امپراتوری شیر برنزی «سن مارك» را که از ونیز آورده بودند، بر فراز آن جای دادند و در دوران «بازگشت» تندیس مرمرین سفید لئوئی هجده در دوران حکومت لوئی فیلیپ نیمتنه گچی لافایت بر ستون نصب شد. چون کاخ مجلس مؤسسان در بیست و دوم ژوئن ۱۸۴۸ توسط دسته‌ای از شورشیان مورد هجوم قرار گرفته بود و در آن حوالی سربازخانه‌ای که بتواند از کاخ حفاظت کند، وجود نداشت، به دستور ژنرال کاونیاك ردیفی طولانی و دراز از پاسدارخانه‌ها بر روی انوالید در ۳۰۰ متری قصر قانون گذاری ساخته شد و در نتیجه چمن‌ها از بین رفت. در این پاسدارخانه‌ها، حدود سه چهار هزار سرباز که منحصراً وظیفه دفاع از مجلس ملی به آنها محول شده بود، استقرار یافتند.

در یکم دسامبر ۱۸۵۱، هنگ‌های شش و چهل و دو در قرارگاه میدان انوالید مستقر شدند. فرماندهی هنگ ششم را سرهنگ دوگاردان دوبواس^۱ به عهده داشت که تا قبل از دوم دسامبر از شهرت به سزایی برخوردار بود و هنگ ۴۲ را سرهنگ اسپناس^۲ فرماندهی می‌کرد که از آن تاریخ به بعد مشهور شد.

نگهبانی شبانه را معمولاً گردان پیاده نظام سی سرباز توپخانه به فرماندهی يك سروان انجام می‌داد. وزیر جنگ نیز سی سرباز سواره نظام را برای عملیات پشتیبانی می‌فرستاد. دو خمپاره‌انداز و شش عراده توپ با مهمات و تجهیزات مربوطه در حیاط خلوتی که اصطلاحاً حیاط توپها نامیده می‌شد، مستقر بود. فرمانده گردان این ستون کوچک نظامی مستقیماً زیر نظر فرمانده نظامی کاخ انجام وظیفه می‌کرد که او هم از مقامات اداری مجلس دستور می‌گرفت. با فرارسیدن شب، دروازه‌ها را می‌بستند و بر درها قفل می‌زدند و نگهبانها را در پست‌های خود مستقر می‌کردند و دستورات لازم صادر می‌شد و کاخ به صورت قلعه مستحکمی درمی‌آمد. اسم شب نیز همان کلمه رمزی بود که در پاریس گفته می‌شد.

بنابر دستورات اکید مقامات اداری کاخ ورود افراد نظامی، به استثنای نگهبان‌های مخصوص، به آن محوطه ممنوع بود.

در شب یکم تا دوم دسامبر گردان ۴۲ وظیفه نگهبانی از کاخ را به عهده داشت. اجلاس یکم دسامبر در آرامش کامل برگزار شد. در این اجلاس قانون شهرداری‌ها در دستور جلسه قرار گرفت و تا دیروقت درباره آن بحث و تبادل نظر شد و سرانجام مقرر گردید که مفاد لایحه قانونی بعد از رأی‌گیری به تصویب برسد. هنگامی که یکی از نمایندگان به نام «باز»^۳ برای انداختن ورقه رأی خود به طرف تریبون می‌رفت نماینده دیگری که جزو گروه موصوم به «کرسی‌های الیزه» بود آهسته در گوش او گفت:

— امشب کلک تو کنده است.

البته این قبیل تهدیدها و هشدارها کاری عادی و روزمره به‌شمار می‌آمد و همه به آن عادت داشتند ولی بعد از ختم جلسه، به درخواست مقامات اداری مجلس کمیسر ویژه رئیس مجلس بلافاصله احضار شد. دوپن^۴ رئیس مجلس نیز حضور داشت. از کمیسر پس توضیحات لازم خواسته شد و او در جواب اظهار داشت: برابر گزارش‌های دریافت شد: زسوی مأموران جای هیچگونه نگرانی وجود ندارد و همه جا «امن و امان است». کمیسر

1. Degardarens de Boisse

2. Espinasse

3. Baze

4. Dupin

با عنوان این کلمات باردیگر اطمینان داد که بر اوضاع مسلط است . اما چون نمایندگان قانع نشده بودند و همچنان برای تسلط بر اوضاع اصرار داشتند ، رئیس مجلس فقط به گفتن « به ا » قناعت کرد و از آنجا دور شد .

ساعت سه بعد از ظهر همان روز ، یکم دسامبر ، پدرزن ژنرال « لوفلو »^۱ در بولوار تورینی^۲ در حال قدم زدن بود که مردی به سرعت از کنار او گذشت و در کوشش این کلمات را ز گونه را زمزمه کرد :

— ساعت یازده ؛ نصف شب .

کسی در قسمت انتظامی کاخ مجلس این جریان را جدی تلقی نکرد و حتی تا حدودی اسباب تفریح و مضحکه هم شد . با این حال شخص ژنرال « لوفلو » آن شب را تا يك بامداد در دفترش بیدار ماند .

ساختمان خدمات چاپی مجلس در خارج از کاخ شورا قرار داشت و چهارتن از کارکنان قسمت مونیتور^۳ موظف شده بودند که نسخه های ماشین شده را به چاپخانه برسانند و نمونه های چاپی را برای تصحیح آقای هیپولیت پروو^۴ به مجلس بیاورند . دفتر کار آقای هیپولیت پروو که رئیس قسمت چاپ و نشر مجلس بود ، در آن زمان در کاخ مجلس قرار داشت . او در عین حال سردبیر بخش موسیقی مونیتور نیز بود و در شب یکم دسامبر برای دیدن نمایشی که برای نخستین بار در اپرا کمیک اجرا می شد رفته بود و پاسی از نیمه شب گذشته به کاخ باز گشت . پیک چهارم با آخرین نسخه حروفچینی شده صورت جلسه مجلس همچنان انتظارش را می کشید . آقای « پروو » صورت مجلس را تصحیح کرد و پیک آن را گرفت و رفت . دقایقی از ساعت يك بامداد می گذشت . آرامش را ز آلودی بر همه جا حکم فرما بود . در قصر غیر از نگهبانان همه در خواب بودند .

درست در لحظات حکومت آرامش بود که واقعه غیر مترقبه ای روی داد . سروان آجودان گردان استحقاظی مجلس نزد فرمانده گردان رفت و به او گفت :

— جناب سرهنگ احضارم کرده است ...

سپس برای رعایت مقررات نظامی به گفته اش افزود :

— اجازه می دهید به حضورشان بروم ؟

فرمانده ، شگفت زده با لحنی کنایه آمیز گفت :

— بروید ... ولی جناب سرهنگ با ایجاد مزاحمت برای افسران نگهبانی مرتکب

1. Le Flo

2. Tortini

3. Moniteur

4. Hippolite Prevost

اشتباه می‌شوند.

یکی از سربازان نگهبانی این گفتگو را شنید اما چیزی از مفهوم آن درک نکرد. فقط صدای پای فرمانده گردان را شنید که طول و عرض اتاق را پیمود و این جمله را چندبار تکرار کرد:

— من که سردر نمی‌آورم او چه کاری می‌تواند داشته باشد؟

نیم‌ساعت بعد افسر آجودانی برگشت. فرمانده گردان از او پرسید:

— خوب؟ جناب سرهنگ چه کار داشت؟

افسر جواب داد:

— هیچ... دستورات خدمتی فردا را صادر کرد.

شب به‌همین منوال رو به پایان داشت. حدود ساعت چهار صبح بود که افسر

آجودانی مجدداً به سراغ فرمانده گردان رفت و گفت:

— جناب فرمانده!... سرهنگ مجدداً مرا احضار کرده است.

فرمانده گردان این بار از کوره دررفت و با فریاد گفت:

— باز هم! خیلی عجیب است!... بسیار خوب بروید!

ابلاغ دستورات و لغو آنها از وظایف افسر نگهبان بود. اما به‌مجردی که افسر آجودانی از اتاق بیرون رفت، فرمانده گردان تصمیم گرفت مراتب را به اطلاع فرمانده نظامی کاخ برساند. به‌همین خاطر به‌عمارتی که سرهنگ دوم «نیول»^۱ فرمانده نظامی در آنجا مستقر بود، رفت. سرهنگ نیول خواب بود و در آن حدود از خدمه خبری نبود که افسر نگهبان محل خوابگاه سرهنگ را از او بپرسد. فرمانده گردان که تازه به آنجا آمده بود و با موقعیت محل آشنایی نداشت با حدس و گمان درمی‌پیدا کرد و چند ضربه به آن کوبید. کسی در را باز نکرد. فرمانده گردان بالاخره کسی را در آنجا پیدا نکرد و از عمارت بیرون رفت.

از سوی دیگر، افسر نگهبان هم به‌قصر بازگشته بود و فرمانده گردان هم که در قصر نبود، او را ندید. افسر نگهبان در آن هنگام شل را دور خودش پیچیده بود و در پشت دروازه «بورگونی» در حیات قدم می‌زد؛ گویی انتظار کسی را می‌کشید.

ساعت برج پنج ضربه نواخت که نشان دهنده ساعت پنج بود. سربازهای مستقر در قرارگاه انوالید همگی از خواب پریدند. به آنها دستور داده شد که سلاح‌هایشان را بی‌سروصدا بردارند. کمی بعد، هنگ‌های شش و چهل و دو، کوله‌پشتی بر پشت، به طرف

کاخ مجلس به راه افتادند.

همزمان با سربازان هنگ شش و چهل و دو در تمام نقاط پاریس، افراد پیاده نظام به فرماندهی سرهنگان بدون آنکه سرو صدایی راه اندازند از سربازخانه‌ها بیرون زدند. آجودانها و افسران تدارکات لویی بناپارت در تمامی پادگانها بر تسلیح و تجهیز سربازان نظارت می کردند. پانزده دقیقه پس از خروج پیاده نظام، به سواره نظام دستور داده شد که به پیاده نظام ملحق شود و این کار محض احتیاط صورت گرفت تا مبادا ساکنان خفته پاریس از این سرو صدای بی موقع از خواب بیدار شوند.

آقای پرسینمی که از الیزه، حکم مسلح شدن افراد را به قرارگاه انوالید آورده بود در راس هنگ ۴۲ در کنار سرهنگ «اسپیناس» جای گرفته بود. در ارتش وقایع دردناکی نظیر تردید یکی از سرهنگان را به هنگام اجرای مأموریت، نه با افتخار که با نوعی بی اعتنائی و تمسخر پر زبان می آوردند تردید گریبان این سرهنگ را گرفته بود.

ولی یکی از عوامل الیزه پاکت مهوری را به او می دهد و می گوید:

— جناب سرهنگ من هم قبول دارم که ما خود را گرفتار غائله بزرگی کرده ایم. به همین علت هم هست که به من مأموریت داده شده تا این پاکت را که صد هزار فرانک اسکناس در آن است، برای روز مبادا به شما تقدیم کنم.

هدیه مورد قبول قرار گرفت و هنگ به مأموریت اعزام شد.

شب دوم دسامبر همین سرهنگ به بانویی می گفت:

— امروز صبح صد هزار فرانک پول نقد همراه با سردوشیهای ژنرال به من اهداء شد.

ولی آن بانو سرهنگ را از خانه اش بیرون انداخت.

«اگزایه دوریو» که این ماجرا را برای ما تعریف کرد، می گفت که چگونه از سرکنجکاوی توانسته بسود آن خانم را ببیند و جریان را از زبان خود او بشنود. آری خود وی چنین کاری کرده و آن بدبخت را از خانه اش بیرون انداخته بود. آخر چطور امکان داشت سربازی که به پرچمش خیانت کرده است در خانه چنان خانمی پذیرفته شود، یعنی او چنین نامردی را به خانه اش راه دهد! نه! او این کاره نبود!

اگزایه دوریو گفت:

آن زن خیلی جلدی در ادامه حرفهایش گفت: «آن هم در خانه من که يك

خودفروش هستم»

تاروپود ماجرایی اسرارآمیز در اداره پلیس تنیده می‌شد. ساکنان «شهرک» که دیروقت شب (يك بامداد) به‌خانه بازمی‌گشتند چند کالسکه را دیده بودند که در نقاط مختلف و در حوالی خیابان «ژروالم» بطور پراکنده توقف کرده بودند.

نزدیکی‌های ساعت یازده شب، به‌بهانه ورود پناهندگان از لندن و زن‌هشصد قراول شهر و همچنین گروه‌های تجسس پلیس در محدوده حوزه استحقاقی شهربانی مستقر شده بودند. حدود ساعت سه بامداد بود که دستور احضار فوری چهل و هشت کمیسر پلیس پاریس و حومه و مأموران قضایی صادر شد. ساعتی بعد همه از راه رسیدند و اعلام حضور کردند و به معرفی خود پرداختند. هر کدام از آنها به اتساقی راهنمایی شدند و تا آنجا که امکان داشت سعی شد که بایکدیگر تماس نداشته باشند.

ساعت پنج بامداد ژنگک رومیزی رئیس پلیس به صدا درآمد. رئیس موپا^۱ پس از احضار کمیسرها دستورات لازم را به آنها ابلاغ کرد و همگی را در جریان واقعه قرار داد. هیچکس اعتراضی نکرد و حتی برخی از آنها مراتب امتنان خود را نیز اعلام داشتند.

مأموریتی که به آنها محول می‌شد از این قرار بود: بازداشت هفتاد و هشت دمکرات با نفوذ منطقه؛ زیرا کاخ الیزه از این افراد واهمه داشت و بیم آن می‌رفت دست به مقاومت‌هایی بزنند. علاوه بر آن با اقدام جسورانه دیگری باید همزمان شائزده نماینده مردم را در خانه‌هایشان دستگیر کنند. برای این اقدام از بین کمیسرهای پلیس، افرادی را دست‌چین کردند که استعداد راهزنی و تبهکاری بیشتری داشتند. نمایندگان^۲ که قرار شد بازداشت شوند تماماً به اسم مشخص شدند و هر کمیسری سهم خود را برداشت. «کورتنی»^۳ مأمور دستگیری «شارا» شد و دو گرانژ^۴ مأموریت یافت تا «نادو» و «هوبو»^۵ بزرگ آقای «تیر»^۶ و هوبوی کوچک ژنرال «بدو» را توقیف کند. کار بازداشت ژنرال شانگاریه را به «لورا»^۷ و ژنرال «کاونیاک» را به «کولین»^۸ سپردند. کمیسر دورلان^۹ مأمور شد «والنتین» و «بنوا»^{۱۰} و «میو»^{۱۱} و «آلار»^{۱۲} را بازداشت کند و کمیسر

1. Maupas	2. Courteille
3. Desgrange	4. Hubaut
5. Thiers	6. Leras
7. Colin	8. Dourlens
9. Benoist	10. Miot
11. Allard	12. Cholat

«بارله»^۱ آقای «روژه» را و کمیسر «بلانش»^۲ ژنرال لاموریکیه^۳ و کمیسر گرونفیه^۴ نماینده «گرپو»^۵ و کمیسر بودروت^۶ نماینده لاگرانژ را دستگیر کنند. همچنین توقیف و دستگیری مقامات اداری به این ترتیب صورت می گرفت که آقای «باز» توسط کمیسر «پریمورن» و ژنرال لوفلو توسط کمیسر برتو گلیو.

در احکام بازداشت فقط جای اسامی کمیسرها خالی بود که آن را هم هنگامی که آن اوراق را به دست مأموران می دادند پرمی کردند و گرنه نام افرادی که می بایست بازداشت شوند از قبل مشخص شده بود.

علاوه بر قوای مسلحی که در صورت لزوم به کمک کمیسرها می شتافتند دوجوخه از پاسبانهای شهری و مأموران گشت در اختیار هر کمیسر قرار داده شد. طبق قولی که «موپا» رئیس پلیس به آقای بناپارت داده بود، «بودنیه» فرمانده گارد جمهوری برای دستگیری ژنرال شانگاریه از هیچ کمکی مضایقه نمی کرد.

حدود ساعت پنج و نیم بامداد، کالسکه هایی که برای انجام مأموریت آماده شده بودند به حرکت درآمدند. در آن احوال، در یک گوشه دیگر پاریس در خیابان «تامپل»^۷ در هتل کهنه سوییژ^۸ که چاپخانه سلطنتی در آن قرار داشت و حالا چاپخانه ملی را در آن بنا کرده اند توطئه دیگری در شرف تکوین بود.

آن شب حدود ساعت یک و نیم بامداد رهگذری که از خیابان «ویچی هودایت»^۹ وارد خیابان تامپل شد، در نهایت تعجب متوجه روشنایی بیموقع پنجره های دراز ردیف بالای ساختمان چاپخانه ملی شد. او بلافاصله به راست پیچید و وارد خیابان تامپل شد. لحظه ای بعد به دالان مانندی که به در بزرگ چاپخانه منتهی می شد رسید.

دروازه بسته بود. دو قسراول کنار در میانی حائل بین دروازه و در بزرگ پاس می دادند. در نیمه باز بود و رهگذر توانست از آنجا نگاهی به درون حیاط چاپخانه بیفکند. آنجا مملو از سرباز بود. سربازان ساکت ایستاده بودند و صدا از کسی در نمی آمد. اما برق سرنیزه هایشان آشکارا به چشم می خورد. رهگذر حیرت زده قدمی به جلو برداشت. یکی از قراولان او را با خشونت به عقب راند و سرش داد زد:

— یا لا بزن بچاک!

کارگران چاپخانه نیز مانند ناطورها و پاسبانها به کار شبانه گرفته شده بودند.

1. Barlet	2. Lamoricière
3. Gronfier	4. Greppo
5. Boudrot	6. Temple
7. Soubise	8. Vieilles Haudriettes

در همان زمان که آقای «هیپولیت پروو» از اپرا کمیک به کاخ شورا بازمی گشت مدیر چاپخانه ملی هم از دیدن برادرش آقای «ژرژ» به خانه مراجعت می کرد. به محض اینکه مدیر چاپخانه وارد منزل شد از متن دستوری که از کاخ الیزه صادر شده بود اطلاع یافت. بدون لحظه ای درنگ دو تپانچه اش را برداشت و قدم به سرسرای گذاشت که بعد از طی چند پله به دالان حیاط چاپخانه منتهی می شد. اندکی بعد، درحیاط باز شد و کالسکه ای به درون آمد و مردی که کیفی زیر بغل داشت، از کالسکه پیاده شد. مدیر چاپخانه به استقبال او رفت و گفت:

— شما آقای بویل^۱ هستید؟

مدیر چاپخانه صدای مرد را شنید که گفت:

— بله؛ خودم هستم.

کالسکه همانجا ماند اما اسب ها را به اصطبل کشاندند و کالسکه چی را به اتاق کوچکی در انبار بردند و بطری شرابی برایش گشودند و کیسه ای پول درجیبش گذاشتند و در را روپش قفل کردند. شراب و سکه طلا همیشه جزئی از سیاست بوده است. کالسکه چی شراب را سرکشید و به خواب رفت.

هنوز در بزرگ حیاط چاپخانه به درستی بسته نشده بود که دوباره آن را باز کردند و این بار مردان مسلحی که می کوشیدند هیچ صدایی ایجاد نکنند پس به حیاط گذاشتند و بار دیگر در بسته شد. اینها افراد گروهان سیار ژاندارمری از گردان چهارم به فرماندهی سروانی موسوم به لاروش دوازی^۲ بودند.

به هر صورت کوشش شده بود تا در تمام عملیات مخفیانه کودتا از افراد گارد جمهوری یعنی افرادی که کینه عمیقی به «فوریه» داشتند، استفاده شود.

سروان لاروش دواز و افرادش طبق امریه وزیر جنگ در اختیار مدیر چاپخانه ملی قرار می گرفتند. آنها سلاح هایشان را مسلح کردند و در تمام مدت عملیات کلامی به زبان نیاوردند و نگهبانانی در کارگاه ها، راهروها، درها، کنار پنجره ها و خلاصه همه جا گماردند و دونگهبان نیز مأمور مراقبت از دروازه خیابان شدند.

سروان فرمانده پرسید: آیا مورد خاصی وجود ندارد که آن را به صورت دستور به افرادش ابلاغ کند. مردی که با کالسکه آمده بود اظهار داشت:

— يك دستور بسیار ساده. هر کس بخواهد از اینجا خارج شود و یا حتی پنجره ای را باز کند فوراً تیر باران خواهد شد.

1. Beville

2. La Roche Dioisy

این مرد که همان آقای بویل ویا افسر تدارکات بناپارت بود بامدیر چاپخانه وارد تالار طبقه اول شد. تالار اتاقی بزرگ و مشرف به باغ بود. او در آنجا مدیر را در جریان چیزهایی قرارداد که باخود آورده بود: حکم انحلال مجلس، يك اعلامیه خطاب به ارتش، ملت و اختاریه‌ای مبنی بر احضار نمایندگان، اطلاعیه رئیس پلیس موپا و بخشنامه او خطاب به کمیسرهای پلیس. چهار نامه اولی تماماً به خط رئیس بود و در متن و حاشیه آنها قلم خوردگی‌هایی دیده می‌شد.

کارگران چاپخانه انتظار می‌کشیدند. برای هر کارگر دو ژاندارم رامامور کرده بودند و حتی سخن گفتن هم برای آنها قدغن بود. مطالب نوشته شده روی کاغذها را طوری بین کارگران تقسیم کردند که از متن نوشته‌ها چیزی دستگیر آنها نشود. مدیر چاپخانه گفت که يك ساعت برای چاپ این مطالب مهلت دارند. نمونه‌های چاپی بلا درنگ برای تصحیح در اختیار سرهنگ بویل قرار گرفت. تیراژ هم بدقت تحت کنترل بود و کنار هر ماشین چاپ دو قراول پاس می‌داد. با تمام شتابی که به خرج دادند چاپ اعلامیه‌ها دو ساعت وقت گرفت و در تمام این مدت ژاندارم‌ها کارگران و بویل مدیر چاپخانه را کاملاً زیر نظر داشتند. بعد از اینکه کار چاپ به پایان رسید اتفاقی رخ داد که مصداق عینی خیانت در خیانت بود. معمولاً اعمال بزهکارانه چنین وقایعی را به دنبال می‌آورد. بویل و سن ژرژ این دو خائن سرسپرده که راز حکومتی و سلطنتی به دست آنها سپرده شده بود و به هیچ قیمتی نمی‌بایستی این راز سر به مهر را فاش کنند - این موضوع را بعدها سرهنگ سابق بویل اعتراف کرد - مرتکب بی‌احتیاطی شدند و متن اعلامیه‌ها را در حضور دو یست ژاندارمی که در حیات به صفت ایستاده بودند قرائت کردند تا تأثیر آنها را از نزدیک بر افراد بسنجند. قابل تصور است که ژاندارم‌ها چنان به وجد آمدند و هورا کشیدند که بعید نبود بناپارت را از خواب بپرانند و از تخت رویه‌هایش در «ونس»^۱ بزر آورند.

در ساعت چهار بامداد درشکه‌چی را از سرداب بیرون آوردند و اسب‌ها را به درشکه بستند و افسر تدارکات و مدیر چاپخانه ملی را که اینک بصورت دو بزهکار درآمده بودند با بسته‌های اعلامیه‌ها به سوی اداره پلیس روانه کردند. در اداره پلیس آنها به گرمی مورد استقبال قرار گرفتند و «موپا» رئیس پلیس دستشان را فشرد. افرادی که برای چسباندن اعلامیه‌ها و پخش آنها از پیش تعیین شده بودند بسته‌ها را گرفتند و بسرعت برای انجام مأموریت خود به راه افتادند.

این عملیات مقارن زمانی بود که کاخ مجلس ملی به اشغال افراد نظامی درآمده بود. در خیابان «اونیورسیته» دروازه قصری خودنمایی می‌کند که مدخل قدیمی کاخ بوربن‌هاست

وازا آنجا مستقیماً به خیابانی که عمارت رئیس مجلس در آن قرار دارد منتهی می‌شود. بر این دروازه که طبق عادت آن را دروازه مقام ریاست می‌نامیدند، نگهبانی پاس می‌داد. بعد از آنکه افسر نگهبان کاخ در شب کذایی دوبار توسط سرهنگ اسپیناس فراخوانده شد، به پشت همان دروازه رفت و بی آنکه حرفی بزند کنار نگهبان ایستاد و پنج دقیقه بعد از آنکه هنگ چهل و دو در فاصله کوتاهی با هنگ ششم که وارد خیابان «بورگونی» شده بود قرارگاه انوالید را پشت سر گذاشت، به خیابان اوئیورسیته رسید. یک شاهد عینی چنین اظهار نظر کرده است که هنگ چنان حرکت می‌کرد که گویی در اتاق یک بیمار قدم می‌زند. افراد همگی پاورچین پاورچین راه می‌رفتند و همین احتیاط بود که قانون را غافلگیر می‌کرد.

در این هنگام نگهبان که متوجه پیش آمدن افراد مهاجم شده بود آماده شد تا فرمان ایست بدهد اما افسر مافوق او که در کنارش ایستاده بود بازویش را گرفت و دستور را لغو کرد. او تنها کسی بود که می‌توانست این کار را بکند او بود که به نگهبان فرمان داد تا دروازه را باز کند و به این ترتیب هنگ چهل و دو از دروازه گذشت. در روی پاشنه چرخید و سر بازان در خیابان باغ پراکنده شدند. پرسینی نیز وارد حیاط شد و گفت:

— کار تمام شد.

مجلس ملی اشغال شده بود. فرمانده «مونیه» به شنیدن صدای پاها باشتاب بیرون دوید. سرهنگ اسپیناس بادیدن او فریاد برکشید:

— فرمانده، من گردان شما را می‌گیرم.

رنگ از روی فرمانده گردان پرید و با صدای آهسته‌ای زیر لب گفت:

— تازه دارم می‌فهمم موضوع از چه قرار است.

نگاهش لحظاتی چند بر زمین خوره ماند. آنگاه دست‌ها را بلند کرد و با حرکتی سردوشیهایش را کند و شمشیرش را کشید و آن را با ضربی روی زانویش شکست و دو قطعه شکسته را کف پیاده‌رو انداخت و در حالیکه از فرط یأس به ریشه افتاده بود با صدای وحشت زده‌ای خطاب به سرهنگ نعره زد:

— سرهنگ، شما هنگتان را بی‌آبرو کردید!

اسپیناس گفت:

— خوب است! خوب است!

پس از آن تنها همین دروازه را باز گذاشتند و باقی درها را بستند. نگهبانان را عوض کردند و افراد تازه‌ای به جایشان گذاشتند. گردان گارد به قرارگاه انوالید فرستاده شد و سر بازها در خیابان و در حیاط چاتمه‌فنگ کردند. هنگ ۴۲، همچنان در سکوت کامل، تمام درهای ورودی و خروجی و سالن‌ها و راهروها و سرسراها و محوطه‌ها را اشغال کرد. ساکنان

قصر همگی در خواب بودند.

طولی نکشید که دو کالسکه کوچک «چهل شاهی» و دو درشکه که توسط دو ستون گارد جمهوری و افراد «ونسن» و چند جوخه پلیس اسکورت می شدند، از راه رسیدند. کمی سرها «بر تو گلیو» و «پری مورن» از آنها پیاده شدند.

همزمان با ورود این نفرات، در آهنی میدان «بورگونی» باز شد و جوان طاسی از آن بیرون آمد. او به شب زنده دارها و خوشگذران هایی می مانست که از اپرا خارج شده اند و این صفت به او می برآید بویژه آن که بعد از اپرا به میخانه ای هم سر زده باشد و اینک نیز از کاخ الیزه می آمد. این جوان «مورنی»^۱ بود که به سربازانی که چاقمه فتنگ کرده بودند، نگاهی انداخت و به طرف در کاخ ریاست جمهوری به راه افتاد و در آنجا چند کلمه ای با آقای «پرسینی» صحبت کرد. يك ربع بعد، ونسن همراه دو یست و پنجاه نفر نیزه دار وزارت کشور را اشغال کرد و آقای توری نی^۲ را که بسختی هراسیده بود از رختخوابش بیرون کشید و نامه تشکر آمیز بنای پارت را به او نشان داد. چند روز قبل از این ماجرا، توری نی ساده دل که کلمات قصارش در صفحات قبل ذکر شد در محفلی که «مورنی» هم حضور داشت، چنین اظهار لحنیه کرده بود:

— معلوم نیست چرا این «مونتاینار»^۳ ها به مقام جمهوری بهتان می زنند و اورا متهم به شکستن سوگند و انجام کودتا می کنند... مگر او چیزی کسر دارد؟
در دل شب توری نی را از خواب بیدار کردند و اورا مثل نگهبانان مجلس از پست وزارت خلع کردند. مردك ساده لوح که هنوز گیج و مبهوت بود، چشمانش را مالید و زیر لب گفت:

— آه، ولی! پس رئیس يك چیزی...؟

مورنی در حالیکه قهقهه می زد گفت:

— بلی.

راقم این سطور با مورنی به خوبی آشنا بود. مورنی و والوسکی^۴ در هیئت حاکمه موقعیت و مقامی داشتند: یکی حرامزاده شاهی بود و دیگری حرامزاده امپراتوری. اما مورنی چه شخصیتی داشت؟ برایتان شرح می دهم؛ آدمی شاد و شنگول، کلک باز و در

1. Morny 2. Thorigny

3. Montagnard

۴. Walewski؛ (۱۸۱۰ - ۱۸۶۸) فرزند مشروع ناپلئون اول و کنتس والوسکا.

وزیر ناپلئون سوم، رئیس کنگره پاریس (۱۸۶۵).

عین حال آرام؛ دوست «رومیو»^۱ و مرید گیزو^۲. مورنی به داشتن بخت و اقبال مغرور بود و تصور می کرد به مدد آنها هرمانی را از پیش پا برمی دارد، از خود راضی و با هوش به نظر می رسید و عقیده داشت که افکار آزادیخواهانه را با گناهی که نفعی به غیر رساند می توان درهم آمیخت و با آن دندانهای کرم خورده همواره بهانه ای برای خندیدن پیدا می کرد. زندگی شاد و خوشی داشت و چموش و بازیگوش و با این همه خوددار بود. با اینکه از حسن و جمال بهره ای نداشت خوش خلق و بذله گو بود. در صورت لزوم، با کمال میل برادرش را هم از نعمت آزادی محروم می کرد و به پشت میله های زندان می فرستاد. آماده بود تا در راه «پادشاه امپراتور» سرش را هم فدا کند. از مادر با بناپارت یکی بود و مثل لویی بناپارت، پدرش نامشخص بود و می شد او را «بوهارنه»^۳ یا «فلاهو»^۴ نامید و خلاصه هرچه بود بر خود نام مورنی نهاده بود. از ادبیات به حماسه و از سیاست به تراژدی می رسید. آدمکشی قهار بود که از هیچ جنایت و دناستی روی گردان نبود و می توانست به صورت یکی از قهرمانان «ماریوو»^۵ در آید. از وجدان و شرف بویی نبرده بود با این حال از ظرافت کامل برخوردار بود و به هر حیل در دل هارهی بازمی کرد و به ضرورت حقه بازی تمام عیار می شد. آدی این شمه ای از وصف حال این بدنام تبهکار بود.

هنوز دقایقی به ساعت شش صبح مانده بود. افراد در میدان کنکور در جا می زدند. در آنجا قرار بود لروی سنت آرنو^۶ سوار بر اسب از آنها سان ببیند. کمیسرهای پلیس «برتو گلیو» و «پری مورن» دو گروهان تحت فرمان خود را در زیر طاقی ایوان بزرگ عمارت مجلس به حالت آرایش جنگی درآوردند، ولی از آنجا

1. Romieu

۲. Giuzo؛ فرانسوا گیزو (۱۷۸۷-۱۸۷۴) سیاستمدار و مورخ فرانسوی. وزیر آموزش عمومی. رئیس الوزرا (۱۸۴۷ به مدت ۱۱ سال). با سیاست محافظه کارانه اش باعث انقلاب ۱۸۴۸ شد. با انگلستان و آلمان پیمان اتحاد بست.

۳. Beauharnias؛ بورهانه (۱۷۸۱-۱۸۲۴) فرزند ویکنت دو بوهارنه و ژوزفین. ناپسری ناپلئون اول و نایب السلطنه ایتالیا. در جنگ های امپراتوری فتوحات درخشانی کرد.

۴. Flahaut؛ کنت اوگوست فلاهو (۱۷۸۵-۱۸۷۰) سردار و سیاستمدار فرانسوی. فرزند قانونی تالیران. آجودان مخصوص ناپلئون بود و در نتیجه ازدواج با ملکه هورتانس صاحب پسری به نام «مورنی» شد.

۵. Marivaux؛ پیر کارله دوماریوو (۱۶۸۸-۱۷۶۳) نویسنده و نمایشنامه نویس مشهور فرانسه که سبک خاصی در درام نویسی ارائه کرد که به سبک ماریوو شهرت دارد. از آثار معروف او می توان بازی عشق و تقدیر و زندگی هادیان را نام برد.

6. Leroy - Saint Arnaud

قدم فراتر نگذاشتند. پاسبانهایی را که با خود آورده بودند و تمام گوشه و کنار و نقاط پرت کاخ بوربون را می‌شناختند، از راهروها به حرکت درآمدند.

ژنرال «لوفلو» در عمارت کلاه، فرنگی که آقای فوشه^۱ در دوران حکومت «دوک دو بوربون» در آن سکونت داشت، منزل کرده بود. آن شب خواهر و شوهرخواهر ژنرال «لوفلو» برای دیدن او به پاریس آمده بودند و در یکی از اتاق‌های قصر که به راهرو باز می‌شد خوابیده بودند. کمیسر برتو گلیو به‌سوی در همین اتاق هجوم آورد و آن‌را به‌زور گشود. او و همدستانش با حرکتی برق‌آسا يك اتاق را که زنی در آن خوابیده بود، تسخیر کردند. شوهرخواهر ژنرال لوفلو از تخت به‌زیر جست و فریاد زد:

— آدلف ... درها را می‌شکنند ... قصر پر از سرباز شده ... بلند شو!

ژنرال چشم‌ها را باز کرد و کمیسر برتو گلیو را در مقابل تخت خود دید. روی

تخت‌خوابش نشست.

کمیسر گفت:

— ژنرال ... بنده مأمورم و معذور.

ژنرال لوفلو در جواب اظهار داشت:

— می‌فهمم ... شما يك خیانتکار هستید و بس.

کمیسر با لکنت زبان کلمات «توطئه علیه امنیت و حکومت» را ادا کرد و حکم توقیف او را نشان داد. ژنرال بی‌آنکه کلمه‌ای به‌زبان آورد با پشت دست ورقه را کنار زد. سپس شروع به پوشیدن لباس‌هایش کرد. او نیفورم قسطنطنیه و «مده آ»^۲ را پوشید. هنوز برای پندار بود که در سر راه خود از سربازان و ژنرال‌های افریقایی، بازدید خواهد کرد. اما جز ژنرال‌های توطئه‌گر در سر راه خود چیزی ندید. همسرش او را در آغوش کشید. پسرش که کودکي هفت ساله بود و پیراهن خواب به‌تن داشت گریه‌کنان به کمیسر پلیس می‌گفت:

— رحم کنید آقای بناپارت!

ژنرال درحالی که همسرش را در آغوش می‌فشرد در گوشش زمزمه کرد:

— چند عراده توپ در حیاط قصر مستقر است. سعی کن یکی از آنها را آتش

کنی!

کمیسر و پاسبانها او را با خود بردند. ژنرال چنان از پلیس‌ها بدش می‌آمد که

1. Feuchère

2. Médée

حاضر نبود با آنها هم کلام شود. اما هنگامی که به حیاط رسید و نگاهش به سربازها و سرهنگ اسپیناس افتاد قلب سرشار از شور سپاهی گری در سینه اش بی قراری کرد و گفت :

— سرهنگ اسپیناس ... شما يك بی شرف هستید ... امیدوارم آنقدر زنده بمانم تا به دست خودم دكمه های او نیفورم تان را بکنم !

سرهنگ سابق اسپیناس سرش را به زیر افکند و زیر لب گفت :

— من خدمت شما ارادت ندارم .

یکی از فرماندهان گردان شمشیرش را تکان داد و گفت :

— ما به اندازه کافی ژنرال و کیل داریم .

چند سرباز با سرنیزه سینه ژنرال بی سلاح را نشانه گرفتند و سه سرجوخه پلیس او را بد داخل درشکه ای هل دادند و ستوان سومی به کنار درشکه آمد و درحالی که به مردی که اگر هم شهری او بود نماینده اش محسوب می شد و اگر سرباز بود ژنرالش به شمار می آمد خیره نگریست و این کلمه زشت را به زبان آورد :

— پست فطرت !

از آن سو، کمیسر، پریمورن برای دستگیری آقای «باز» رفته بود. درسیاه رنگی عمارت آقای باز را به راهرویی که به تالار مجلس منتهی می شد، وصل می کرد . کمیسر پریمورن چند ضربه به همین در کو بید. مستخدمه ای که در حال لباس پوشیدن بود پرسید :

— کیست !

پریمورن جواب داد:

— کمیسر پلیس .

مستخدمه که تصویری کرد کمیسر پلیس مجلس است در را باز کرد. آقای باز که بر اثر این مکالمه از خواب پریده بود و همان طور که مشغول پوشیدن لباس بود فریاد کشید :

— در را باز نکنید !

هنوز به درستی جمله اش را ادا نکرده بود که ناگهان سه مأمور و سه پلیس انتظامی به اتاق هجوم آوردند. کمیسر درحالی که حمایل سه رنگ خود را به آقای باز نشان می داد گفت:

— این را می شناسی؟

آقای باز در پاسخ گفت:

— شماها آدم های بدبختی هستید.

مأموران آقای باز را دستگیر کردند و او فریاد کشید:

— شما حق ندارید مرا ببرید. آقای کمیسر می دانید چه کار می کنید ... شما که

پلیس هستید و از قانون خبر دارید می دانید که ساحت مقدس نمایندگی را مورد هتك

حرمت قرار می‌دهید و قانون را نقض می‌کنید. شما يك بزهكار بیش نیستید!
نبردی تن به تن، آن هم چهار بر يك، در گیر شد. خانم باز و دو دختر کوچکش
جیغ و داد راه انداختند و پاسبانها با ضربات مشت مستخدمه را از آنجا بیرون کردند.
آقای باز فریاد کشید:

— شماها راهزن هستید!

مأموران او را سردست بلند کردند و لخت و خونین، بیرون بردند — پیراهنش در اثر
زد و خورد پاره پاره شد و پیکرش جراحاتی برداشت و از مچش خون سرازیر بود.
تمام پلکان سرسرا و طبقه همکف و حیاط مملو از سربازانی بود که سرنیزه‌ها را
بر تنگ‌ها زده و پافنگ کرده بودند. آقای باز نماینده امور اداری مجلس خطاب به آنان
فریاد زد:

— نمایندگان شما را توقیف می‌کنند. شما که برای نقض قانون سلاح به دست
نگرفته‌اید!

سپس به گروهبانی که تازه درجه گرفته بود رو کرد و افزود:

— پس به خاطر این خوش خدمتی به تو درجه داده‌اند؟

گروهبان جواب داد:

— ما فقط يك ارباب داریم.

آقای باز گفت:

— بلی ... از شماره هنگت معلوم است ... هنگت فاقد افتخار و شرف.

سربازان در سکوت به این گفتگو گوش می‌دادند، گویی همگی به خواب رفته
بودند.

کمیسر پریمورن آنها را مخاطب قرار داد:

— جواب ندهید! این موضوعات به شما ارتباطی ندارد.

آقای باز را از حیاط عبور دادند و به کنار «در سیاه» بردند. در سیاه لقبی بود
برای آن در کوچک که زیر طاق نمای مقابل اتاق مجلس قرار داشت و این در درست
به خیابان «لیل»^۱ که مشرف به خیابان بورگونی بود، باز می‌شد.

چند قراول کنار این در و بالای پلکانی که به آن منتهی می‌شد، گماشتند و آقای باز
را تحت مراقبت سه پاسبان قرار دادند. چند سرباز که سلاحی بردوش نداشتند و تنها نیم تنه
نظامی به بر کرده بودند در حال رفت و آمد بودند که آقای باز آنها را مخاطب قرار داد
و شرافت سربازیشان را به آنها گوشزد کرد. پاسبانها به سربازها اخطار کردند که به این

گفته‌ها جواب ندهند.

دو دختر كوچك آقای باز با چشمان پر از اشك پدر را دنبال کرده بودند. هنگامی که پدر از نظر ناپدید شد دختر كوچك‌تر گریه را سر داد. دختر بزرگ‌تر که هفت ساله بود گفت:

— خواه‌رجان ... بیا دعا کنیم.

آن دو طفل زانو به زمین زدند و دست‌ها را به هم متصل کردند و شروع به خواندن دعا کردند. کمیسر پریمورن با خیل مأمورانش به دفتر آقای باز هجوم آورد و هرچه را به دستش رسید زیر و رو کرد. اولین مدرکی که از روی میز آقای باز به چنگ آورد لایحه‌ای بود که قرار بود در مجلس به رأی گذاشته شود. تمام کتوها را جستجو کردند. به هم ریختن اسناد و مدارك آقای باز که کمیسر پلیس آن را «بازدید خانگی» می‌نامید، بیش از يك ساعت طول کشید.

لباس‌های آقای باز را برایش بردند. او در این فاصله لباسهایش را پوشید و از حالت عریانی درآمد. بعد از آنکه «بازدید خانگی» به پایان رسید او را از هلفدانی قراول‌خانه بیرون آوردند. آقای باز سه پاسبان سوار درشکه‌ای شدند که در حیات متوقف بود. درشکه برای رسیدن به در کاخ باید از حیات کاخ و محوطه‌ای که توپخانه در آن مستقر بود، عبور کند. سپیده در حال دیدن بود. آقای باز نگاهی به حیات انداخت تا ببیند که آیا توپ‌ها سر جای‌شان هستند یا نه. پایه توپ‌ها را دید اما ارزش عراده توپ و دو خمپاره انداز اثری نبود.

درشکه در خیابان جمهوری لحظه‌ای توقف کرد. دو ستون سرباز، که دست راستشان را روی قبضه سر نیزه‌ها گذاشته بودند در حاشیه خیابان صف کشیده بودند. پای يك درخت سه افسر کنار هم ایستاده بودند: سرهنگ اسپیناس، که باز او را به فوریت شناخت، سرهنگ دومی که حمایلی نارنجی و سیاه به گردان داشت و افسری که فرمانده آسواران نیزه‌دار بود. هر سه نفر شمشیر بردست داشتند و با هم حرف می‌زدند. شیشه‌های پنجره درشکه را بالا کشیده بودند. آقای باز می‌خواست افسران را پایین بیاورد و چیزی به آنها بگوید اما پاسبان‌ها مانع شدند. آنگاه سروکله کمیسر پریمورن پیدا شد که می‌خواست سوار کالسکه دو نفره‌ای که او را با خود آورده بود بشود.

کمیسر رو به آقای باز کرد و با لحنی که گویا با محکومین اعمال شاقه طرف است و معمولاً کودتاچیان چنین لحنی را برای توجیه جنایتشان به کار برند، گفت:

— آقای باز شما در این درشکه و در کنار این سه پاسبان ناراحت به نظر می‌رسید. بیا بید به کالسکه من.

زندانی جواب داد:

— اجازه بدهید پیش همین پاسبان‌ها بمانم... درست است که با اینها راحت نیستم ولی درکنار شما هم آلوده خواهم شد.

يك ستون پیاده نظام در دوطرف درشکه استقرار یافت. سرهنگ اسپیناس رو به درشکه چپ کرد و فریاد زد:

— از خلیج اورسی^۱ بروید و طوری حرکت کنید که به سواره نظام برسید. بعد از آن افراد سوار محافظت از درشکه را به عهده خواهند گرفت و نفوذات پیاده برخورد خواهند گشت.

درشکه به حرکت درآمد و هنگامی که خلیج اورسی را دور می‌زد آسوارانی از نیزه‌داران درحال یورتمه به سوی آنها به تاخت پیش می‌آمدند. آنها سواران اسکورت بودند که درشکه را در محاصره خود گرفته‌اند و درشکه نیز با همان سرعت به پیش تاخت. درطول مسیر هیچ حادثه‌ای رخ نداد. صدای سم اسبان اینجا و آنجا، بعضی‌ها را از خواب پرانده و به پشت پنجره‌ها کشانده بود. آقای باز هم که سرانجام توانسته بود شیشه دریچه درشکه را پایین بکشد توانست این کلمات را که با لحنی وحشت‌زده ادا می‌شد، بشنود:

— چه خبر است؟

عاقبت درشکه توقف کرد.

آقای باز پرسید: «ما کجا هستیم؟»

یکی از پاسبان‌ها جواب داد:

— در مازا^۲!

آقای باز را به دفتر بازداشتگاه آوردند. به آنجا که وارد شد «بون» و «نادو» را دید. آنها را هم دستگیر کرده بودند، میزی در وسط اتاق قرار داشت. کمیسر پریمورن که در کالسکه خود نشسته بود پشت سر درشکه حامل آقای باز از راه رسید و پشت میز نشست. آقای باز روی میز ورقه‌ای را دید که اسامی بازداشت‌شدگان در آن ثبت شده بود. آقای باز توانست این نام‌ها را بر آن بخواند: لاموریسیر، شار، کاونیاك، شانگارنیه، لوفلو، تیر، بدو، روژه. محتملا براساس امریه‌ای که صادر شده بود این نمایندگان راهی زندان شده بودند.

بعد از آنکه کمیسر پریمورن دست از نوشتن کشید، آقای باز رو به او گفت:

— حال... شما موظفید اعتراض مرا در صورت مجلسی که تنظیم کرده‌اید، ثبت کنید.

1. Orsay

2. Mazas

کمیسر سری تکان داد:

— ولی این صورت جلسه نیست. يك حکم ساده است.

«باز» در جواب گفت:

— ولی من می خواهم همین الان اعتراضیه ام را بنویسم.

مردی که کنار میز ایستاده بود، با تبسم گفت:

— برای این کار وقت کافی در سلولتان خواهید داشت.

آقای باز نگاهی به او انداخت:

— شما کی هستید؟

آن مرد پاسخ داد:

— من مدیر زندان هستم.

باز بی آنکه درنگ کند گفت:

— در این صورت از شما هم شاکی هستم. برای اینکه شما هم از عمق جنایتی که

مرتکب می شوید، اطلاع دارید و می دانید چه می کنید.

رنگ از روی آن مرد پرید و سخنان نامفهومی به زبان راند. در این هنگام کمیسر

بریمورن از جایش بلند شد. آقای باز به چالاکي او را گرفت و درحالی که به زور او را

روی میز می نشاند گفت:

— شما يك ضابط قضایی هستید. من از شما می خواهم که اعتراض را در صورت مجلس

گنجانید.

کمیسر گفت:

— بسیار خوب، باشد!

آقای باز شروع به نوشتن اعتراض نامه کرد:

«اینجانب امضاءکننده ذیل (ژان دیدیه باز) نماینده ملت و عضو مجلس ملی، که

«به جبر مرا از خانه ام واقع در مجلس ملی بیرون کشاندند و توسط گروهی از

«افراد مسلح به این زندان آوردند: نظر به اینکه برای این جانب امکان هیچ گونه

«مقاومتی وجود نداشت، به نام مجلس ملی و از جانب خودم نسبت به سوء قصدی

«که در مورد مجلس ملی و همقطارانم شده اعتراض و اعلام جرم می کنم.

«این شکایت نامه در زندان مازا به تاریخ ۲ دسامبر ۱۸۵۱ ساعت هشت صبح

«امضاء شد.»

«باز»

هنگامی که این وقایع در «مازا» روی می داد، سربازان در حیاط مجلس به خوردن

و نوشیدن مشغول بودند. قهوه را در دیگ درست می کردند. دو خرمن بزرگ آتش در دو نقطه حیاط افروخته بودند و شعله ها در دست باد می رقصید و شعله ها به ضرب باد لبه دیوار را می لیسید. یکی از صاحب منصبان امور اداری گارد ملی به نام «رامون دلاکروازت» به خود جرأت داد و به آنها گفت:

— شما دارید قصر را به آتش می کشید.

سربازی يك مشت محکم به دهان او کوبید. چهار عراده توپی که از حیاط خلوت آورده شده بودند پس از مهمات گذاری به طرف مجلس نشانه گیری شدند. دو عراده توپ در میدان بورگونی و دو توپ دیگر در روی پل «کنکورد» به سوی ایوان جلوی کاخ هدف گیری شدند.

در حاشیه این داستان تاریخی عبرت آموز به يك موضوع جالب اشاره می کنیم: هنگام ۴۲ همان واحدی بود که لویی بناپارت را در بولونی دستگیر کرده بود. در سال ۱۸۴۰ همین هنگام به پستوانه قانون علیه توطئه گر وارد عمل شد و در سال ۱۸۴۱ با توطئه گر همدست شد تا قانون را لگدکوب کند. این هم یکی از مزایای اطاعت کورکورانه.

سایر اعمال شبانه

آن شب، در تمام نقاط پاریس اعمال جنایتکارانه مشابهی اتفاق می افتاد. افراد ناشناسی که راهنمایی دسته های مسلح را به عهده گرفته بودند، خود نیز سلاح هایی چون تبر، زنجیر، میله های آهنین، گرز، تخماق، قمه های پنهان در زیر لباس، تپانچه هایی که قنداقشان از لای لباسشان پیدا بود، بر گرفته بودند. توطئه گران همگی در سکوت کامل حرکت می کردند و به همان حال منزلی را زیر نظر می گرفتند و قراول هایی را در گوشه و کنار خیابان قرار می دادند و با شاه کلیدهایی که با خود داشتند درها را باز می کردند و دربان را طناب پیچ می کردند، سپس از پلکان بالا می رفتند و به درهای بسته هجوم می بردند و مرد خفته ای را دستگیر می کردند. مرد خفته هراسان از خواب می پرید و چون از این راهزنان نیمه شبی سؤال می کرد:

— شما کیستید؟

رئیس گروه جواب می داد:

— کمیسر پلیس.

عین همین اتفاق برای لاموریسیر روی داد. کمیسر بلائشر گریبان او را گرفت و تهدیدش کرد و کهنه ای در دهانش چپاند. کمیسر «گرونفیه» با «گرو» به خشونت رفتار کرد و او را به زمین کوبید و در این اعمال قساوت آمیز شش مرد که هر يك فانوس خاموشی زیر لباس و پتکی که برای کشتن گاوها به کار می برند، در دست داشتند، به وی

کممک می کردند. در خانه «کاونیاک»، کمیسر کولان، راهزنی که می خواست با پنبه سر ببرد، دشنام خورد و ناسزا شنید. آقای «تیر» توسط کمیسر هو بوی ارشد دستگیر شد. پلیس توطئه‌چی ادعا کرده بود که او را دیده است که هنگام بازداشت «می لرزد و گریه می کند» یعنی دروغی آمیخته به جنایت. والا نتین را کمیسر در تخته‌خوابش دستگیر کرد. مهاجمان دست‌ها و شانه‌هایش را گرفتند و او را در سلولی انداختند و درش را قفل کردند. «میو» را در درون هلفدانی‌هایی به سبک افریقا شکنجه دادند. «روژه دونور» که ذاتاً خوش مشرب و با روحیه و شوخ طبع بود با خوشرویی به راهزنان شراب «خشایارشا» تعارف کرد. شانگاریه و شارا غافلگیر شده بودند. هر دو در خیابان سنت اونوره سکونت داشتند و خانه‌شان روبه‌روی هم بود. شانگاریه شماره ۳ و شارا شماره ۱۴. شانگاریه از نهم سپتامبر پانزده نگهبان شبانه سرایا مسلح منزلش را مرخص کرده بود و شارا نیز همانطور که قبلاً اشاره کردیم تپانچه‌هایش را خالی کرده بود. هنگامی که او را غافلگیر کردند اسلحه خالی روی میز قرار داشت. کمیسر پلیس خود را به طرف آن پرت کرد و شارا به او گفت: - ابله ... اگر این هفت تیرها پر بودند که تو الان مرده بودی.

جا دارد این نکته را خاطر نشان سازیم که این سلاح‌ها به هنگام فتح «ماسکارا»^۱ توسط ژنرال «رنو» به شارا اهدا شده بودند. ژنرال مزبور در زمان دستگیری شارا در خیابانهای شهر به خدمت کودتا اشتغال داشت و تاخت و تازمی کرد. آری اگر این تپانچه‌ها پر بودند و مأموریت دستگیری شارا به ژنرال رنو محول می‌شد آنگاه خود او توسط اسلحه‌ای که هدیه کرده بود روانه دیار عدم می‌شد. مسلماً شارا در این مأموریت هیچ تردیدی به دل راه نمی‌داد. در صفحات قبل يك بار به اسامی پلیس‌های رذلی که در این ماجرای خیانت آمیز شرکت داشتند اشاره کردیم و اکنون بد نیست که يك بار دیگر به برخی از آنها اشارتی داشته باشیم. کمیسری موسوم به کورتی^۲، شارا و کمیسر لورا^۳، شانگاریه و کمیسر دگرانژ، نادو را دستگیر کرد. تمام مردانی که در خانه‌هاشان بازداشت شدند نمایندگان بود که مصونیت کامل داشتند و عمل آن تبهکاران نه تنها نقض حریم افراد بلکه تجاوز به قانون اساسی نیز محسوب می‌شد.

در مقابله با این توطئه هیچ اقدامی صورت نگرفت. پاسبان‌ها به غایت خوشحال به نظر می‌رسیدند و بعضی‌هاشان به این مسخره‌بازی‌ها قهقهه می‌زدند و لودگی می‌کردند. در «مازا» زندانبانان «تیر» را دوره کرده بودند و سر به سرش می‌گذاشتند. نادو به سختی به آنها اعتراض کرد. کمیسر هو بوی جوان هنگامی که ژنرال «بدو» را از خواب بیدار

1. Mascara

2. Courteille

3. Leras

می کرد گفت:

— ژنرال شما زندانی هستید.

— من مصونیت دارم.

— به استثنای جرائم علنی.

ژنرال بدو گفت:

— لابد جرم علنی من خوا بیدن است.

گریبان ژنرال را گرفتند و به زور او را در درشگاه ای چپاندند.

در بازداشتگاه مازا، هنگامی که «نسادو» دست «گریپو» و «لا گرانژ» دست

لاموریسیر را فشرد، زندانبان‌ها و پاسبان‌ها به خنده افتادند. افسری به نام تیرویون^۱ سرهنگی

که صلیب فرماندهان به گردان داشت و در مراسم ثبت نام ژنرال‌ها و نمایندگان زندانی

حضور داشت، مورد عتاب و سرزنش شارا قرار گرفت:

— خوب به من نگاه کنید ... بلی شما را می گویم!

تیرویون از آنجا رفت.

به این ترتیب، بدون احتساب بازداشت‌هایی که بعدها صورت گرفت در آن شب

دوم دسامبر شانزده نماینده ملت و هفتاد و هشت شهروند بازداشت شدند. دو عامل جنایت

گزارش کار را به لویی بناپارت معروض داشتند. «مورونی» نوشت: زندانبان، «موپا»

در گزارش خود ذکر کرد. «هلفدانی‌ها». یکی لهجه سالنی‌ها و دیگری اصطلاح محکومین

بندری را به کار برد: تنها تفاوت لسانی.

ظلمات جنایت

ورسینی تازه از خانه‌ام بیرون رفته بود که با شتاب مشغول پوشیدن لباس شدم. در این هنگام مردی به ملاقاتم آمد که به او اطمینان کامل داشتم. او کارگر صندلی‌ساز بود. مردی فقیر و شرافتمند که کار و کاسبی درست و حسابی نداشت و به «ژیرار» موسوم بود. یکی از اتاق‌های خانه‌ام را به عنوان سرپناه در اختیار او گذاشته بودم. استاد کننده کاری بر روی چوب که علی‌رغم تخصصش بی‌سواد بود تازه از خیابان می‌آمد و لرزان و هراسان به نظر می‌رسید.

از او پرسیدم:

— خوب، مردم چه می‌گویند؟

ژیرار در جوابم گفت:

— اوضاع خیلی آشفته است. وضع طوری درهم و برهم است که کسی سر از آن در نمی‌آورد. کارگرهای یانیه‌ها را می‌خوانند و بی آنکه کلامی به زبان آورند، به راه خود می‌روند. مگر یکی از صدتا کلمه‌ای بگویند. او هم لب باز می‌کند تا بگوید: خوب! خلاصه اینها اینطور دستگیرشان شده که قانون ۳۱ ماه مه ملغی شده است. مبارک باشد.

انتخابات عمومی دوباره انجام می‌شود - این هم خوب است - اکثریت مرتجع کلکش
کنده است - این دیگر خیلی عالی است - «نیر» توقیف شد - مبارک است - شانگاریه
را گرفته‌اند - احسن! دوروبر اعلامیه‌ها را يك مشت آدم اجیر گرفته‌اند تا به من بگویند
و از آنها تعریف کنند. خلاصه با كلك می‌خواهند کودتایشان را جا بزنند. به اعتقاد من
مردم هم آن‌را دارند قبول می‌کنند.

گفتم:

- باشد!

ژیرار پرسید:

- ولی شما چه خواهید کرد آقای ویکتور هوگو؟

حمایل نمایندگی را از گنجی بیرون کشیدم و آن را نشان دادم. او همه چیز را
به فراست دریافت. آنگاه دست هم را به گرمی فشردیم. ژیرار تازه از در بیرون رفته
بود که «کارینی»^۱ وارد شد.

سرهنگ کارینی افسر شجاعی بود. فرماندهی سواره نظام را زیر نظر «میروسلاوسکی»
به هنگام شورش سیسیل به عهده داشت. او جریان این شورش را در چند صفحه با آب و
تاب و شور و هیجان قلمی کرده است. کارینی از آن ایتالیایی‌هایی است که به فرانسه
عشق می‌ورزد و به ما فرانسوی‌هایی که ایتالیا را دوست داریم، می‌ماند. امروزه هر صاحب‌دلی
در این دوره و روزگار دو وطن دارد: رم سابق و پاریس امروز.

کارینی رو به من کرد و گفت:

- شکر خدا که هنوز شما آزاد هستید.

و اضافه کرد:

- کودتا به مراحل خطرناک رسیده است. مجلس اشغال است. من از آنجا می‌آیم.
میدان انقلاب، بارانداها، «تویلری»، بولوارها پر از سرباز است. سربازها کوله بر پشت
دارند. توپ‌ها را به ارا به‌ها بسته‌اند. اگر جنگی در بگیرد، خیلی وحشتناک خواهد بود.

به او جواب دادم:

- می‌جنگیم.

و خنده کنان افزودم:

- شما ثابت کرده‌اید که سرهنگان هم مثل شاعران می‌نویسند و حالا نوبت ماست

که ثابت کنیم شاعران هم مثل سرهنگان می‌جنگند.
به‌اتاق همسرم رفتم. هنوز از ماجرا خبر نداشت. در تختش نشسته بود و روزنامه می‌خواند.

پانصد سکه طلا با خود برداشتم سپس جعبه‌ای که مخنوی نهصد فرانک طلا یعنی تمام داراییم بود، روی تخته‌خواب گذاشتم. رنگ از رویش پرید و به‌من گفت:

— می‌روی چکار بکنی؟

— وظیفه‌ام را انجام بدهم.

در آغوشم گرفت و تنها همین یک کلمه را به‌زبان آورد:

— برو!

بساط صبحانه را چیده بودند. کتلتی را دو لقمه کردم و بلعیدم. در این دم دخترم وارد شد. آن‌چنان بوسیدمش که احساس کردم اشک در چشمانش جمع شد و پرسید:

— مگر اتفاقی افتاده؟

به او گفتم:

— مادر برایت تعریف می‌کند.

سپس به‌راه افتادم.

خیابان «توراورنی»^۱ مثل همیشه آرام و خلوت بود. کنار در خانه‌ام چهار کارگر ایستاده بودند و باهم صحبت می‌کردند. بادیدن من سلام کردند. بر سرشان بانگ زدم:

— می‌دانید چه اتفاقی افتاده؟

همگی گفتند:

— بلی.

— خوب، این یک خیانت است. لویی بناپارت دارد سر جمهوری را می‌برد. ملت مورد تهاجم قرار گرفته است. مردم باید از خودشان دفاع کنند.

— دفاع خواهند کرد.

— به من قول می‌دهید.

هرچهار نفر فریاد کشیدند:

— بلی!

و یکی از ایشان افزود:

1. Tour Auvergne

سہ قسم می خوریم۔

آری آنان بر سر قولشان ایستادند، سنگرہایی در محل سکونت من (خیابان تور اورنی)
و خیابان ماریتزا^۱ و شہرک رودیہ^۲ و خیابان کوکنار^۳ و در نوتردام دولورت^۴ برپا شد.

-
1. Martyrs
 3. Coquenard

2. Rodier
4. Notre- Dame do Lorette

بیانی‌ها

بعد از اینکه این مردان شجاع را ترك كردم در تقاطع خیابان توراورنی و خیابان مارتیر توانستم آن سه بیانیة منحوس را که در ظلمات شب روی دیوارهای پاریس چسبانده بودند بخوانم.

اطلاعیه رسمی

از جانب ریاست جمهوری

خطاب به مردم

«فرانسویها!

«موقعیت فعلی نمی‌توانست مدت زیادی دوام داشته باشد. هر روز که می‌گذشت بر وخامت اوضاع افزوده می‌شد و خطرات بیشتری کشور را تهدید می‌کرد. مجلسی که می‌بایست تکیه گاه و پشتیبان قانون باشد به صورت کانون توطئه و تحریک درآمده بود. عرق میهن پرستی سیصد نماینده هم نتوانست آن گرایش‌های شوم را از میان بردارد. مجلس به جای وضع قوانینی که به سود عموم مردم باشد، به صورت کانونی برای تامین وتدارك اسلحه برای جنگ داخلی درآمده

بود. با قدرتی که ملت به من تفویض کرده بود، همین مجلس با دسیسه چینی و تحریک و توطئه به مقابله برخاسته و مشوق امیال و خواست‌های ناصواب گشته و آرامش فرانسه را با تهدید مواجه ساخته بود. من چنین مجلسی را منحل می‌کنم و ملت را بین خودم و آن مجلس حکم قرار می‌دهم.

«شما خود مطلعید که قانون اساسی برای تضعیف قدرتی که به من می‌خواستید واگذار کنید، تهیه و تنظیم شد. شش میلیون رأی مخالف نشانه اعتراض کامل علیه چنین قانونی بود و با این وجود من صادقانه و خالصانه بدان گردن نهادم. تحریکات و افتراها و ناسزاها بر من هیچ تأثیری نکردند. اما اکنون همان میثاق نیز توسط آن حضراتی که دائماً بدان استناد می‌کردند، زیر پا گذاشته شد و دو حکومت سلطنتی به ناپودی کشانده شد و اکنون می‌خواهند دست‌های مرا هم ببندند تا جمهوری را سرنگون کنند. پس وظیفه من ایجاب می‌کند تا نقشه‌های خیانت‌آمیز ایشان را فاش کنم و جمهوری و کشور را نجات دهم و خود را به رأی و قضاوت بر صلابت ملت یعنی تنها سروری که در فرانسه نمی‌شناسم بسپارم.

«پس از صمیم قلب به تمام مردم خطاب می‌کنم و آنها را به شهادت می‌طلبم: اگر خواهان ادامه این وضع نابسامان که روز به روز آتیه ما را در معرض نابودی بیشتر قرار می‌دهد هستید، فردی دیگر را به جای من انتخاب کنید زیرا هیچ علاقه و تمایلی به قدرتی که مرا از انجام کارهای خیر بازمی‌دارد ندارم، به خصوص قدرتی که مرا مسئول اعمالی می‌سازد که امکان پیشگیری و ممانعت از آنها از من سلب شده است و در پشت سکان سفینه‌ای قرار گرفته‌ام که سقوط آن را در ورطه‌ای مهیب به رأی‌العین می‌بینم.

«اما اگر به من اعتماد دارید و سایلی را در اختیارم قرار دهید تا بتوانم با آنها وظیفه مهمی را که به من محول شده است، به نحو احسن انجام دهم. این مأموریت عبارت خواهد بود از بستن تاریخچه انقلابات و برآوردن حوائج قانونی مردم و مخالفت با هوی و هوس‌های مخرب. همچنین ایجاد نهادهایی که عمری درازتر از افراد داشته باشند و اساساً از شالوده‌ای محکم و استوار برخوردار شوند.

«با حصول اطمینان از عدم ثبات قدرت و اولویت بخشیدن به مجلسی منحصر به فرد که عامل اساسی هر اغتشاش و نابسامانی است من خطوط اصلی قانون اساسی را که مجلسین بعدها باید در مورد مفاد آن به بحث و تبادل نظر بپردازند، ذیلاً

مطرح می‌کنم:

۱. يك نفر رئیس مسؤول که برای مدت ده سال منصوب خواهد شد.
 ۲. وزرایی که منحصرأ وابسته به قدرت اجرایی خواهند بود.
 ۳. يك شورای دولتی مرکب از رجال برگزیده دولت که پیش نویس قوانین را تنظیم خواهد کرد و در مقابل قوه مقننه مسؤول خواهد بود.
 ۴. شورای قانونگذاری که قوانین را مورد بحث و تبادل نظر قرار خواهد داد و اعضای آن توسط آراء عمومی برگزیده خواهند شد (بدون مراجعه به آراء جمعی که انتخابات را مخدوش خواهد کرد).
 ۵. مجلس دوم متشکل از تمام چهره‌های سرشناس کشور دارای قدرت بلامنازع خواهد بود و محافظ قانون اساسی و آزادی‌های مردم خواهد شد.
- «این سیستم که در آغاز قرن توسط ناپلئون بناپارت کنسول اول پایه‌گذاری شد برای فرانسه آرامش و سعادت به همراه آورد و هنوز هم بقا و دوام آن را تضمین خواهد کرد.
- «رجاء واثق دارم که موافقت خویش را با آراییی که می‌دهید اعلام خواهید کرد. اگر به عکس خواهان حکومتی فاقد قدرت و ناتوان، سلطنتی یا جمهوری و حکومتی اقتباس شده از فلان گذشته یا فلان آینده موهوم هستید، رأی منفی خواهید داد.
- «پس به این ترتیب، برای اولین بار از سال ۱۸۰۴، با شناختی که از جریان امر پیدا خواهید کرد و پس از تحقیق و موشکافی کامل بدان رأی خواهید داد.
- «اگر آراء لازم را به دست نیاوردم قول می‌دهم که بنیانگذار مجلس جدیدی خواهم شد و امریه‌ای را که از شما دریافت کرده‌ام به آن خواهم سپرد.
- «اما اگر در واقع به این موضوع اعتقاد دارید که نام من مظهر فرانسه‌ای است که با انقلاب ۸۹ تجدید حیات یافته و شالوده آن توسط «امپراتور» ریخته شده است و با نام شما در آمیخته پس بر شماست که قدرتی را که طالب آن هستم به صراحت اعلام کنید.
- «به این ترتیب هرج و مرج از خطه اروپا رخت خواهد بست و موانع و مشکلات از سر راه کنار خواهد رفت و خصومت‌ها رفع خواهد شد زیرا همگان موظف می‌شوند در برابر حکم ملت که همانا حکم الهی است، سر تسلیم فرود آورند.
- در کاخ الیزه برابر ۲ دسامبر ۱۸۵۱ تحریر شد.
- لوئی ناپلئون بناپارت.»

از : ریاست جمهوری

به : ارتش

«سربازان !

«از مأموریتی که به شما محول شده احساس عرو و سربلندی کنید. شما منجی میهن هستید و من به شما امید و اطمینان دارم نه به این دلیل که قانون شکنی می کنید بلکه به این علت که اولین قانون مملکت را که همانا سلطنت ملی است و من تنها نماینده قانونی آن هستم، معزز و محترم می دارید.

«رجاء واثق دارم که شما نیز همچون من از مدتها پیش از مواعی که بر سر راهتان پدیدار می شد و از اقدامات مفیدی که قصد انجام آنها را داشتیم و قدرت هر کاری از من سلب شده بود رنج می بردید و دم بر نمی آوردید چرا که حتی ابراز احساسات به نفع من امکان پذیر نبود. اما اینک تمام آن مسوانع درهم شکسته و از بین رفته است.

«مجلسی که قصد آن داشت تا علیه قدرتی که از جانب ملت به من تفویض شده بود، توطئه چینی کند، دیگر وجود خارجی ندارد.

«من صادقانه مردم و ارتش را مورد خطاب قرار می دهم و می گویم: یا امکانات را در اختیار من قرار دهید تا با آن بتوانیم رفاه و سعادت ملتی را فراهم کنم و یا شخص دیگری را به جای من انتخاب کنید.

«در سال ۱۸۳۰ همچون سال ۱۸۴۸ یا شما به صورت افراد مغلوب رفتار کردند. پس از آنکه خوی قهرمانی و حماسی را در شما خشکاندند حتی به آمال و خواست های شما نیز اعتنایی نکردند ... مگر نه اینکه شما نخبه و برگزیده ملت بودید. اما امروز، در این لحظات پرشکوه من مایلم که ارتش صدای خود را به گوش همه مردم برساند.

«بر شماست که مثل هر شهروند آزاد رأی بدهید و لسی این موضوع را از یاد نبرید که مراعات سلسله مراتب و اطاعت کامل از رئیس حکومت یکی از اصول سپاهی گری است که از ژنرال تا سرباز می بایست آن را مراعات کند.

«من خود را موظف می دانم که مسؤولیت اعمالم را در قبال ملت و نسل های بعد به عهده بگیرم و از هیچ اقدام ضروری و لازمی که برای ملت سعادت و آرایش ایجاد کند، دریغ نورزم.

«اما شما هم وظیفه دارید اصول نظم و انضباط را کاملاً مراعات کنید و از آن تخطی نکنید و تمام امکاناتی را که در اختیارتان قرار گرفته به کار بگیرید تا آرامش و ثبات را به کشور بازگردانید و کشور نیز بتواند اراده و الایش را نشان دهد.

«آماده باشید تا هر نوع اقدامی را که احیاناً علیه حکومت ملت صورت خواهد گرفت، خنثی کنید.

«سربازان! من بر آن نیستم تا آنچه را که نامم به خاطر آوردن آن است تکرار کنم، چون تمام آن خاطرات در قلب شما حک شده است. ما را رشته ناگسستنی به هم پیوند می‌زند. تاریخ شما تاریخ من هم هست. در گذشته، بین ما بی‌کرانی از رنج‌ها و افتخارها وجود داشته است.

«در آینده نیز پهن دشتی از احساسات و تصمیمات برای آرامش و عظمت فرانسه وجود خواهد داشت.

در قصر الیزه، در تاریخ ۲ دسامبر ۱۸۵۱. تحریر شد.

امضاء: ل. ن. بناپارت.»

به نام ملت فرانسه

این مصوبه از جانب ریاست جمهوری شرف صدور یافته است:

ماده یک

مجلس ملی منحل می‌شود.

ماده دو

رای‌گیری عمومی به عمل می‌آید. قانون ۳۱ ماه مه ملغی می‌شود.

ماده سه

از مردم فرانسه برای شرکت در مراسم رای‌گیری مجلسین که از تاریخ ۱۴ دسامبر تا ۲۱ دسامبر برگزار خواهد شد، دعوت به عمل می‌آید.

ماده چهار

حکومت نظامی در محدوده اولین واحد نظامی صورت قانونی می‌یابد.

ماده پنج

شورای دولتی منحل اعلام می شود .

ماده شش

وزیر کشور مأمور اجرای مفاد این احکام است .

کاخ الیزه ۲ دسامبر ۱۸۵۱
لوئی ناپلئون بناپارت
وزیر کشور
مورنی

خیابان بلانش، شماره ۷۰

تقریباً به آسانی نمی‌توان محله «گیار»^۱ را پیدا کرد. باید از کوچه پرتی در آن محله نوساز که خیابان «مارتیر» را از خیابان بلانش جدا می‌کند، بگذری تا به آن محله برسی. با این حال من آن را پیدا کردم. هنگامی که به‌مقابل خانه شماره چهار رسیدم «ایوان» از اتاقک سرایدار بیرون آمد و به‌من گفت:

— من مانده بودم تا به شما خبر بدهم پلیس این خانه را زیر نظر گرفته است. میشل در خانه شماره ۷۰ که چند قدم بیشتر با اینجا فاصله ندارد، منتظر شماست. خانه شماره ۷۰ خیابان بلانش را بلد بودم. در آن خانه «مانن»^۲ رئیس‌جمهور فراموش‌نشده‌ی جمهوری ونیز اقامت داشت. اما قرار نبود ما در خانه او جمع شویم. دربان خانه شماره ۷۰ مرا به طبقه اول راهنمایی کرد. در باز شد و بانویی حدود چهل ساله، زیبا، با گیسوان خاکستری مرا به تالار هدایت کرد. بارونس کوپان^۳ را می‌شناختم و افتخار آشنایی با ایشان را در ضیافتی در خانه خودم پیدا کرده بودم. در آنجا، میشل دوبورژ و آلکساندر ری^۴ — عضو مجلس مؤسسان، نویسنده‌ای

1. Gaillard
3. Copens

2. Manin
4. Rey

چیره‌دست و مردی شجاع - حضور داشتند. آلکساندری در آن هنگام مدیریت ناسیونال را به‌عهده داشت.

دست هم را فشردیم. میشل رو به من کرد و گفت:

- آقای هوگو شما می‌خواهید چکار بکنید؟

جواب دادم:

- هرکاری که بتوانم.

او گفت:

- نظر من هم این است.

چند نماینده دیگر از راه رسیدند: پیر «لوفران»، لابیروس^۱، تئودور باک، نوئل پارفه^۲، آرنور (از لاریژ^۳)، دموستن اولیویه، عضو سابق مجلس مؤسسان و شارامول^۴ همگی دچار خشمی عمیق و غیرقابل وصف شده بودند. اما هیچکس کلامی بی‌ربط و نامعقول به زبان نمی‌آورد. خشمی مردانه داشتند که منشأ تصمیمات مهم است. بحث و گفتگو آغاز شد و موقعیت مورد بررسی قرار گرفت. هرکس حامل اخباری بود.

تئودور باک از خانه لئون فوشه در خیابان بلانش می‌آمد. او لئون فوشه را از خواب بیدار کرده بود و ماجرا را به اطلاعش رسانده بود. فوشه چنین اظهار نظر کرده بود:

- عملی بیش‌تر مانده!

شارامول از همان نخستین لحظات شجاعانه با قضیه برخورد کرد و چهار روز بعدی مبارزه هم سرسوزنی پاپس نکشید. شارامول اندامی بلند و فعال و رخساری شاداب داشت و از آنهایی بود که در هر بحث طرف را متقاعد می‌کرد: هرچند به‌چپ رای می‌داد اما در راست می‌نشست. در مجلس کنار «مونتالامبر»^۵ و «ریانسی»^۶ می‌نشست. گاهی با آنها چنان سرشاخ می‌شد و به بحث و جدل می‌پرداخت که شاهدان دور و بر را به‌خنده می‌انداخت.

شارامول به هنگام ورود شنی نظمی از ماهوت آبی به‌بر داشت و چنانکه بعدها فهمیدیم سلاحی هم با خود حمل می‌کرد.

1. Labrousse

2. Noel Parfait

3. Lariège

4. Charamaule

5. Montalembert

6. Riancey

موقعیت بحرانی بود، شانزده نماینده توقیف شده از ژنرال‌ها بودند و یکی هم شارا بود که مقامی رفیع‌تر از ژنرال‌ها داشت. تمام روزنامه‌ها و چاپخانه‌ها در اشغال نظامی‌ها بود. در جناح ناپلئون بناپارت ارتشی مرکب از هشتاد هزار مرد جنگی وجود داشت که در ظرف چند ساعت می‌توانست به‌دو برابر برسد. اما در جناح ما؛ هیچ. ملت فریب‌خورده و خلع‌سلاح شده بود. تلگراف‌خانه در اختیار آنها بود. تمام دیوارها را پر از بیانیه کرده بودند و برای ما دریغ از مطبوعه‌ای کوچک و ورقی کاغذ. نه امکاناتی که با آن صدا به اعتراض برداریم و نه وسیله‌ای تا جنگ را شروع کنیم. کودتا زره به بر کرده و جمهوری برهنه مانده بود. کودتا عربده‌جو و ما خمیازه به‌لب.

چه باید کرد؟

تهاجم غافلگیرانه علیه جمهوری، علیه قانون اساسی، مجلس، قانون، حقوق ملت، پیشرفت و ترقی و علیه تمدن توسط ژنرال‌های افریقایی فرماندهی می‌شد. این حضرات حالا ثابت کرده بودند که افرادی بی‌حمیت و بی‌عار و تنگ هستند. احتیاطات لازم را به‌عمل آورده بودند. تنها ترس است که چنین مهارتی را به‌وجود می‌آورد. تمام نظامی‌ها و مردان جنگی و جناح چپ را دستگیر کرده بودند: «بون»^۱، «شارل لوگرانژ»^۲، «میو»^۳، والانتن، نادو، شولی^۴ در بین بازداشت‌شدگان قرار داشتند. مضافاً به اینکه تمام روسای احتمالی سنگرهای خیالی به‌زندان انداخته شده بودند. توطئه‌کنندگان ژول‌فاور^۵ و میشل دوبوژر و مرا عامداً از قلم انداخته بودند. آنها ما را بیشتر اهل تربیون تا مرد جنگ می‌دانستند و امیدوار بودند که مردانی از جناح چپ را که انتظار می‌رفت دست به مقاومت بزنند و مغلوب شوند در صحنه باقی بگذارند تا اگر از پیکار روی گردان شویم، آبرو و حیثیت‌مان را هم از دست بدهیم و اگر دست به اسلحه ببریم تیرباران بشویم.

هیچیک از ماکترین تردیدی به‌دل راه نداد. جلسه بحث و تبادل نظر ادامه یافت و نمایندگان دیگر، در پی‌هم، از راه رسیدند: ادگار کینه^۶، دوتر^۷، پله‌تیه^۸، کاسال^۹، بروکنر^{۱۰}، بودن^{۱۱}، شوفور^{۱۲}. سالن پر شده بود و بعضی‌ها نشسته و بیشتر سرپا و درهم‌برهم

1. Baune
3. Jnles Favre
5. Dautre
7. Cassal
9. Baudin

2. Cholley
4. Edgar Quinet
6. Pelletier
8. Bruckner
10. Chauffour

ایستاده بودند اما از آشفتنگی و بی‌نظمی اثری نبود.

ابتدا من رشته کلام را بدست گرفتم و عقاید را اظهار کردم: بدون فوت وقت باید پیکار را آغاز کنیم. ضربه در مقابل ضربه. نظرم این بود که تمام صد و پنجاه نماینده جناح چپ می‌بایست حمایل خود را بیاویزند و دستجمعی به خیابانها و کوچه‌ها بریزند و تا «مادلن» پیش بروند و در همان حال فریاد زنده باد قانون اساسی! سر بدهند و خود را به مقابل نظامی‌ها برسانند و رودرروی آنها صف بکشند. در این حالت می‌بایست خونسردی و آرامش خود را حفظ کرد و هیچ سلاحی با خود برنداشت و قوه قهریه را به اطاعت از قانون وادار کرد. اگر افراد نظامی تسلیم شدند آنگاه نمایندگان تظاهرکننده باید به مجلس برگردند و حساب خود را با لویی بناپارت تسویه کنند. اما اگر سر بازها دست به اسلحه بردند و جمعیت را به گلوله بستند، چاره‌ای جز این باقی نمی‌ماند که جماعت در پاریس متفرق شوند و فریاد «مسلح شوید» سر بدهند و در پشت سنگرها موضع بگیرند. مقاومت مشروع را آغاز می‌کنیم و در صورت شکست با روشی انقلابی ادامه می‌دهیم. بهر حال باید هر چه زودتر دست بکار می‌شدیم.

من عقیده داشتم که عمل جنایت آمیز می‌باید از پرده بیرون افتد و افشا شود. اگر اجازه می‌دادیم که ساعات و دقائق پشت سر هم بگذرند و ما دست روی دست بگذاریم و کاری صورت ندهیم اشتباه بزرگی مرتکب می‌شدیم. هر دقیقه که می‌گذرد شریک جرم محسوب می‌شویم و امضایمان را در پای جنایت می‌گذاریم و با آن همه داستان می‌شویم. بترسید از آن زمانی که بگویند دیگر کار تمام شد. مسلح شوید! چند تن از نمایندگان به گرمی اظهارات مرا مورد تایید قرار دادند و از آن پشتیبانی کردند. افرادی از قبیل ادگار کینه، پله تیه و دوتر.

میشل دوبورژ به سختی مخالفت کرد. غریزه‌ام به من حکم می‌کرد که بلافاصله باید اقداماتی انجام شود. اما او معتقد بود که باید دید چه پیش می‌آید و خود را به دست قضا سپرد.

طبق نظر او کار با مخاطراتی همراه بود. کودتا صورت گرفته بود ولی مردم در جریان قرار نگرفته بودند و عملاً غافلگیرشان کرده بودند. باید از خیابانی پرهیز می‌شد. توده مردم هنوز تکان نخورده بودند و در حومه آرامش برقرار بود. بهت و حیرت، آری، اما خشم، نه. مردم پاریس با آن آگاهی هنوز از ماجرا سردر نیاورده بودند. میشل افزود:

— ما در سال ۱۸۳۰ بسر نمی‌بریم. — زمانی که شارل دهم با بیرون راندن آن

دولت و دویست و بیست و یک نفر ننگی ابدی برای خود خرید و باعث تجدید انتخابات ۲۲۱ نماینده شد. امروز آن روز نیست و وضع فرق کرده است. نمایندگان زمان شارل، مردمی بودند حال آنکه مجلس فعلی چنین نیست. اگر مجلسی بناحق منحل شده باشد و مردم از آن پشتیبانی کنند امید پیروزی می توان داشت. در سال ۱۸۳۰ مردم در حمایت از نمایندگان واقعی خود قیام کردند. امروزه وضع طور دیگری است. اگر فکر کنیم که ملت خود را در این ماجرا قربانی می یابد فکر عبیی کرده ایم. میشل دوبورژ از حرفهایش این طور نتیجه گیری کرد:

— باید به ملت فرصت داد تا مساله را درك کند و به خشم آید و به جنب و جوش بیفتد و قیام کند. اما نقش ما نمایندگان این است که باید برای این آتش بدمیم و از موقعیت استفاده کنیم نه اینکه سینه سپر کنیم و به استقبال آتش مسلسل ها برویم. با این کار جان خود را بی جهت هدر داده ایم و قیامی را که امکان داشت توسط رهبران طبیعی آن یعنی نمایندگان ملت صورت گیرد، پیشاپیش به شکست محکوم کرده ایم. و خود را از آن محروم ساخته ایم.

آری این کار ما خلع سلاح کردن يك ارتش مردمی است. به عکس، من معتقدم که زمان به سود ماست. مصلحت آن است که از هرشتابی اجتناب شود و خونسردی پیشه کنیم. به عنوان مثال می توان از رفتن به سرقراری که از سوی جناح راست سر ظاهر تعیین شده است خودداری کرد. مطمئن باشید کسانی که به آنجا بروند گرفتار خواهند شد. آزاد بمانید و آماده باشید و آرامش خود را حفظ کنید و تا زمان قیام صبور باشید، تا ملت از راه برسد. اگر قیامی با این خصوصیت فقط چهار روز دوام بیاورد در صورتی که جنگی هم درگیر نشود از پا خواهد افتاد. با این حال میشل با شروع پیکار موافق بود اما عقیده داشت این عمل می بایست طبق ماده ۶۸ قانون اساسی صورت بگیرد. فقط يك اشکال عمده وجود داشت: چاپخانه مورد لزوم را از کجا می توان پیدا کرد؟

میشل دوبورژ با تجربه يك انقلابی کار کشته — تجربه ای که من از آن بهره ای نداشتم — سخن می گفت. او در کار تهییج توده ها تجربه سالها را با خود داشت. عاقلانه اظهار نظر می کرد. از آن گذشته تمام اطلاعاتی که به ما می رسید موید نظریات او بود و خلاف ادعای مرا ثابت می کرد. پاریس غم زده، اخم آلود و خاموش بود. سپاه کودتسا به آرامی آن را تسخیر می کرد. حتی بیانیه ها را پاره هم نمی کردند. تقریباً تمام نمایندگان

۱. اشاره به ماجرای مقابله شارل دهم با مجلس و انحلال آن که سرانجام در اثر مقاومت مردم شاه مجبور به استعفا شد.

حاضر در جلسه و حتی شجاع‌ترین انسان، با نظر میشل موافق بودند: «صبر کنیم و منتظر پیش‌آمدها باشیم!»

می‌گفتند با رسیدن شب جنب و جوش شروع می‌شود و آنها هم مثل میشل معتقد شده بودند که باید به مردم فرصت داد تا اوضاع را بسنجند. اگر زودتر شروع شود خطر جدا شدن و تنها ماندن وجود دارد. در لحظات اول قادر نخواهیم بود ملت را به دنبال خود بکشانیم. باید اجازه بدهیم خشم رفته رفته در اعماق قلب مردم جا بگیرد. قیام زودرس در نطفه خفه خواهد شد. همگی با این نظر موافق بودند. من هم با استماع نظرات آنها خودم را مجاب می‌کردم و کم‌کم متزلزل می‌شدم. شاید آنها حق داشتند. شاید شروع جنگ عملی نابخردانه بود. برقی که در پی آن رعد نداشته باشد به چه کار می‌آید.

به هر صورت فریاد اعتراض سردادن و یافتن چاپخانه در دستور کار قرار گرفت. ولی مگر ماشین چاپی هم که تحت نظر نباشد بساقی مانده بود؟ درست در این هنگام سرهنگ فورستیه^۱ فرمانده شجاع سابق لژیون ششم، وارد شد. او، میشل دوبورژ را به کناری کشید و گفت:

— گزش کنید... من به این خاطر پیش‌شما آمده‌ام که از کارواژ فرماندهی لژیون برکنار کرده‌اند. شما مرا به فرماندهی جناح چپ لژیون ششم منصوب کنید. حکم فرماندهی را به دستم بدهید. من با همین حکم می‌توانم دوباره خودم را ابقا کنم و ظرف یک ساعت لژیون را در اختیارتان قرار خواهم داد.

در جواب گفتم:

— جناب سرهنگ! من کاری بهتر از امضای حکم خواهم کرد. با شما خواهم آمد.

سپس به شارامول که در شبکه‌اش در خیابان بود رو کردم و گفتم.

— شما هم با ما بیایید.

فورستیه از دو فرمانده گردان لژیون ششم مطمئن بود. بی‌درنگ به راه افتادیم و قرار بر این شد که سایر نمایندگان به‌خانه بونواله^۲ در بولسوار «تامپل»، نزدیک کافه ترکها بروند و منتظر بمانند.

از پارسی‌گذشتیم که جنب و جوش تهدیدآمیز آن را می‌شد حس کرد. بولوارها لبریز از جمعیتی نگران و مضطرب بود. همگی در رفت و آمد بودند و رهگذران، بی‌آنکه

1. Forestier

2. Bonvalet

یکدیگر را بشناسند، بحث می کردند و این خود نشانه اضطراب عمومی بود. گروهی در گوشه و کنار خیا بانها با صدای بلند صحبت می کردند. مغازه ها را بسته بودند.

شارامول هیجان زده فریاد کشید:

— حالا درست شد!

او از صبح در خیا بانها پرسه زده بود و با اندوه شاهد بی تفاوتی مردم بود. ما فرماندهان گردانی را که سرهنگ فورستیه به ایشان دل بسته بود، در خانه شان گیر آوردیم. بهتر است گفته شود آن دو، تاجران ثروتمند قماش بودند که تقریباً با ناراحتی از ما استقبال کردند. پادوهای فروشگاهها پشت و پشیمان ها جمع شده بودند و عبور ما را تماشا می کردند. ما این را حمل بر کنجکاوی ساده آنها کردیم. به هر صورت یکی از آن دو فرمانده گردان باتلخی محسوسی گفت که در همان روز سفری در پیش دارد ولی به ما قول مساعدت داد و افزود که:

— اما زیاد هم خوش بین نباشید. افراد زیادی داوطلب نخواهند شد.

سرهنگ فورستیه به ما گفت:

— «واترن»^۱ فرمانده فعلی لژیون هیچ علاقه ای به این مقام ندارد. شاید راضی بشود سمت فرماندهی را به من واگذار کند. بهتر است خودم تنها بروم که رم نکند. بعداً در خانه بدو نوالد به شما ملحق خواهم شد.

شارامول و من در بلندیهای منطقه دروازه سن مارتن از درشکه پیاده شدیم. به راه افتادیم و قاطی جمعیت شدیم — با این قصد که مردم را از نزدیک ببینیم و قضاوت های شان را بشنویم.

آخرین تسطیح جاده در آن منطقه باعث شده بود که تا در سن مارتن مسیولی با دو شیب تند بوجود آید. در بالای این دو شیب، پیاده رو هایی با نرده و جان پناه احداث شده بود و آن مسیل یا خندق به عبور وسائط نقلیه اختصاص داده شده بود.

هنگامی که وارد بولوار شدیم، یک ستون طویل پیاده نظام با سنج و طبل داخل مسیل شد. انبوه سرنیزه های مستقر بردوش پیاده نظام میدان سن مارتن را به موج می انداخت و در اعماق بولوار «بون نوول»^۲ ناپدید می شد.

جمعیتی انبوه و به هم فشرده معبر بولوار سن مارتن را پوشانده بود. بیشتر جمعیت را کارگرانی تشکیل می داد که آرنج ها را به نرده ها تکیه داده و به تماشا ایستاده بودند. هنگامی که پیش آهنگان ستون به مقابل تأثر سن مارتن رسیدند، فریاد بلندی برخاست:

1. Watrin

2. Bonne - Nouvelle

زننده باد جمهوری این صدا که از گلوی همه خارج شده بود چنان می نمود که گویی از گلوی يك نفر برآمده است. سر بازها همچنان ساکت به پیش می رفتند، ولی چنین بنظر می رسید که آهنگ قدمهایشان سست شده است، حتی چند نفرشان برگشتند و با نگاههای ترسیده، جمعیت را نگرستند. این فریاد زننده باد جمهوری چه مفهومی داشت؟ هلهله و فریاد شاد باش یا هیاهوی مخالفت؟

در آن لحظه چنین پنداشتم که جمهوری سر بلند می کند و کودتا سربه زیر می افکند. در این اثناء شارامول روبه من کرد و گفت:
— شما را شناخته اند.

او راست می گفت چون در بالای شاتودو جمعیت دوره ام کرد. چند جوان فریاد کشیدند:

— زننده باد ویکتور هوگو!

یکی از آنها از من پرسید:

— همشهری ویکتور هوگو، چه باید کرد؟

جواب دادم:

— این بیانیهای مفتضح کودتا را پاره کنید و فریاد بکشید: زننده باد قانون اساسی.

کارگر جوانی گفت:

— اگر به ما تیراندازی کردند چه؟

— دست به اسلحه ببرید.

جمعیت فریاد برآورد:

— هورا! آفرین!

در ادامه جمله ام خطاب به جمعیت گفتم:

— لویی بناپارت يك یاغی است. او امروزه از هیچ جنایتی فروگذار نکرده است.

ولی ما نمایندگان ملت حسابش را می رسیم. اگر هم نتوانیم حسابش را برسیم جنایتی که خود مرتکب می شود او را به چنگ قانون خواهد انداخت. همشهریها! هر کدام شما دو دست دارید: با يك دست حقان را و در دست دیگر تفنگتان را بگیرید و با بناپارت مقابله کنید.

جمعیت تکرار کرد:

— هورا! آفرین!

بورژوازی که مغازه‌اش را می‌بست خطاب به من گفت:

— آهسته‌تر صحبت کنید! اگر گفته‌های شما را بشنوند، تیربارانتان می‌کنند.

با سماجت در پاسخ آن مرد گفتم:

— مهم نیست! در آن صورت جنازه مرا در شهر بگردانید تا شاید عدل الهی از

جسدم سر بر آورد!

همه يك صدا فریاد زدند:

— زنده باد ویکتور هوگو،

گفتم:

— بگویند: زنده باد قانون اساسی!

نعره سهمگینی از سینه‌ها به آسمان برخاست:

— زنده باد قانون اساسی! زنده باد جمهوری!

شور و هیجان، خشم و کینه در برق نگاه‌ها به هم می‌آمیخت. در آن هنگام چنین

پنداشتم و هنوز هم چنین می‌انگارم که آن دقایق لحظاتی بس پرشکوه بود. وسوسه شدم تا با تحريك آن جمعیت جنگ را شروع کنم.

در همین حال شارامول آستینم را کشید و آهسته در گوشم گفت:

— شما دارید يك كشتار بیهوده به راه می‌اندازید. هیچ يك از این افراد مسلح

نیست. پیاده‌نظام در دو قدمی ماست و توپخانه هم از راه می‌رسد.

بر گشتم. در واقع، چند عراده توپ از خیابان بوندی^۱ از پشت «شاتودو» با سرعت

به پیش رانده می‌شد. هشدار به موقع شارامول مرا متوجه موقعیت خطیرمان کرد. اخطار

شارامول نترس و بیباکی که از هیچ چیز پروایی به دل راه نمی‌داد باعث شد که موقعیت

را بهتر دریابم. گذشته از آن، من در اجتماع خیابان بلانش قول داده بودم و هنوز هم

بر سر آن پیمان بودم.

به هر حال در برابر مسئولیتی که به من تفویض شده بود، پاپس کشیدم. بهره‌گیری

از فرصتی که پیش آمده بود یا می‌توانست پیروزی را فراهم کند و یا قتل عام مردم را

سبب شود. آیا حق با من بود؟ آیا اشتباه نمی‌کردم؟

جمعیتی که دور ما گرد آمده بود فشرده‌تر می‌شد به طوری که به سختی می‌توانستیم

قدمی به پیش برداریم. با این حال می‌خواستیم خود را سرقرار به کافه «بونواله» برسانیم.

در انبوه جمعیت حس کردم کسی بازویم را می کشد. لئو پولد دورا از ناسیونالی بود. آهسته در گوشم گفت:

— جلو برو! رستوران بونواله اشغال شده است. میشل دوبورژ سعی کرد برای مردم سخنرانی کند، اما نظامی ها رسیدند. میشل با هزار زحمت از آنجا گریخت، اما چند نماینده را که به آن محل می رفتند دستگیر کردند. راه را باز کنیم و به همان قراقلی، خیابان بلانش، برگردیم. دنبالتان می گشتم تا جریان را برایتان تعریف کنم.

درشکه ای از آنجا می گذشت. شارامول به درشکه چی اشاره کرد و ما خودمان را به داخل درشکه انداختیم و صدای فریاد جمعیت را که بدرقه مان کرد شنیدیم:

«زنده باد جمهوری! زنده باد ویکتورهاوگو!»

چنین به نظر می رسید که در آن هنگام جوخه ای از پاسبانان برای دستگیری من وارد بولوار می شدند. درشکه چی با سرعت به پیش راند و دقایقی بعد در خیابان بلانش بودیم.

هجوم به تالار مجلس

در شاعت هفت صبح پل کنکورد هنوز بسته نشده بود اما دروازه کاخ مجلس را بسته بودند. از لای میله‌های دروازه پلکان جلوخان و ایوانی که در آنجا در ۴ مه ۱۸۴۸ جمهوری اعلام شده بود، دیده می‌شد. جلوخان پراز سربازانی بود که تفنگ‌های خود را پشت ستون‌های بلند یعنی همان ستون‌هایی که در دوران موسسان بعد از ۱۵ مه و ۲۳ ژوئن، خمپاره‌اندازهای کوهستانی قرار داشتند، چاتمه کرده بودند. یکی از مستخدمان یقه قرمز مجلس جلوی در کوچک مشبك ایستاده بود. نمایندگان که از راه می‌رسیدند، می‌گفت:

«این آقایان از وکلا هستند.»

و در را باز می‌کرد. گاهی اوقات هم اسامی تازه واردان را می‌پرسید. ملاقات با آقای «دوپن» بدون هیچ مانع و رادعی انجام می‌شد. مستخدمان با لباس‌های مخصوص مثل همیشه در سراسرای بزرگ، در سالن غذاخوری، تالار تشریفات ریاست مجلس مستقر بودند و با همان سکوت و وقار همیشگی درها را باز می‌کردند.

قبل از طلوع آفتاب و بلافاصله بعد از توقیف آقای بازو ژنرال لوفلو، «پانا» تنها نماینده اجرائی و قانونی کاخ‌شورا که هنوز دستگیر نشده بود (عامداً و یا سهواً) به عمارت مسکونی آقای دوپن رفت و او را از خواب بیدار کرد و از وی دعوت به عمل آورد تا به فوریت دستور احضار نمایندگان را صادر کند و جلسه خصوصی مجلس را تشکیل دهد.

آقای دوپن به این جواب عجیب و غریب بسنده کرد:

— من هیچ فوریتی در این کار نمی بینم.

درست همزمان با ورود غیر مترقبه آقای دوپن، نماینده دیگری به نام ژروم بناپارت نیز آمده بود تا به آقای دوپن اخطار کند که مجلس را تشکیل دهد. آقای دوپن جواب داده بود:

— من چنین قدرتی ندارم برای اینکه خودم هم تحت نظر هستم.

ژروم بناپارت از این حرف خنده اش گرفته بود چون در واقع حتی نگهبانی هم بر در عمارت آقای دوپن نگمارده بودند. می دانستند که او ارزش آن را ندارد که نگهبانی برای او مأمور کنند.

دیرگاه و حوالی ظهر بود که گویا دل بر او سوختند و تازه متوجه شدند که او را بیش از حد خوار و بی مقدار داشته اند و دو مستحفظ بر در لانه اش گماردند.

در ساعت هفت و نیم، پانزده تا بیست نماینده که اوژن سوا^۱ و ژوره^۲ و رسه گییه^۳ و تالهوئه^۴ در بین آنها دیده می شدند به جمع مجلسیان پیوستند. کوشش آنها هم برای مجاب کردن مقام ریاست بی فایده بود. از شکاف دریچه ای، آقای دموسو^۵ عضو روحانی گوش سنگین و تند مزاج اکثریت را دیده بودند که بایکی از نمایندگان جناح راست که خود او هم از همین جناح بود هیاهویی راه انداخته بود و او را متهم به طرفداری از کودتا می کرد.

آقای دوپن که سراپا مشکلی پوشیده بود، دست به کمر و غوطه ور در بحر اندیشه های دور و دراز با سر به زیر افکنده طول و عرض اتاق را در مقابل بخاری پر از آتش می پیمود. در خانه و در پیش روی او بلند بلند صحبت و مباحثه می کردند و او تظاهر به نشنیدن گفته ها می کرد.

در این هنگام دوتن از نمایندگان چپ به نام بنوا^۶ و کرسستین^۷ وارد تالار شدند. کرسستین مستقیم به طرف دوپن رفت و روبه او گفت:

— آقای رئیس، می دانید چه اتفاقی افتاده است؟ چرا هنوز برای تشکیل مجلس اقدامی به عمل نیاورده اید؟

آقای دوپن ایستاد و با حرکتی که برای ما کاملاً آشنا بود، گفت:

— کاری نمی توان کرد.

1. Eugène	2. Joret
3. Rességuier	4. Talhoaet
5. Desmousseaux	6. Benoit
7. Crestin	

سپس به قدم زدن ادامه داد. آقای «رسه گیّه» صدایش را بلند کرد:

— دیگر کافی است.

اوژن سو گفت:

— شورش را درآورده اند.

تمام نمایندگان از تالار خارج شدند. سربازان سرگرم اشغال پل «کنکور» بودند که ژنرال واست و یعمو^۱ از آن سرپل وارد شد. ژنرال، پیر مردی بود لاغر و کوچک اندام با موهای سفیدی که بر روی شقیقه هایش چسبیده بود. او نیفورم تشریفات به تن داشت و شال حمایل ژنرالی — نه شال نمایندگی — را، به دوش افکنده بود. دنباله شال روی زمین کشیده می شد. ژنرال کلاهش را کج به سر گذاشته بود و سردوشیهای بزرگش را برشانه محکم کرده بود و پیاده پا در راه نهاده بود و با فریادهای مهیج به نفع امپراتوری و کودتا شعار می داد. از این قیافه ها در سال ۱۸۱۴ فراوان دیده می شدند و تنها تفاوتشان این بود که به جای پرچم سه رنگ برکلاه، نوار سفید بزرگی به آن می چسبانده اند. در نهایت، همان اوضاع بود. پیرانی که بانگ برمی آوردند «زنسده باد گذشته!» تقریباً در همان لحظات لاروش ژاکلن^۲ در میان صدها نفر، که پیراهنهای متحدالشکلی به تن داشتند و درسکوت و کنجکاوی او را همراهی می کردند از میدان کنکور گذشت. چند هنگ سواره نظام در خیابان بزرگ شانزله لیزه مستقر شده بودند.

در ساعت هشت، قوای سهمگین مهاجمان، کاخ قانونگزاری را به اشغال خود درآورد. تمام آن منطقه زیر نظر قرار گرفت و تمام درها بسته شد. با این حال چند نماینده به هر وضعی که بود توانستند خود را به داخل مجلس برسانند. البته نه آن طور که به غلط حکایت کرده اند که این گروه از راهروی عمارت ریاست مجلس که جنب میدان انوالید قرار داشت، خود را به آنجا رساندند. بعداً معلوم شد که این عده از در کوچک خیابان بورگونی مشهور به «درسیاه» وارد شده بودند. البته هرگز معلوم نشد که این در از روی اشتباه یا از سر فراموشی و یا اصولاً چرا در روز دوم دسامبر از صبح تا حوالی ظهر باز مانده بود. مع هذا خیابان بورگونی مملو از سرباز بود. جوخه های نظامیان که در این سو و آن سوی خیابان اوئیورسیته پراکنده بودند کاری به رهگذرانی که به ندرت از آن جا می گذشتند، نداشتند.

نمایندگانی که از در خیابان بورگونی می آمدند مستقیماً وارد تالار کنفرانس می شدند و در آن جا با همقطارهایشان که از پیش آقای دوپن می آمدند، مصادف می شدند.

1. Vast - Vimeux

2. Laroche Jaquelein

طولی نکشید که گروهی از نمایندگان جناح‌های مختلف در آن سالن گرد آمدند: اوژن سو، ریشارده، فایول، ژوره، مارك دو فرس، بنوا، کانه، گامبون، آدلزورده، کرپو، رپلن، تیل هارد - لاتریس، رانتیون، ژنرال لده، پولن دوریو، شانسه، بریه، کولاس (از ژیروند)، مونه، گارنن، فاورو، و آلبر رسه گییه.

تازه واردها با آقای پانا به مشورت می پرداختند و از او کسب اطلاع می کردند:

- نواب رئیس کجا هستند؟

- در زندان.

- دو نایب رئیس دیگر.

- آنها هم.

آنگاه آقای پانا اضافه می کرد:

- آقایان خواهش می کنم بپذیرید که بنده هیچ دخالتی در این ماجرا نداشته‌ام.

آنها با آزاد گذاشتن من این ننگ را برایم خریده‌اند.

ابراز خشم به نقطه اوج خود می رسید و نشانه‌های احساسات درمقیاس کینه و غضب بروز می کرد و آقای «رسه گییه» در این مورد دست کمی از «اوژن سو» نداشت. برای نخستین بار چنین به نظر می رسید که مجلس فقط يك قلب و يك صدا پیدا کرده است. هر کس درباره کاخ نشین الیزه نظریات و عقایدش را صادقانه ابراز می کرد. حالا مسلم شده بود که بعد از مدت‌ها لویی بناپارت بی آن که خود بداند توانسته است در مجلس اتفاق آراء کاملی به وجود آورد: اتفاق آرائی از نفرت و تحقیر.

آقای کولاس (از ژیروند) با حرارت سخن می گفت و دست‌هایش را تکان می داد؛ او تازه از وزارت کشور آمده بود و در آن جا با آقای «مورنی» ملاقات و صحبت کرده بود. همین آقای کولاس از جنایت بناپارت شکوه سرداده بود - اما بعد از آن همین

1. Favolle

3. Canel

5. Adelswaerd

7. Repellin

9. Rantion

11. Paulin Durieu

13. Brillier

15. Monet

17. Favreau

2. Marc Du Fraisse

4. Gambon

6. Crépu

8. Teilhard - Latérisse

10. Laidet

12. Chanay

14. Collas

16. Garnon

جنایت او را به مقام مشاورت دولت رسانید.

آقای بانا همچنان در بین گروه‌های مختلف نمایندگان در رفت و آمد بود و به ایشان اطلاع می‌داد که تا ساعتی دیگر مجلس تشکیل جلسه خواهد داد. اما تا آن زمان انتظار کشیدن دشوار بود. وقت تنگ بود. در قصر بوربون نیز مانند خیابان بلانش، عقیده همگان بر این بود که با گذشت هر ساعت کودکان مستحکم‌تر می‌شود و همگان سنگینی سکوت و بی‌حرکتی خود را احساس می‌کنند. به هر صورت حلقه آهنگین تنگ‌تر می‌شد و امواج سربازان مردم فزونی می‌گرفت و بالاتر می‌آمد و سکوت قصر را فرا می‌گرفت و در هر لحظه دری که تا آن زمان آزاد و باز بود، به وسیله مأمور و نگهبانی مورد مراقبت قرار می‌گرفت. با این حال هنوز هم عده نمایندگان در تالار مجلس قابل توجه بود. بایستی کاری صورت می‌دادند - صدای خود را بلند می‌کردند و بیرق مبارزه را برمی‌داشتند و ثانیه‌ای را هم به هدر نمی‌دادند.

گامبون گفت:

— باید ببینم از «دوپن» چه کاری ساخته است. هر چه باشد او رسماً رئیس ماست و باید گیرش بیاوریم.

به دنبال دوپن رفتند اما او را نیافتند. معلوم نبود به کجا رفته است. سر به نیست شده و یا در جایی خودش را مخفی کرده است. شاید همان‌طور زانو به بغل زیر خاک رفته است. به هر حال سر به نیست شده است. اما کجا؟ هیچکس نمی‌دانست. بی‌غیرتی رخنه‌های ناپیدا دارد.

در این اثنا مردی وارد تالار شد. مردی که برای نمایندگان حاضر در مجلس بیگانه بود. او نیفورمی به‌بر داشت و از سردوشیهایش معلوم بود افسر بلندپایه‌ای است و شمشیری هم به کمر بسته بود. او فرمانده گردان ۴۲ بود که به نمایندگان اخطار می‌کرد از خانه خود بیرون بروند. يك شاهد عینی به خشم آمده اظهار داشت که نمایندگان سلطنت طلب با نمایندگان جمهوری خواه به سوی آن افسر هجوم بردند. ژنرال لده آن افسر را مخاطب قرار داد و سخنان تندی به زبان آورد و آن گفته‌ها نه تنها در گوش او فرو نرفتند بلکه همچون ضرباتی گونه‌هایش را نوازش دادند و او با لکنت زبان گفت:

— من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. مأمورم و معذورا

ژنرال لده این بار بر سر او فریاد کشید:

— تو يك آدم احمق بیش نیستی! شماها که فکر می‌کنید دارید وظیفه‌تان را انجام

می‌دهید يك مشت بدبخت بیشتر نیستید چون خبر ندارید در چه جنایتی شرکت کرده‌اید. خوب گوش کنید چه می‌گوییم؟ اگر جرأت دارید خشم خودتان را نشان بدهد.

افسر از ابراز خشم خودداری کرد و به ملایمت اظهار داشت:

— به این ترتیب، آقایان مایل نیستند این جا را ترك كنند؟

— خیر.

— پس ناچارم به زور متوسل شوم.

— باشد.

او از مجلس خارج شد. در واقع می‌خواست این جریان را به وزیر کشور گزارش بدهد. نمایندگان در حالت اضطراب و سرگشتگی غیرقابل توصیفی که می‌توان آن را اختناق قانون در قبال خشونت دانست، به حال انتظار باقی ماندند.

اندکی بعد، یکی از نمایندگان که بیرون رفته بود سراسیمه به تالار برگشت و خبر آورد که دو گروهان سیار ژاندارم تفنگك به دست از راه می‌رسند.

مارك دو فرس فریاد کشید:

— بگذار توطئه و خیانت را تکمیل کنند! بگذار کودتا بیاید و ما را در کرسی‌هایمان

پیدا کند! به تالار تشكول جلسه برویم.

سپس افزود:

— حالا که بدان جا می‌رویم بهتر است نمایش واقعی و زنده هجدهم برومر را

تجدید کنیم.

تمام نمایندگان به تالار مجلس رفتند. هیچ مانعی بر سر راهشان نبود. سپاهیان هنوز تالار کاریمیر — پریه را اشغال نکرده بودند.

عده نمایندگان تقریباً به شصت نفر می‌رسید. چند نفری حمایل بسته بودند. همگی با ابهت و صلابت وارد تالار شدند.

در آن جا آقای «رسه گییه»، (طبعاً با حسن نیت) و برای این که نمایندگان اجتماع يك دستی داشته باشند تقاضا کرد همگی در جناح راست جای بگیرند.

اما مارك دو فرس اعتراض کرد:

— خیر. هر کس در جای خودش.

نمایندگان در تالار پراکنده شدند و هر کس در مسند همیشگی خویش قرار گرفت.

آقای «مونه» که بر یکی از کرسی‌های پایین مرکز چپ جلوس کرده بود نسخه‌ای از قانون

اساسی را به دست گرفته بود.

دقایقی به همین منوال سپری شد. هیچ کس کلامی به زبان نیاورد. این همان سکوتی است که معمولاً قبل از اتخاذ تصمیمات مهم و بحرانیهای وخامت بار درگیر می شود: گویبی در این لحظات هر کس می خواهد به آخرین ندهای وجدان خود به دقت گوش فرادهد. ناگهان سربازان ژاندارمری که سروانی باشمشیر آخته پیشاپیش آنان گام برمی داشت بر آستانه تالار ظاهر شدند. تالار مجلس به اشغال درآمده بود. تمام نمایندگان یکباره از جا برخاستند و فریاد کشیدند:

— زنده باد جمهوری!

و دوباره بر کرسی های خود نشستند. تنها «مونه» برپا ایستاد و با صدای بلند و غضب آلود که چون شیپوری در تالار طنین انداخت به سربازان فرمان داد: همانجا که هستید بایستند و جلوتر نیایند.

سربازان از پیشروی بازماندند و با نگاه های بهت زده به نمایندگان خیره شدند. اشغالگران فقط راهروی سمت چپ را تسخیر کرده بودند و هنوز به تریبون نرسیده بودند. در این حالت «مونه» شروع به خواندن مواد ۳۶، ۳۷ و ۶۸ قانون اساسی کرد. لحظه پرسشکوهی بود. سربازان در سکوت گوش می دادند. بعد از اینکه آن مواد قرائت شد، «آدلزورد» که در کرسی پایین سمت چپ نشسته و از دیگران به سربازان نزدیک تر بود، روبه آنان گفت:

— سربازها... شما خودتان ملاحظه می کنید که رئیس جمهوری يك خائن است و قصد دارد از شما هم خائنی بسازد. شما حریم مقدس مجلس ملی را نقض کرده اید. ما به نام قانون اساسی و به نام قانون به شما فرمان می دهیم اینجا را ترك كنید. فرمانده گروهان سیار ژاندارمری که وارد تالار شده بود در جواب آدلزورد گفت: — به من دستور داده اند از آقایان بخواهم مجلس را ترك كنند... در غیر این صورت ناچارم به زور این فرمان را اجرا کنم.

آدلزورد روبه نمایندگان فریاد کشید:

— دستور داده اند ما را بیرون بیندازند!

سپس تمام نمایندگان افزودند:

— چه کسی دستور داده است! ما باید این حکم را رویت کنیم. چه کسی پای این فرمان صحه گذاشته است؟

افسر فرمانده نامه ای از جیبش بیرون کشید و آن را باز کرد. اما هنوز بدرستی امریه را نگشوده بود که کوشید آن را دوباره در جیبش فرو ببرد، لکن ژنرال لده با چالاکی

خیز برداشت و بازویش را گرفت. چند نماینده خم شدند و توانستند حکم اخراج نمایندگان و امضای پسی آن را بخوانند. امضا مربوط به وزیر درباری فورتول^۱ بود.

مارک دوفرس به سوی سربازها برگشت و خطاب به آنها بانگ زد:
— سربازها! حضور شما در اینجا دال بر مجرمیت شما است. از اینجا خارج شوید! به نظر می‌رسید که سربازها جاخورده باشند. ولی در این هنگام از در سمت راست ستون دیگری از نظامیان وارد شدند. به محض ورود آنها، سروان فریاد کشید:

— به پیش! تمام اینها را بیرون بریزید!

شاید بتوان گفت که آنگاه جنگ تن به تن بین سربازها و نمایندگان قسانونگزاری ملت آغاز شد. سربازها دست‌فنگ و ارد جایگاه کرسی‌های سنا می‌شدند. رپلن^۲، شانیه^۳ و ران تیون^۴ را به‌زور از صندلی‌هایشان جدا کردند. دوسرباز بدطرف مارک دوفرس و دوسرباز هم به سوی گامبون هجوم بردند. در ردیف نیمکت‌های اول که معمولاً اودیلون بارو^۵ و آبا توچی^۶ می‌نشستند تا مدت‌ها جنگ مغلوبه بود. پولن دوریو قهرمانانه مقاومت می‌کرد و سرانجام سه نظامی توانستند او را از نیمکتش بزیر بکشند. مونه روی نیمکت کمیسرها واژگون شد. نظامی‌ها یقه‌آدلزودر را گرفتند و کشیدند تا توانستند او را از مجلس بیرون بیندازند. ریشارده غلیل و نحیف را بساخشونت بدزمین کوبیدند و چند نفری را به‌ضرب سرنیزه مجروح کردند و تقریباً لباسهای همه نمایندگان در این کشمکش‌ها پاره پاره شد. فرمانده به افرادش دستور می‌داد:

— اینها را جارو کنید!

به این ترتیب بود که کودتاچیان گریبان شصت نماینده ملت را گرفتند و به‌زور از کرسی‌ها به‌زیر کشیدند و از مجلس بیرون انداختند. عمل مادی با عمل معنوی تناسب داشت. آخرین نفراتی که بیرون رانده شدند عبارت بودند از فایول^۷، تیل هاردلاتریس و پولن دوریو. آن سه تن را از در بزرگ کاخ بیرون راندند و آنها ناگهان خود را در میدان بورگونی یافتند.

میدان بورگونی توسط هنگ ۴۲ به فرماندهی سرهنگ «دوگاردان» اشغال شده بود. بین کاخ مجلس و تندیس جمهوری که در مرکز میدان قرار داشت یک عراده توپ— در مقابل دروازه بزرگ— کار گذاشته بودند که لوله آن بدطرف مجلس میزان شده بود.

1. Fortoul

2. Repellin

3. Chanay

4. Rantion

5. Odilon Barrot

6. Abbaticucci

7. Feyolle

در کنار تسوپ، نیزه‌داران «ونسن» سلاح‌هایشان را مسلح می‌کردند. سرهنگ «دوگارداران» سوار بر اسب در نزدیکی دسته‌ای سرباز ایستاده بود. تیل‌هاردلاتریس، فایول و پولن‌دوریو نظرشان بسدانسو جلب شد. در وسط آن گروه سه‌مردی که دستگیر شده بودند در حال زد و خورد با سربازان فریاد می‌زدند:

— زنده باد قانون اساسی! زنده باد جمهوری!

فایول، پولن‌دوریو و تیل‌هاردلاتریس به‌صحنه‌درگیری نزدیک شدند و آن‌سه‌زندانی را که سه‌عضو اکثریت بودند شناختند: توبه^۱ ازوینی^۲، راد^۳ (از لافوس^۴) و آربی^۵.

نماینده «آربی» دمی از داد و فغان باز نمی‌ایستاد. سرهنگ دوگارداران نیز در پاسخ کلماتی بر زبان می‌آورد که ارزش ضبط شدن را دارند:

— خفه شوید! اگر یک کلمه دیگر از دهانتان بیرون بیاید، می‌دهم همه‌تان را به‌چوب بپزند.

سه‌نماینده جناح چپ که بشدت خشمگین شده بودند از سرهنگ خواستند که همقطاران‌شان را آزاد کند.

فایول گفت:

— سرهنگ... شما درسه نویت قانون را نقض کرده‌اید.

سرهنگ جواب داد:

— و همین‌الان شش بار آن را نقض می‌کنم.

آنگاه دست‌ور داد فایول، پولن‌دوریو و تیل‌هاردلاتریس را نیز بازداشت کردند. سربازان مأموریت یافتند که زندانیان را به‌ساختمان قرارگاه واقع در قصر که قرار بود پس از اتمام برای وزارت امور خارجه مورد استفاده قرار گیرد، ببرند. نمایندگان بازداشت شده در سر راه خود به سه‌تن دیگر از همکاران‌شان — اوژن‌سو، شانه و بنوا — برخوردند که آنها را نیز در سایه سر نیزه به بازداشتگاه می‌بردند.

اوژن‌سو در برابر افسر فرمانده ستون قدم کرد و گفت:

— از شما می‌خواهیم که همقطاران ما را آزاد کنید.

افسر در پاسخ اظهار داشت:

— این کار از عهده من ساخته نیست!

اوژن‌سو گفت:

1. Toupet

2. Vignes

3. Radoul

4. Lafosse

5. Arbey

— در این صورت جنایت‌هایشان را تکمیل کنید و مارا هم توقیف کنید. افسر آنها را هم توقیف کرد. نمایندگان توقیف شده را ابتدا به پست نگهبانی وزارت خارجه و بعد به سربازخانه خلیج اوری بردند. البته در آغاز شب بود که دو گروهان سرباز مأموریت یافتند آنها را به زندان جدید انتقال دهند.

نمایندگان در محاصره سربازان مسلح قرار گرفتند و افسر فرمانده در حالیکه تا کمر خم می شد بالحنی مؤذبانه گفت:

— آقایان... اسلحه نفرات من پرو آماده است.

بهر صورت دیدیم که تخلیه کاخ مجلس با آشوب و شورش انجام شد و سربازان نمایندگان را به ضرب تفنگ از مجلس بیرون راندند. گفتیم که برخی از آنها را از در خیابان بورگونی خارج کردند و مابقی را سالن «پاپردو»^۱ به طرف در آهنی^۲ که مستقیماً بسوی پل کنکور باز می شد، بیرون براند:

تالار دارای اتاق انتظاری بصورت چهارراه بود که پلکان تریبون‌های بلند و چند در به آن مشرف بود و در بین آنها در بزرگ شیشه‌ای سرسرا قرار داشت که به اقامتگاه رئیس مجلس متصل می شد.

سربازان، نمایندگان را به این تالار که جنب کلاه فرنگی کوچکی که در کنار در خروجی کاخ قرار داشت، آوردند و در آنجا آزاد کردند. نمایندگان نیز بلافاصله تشکیل جلسه دادند و کانه و فاو و رشته سخن را به دست گرفتند. از آن میان فریادی به آسمان برخاست:

— به دنبال دوپن برویم و در صورت لزوم اورا کشان کشان به اینجا بیاوریم. تحت تأثیر این فریاد؛ در شیشه‌ای را گشودند و وارد سرسرا شدند. این بار آقای دوپن را درخاندانش گیر آوردند. آقای دوپن که پسی برده بود سربازها تالار مجلس را تخلیه کرده اند از مخفیگاهش بیرون آمده بود. مجلس شکست خورده و از پای در آمده بود. اما او در آن بحبوحه برپای ایستاده بود. قانون بدبند کشیده شده بود و این مرد خود را آزاد می پنداشت.

گروه نمایندگان به رهبری کانه و فاو و دوپن را در دفتر کارش پیدا کردند. در آنجا بحث‌های تندی در گیر شد. نمایندگان از او درخواست کردند وظیفه اش را انجام بدهد

1. Pas perdue

۲. در دوم دسامبر این در بسته شد و تنها در دوازدهم دسامبر گشوده شد تا آقای لویی بناپارت از کارهای ساختمانی تالار مجلس مقننه دیدن کند.

و بر کرسی ریاست مجلس جلوس کنند و دستور احضار نمایندگان ملت را برای تشکیل جلسه بدهد.

دوپن به صراحت پیشنهاد ایشان را رد کرد و محکم در مقابلشان ایستادگی کرد و قهرمانانه به پوچی خود تکیه زد و در حالیکه با اعتراضات وحشت آلود خود قدرت بلامنازع قانون و ضرب المثل های لاتینی را دستاویز قرار می داد، بسان پرندگان پرگویی که به هنگام ترسیدن هر چه در چنجه دارند به زبان جاری می سازند، گفت:

— از من می خواهید چکار کنم؟ اصلاً من که هستم؟ چه کاری از دستم ساخته است؟ من اصلاً هیچی نیستم: دیگر کاری از دست کسی بر نمی آید. هیچ هیچ! قدرت آنجاست. زور که باشد حق و حقوق ملت پایمال می شود. حساب کار دستتان باشد. من یکی که مجبورم تسلیم بشوم.

«اگرچه قانون سخت است، ولی قانون است.» قانون را باید به حسب ضرورت پذیرفت و نه به تبع از حقوق مردم. این نکته را باید قبول کرد. خوب، حالا چه باید کرد؟ اینکه مرا به حال خودم بگذارند. کاری از دستم بر نمی آید، من آن کاری را که بتوانم انجام خواهم داد. در اینجا مسأله این نیست که من صاحب اراده ای راسخ هستم یا نه. اگر چهار فدایی و یک سر جوخه هم داشتم همه را به کشتن می دادم. نمایندگان گفتند:

— این مرد جز حرف زور سرش نمی شود. بسیار خوب، ماهم با زبان خودش با او حرف می زنیم.

آنگاه با او به خشونت رفتار کردند، شالی دور گردنش انداختند و همانطور که گفته بودند او را کشان کشان به تالار مجلس بردند. او همچنان دست و پامی زد و «آزادی» خود را طلب می کرد و با تضرع سعی داشت خودش را نجات بدهد و اگرچه اصطلاحی نجیبانه نیست ولی گهگاه لگدی هم می پراند.

دقایقی بعد از تخلیه سالن که لحظاتی قبل نمایندگان دست بسته در میان سربازها از آن گذشته بودند اینک آقای دوپن بود که بندی و گرفتار نمایندگان، در میان آن ایستاده بود.

نمایندگان از آنجا جلوتر رفتند چون سربازها در دوسوی دربزرگ سبز رنگ ایستاده بودند و پاس می دادند: سرهنگ اسپیناس دوید و فرمانده ژاندارمری نیز شتابان خود را به مهر که رساند. از جیب فرمانده ژاندارمری قنداق دوتیانه دیده می شد. رنگ از روی سرهنگ و فرمانده پریده بود. اما بهتر است در مورد آقای دوپن گفته شود که اصلاً رنگ به چهره نداشت. آقای دوپن از سرهنگ می ترسید اما سرهنگ

هیچ وحشتی از او نداشت لیکن در پشت این قیافه مسخره و حقیر او خیزش چیزی وحشتناک را که همان خباثتش بود می‌دید و از ترس به لرزه درمی‌آمد. در «هومر» نیز صحنه‌ای وجود دارد که در آن نمزیس^۱ از پشت ترسیت^۲ ظاهر می‌شود.

آقای دوپن چند لحظه مات و مبهوت بر جای ماند. گامبون خطاب به او فریاد کشید: - حرف بزن آقای دوپن... دیگر جناح چپ کلامت را قطع نمی‌کند. به هنگامی که نمایندگان نفس را در سینه حبس کردند و سرنیزه سر بازان سینه‌شان را نشانه گرفته بود، آن بدبخت به سخن درآمد. هیچکس قادر نیست آنچه را که از دهان رئیس مجاس عالی فرانسه در آن لحظه پرشکوه در مقابل ژاندارم‌ها با لکنت ادا شد به خوبی بیان کند و حق مطلب را ادا نماید.

آنهايي که این آخرین سکسکه‌های محضرانۀ يك انسان دنی و بی‌حمیت را شنیدند شتابان کوشیدند تا گوش‌های خود را تزکیه کنند. بهر حال او چنین کلماتی را با لکنت به زبان آورد:

- شما در موضع قدرت هستید، سرنیزه دارید... من به قانون متشبث می‌شوم و بی‌کار خود می‌روم. مفتخرم که به شما درود بفرستم.
این را گفت و بی‌کار خود رفت.

دوپن را به حال خود گذاشتند و او در لحظه خروج روبر گرداند و کلماتی نامفهوم ادا کرد که ما آنها را نقل نخواهیم کرد چون تاریخ زباله‌دانی قابل اطمینانی ندارد.

عاقبتی بدتر از مرگ

بحث درباره این مرد را به همین جا ختم می‌کنیم. مردی که مدت سه سال بدون رقیب عنوان ریاست مجلس ملی فرانسه را پدك می‌کشید حال آنکه جز نوکری اکثریت کار دیگری انجام نداده بود. حتی در آخرین لحظات نوکری فرصتی یافت تا بیشتر کمر خم کنند و با آنکه چنین احتمالی نمی‌رفت که خوش‌رقصی دیگری بکند - مردی که حرفه‌اش در مجلس نوکری بود - آخر و عاقبت پادوها و خانه شاگردها را پیدا کرد.

قیافه مشکوکی که آقای دوپن در مقابل ژاندارم‌ها گرفت تا شاید حمل به راحتی بر او شود سوءظن‌هایی را برانگیخت تا جایی که گامبون فریاد کشید:

- مقاومت او به شرکای جرم می‌ماند. او از قبل همه چیز را می‌دانست.

البته ما این سوءظن را عادلانه نمی‌دانیم. آقای دوپن هیچ چیز نمی‌دانست. آخر چه کسی از بین طراحان و توطئه‌چینان کودتا این زحمت را به خود می‌داد تا از وابستگی او مطمئن شود؟ تطمیع کردن شخصی همچون آقای دوپن امکان‌پذیر بود؟ اصلاً این کار چه فایده‌ای داشت؟ میبایش را چرب‌کنند و پولی به کیسه‌اش بریزند؟ وقتی که ترس مؤثر و چاره‌ساز است چرا پول به‌هدر داده شود. اشتراك مساعی و همدستی از قبل صورت می‌گیرد. جبن و ترس نوکر دست به سینه هر نمك به حرامی است. خون قانون که ریخته شد فوراً پاک می‌شود. در پشت هر قاتل خنجر به‌دستی يك ترسوی پس‌زدل با دستمالی از راه می‌رسد و خونها را پاک می‌کند.

دوپن به اتاقش گریخت. نمایندگان سردرپی او نهادند و او فریاد برآورد:

— خدای من... مگر نمی فهمند که من می خواهم در اینجا استراحت کنم.
از صبح آن روز بیهوده خود را زحمت داده بودند تا بارقه ای از دل و جرأت
در او پیدا کنند.

— شما که بیشتر از ژاندارمها با من بدرفتاری می کنید.
نمایندگان در دفتر کار او مستقر شدند و هنگامی که دوپن روی میز او ولو شد آنها
پشت میز او جای گرفتند و با این نیت که شرح جزئیات توطئه را در آرشوها به طور رسمی
منعکس کرده باشند؛ شروع به تنظیم يك صورت مجلس کردند.
بعد از اینکه تنظیم صورت جلسه به پایان رسید «کانه» متن آن را به صدای بلند قرائت
کرد و سپس قلمی به دست رئیس دوپن داد.
دوپن گفت:— از من می خواهید چکار کنم؟
کانه جواب داد:

— شما رئیس مجلس هستید. این دو آخرین نشست ماست. وظیفه شما حکم می کند
که این صورت جلسه را امضاء کنید.
ولی دوپن کاملاً مردانه (!) از این کار امتناع کرد.
— از من می خواهید چکار کنم؟

درسبایه

آقای دوپن از حیث وقاحت بی بدیل است. بعد هاسبیلش را چرب کردند و به خاطر کاری که مثلاً در سمت مدعی العموم دیوان عالی تمیز انجام داده بود، پولی هم به انباش ریختند. آقای دوپن برای لویی بنا پارت خوش رقصی کرد و ما در اینجا گوشه‌ای از این ماجرای غم‌انگیز را شرح می‌دهیم:

نمایندگان جناح راست، در اولین ساعات وقوع کودتا به خانه آقای دارو که نایب رئیس مجلس به‌شمار می‌رفت و در عین حال رئیس اتحادیه «پیرامید» ها هم بودند رفتند، این گروه از نمایندگان همواره از سیاست الیزه حمایت کرده بودند و آن را مورد تأیید و پشتیبانی خود قرار می‌دادند ولی هرگز با کودتا نظر موافقی ابراز نداشته بودند. آقای «دارو» در خیابان لیل شماره ۷۵ سکونت داشت.

حدود ساعت ده صبح صد نفر از نمایندگان جناح راست در خانه آقای دارو گرد آمدند. در آنجا تصمیم گرفته شد که به هر ترتیبی هست وارد تالار جلسه علنی شوند. خیابان «لیل» به خیابان بورگونی منتهی می‌شد و درست در مقابل در کوچکی که به کاخ باز می‌شد و آن را «درسبایه» می‌نامیدند، قرار داشت.

تمام نمایندگان که آقای دارو در رأس آنها قرار داشت، به راه افتادند. همه در صف‌های سه نفری و بازو به بازوی هم به حرکت درآمدند. بعضی‌ها حمایل نمایندگی را

نیز بر خود بسته بودند، ولی بعداً آن را برداشتند.

در سیاه، مثل همیشه نیمه باز بود و تنها دو قراول در دو طرف آن نگهبانی می دادند. چند نفر از نمایندگان که بیشتر به خشم آمده بودند (مثلاً آقای کرددل^۱) به طرف در هجوم بردند و کوشیدند از آن بگذرند. ولی نگهبانها در را به شدت بستند و پس از آن بین نمایندگان و پاسبانهای که به طرف معرکه شتافته بودند درگیری شدیدی پیش آمد. در نتیجه این جدال دست یکی از نمایندگان از ناحیه مج آسیب دید.

در این هنگام گردانی که در میدان بورگونی مستقر شده بود با قدم دو خود را به صحنه درگیری رساند. آقای دارو که مردی قرص و محکم و بسیار شرافتمند بود به فرمانده گردان علامت داد که سر جای خود بایستد و جلوتر نیاید. گردان ایست کرد. آقای دارو به تمام قانون اساسی و به عنوان نایب رئیس مجلس، از سر بازها تقاضا کرد تفنگ خود را پایین بیاورند و راه را برای عبور نمایندگان عظیم الشان باز کنند.

فرمانده گردان توضیح داد به موجب فرمان صریحی که به او داده شده است، وظیفه دارد نظم را در حوزه مأموریت خود برقرار سازد و در خیابان هیچ اجتماعی برپا نشود و دیگر اینکه مجلس وجود خارجی ندارد و منحل اعلام شده است. از نظر او نمایندگان چنین مجلسی جنبه قانونی ندارند و در برابر خود فقط افرادی را می بیند که اگر به میل خود پراکنده نشوند، به زور آنها را از این محل متفرق خواهد کرد.

آقای دارو گفت:

— ما فقط با اعمال زور تسلیم خواهیم شد.

آقای کرددل افزود:

— آقای افسر... شما هم شریک جرم هستید.

فرمانده گردان دستور فشنگ گذاری سلاحها را داد. نفرات در ستونهای منظم شروع به پیشروی کردند. لحظاتی در اجتماع نمایندگان آشفته گی و هرج و مرج پدید آمد.

این حرکت بسان یک ضربه شدید بود. نمایندگان که به عقب رانده شده بودند وارد خیابان لیل شدند. چند نفری به زمین افتادند. سربازان چند تن از نمایندگان جناح راست را به میان گل ولای انداختند. یکی از آنها به نام آقای «اتین» با ضربه قنداق تفنگ سربازی از ناحیه شانه مصدوم شد. ناگفته نماند که هشت روز بعد از این ماجرا، همین آقای «اتین» به عضویت کمیسیون مشورتی منصوب شد و کودتا و ضربه قنداق تفنگ برایش بانی خیر شد.

نمایندگان به‌خانه آقای دارو باز گشتند. گروه پراکنده در حین بازگشت، مجدداً بهم پیوست و حتی تازه وارد هایی نیز به جمع ایشان ملحق شدند. آقای دارو گفت:

— آقایان، آقای رئیس در اجتماع ما غایب است و در تالار مجلس راهم بدروی ما بسته‌اند. من نایب رئیس مجلسم و خانه من هم کاخ مجلس است. آنگاه در سالن بزرگی را گشود و نمایندگان جناح راست وارد آن شدند. در ابتدای جلسه مباحثات پر شور و داغ بود. اما با این همه آقای دارو به درایت فهمید که فرصت گرانبها از دست می‌رود و حاضران را دعوت به سکوت کرد. اولین اقدامی که باید صورت می‌گرفت عزل رئیس جمهوری به دلیل عدول از مقام ماده شصت و هشت قانون اساسی بود. تنی چند از نمایندگان که من آنها را «بورگراو»^۱ نامیده‌ام پشت میز نشسته و مشغول تنظیم نامه‌ای بودند که باید برای رئیس جمهور یاسی فرستاده می‌شد.

هنگامی که تصمیم گرفتند متن پیشنهادی نامه را قرائت کنند، نماینده‌ای از راه رسید و خبر آورد که سراسر خیابان لیل را سربازان اشغال کرده‌اند و چیزی نمانده است که حتی ساختمان اقامتگاه نایب رئیس مجلس را نیز به محاصره خود در آورند. جایز نبود که دقیقه‌ای هم به‌هدر برود.

آقای بنوادازی^۲ گفت:

— آقایان به شهرداری ناحیه ده می‌رویم. در آنجا خواهیم توانست تحت حمایت لژیون دهم که همکارمان ژنرال لوریستون^۳ هنوز فرمانده آن است، به بحث و مشاوره بپردازیم.

در کوچکی در انتهای باغچه اقامتگاه آقای دارو وجود داشت که از آنجا می‌شد به بیرون راه یافت. تعداد زیادی از نمایندگان از آن در خارج شدند. آقای دارو هم می‌خواست به دنبال آنها برود. و جز خود او و «اولیدن بارو» و دوسه نماینده دیگر کسی در تالار نمانده بود که در به‌شدت باز شد و سروانی پا به‌درون گذاشت و خطاب به آقای دارو اظهار داشت:

— جناب کنت، شما بازداشت هستید.

۱. Burgrave؛ نماینده‌ای به همین نام از ویکتور هوگو که وصف حال پیران سیاست‌باز

است.

2. Benoist d'Azy

3. Lauriston

آقای دارو پرسید:

— به کجا باید بیایم؟

— به من دستور داده اند شما را در خانه خودتان تحت نظر داشته باشم. در واقع اقامتگاه آقای دارو اشغال نظامی شده بود و به این ترتیب آقای دارو نتوانست در جلسه شهرداری منطقه ده شرکت کند.

افسر مزبور به اولین بارو اجازه خروج داد.

دادگاه عالی

هنگام وقوع این حوادث در کرانه چپ، در نیمروز، در تالار محاکمات قصر دادگستری نیز مردی در رفت و آمد بود. چنین به نظر می‌رسید که از دوره مراقب آن مرد که دکه‌های پالتویش را تا بالا انداخته بود، هستند. برخی از ماجراهای اسرارآمیز پلیسی دارای دو جنبه است. تسا جایی که شاهدان را به نگرانی و تشویش دچار می‌کند و سوالاتی را برایشان مطرح می‌سازد: آیا این اشخاص مقامات دولتی هستند؟ نکنند دزد باشند؟ مردی که دکه‌های پالتوی خود را تا بالا بسته بود از در به در و از راهرویی به راهرویی سرک می‌کشید و با محافظان مسلحش که همچنان او را می‌پاییدند اشاراتی رد و بدل می‌کرد و باز به تالار بزرگ بر می‌گشت و سر راه و کیلان دعاوی و دربان‌ها و منشی‌ها و کارمندان دفتری را می‌گرفت و با صدای آهسته، به طوریکه عابران نشنوند، از ایشان سوالاتی می‌کرد. معلوم بود از همه یک سوال می‌کند. مخاطبان به پرسش‌های او با آری یا نه جواب می‌گفتند. خلاصه آن مرد در کاخ عدالت چنان پرسه می‌زد که گویی پلیس مأمور تحقیق است.

در واقع او کمیسر پلیس آرسنال^۱ بود. ولی او در آنجا چکار داشت و دنبال چه می‌گشت؟

دادگاه عالی.

مگر او در دادگاه عالی کار می‌کرده است؟

1. Arsenal

تا حالا خود را مخفی کرده بود.

— چرا این کار را می کرد؟ برای قضاوت آمده بود؟

هم آری و هم نه.

آرسنال کمیسر پلیس آن روز صبح طی حکمی از سوی «موبا» رئیس پلیس مأموریت یافته بود تا از محل انعقاد جلسات دادگاه عالی دادگستری اطلاع حاصل کند. کمیسر پلیس که دادگاه عالی را بادیوان عالی اشتباه گرفته بود به خلیج اوریسی رفته بود. در آنجا نه تنها دادگاه عالی که حتی شورای دولتی را نیز نیافته بود و دست خالی بازگشته و به سوی کاخ دادگستری راه افتاده بود تا شاید با جستجوی عدالت، کاخ آن را نیز در آنجا بیابد. اما چون آن را نیافته بود، به راه خود می رفت.

با اینحال دادگاه عالی جلسه خود را تشکیل داده بود.

کجا و چگونه؟ این را خواهیم دید.

در تاریخ نگارش این واقعه و قبل از نوسازی فعلی ابنیه قدیمی پاریس، هنگام عبور از دیوانخانه هارلی^۱، پلکانی نه چندان باشکوه بعد از پیچ خوردن به کریدور درازی موسوم به «مرسیر»^۲ منتهی می شد. در وسط این کریدور، دودر وجود داشت که در سمت راست به دادگاه استیناف و در سمت چپ به دیوان تمیز بازمی شد. دولنگه در سمت چپ به سرسرای بزرگی موسوم به سن لویی^۳ که به تازگی مرمت شده بود و حالا مورد استفاده محاکمات دیوان کمیسر قرار دارد محدوده مشرف بود. مجسمه ای چوبین از سن لویی در مقابل در ورودی قرار داشت. در مزبور در سطح بین دوزاویه دیوار سمت راست این مجسمه به راهرویی باز می شد که گویی تا بی انهایت پیچ می خورد ولی در واقع به دودر مضاعف می رسید. بر روی در سمت راستی این کلمات خوانده می شد «دفتر رئیس کل» و بر در سمت چپ: اتاق شورا. در بین این دو در راهرویی برای عبور و کلاهی دعاوی که به تالار محاکم اختصاصی منتهی می شد، اختصاص داشت: راهرویی تنگ و تاریک که به قول ظریفی در این محل تمام جنایات دنیا را می شد آزادانه و بدون ترس از هر کیفری انجام داد.

اگر دفتر رئیس کل را پشت سر می گذاشتیم و اگر دوری را که بر روی آن «اتاق شورا» نوشته شده بود، بازمی کردیم از اتاق بزرگی عبور می کردیم که میزی به شکل نعل اسب با صندلی های سبزرنگ در وسط آن قرار داشت. در انتهای این سالن که در سال ۱۷۹۳ محل مشاوره و اخذ رأی قضاات دادگاه انقلاب به شمار می رفت، دری کنده کاری شده از چوب دیده به چشم می خورد که به راهروی تنگی بازمی شد در آنجا نیز دو در به چشم می خورد:

1. Harlay

2. Mercière

3. Saint-Louis

سمت راست اتاق رئیس دادگاه جنایی و سمت چپ دستشویی.
از قدیم این ضرب المثل ورد زبانهاست: «مرگ حق است... ولی از ناهاار نباید
غافل شدا»

در سوم، آن سوی راهرو قرار داشت. به قراری می گفتند این در که در دورترین
ناحیه کاخ عدالت واقع شده بود آخرین در و پرت افتاده ترین و ناپیدا ترین آن بود. دری
که به کتابخانه دادگاه استیناف باز می شد: یعنی تالاری بزرگ و چار گوش و پنجره ای
که به حیاط خلوت عمارت مشرف بود و روشنایی تالار را تأمین می کرد. چند صندلی
چوبی و یک میز بار و میزی ماهوت سبز و کتا بهایی که در قفسه سمت راست دیوار را تا سقف را
می پوشاند، اثاثیه تالار را تشکیل می دادند.

چنانکه ملاحظه می شود این تالار در مخفی ترین و دور افتاده ترین قسمت قصر قرار
داشت. در ساعت یازده صبح دوم دسامبر جماعتی که لباس مشکی بدون پیراهن مخصوص
به بر کرده بودند بدون هیچ علامت و نشانه ای بارنگ و روی پریده و هراسیده و لرزان
در حالیکه سرشان را تکان می دادند و آهسته صحبت می کردند، وارد این تالار شدند.
این مردان وحشت زده اعضای دادگاه عالی داد گستری بودند.

دادگاه عالی به موجب نص صریح قانون اساسی از هفت عضو عالی مقام: یک رئیس،
چهار قاضی و دو عضو علی البدل تشکیل می شد و این عده هر ساله از بین اعضای دادگاه
استیناف برگزیده می شدند.

در دسامبر ۱۸۵۱ این افراد: هاردوئن^۱، پاتای^۲، مورد^۳، دولاپالم^۴، کوشی^۵، از
اعضای اصلی و گرانده^۶ و کنو^۷ از اعضای علی البدل محسوب می شدند. 
این مردان که تقریباً افرادی گمنام به شمار می آمدند، در خدمات دولتی سوابق واسم
و رسمی داشتند. آقای کوشی در چند سال قبل در سمت ریاست دادگاه سلطنتی پاریس بود
انجام وظیفه می کرد و ذاتاً مردی مهربان و سلیم و صاف و ساده بود و برادر ریاضی دان
بزرگ عضو انستیتو که محاسبات امواج صورتی را مدیون او هستیم و بالاخره بایگان کل
دفتر شورای عالی. آقای «دولاپالم» در سمت دادستانی کل مأمور رسیدگی به پرونده های
مطبوعات و جرایم دوران رجعت بود. آقای «پاتای» نماینده مرکز در دوران حکومت
مطلقه ژوبیه به شمار می رفت. آقای مورد چنان مورد توجه قرار داشت که به او لقب

1. Hardouin

2. Pataille

3. Moreau

4. Delapalme

5. Cauchy

6. Grandet

7. Quénaut

(از سن)^۱ داده بودند تا با آقای مورو (از مورت) که او هم فرد مشخصی بود، اشتباه نشود. آقای گرانده اولین عضو علی البدل، رئیس اتاق محاکم پاریس بود. من در باره او این تعریف را خوانده‌ام: «در اونه می‌توان خصلتی یافت و نه عقیده مشخصی». عضو علی البدل بعدی آقای «کنو» نماینده لیبرال، نوکر دولت، مدعی العموم، محافظه کار، ملانقطی و کارمندی رام و گوش به فرمان که به هزار دوز و کلک توانسته بود خود را تا مقام عضویت دادگاه جنایی بالا بکشانند و خویش را در بین بزرگان جایزند. سال ۱۸۴۸ دیدگاه او را در باره حقوق دگرگون ساخته بود؛ بعد از ۲۴ فوریه استعفا داده بود اما پس از ۲ دسامبر چنین کاری نکرد.

آقای هاردوئن، ریاست دادگاه عالی، یکی از پیش کسوتان و روسای اسبق دادگاه جنایی مردی مذهبی و خشک مقدسی معتقد به اصول ژان سنیسم^۲ بود که در بین همکارانش به «مقام مواز ماست بکش» شهرت داشت. در پور رویال^۳ زندگی می‌کرد و از خوانندگان پروپاقرص نیکول^۴ و از تبار مجلس نشینان ماره^۵ بود که سوار بر قاطر به محکمه می‌رفت. اینک که قاطر سواری از مداخله بود در طویله آقای هاردوئن قاطری وجود نداشت نه سرسختی و یکدندگی آن حیوان در ذات او به جای مانده بود.

در ساعت نه صبح روز ۲ دسامبر، دو مرد که از پله‌های خانه آقای هاردوئن واقع در خیابان کنده^۶ شماره ۱۵ بالا می‌رفتند، در آنجا با یکدیگر مصادف شدند. یکی از آن دو آقای هاتای بود و دیگری یکی از برجسته ترین اعضای دادگاه استیناف و عضو سابق مجلس مؤسسان موسوم به مارتن (از استراسبورگ). آقای پاتن تازه وارد خانه آقای هاردوئن شده بود.

بعد از اینکه آقای مارتن از قرائت بیانیه های کودتا فارغ شد نخستین فکری که به سرش زد تشکیل فوری اجلاس به دادگاه عالی دادگستری بود. آقای هاردوئن، هاتای را به اتاق مجاور دفترش هدایت کرد و از آقای مارتن به گونه ای استقبال کرد که گویی تمایلی به مذاکره با او در حضور شاهدان عینی ندارد. در برابر تقاضای مارتن مبنی بر احضار فوری اعضای دادگاه و تشکیل جلسه اضطراری توضیح داد که بهتر است بگذارند دادگاه خالی وظایفش را «انجام دهد» اضافه کرد که دادگاه عالی از وظایف اساسی خود کاملاً آگاه است و می‌داند چه عملی باید انجام دهد ولی الزاماً موظف است با «همقطاران

1. de la Seine

3. Port-Royal

5. Marais

2. Jansénisme

4. Nicolle

6. Condé

در این باب مشورت‌هایی به عمل آورد» و اظهاراتش را با این کلمات ختم کرد: «این کار ظرف امروز و فردا انجام خواهد شد.»

مارتن فریاد کشید:

— امروز یا فردا! آقای رئیس، نجات ملت و نجات جمهوری به اقداماتی که داد گاه عالی انجام خواهد داد یا نخواهد داد بستگی پیدا می‌کند. خوب تأمل به فرمایید شخصاً مسئولیت خطیری به عهده دارید. موقعی که انسان در سمت رئیس داد گاه عالی انجام وظیفه می‌کند امروز و فردا نمی‌کند بلکه همین‌الساعه و همین بدون فوت حتی یک دقیقه و یک لحظه وارد عمل می‌شود و وظیفه‌اش را انجام می‌دهد.

مارتن (از استراسبورگ) حق داشت: کار عدالت و قضا همواره مسأله روز بوده است.

مارتن افزود:

— اگر برای کارهای خطیر و پرتحرک به آدم نیاز دارید بنده در خدمتگزاری حاضرم. آقای هاردوئن پیشنهاد او را نپذیرفت و موکداً اظهار داشت هیچ فرصتی را به هدر نخواهد داد و از آقای مارتن خواهش کرد او را تنها بگذارد تا فرصت کافی برای «مشاوره» با همکارانش داشته باشد.

در واقع او اعضای داد گاه را در ساعت یازده برای تشکیل جلسه فراخواند و مقرر شد که اجلاس به در تالار کتابخانه تشکیل شود. قضات افرادی وقت شناس هستند و از این رو همگی در ساعت یازده و ربع در تالار حضور به هم می‌رسانیدند. آقای هارتای آخرین نفر بود که وارد شد.

جلسه در پشت میز بزرگ سبزرنگ تشکیل شد. جز آن عده کسی دیگر در تالار نبود.

از مراسم پرشکوه خبری نبود. رئیس هاردوئن سخن آغاز کرد:

— آقایان!... احتیاجی به توضیح و شرح و بسط ماجرا نیست و همه از کم و کیف قضا یا خبر دارند. ماده ۸۶ قانون اساسی صراحتاً اعلام می‌دارد در مواردی که جنایات فاش صورت می‌گیرد داد گاه عالی موظف است جلسه اضطراری خود را تشکیل دهد.

اما زمان می‌گذشت و فرصت از دست می‌رفت. بحث وجدایی صورت گرفت و حتی بر آن شدند تا آقای «برنار» رئیس دفتر داد گاه استیناف را احضار کنند. به دنبال او فرستادند و در این مدت که چشم به راه ورود او بودند از آقای دنورا خواستند که فعلاً قلم برگیرد و در صورت مجلس قید کند که شب در کدام محل و در چه ساعتی مجدداً تشکیل جلسه دهند.

آنگاه به خرده گیری از رفتار نماینده سابق مؤسسان (آقای مارتن) پرداختند که چرا سیاست با بستی در کار قوه قضاییه دخالت کند. سپس مختصری در باب سوسیالیزم و جمهوری سرخ داد سخن دادند و مدتی را هم صرف مناقشه درباره متن حکمی که باید صادر کنند کردند. آری گفتند و قصه و نقل گفتند و شماتت و غیبت کردند و به حدس و گمان پرداختند و خلاصه کار را بیهوده طول و تفصیل دادند. اینان چه توقعی داشتند؟

ما که گفته بودیم کمیسر پلیس هم بیکار نشسته بود. هنگامی که در این باره تأمل می کنیم متوجه می شویم شرکای جرم و همدستان کودتا مکان مناسبی را برای تشکیل جلسات دادگاه عالی انتخاب کرده بودند زیرا اگر مردم قادر می شدند کاخ عدالت را اشغال کنند و اعضای آن را وادار به اعتراف نمایند وضع فرق می کرد اما اینک کسی نمی دانست آنان در کجا تشکیل جلسه داده اند ولی اگر به صرافت بیفتیم که پلیس هم موفق به یافتن محل انعقاد جلسه دادگاه عالی نمی شد در آن صورت به حال آن حضرات تأسف می خوریم - که چرا اندیشه ای در مورد انتخاب تالار به سرشان راه یافته بود. اگر بر آن شده بودند دادگاه عالی را از انظار مخفی نگاه دارند پس به هدف خود نایل گشته بودند. دردناک تر زمانی بود که پلیس سر می رسید ولی در آن هنگام دادگاه عالی توانسته بوده مذاکراتش را انجام دهد و به نتایجی هم رسیده باشد.

اکنون که کار مثبت مذاکرات را به سروسامانی رسانده بودند مرحله بعدی اعلان رأی نهایی بود و این کاری بغایت دشوارتر از اولی بود. قضات آشکارا وقت کشی می کردند و امیدوار بودند به مدد بخت و اقبال کار را یکطرفه کنند و کفه یا به سود مجلس و یا به سود رئیس جمهوری به چربد و یا له و علیه کودتا باشد - چه فرق می کند - بالاخره در این ماجراها یک مغلوب باقی می ماند. در آن صورت دادگاه عالی قادر می شد در کمال آرامش خاطر گریبان یکی از طرفین دعوا را بگیرد و غائله را ختم کند.

آنگاه زمان درازی را به بحث و جدل درباره این موضوع گذراندند که آیا بهتر آن خواهد بود که اعلامیه رسمی صادر کنند و رئیس جمهور را متهم سازند و یا اینکه به خطاری ساده قناعت کنند. تصمیم اخیر مورد تصویب قرار گرفت.

پس به تحریر متن خطاریه پرداختند. اما نه هم پایه آن بیانیه که متنی افتخارآمیز و در عین حال خشن داشت و از سوی نمایندگان جناح چپ صادر و منتشر شده بود و در آن کلماتی چون «خیانت بزرگ» وجود داشت. این خطار به مثابه سلاح جنگی بی بود که هیچ کاری از آن بر نمی آمد و مترسکی بیشتر نبود. در مقام قضاوت گاهی عقل حکم می کند در صورت ضرورت و ناچارى جنبه مشروط احکام مورد توجه قرار گیرد به طوریکه نه بر کسی گران آید و یا مستنداتی به دست دهد. بهتر است گفته شود و این قبیل

احکام ابلاغیه‌هایی هستند که به این منظور صادر می‌شوند تا صبر کنیم چه پیش می‌آید؛ بر مردان خردمند و صاحب‌مقام فرض است تا به حد سیاست و قرائن ظریفانه متوسل نشوند و جایگاه والای قضاوت را با کلمات خشن و گفتارهای تند درهم نیامیزند و دادگاه عالی به چنین اقدامی مبادرت ورزید و متن اختطاریه را بغایت محتاطانه تنظیم کرد. تا به حال متن این اختطاریه افشا نشده است و من در اینجا برای نخستین بار آن را نقل می‌کنم. به راستی که از حیث دودوزه بازی شاهکاری محسوب می‌شود.

مستخرج

از صورت مجلس دادگاه دادگستری

«دادگاه عالی دادگستری،

«برابر ماده ۶۸ قانون اساسی؛

«به این امید که بیانییه‌های منتشره با کلماتی چون «ریاست جمهوری...» شروع شوند و در خاتمه به امضای لویی ناپلئون بناپارت و مورنی وزیر کشور موشع گردند - در بیانییه‌های مذکور که همین امروز بر دیوارهای پاریس الصاق شده‌اند، علاوه بر سایر موارد، از انحلال مجلس سخن به میان آمده است حال آنکه انحلال مجلس ملی توسط رئیس جمهوری به استناد ماده ۶۸ قانون اساسی پیش‌بینی شده است و بر اساس همین ماده اجتماع دادگاه عالی ضروری اعلام می‌شود.

«به این ترتیب دادگاه عالی دادگستری تشکیل جلسه داد و آقای *... را برای انجام وظایفی که مستشار عمومی به عهده دارد منصوب کرد و آقای برنار منشی کل دادگاه استیناف برای انجام وظیفه در سمت منشیگری تعیین شد در ضمن طبق ماده ۴۸ قانون اساسی که در فوق بدان استناد شد جلسه به ساعت ۱۲ سوم دسامبر موکول گردید.

«جلسه منعقد در اتاق شورا به ریاست آقای هاردوئن، قضات: پاتای مورو،

دولا پالم و کوشی - ۲ دسامبر ۱۸۵۱ -»

دو عضو علی‌البدل، گرانده و کنو، نیز می‌خواستند در پای آن اختطاریه امضای خود

۱. این خط را سفید گذاشته بودند. تنها مدت‌ها بعد از آن نام رنوار Renouard

مستشار دادگاه استیناف در آن ضبط شد. «و. ه.»

را بگذارند ولی آق‌سای رئیس با پیشنهاد آنان مخالفت کرد زیرا عقیده داشت که تأیید اعضای اصلی کفایت می‌کند زیرا هنگامی که جلسه با اکثریت مطلق تشکیل شده است امضای اعضای علی‌البدل موردی نخواهد داشت.

مع‌هذا در ساعت يك بعد از ظهر این شایعه در کاخ دادگستری قوت گرفت که جناحی از مجلسیان اعلامیه‌ای علیه لویی بناپارت صادر کرده‌اند، یکی از قضات در هنگام اخذ رای پس از تبادل نظر از جلسه بیرون آمد و صحت شایعه را مورد تأیید قرار داد. این جریان که با موضوع پرسروصدایی تقارن پیدا کرده بود جنب و جوش زیادی به وجود آورد. رئیس جلسه اظهار داشته بود که يك دادستان جدید بایستی این پرونده را مورد رسیدگی قرار دهد.

اشکال از همین جا شروع شد. چه کسی را باید به این سمت منصوب می‌کردند؟ در محاکمات قبلی رسم بر این بود که دادستان کل دادگاه جنایی پاریس نیابتاً در دادگاه عالی انجام وظیفه می‌کرد. پس چرا باید رسم جدیدی ابداع می‌شد؟ در این صورت می‌بایست دادستان دادگاه جنایی را در جریان امر قرار می‌دادند. در آن هنگام آقای روایه^۱ دادستان کل بود که علاوه بر حفظ سمت به عنوان مهرداد بناپارت نیز انجام وظیفه می‌کرد. اشکالی تازه و مباحثاتی تند و طولانی.

آیا آقای روایه می‌پذیرفت؟ قرار شد آقای هاردوئن شخصاً به او پیشنهاد دهد. برای این کار فقط می‌بایست از سرسرای «مرسیه» عبور کنند. همین و بس.

آقای روایه در دفتر کارش حضور داشت. این پیشنهاد به شدت او را ناراحت و مشوش ساخت و مدتی در اثر ضربه‌ای که به او وارد آمده بود، یارای سخن گفتن در خود ندید. پذیرفتن پیشنهاد عملی نا بخردانه و رد کردن آن کاری بس دشوار به نظر رسید.

اصل جنایت همین بود. زیرا در ساعت يك بعد از ظهر ۲۳ سامبر، حتی در نظر دادستان کل، کودتا جنایت تلقی می‌شد. آقای روایه در آن لحظات نمی‌دانست که این خیانت بزرگ با موفقیت روبه‌رو می‌شود، اما بهر حال مصلحت نمی‌دید که خود را با آن طرف کند و از اینرو با حجب و حیائی بزرگوارانه چشم بر این قانون شکنی فرو بست و سه ماه بعد بسیاری از کسانی که پیراهن ارغوانی به تن کردند، (منجمله او) سوگند وفاداری یاد کردند. لیکن در آن هنگام خشم و اعتراض او از حد اتهام فراتر نرفت. اتهام را می‌توان به صدای بلند ادا کرد هر چند آقای روایه این را نیز به صورت نجوایی در زیر لب به زبان آورد. او به راستی پریشان و مضطرب شده بود.

آقای هاردوئن به آشفتگی ضمیر او پی برد. اصرار بیفایده بود. از در بیرون شد و به تالاری که همقطاراننش در آن گرد آمده بودند و انتظارش را می کشیدند، برگشت. مع هذا کمیسر پلیس آرسنال نیز بازگشته بود. او به قول خود توانسته بود با «نبش قبر» دادگاه عالی را پیدا کند و تا دادگاه مدنی نفوذ کند. در آن هنگام جز مأمورانی که از صبح با او بودند، افراد دیگری در کنار خود نداشت. در این اثنا مستخدمی از آنجا می گذشت که کمیسر از او سراغ دادگاه عالی را گرفت و مستخدم در جواب گفت: - دادگاه عالی... این دیگر چه صیغه ای است؟

در این لحظه نگاه مستخدم به کتا بدار کتا بخانه آقای «نور» که سر زده از راه می رسید افتاد. چند کلمه ای بین او و کمیسر رد و بدل شد:

- دنبال چه می گردید؟

- دادگاه عالی.

- شما که هستید؟

- من دنبال دادگاه عالی می گردم.

- جلسه دارند.

- محل تشکیل جلسه کجاست؟

- اینجا.

آنگاه کتا بدار با انگشت به در کتا بخانه اشاره کرد و کمیسر گفت:

- خوب است.

دیگر هیچ گفتگویی صورت نگرفت و کمیسر وارد سرسرای «مرصیه» شد؛ گفتیم در آن هنگام فقط چند مأمور او را همراهی می کردند.

درواقع دادگاه عالی تشکیل جلسه داده بود و رئیس مجلس نتیجه ملاقات خود را با دادستان کل گزارش می کرد. بنا گهان صدای قدم های سنگینی از راهرویی که اتاق مشاوره را به تالار متصل می کرد، به گوش رسید. در به شدت باز شد و سرنیزه ها بر آستان در ظاهر شدند و در میان سر بازان مردی ایستاده بود که پالتوی سیاه رنگی به تن داشت و دکمه های آن را تا بالا انداخته و حمایل سهرنگی به کمر بسته بود.

قضات عالی رتبه با حیرت به آن منظره می نگریستند. آن مرد اظهار داشت:

- آقایان... فوراً متفرق شوید!

رئیس جلسه آقای هاردوئن از جا بلند شد و بانگ زد:

- مقصودتان از این سروصداها چیست؟ شما کیستید؟ می دانید با چه کسی صحبت می کنید؟

- بلی، می دانم. اینجا دادگاه عالی است و من هم کمیسر پلیس هستم.

— خوب؟

— بروید پی کارتان.

در آنجا سی و پنج گارد شهرداری به فرماندهی يك ستوان باطل كـوچك در جلوی ستون وجود داشت.

رئیس هاردوئن گفت:

— ولی...

کمیسر کلام اورا قطع کرد و ما گفته‌های اورا موبه‌مو در اینجا نقل می‌کنیم:

— آقای رئیس... من به هیچ‌وجه حوصله بحث و جدل لفظی با شما را ندارم. به‌من دستورهای داده شده و ناچار از اطاعت آنها هستم. نافرمانی نکنید.

— کی؟

— رئیس پلیس.

رئیس با این پرسش عجیب پذیرش دستور را تلویحاً مورد تأیید قرار داد:

— حکمی با خود دارید؟

کمیسر پلیس جواب داد:

— بلی.

آنگاه کمیسر ورقه‌ای را به رئیس نشان داد. رنگ از روی قضات پرید. آقای هاردوئن حکم را باز کرد. آقای «کوشی» از روی شانه هاردوئن سرک کشید تا ببیند در آن چه نوشته شده است. هاردوئن شروع به خواندن کرد:

«به موجب این حکم دستور داده می‌شود تا دادگاه عالی فوراً تعلیل شود. در صورت استنکاف آقایان برنزه^۱، روشه، بواسیو^۲ و هلو^۳ توقیف می‌شوند».

هاردوئن درحالی‌که به‌سوی سایر اعضای دادگاه رومی کرد گفت:

— امضای موپا

سپس کمیسر را مخاطب قرار داد:

— اشتباهی روی داده است. این اسامی به‌ما مربوط نمی‌شود. آقای برنزه و بواسیو و روشه منقضی خدمت هستند و دیگر در این دادگاه سمتی ندارند ولی در مورد آقای هاو باید به عرضتان برسانم که ایشان هم به رحمت خدا رفته‌اند.

در حقیقت دادگاه عالی جلسات خود را به‌طور موقت تشکیل می‌داد و در هر نوبت نیز اعضای جدیدی در آن عضویت می‌یافتند. کودتا قانون اساسی را درهم می‌شکست و آن را نقض می‌کرد ولی از آن شناختی نداشت. امضای «موپا» برای دادگاه عالی قبلی معتبر

1. Bérnger

2. Boissieux

3. Hello

بود. کودتا روی يك لیست قدیمی انگشت گذاشته بود- گنجی و بلاهت آدمکشان.
رئیس‌ها ردوئن ادامه داد:

- آقای کمیسر پلیس... ملاحظه می‌فرمایند این اسامی به ما ارتباطی ندارد.
کمیسر توضیح داد:

- این برای من فرقی نمی‌کند. اگر این حکم به شما مربوط باشد یا نباشد - من دستور دارم شما را متفرق کنم و گرنه همدتان را دستگیر می‌کنم.
و به دنبال آن افزود:

- همین الان!

قضات خاموش شدند. یکی از ایشان متن تنظیم شده اختاریه را از روی میز برداشت و درجیش گذاشت و آنگاه همگی بد راه افتادند. کمیسر بدری که سرنیزه‌ها در مقابل آن به چشم می‌خوردند اشاره کرد و گفت:
- از اینجا!

آنها از راهرو، از بین دوردیف از سربازان، گذشتند. جوخه گارد جمهوری قضات را تا سرسرای «سن لویی» مشایعت کرد. در آنجا آن سرافکنندگان را، به حال خود گذاشتند.

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود.

هنگام وقوع این جریانات در کتابخانه، کمی آن طرف تر، در تالار بزرگ شورا، دادگاه استیناف به کار خود طبق معمول ادامه می‌داد. گویی هیچ اتفاقی در مجاورت آن روی نداده است. مگر اینکه بپذیریم پلیس شامه خود را از دست داده بود.
اینک باردیگر به داده عالی می‌پردازیم.

در ساعت هفت و نیم شب باردیگر قضات دادگاه عالی در خانه یکی از اعضاء یعنی همان قاضی‌ای که ورقه اختاریه را از روی میز برداشته بود، برای تشکیل جلسه مجدد گرد آمدند تا صورت مجلس را تنظیم کنند و جنبه قانونی به آن ببخشند و به اعتراضیه جنبه رسمی بدهند و جای خالی اسم را در متن حکم پر کنند. به پیشنهاد آقای «کنو» مقرر شد آقای «رنوار» دادستان کل، همکارشان در دادگاه استیناف، این مهم را بر عهده بگیرد و او نیز بعد از اطلاع از مفاد حکم آن را پذیرفت.

روز بعد در تاریخ سوم دسامبر در ساعت یازده صبح، يك ساعت قبل از وقت مقرر، در کتابخانه دادگاه استیناف اجتماع کردند تا مراتب را به اطلاع آقای «رنوار» برسانند و به قول خود او را دقیقاً در جریان امر قرار دهند. اختاریه توسط آقای «کنو» به دبیرخانه برده شده و در دفتر کل تقابیح آراء دادگاه استیناف ثبت شده بود زیرا اصولاً دادگاه عالی

فاقد تشکیلات دبیرخانه و ثبت و بایگانی بود و کلیه نامه‌های وارده و صادره دادگاه مزبور در دبیرخانه دادگاه استیناف عمل می‌شد. در پی نوشت حکم دورو نوشت دیگر بدشرح زیر ثبت شد:

(۱) صورت مجلس تنظیمی مبنی بر دخالت پلیس در هنگام مذاکره و اخذ آرا در مورد حکم موصوف.

(۲) ابلاغ حکم به آقای رنوار در مورد انجام وظیفه در سمت دادستانی و اعلام پذیرش نامبرده.

علاوه بر آن، هفت نسخه از رو نوشت حکم مزبور که به خط قضات نوشته شده و به امضای ایشان رسیده بود و همچنین دفترچه‌ای که در آن، به قرار یکدیگر می‌گویند، شرح خلاصه پنج تصمیم مهم درباره کودتا بود، به محل امنی سپرده شد.

آیا در حال حاضر، این صفحه در دفتر ثبت هنوز باقی است؟ آیا این موضوع حقیقت دارد که به موجب دستور ریاست پلیس، دفتر ثبت دادگاه استیناف را بد نزد او برده‌اند و او آن صفحه را کنده است؟ ماهرگز نتوانسته‌ایم از این معما پرده برداریم. درباره این مساجرا کسی چیزی نمی‌داند و کارمندان دفتر ثبت مراسلات نیز خفقان گرفته‌اند و لال شده‌اند. اما بهتر بود که این جریان به این ترتیب خاتمه نمی‌پذیرفت که به اختصار در زیر به آن اشاره می‌شود:

اگر این دادگاهی که لقب عالی را یدک می‌کشد واقعاً برآورنده چنین صفتی بود و وظایف خود را به نحو احسن انجام می‌داد باید فقط یک بار و آنهم به مدت چند دقیقه جلسه خود را تشکیل می‌داد و به سرعت تصمیم قاطعانه‌ای اتخاذ می‌کرد و مرد کاربر و فعالی چون فرلون^۱ از دادگاه استیناف و یامارتن (از استراسبورگ) را از دادستانی به سمت مدعی العموم منصوب می‌کرد. دادگاه عالی طبق ماده ۶۸ قانون اساسی و بدون چشمداشت به اقدامات مجلس موظف بود تسلطی حکمی به اصل جنایتی که رخ داده است استناد کند و صراحتاً دستور بازداشت رئیس جمهور و شرکای جرمش را در آن قید کند و به ویژه لویی بناپارت را بصورت ممنوع الملاقات زندانی کند. از سوی دیگر دادستان کل نیز می‌توانست حکم بازداشت را مورد تأیید قرار دهد. تمام این جریانات در ساعت یازده و نیم فیصله پیدامی‌کرد و لسی در این ساعت هنوز هیچ اقدامی برای انحلال دادگاه عالی و به تعطیل کشاندن آن صورت نگرفته بود. اعضای دادگاه عالی بعد از انجام این اقدامات اولیه می‌توانستند از درمخفی خود را بدتالار مشاوره برسانند و از آنجا وارد خیابان شوند و متن احکام خود را برای مردمی که در خیابان حضور داشتند، قرائت کنند. مسلماً در آن هنگام هیچ مانع و رادعی بر سر راه ایشان وجود نداشت و اینکه در تمام

آن اوقات قضات باید در کسوت قضا باشند و وقار و هیمنه قضات را از دست ندهند. مأمور پلیس و سربازانی هم در آنجا حضور داشتند و به موجب دستوری که سربازان دریافت می کردند و شاید مطاع بود، پاسبان را دستگیر می کردند. و آنگاه نوبت آنان بود که خود را به دست سربازان نافرمان بسپارند تا با دبدبه و کپکبه تمام آنها را به حبس ببرند و مردم کوچه و بازار به چشم خود چکمه گل آلود کودتا را بر کسوت عدالت ببینند. اما دادگاه عالی به جای همه اینها چه کاری صورت داد؟ گوشه ای از آن را شاهد بودیم:

— بروید گم شوید!

— می رویم!

گفتگوی ماتیوموله^۱ یا ویدوک^۲ را می توان تصور کرد.

1. Mathieu Molé

2. Vidocy

شهرداری منطقه ده

نمایندگان که از خانه آقای «دارو» بیرون آمدند در خیابان به هم ملحق شدند و اجتماعی تشکیل دادند. در آنجا مشاوره و تبادل نظرهایی صورت گرفت و هر گروه در کناری گرد آمدند. رویهمرفته تعدادشان زیاد بود. به طوری که ظرف کمتر از يك ساعت می توانستند سوای ساحل چپ فقط با مراجعه به در خانه ها، حدود سیصد عضو مجلس را جمع آوری کنند. اما برای تشکیل جلسه چه محلی را باید در نظر می گرفتند؟ خانه لوماردل^۱ چگونه بود؟ ولی خیابان «ریشلیو» تحت نظر قرار داشت. سالن «مارتل»؟ خیلی دور بود. به لژیون ده که ژنرال «لوریستون»^۲ فرماندهی آنرا به عهده داشت، امید بسته بودند و از اینرو شهرداری منطقه ده را در نظر گرفتند. وانگهی مسیر تقریباً کوتاه بود و نیازی به عبور از روی پلها نبود.

نمایندگان به صف شدند و به راه افتادند. گفتیم که آقای «دارو» در خیابان «لیل» در مجاورت مجلس سکونت داشت. اما تمام طول خیابان لیل از خانه «دارو» تا قصر بوربون توسط پیاده نظام اشغال شده بود به طوریکه جوخه آخری مقابل منزل مستقر شده بود ولی سمت راست خیابان مسدود شده بود و در نتیجه سمت چپ آزاد بود. نمایندگان که از خانه آقای «دارو» خارج شدند از طرف خیابان «سن پری»^۳ به راه افتادند و در نتیجه سربازان را پشت سر خود به جای گذاشتند. افراد، در آن لحظه فقط دستور داشتند که مانع تشکیل جلسه

1. Lemardelay 2. Lauriston

3. Saints-Peres

نمایندگان در کاخ مجلس شوند و به همین علت آنها توانستند به آرامی و در مسالمت‌صفت خود را در خیابان مرتب کنند و به حرکت در آیند. اگر به جای حرکت از سمت چپ از سمت راست حرکت می‌کردند، بی‌شک از آنها جلوگیری به عمل می‌آمد. اما در خصوص حرکت از سمت چپ هیچ فرمانی صادر نشده بود و نمایندگان به علت عدم دستور صریح موفق به عبور از آن منطقه شدند.

این جریان ساعتی بعد موجب شعله‌ور شدن آتش خصم در سنت آرنو شد^۱. صفوف نمایندگان که تظاهرات و راه‌پیمایی می‌کردند، لحظه به لحظه فشرده‌تر می‌شد. نمایندگان جناح راست اغلب در حومه پاریس سکونت داشتند و از این رو بیشتر راه‌پیمایان را افراد اکثریت تشکیل می‌دادند.

راه‌پیمایان، در کنار قصر با دسته‌ای از نمایندگان جناح چپ مصادف شدند که بعد از خروج از مجلس، در آنجا گرد آمده و به مشورت و چاره‌جویی پرداخته بودند. این نمایندگان عبارت بودند از اسکیروس^۲، مادک دوفرس^۳، ویکتور هنکن^۴، کلفاورو^۵ و شامیو^۶. نمایندگان پیشرو که در صف جلو قرار داشتند، با جدا شدن از صف، از نمایندگان جناح چپ دعوت کردند که به آنها ملحق شوند و به آنها گفتند:

— با ما بیایید.

مارک دوفرس پرسید:

— مقصد کجاست؟

— شهرداری منطقه ده.

— قرار است در آنجا چه کار کنید؟

— تنظیم اعلامیه عزل لویی بناپارت.

— بعدش؟

— بعدش دسته‌جمعی به کاخ شورا برمی‌گردیم و به هر صورت شده، مقاومت می‌کنیم

و از سکوی مجلس اعلامیه سقوط بناپارت را برای سربازها می‌خوانیم.

مارک دوفرس گفت:

— بسیار خوب، پس ما هم با شما هستیم.

پنج‌عضو جناح چپ با فاصله‌ای اندک، همراه ستون به راه افتادند. تنی‌چند از یاران

اعضای جناح چپ که دنبال آنها می‌گشتند، در صف راه‌پیمایان پیدایشان کردند. در اینجا

1. Sanit - Arnaud

2. Esquiros

3. Victor Hennequin

4. Colfavru

5. Chamiot

اشاره به واقعه جالبی می‌کنیم که علی‌رغم کم‌اهمیت بودن، خالی از لطف نیست. جریان از این قرار بود که دو فراکسیون مجلس با این که تصادفاً به هم ملحق شده بودند ولی هر کدام از يك سوی خیابان به راه پیمایی پرداختند. نمایندگان جناح اکثریت از سمت راست خیابان و نمایندگان جناح چپ از سمت چپ حرکت می‌کردند.

هیچ نماینده‌ای حمایتی، نشان و علامتی که معرف هویتش باشد با خود نداشت. رهگذران چنان با حیرت نگاهشان می‌کردند که گویی معنای راه پیمایی این جماعت خاموش را در آن وقت روز و در خیابان‌های پرت حومه «سن ژرمن» درک نمی‌کردند. بخشی از پاریس هنوز به کودتا پی نبرده بود.

شهرداری منطقه ده از لحاظ موقعیت وضع مناسبی نداشت. ساختمان شهرداری در کوچه‌ای تنگ و باریک، در امتداد خیابان «گرنل»^۱ سن ژرمن بین خیابان سپولکر^۲، در مجاورت چهارراه کروا-روژ^۳ قرار دارد، واقع شده است. به خاطر همین موقعیت سر بازان به راحتی می‌توانستند از همه طرف هجوم بیاورند و شهرداری را که با رویی سست و غیرقابل انکاب بر د برای نمایندگان مجلس بود، با محاصره‌ای آسان به تصرف خود درآورند. لازم به تذکر است که نمایندگان در این انتخاب و انتخابهای بعدی چاره‌ای نداشتند و راه دوم و سومی وجود نداشت.

نمایندگان، ورود به شهرداری را به فال نیک گرفتند. دروازه بزرگ کالسکه روی همیشه بسته شهرداری به حیاطی چار گوش گشوده می‌شد، به ناگهان باز شد. گارد ملی مستقر در قرارگاه نگهبانی، که عده آنها به بیست نفر می‌رسید با خبردار و پیش‌فنگ ادای احترام نظامی کردند. نمایندگان وارد شدند. یکی از مقامات شهرداری در مدخل ورودی به استقبالشان آمد و خیر مقدم گفت. نمایندگان گفتند:

— کاخ مجلس به اشغال نظامی‌ها درآمده است و ما برای تشکیل جلسه به اینجا آمده‌ایم. مقام استقبال‌کننده آنها را به طبقه اول راهنمایی کرد و دستور گشوده شدن در بزرگ تالار شهرداری را صادر کرد. افراد گارد ملی فریاد می‌کشیدند:

— زنده باد مجلس ملی!

به محض ورود نمایندگان درهای تالار بسته شد. مردم در خیابان ازدحام کرده بودند و فریاد می‌زدند:

— زنده باد مجلس!

-
1. Grenelle
 2. S pulcre
 3. Croix - Rouge

گروهی از مردم لا به لای نمایندگان به تالار راه یافته بودند و بیم بلوا و اغتشاش می‌رفت. به همین خاطر دو نگهبان بر در کوچک جانبی گماشتند و مقرر شد تنها به نمایندگان^۱ که احتمال داشت از راه برسند، اجازه ورود داده شود. به آقای هوون^۲ نماینده ترانشر^۳ مأموریت داده شد که کنار این در بایستد و نمایندگان از راه رسیده را شناسایی کند. عده نمایندگان جمع شده در تالار شهرداری به سیصد تن بالغ می‌شد. بعداً عده آنها بیشتر شد. ساعت یازده صبح بود و هنوز تمامی نمایندگان وارد تالار نشده بودند. نمایندگان جناح چپ و چند تن دیگر از نمایندگان کنار افراد گارد ملی و همشهریان پارسی، در حیاط ماندند و به بحث و گفتگو درباره اقداماتی که باید انجام دهند، پرداختند. در اینجا بود که نخستین واقعه ناگوار رخ داد:

آقای کراتری^۴ به عنوان رئیس سنی جلسه تعیین شد. نمایندگان استقرار یافته در تالار او را به این سمت برگزیدند، اما نمایندگان حاضر در محوطه شهرداری به این انتخاب روی خوش نشان ندادند. مارک دو فرس سراغ ژول دولاستیری^۵ و لئون دومالویل^۶ که هنوز به جناح چپ تعلق داشتند، رفت و به آنها گفت:

— آن بالاها چه خیال می‌کنند؟ کراتری را رئیس کرده‌اند! نام کراتری ملت را رم خواهد داد همانطور که نام من بورژوازی را!

در این هنگام نماینده‌ای از جناح راست سر رسید و بر آتش مخالفت دمید و گفت:

— آخر فکر سن و سال کراتری را بکنید. این کار جنون محض است. يك پیرمرد هشتاد ساله را در این ساعات ترس و وحشت و وقت خطیر به چه پستی گمارده‌اند! «اسکیروس» بانگت برکشید:

— چه دلیل احمقانه‌ای! هشتاد ساله بودن، نقطه قدرت است، نه ضعف. کولفاور و گفت:

— بله، اما هشتاد ساله سالم. کراتری مریض احوال است. اسکیروس در ادامه حرفش با فریاد گفت:

— چیزی باشکوه‌تر از هشتاد سالگان وجود ندارد. شامیو افزود:

1. Hovin

2. Tranchère

3. Keratry

4. Jules de Lasteyrie

5. Léon de Maleville

— بهتر است «نستور» ریاست جلسه را به عهده بگیرد.

ویکتور هنکن گفت:

— مضحك تر از آن پیرمرد پیدا نکردی!

به هر صورت قال و مقال خاتمه یافت و گراتری از مقام ریاست خلع شد. آقایان لئون دومالویل و ژول دولاستیری، نمایندگان مورد احترام هر دو جناح، مأموریت یافتند تا نظرات و دلائل مستدل خود را به اطلاع نمایندگان جناح راست برسانند و آنها را قانع کنند. نهایتاً تصمیم بر این شد که هیأت رئیسه مجلس، ریاست اجلاس را به عهده بگیرد. پنج عضو از هیأت رئیسه در جلسه حضور داشتند: دونایب رئیس آقایان «بنوادازی» و ویتته^۱ و سه منشی به نام های گریمو^۲، شاپو^۳ و مولین^۴. دونایب رییس دیگر «ژنرال بادو» و داروی بودند که اولی در مازا محبوس بود و دیگری در خانه اش تحت نظر قرار داشت. دوتن از منشی ها به نام های پوپن^۵ و لاکاز^۶ که وابسته به کاخ الیزه بودند، غیبت عمدی داشتند و آخرین منشی به نام ایوان^۷ عضو جناح چپ در اجتماع جناح چپ در خیابان بلانش شرکت کرده بود.

به هر حال در این لحظه یکی از دربانان بر سکوی شهرداری ظاهر شد و به روال روزهای عادی و آرام مجلس ندا سر داد:

— آقایان نمایندگان، جلسه تشکیل شده است.

این دربان که خود را متعلق به مجلس می دانست، جریانات آن را همچنان پی می گرفت و آن روز سرنوشت خود را بدان پیوند زده بود. مسأله پیوند او با وقایع مجلس تا بازداشت های خلیج اورسی نیز ادامه یافت.

با ندای حاجب، نمایندگان جمع شده در حیاط، به اتفاق «ویتته» نایب رئیس به تالار رفتند و جلسه افتتاح شد. این جلسه، آخرین جلسه نمایندگان در شرایط عادی بود. جناح چپ، همان طور که شرح آن گذشت، بی ترس و بیم، با بهره گیری از رویدادها توانست وظیفه انقلابی خود را به نحو احسن انجام دهد و بی حاجب و دربان و منشی و ثبات و دفتر و دستك آن جلسات بحرانی را اداره کند، مذاکرات آن نشست ها اگرچه بر کاغذ سرد و بی احساس ضبط نشد ولی در خاطرات ما زنده خواهد ماند و تاریخ آن را در سرفصل های خود جای خواهد داد.

1. Vitet	2. Grimault
3. Chapot	4. Moulin
5. Peupin	6. Lacaze
7. Yvan	

کاتبان مجلس، آقایان گروه ۱ و لاگاش^۲، در تالار شهرداری منطقه ده حضور داشتند و صورتجلسات مذاکرات را ضبط کردند، ولی سانسور کودتای پیروز، شرح مذاکرات را مخدوش تلقی کرد و توسط تاریخ سازان خود آنها را تحریف کرد و مطالب تحریف شده را اصیل و واقعی معرفی کرد. اما دروغ بزرگتر به اجرای ضبط مذاکرات مجلس در روز دوم دسامبر مربوط می شود که در عین حال یکی از مهم ترین مدارک موجود در پرونده است و قطعاً آینده به حساب آن رسیدگی خواهد کرد. در یادداشت های این پرونده اسناد کاملی کشف خواهد شد. داخل گیمه همان مطالبی است که تیغ سانسور بنا برایت آنها را حذف کرده است و همین کار اهمیت و مفهوم آن را مدلل خواهد کرد.

رونوشت برداشتن، جز زندگی، همه چیز را زنده نگاهمیدارد. کاتب گوشی است که می شنود و نمی بیند. پس در اینجا واجب است نکات مهمی را که از قلم افتاده است دیگر بار در جایش بنشانیم.

برای آنکه تصور کامل و درستی از جلسه تشکیل شده در منطقه ده شهرداری داشته باشیم، ابتدا باید تالار بزرگ آن را در نظر مجسم کنیم: سالنی مستطیل شکل که از سمت راست پنج پنجره مشرف به حیاط آن را روشن می کند و در سمت چپ نیمکت هایی که با شتاب به آنجا آورده شده، نامرتب کنار دیوار چیده شده است. این نیمکت ها قرار است سیصد نماینده بخت برگشته را که دست تقدیر آنها را به آنجا کشانده است، بر خود جای دهند. اما هیچ کس بر نیمکت ها جلوس نمی کند. نفرات ردیف اول ایستاده و نفرات پشت سرشان بر نیمکت ها ایستاده اند. چند چارپایه این طرف و آن طرف گذاشته شده و رفت و آمد از لابه لای آنها صورت می گیرد. در صدر مجلس، در سمت راست و به روی در میز درازی دیده می شود که تمام پهنای دیوار را گرفته است. چند کرسی پشت آن قرار دارد و هیأت رئیسه در آنجا مستقر شده اند. مستقر شدن لغت مناسب تری است چون آنها هم مثل سایر اعضای مجلس بر پای ایستاده اند. حتی منشی های مجلس، شاپو، مولن و گریمو، سر پا به نوشتن مشغولند. در بعضی مواقع، دونایب رئیس نیز بالای نیمکت ها می روند تا از تمام جهات بر سالن تسلط داشته باشند. میز را ماهوت سبزرنگی که جابجا بر آن لکه های جوهر نقش بسته، پوشانده است. سه چهار قلمدان و وسایل تحریر و بسته ای کاغذ بطور پراکنده روی میز قرار دارد. مواد پیشنهادی به ترتیب در متن احکام گنجانده و تکثیر می شود. چند تن از نمایندگان در کار ثبت و ضبط به منشی های رسمی کمک می کنند.

این تالار بزرگ بطور کامل بر هشتی مسلط بود و همانطور که گفته شد در طبقه اول

عمارت قرارداداشت و با پلکان باریکی به آن می پیوست. بازهم خاطرنشان می کنم که تقریباً تمام نمایندگان از جناح راست بودند. در لحظات نخست ماجرای اسفناکی پیش آمد. بریه^۱ در آن ماجرا نقش اساسی داشت. از بریه مثل تمام خطیبان بدیهه گر و فاقد سبك و اسلوب تنها نامی برجای خواهد ماند - اما نامی که مورد بحث محافل قرار خواهد گرفت. بریه را بهتر است يك وکیل دعاوی بخوانیم تا ناطقی زبردست و مجاب کننده. در آن روز، بریه موجد و منطقی و وزین سخن گفت. ماجرا با این فریاد آغاز شد:

- چه باید کرد؟

آقای فالو^۲ گفت:

- يك بیانیه صادر می کنیم.

آقای فلاوینی^۳ در جواب اظهارداشت:

- يك بیانیه اعتراض.

بریه گفت:

- فرمان می دهیم.

در واقع بیانیه باد هوا بود و اعتراض نامه هم هیاهویی برای هیچ. حال آنکه فرمان، عمل بود. فریادها به آسمان برخاست.

بریه بانگ بر کشید:

- حکم عزل و انفصال.

صدور این حکم از توان جناح راست خارج بود. بر آن روی سکه چنین حکمی مسأله اخراج رییس جمهور از قانون حك شده است؛ شاید جناح راست می توانست با صدور تصویب نامه ای از لویی بناپارت خلع قدرت کند ولسی استناد به تجاوز از قانون صرفاً به جناح چپ مربوط می شد. در واقع این جناح چپ بود که می خواست مجرم را از صحنه حقوق قانونی کنار بگذارد. جناح چپ از همان نخستین اجتماعی که در خیابان بلاش ترتیب یافت فقط همین پیشنهاد را مطرح کرد. بعدها به این مطلب خواهیم رسید. در صورت خلع لویی بناپارت از مقام ریاست جمهوری، مشروعیت وی نیز زیر سؤال قرار می گرفت. اما با سلب حقوق قانونی وی انقلاب آغاز می شد. طلیعه انقلاب تداوم بر حق کودتا است.

درخواست برای صدور حکم عزل به رأی گذاشته شد و کافتن بوشار^۴ نماینده ای

1. Berryer

2. Falloux

3. Flovigny

4. Quentin - Bauchart

کجه بعدها اسناد خیانتش برملا شد فریاد کشید:

— همه باید آن را امضاء کنند.

همه آن را امضاء کردند. «اولیدن بارو» وارد شد و امضاء کرد و «آنتونی توره» نیز به همین ترتیب امضای خود را پای آن گذاشت که ناگهان آقای پیسکاتوری^۱ فریاد برآورد «چه نشسته اید که شهر دارما نفع ورود نمایندگانی تازه وارد به تالار جلسه می شود.» بریه اظهار داشت:

— با مصوبه قانونی به او دستور خواهیم داد.

طرح مزبور به رأی گذاشته شد و در نتیجه تصویب آن آقایان «فاورو» و «مونه» توانستند وارد تالار شوند و خود را به جمع نمایندگان برسانند. این دو از کاخ شورا می آمدند و حامل خبرهایی بودند و داستانها از بی غیرتی و جبن «دوپن» نقل می کردند. داهیرل^۲ نماینده سرشناس جناح راست با لحنی خشمگین فریاد کشید:

— ما را به ضرب سر نیزه مضروب کردند.

نمایندگان همصدا فریاد برآوردند:

— باید لژیون دهم را وارد میدان کنیم تا آنها را گوشمالی دهد.

لوریستون دچار تردید شد.

بریه گفت:

— باید دستور بدهیم که از مجلس شورا دفاع کند. با تصویب نامه قانونی این را از لژیون خواهیم خواست.

این طرح نیز به تصویب رسید و در نتیجه لوریستون نتوانست مخالفتی کند. به موجب طرح دیگری مقرر شد «که اشخاص متجاوز به حریم پارلمان شریک جرم محسوب شوند و نمایندگان که در این توطئه خائنانه دستگیر شده اند باید بلافاصله آزاد شوند.» طرح مذکور تقریباً بدون مخالف ولی در میان هیاهو و داد و قال و شعارهای توفنده به تصویب رسید. گاهگاهی بریه نمایندگان را وادار به سکوت می کرد اما چند لحظه بعد باز همان هیاهو بانگ از سر گرفته می شد.

— کودتا جرأت ندارد قدم به این امکان بگذارد.

— ما در اینجا آقای خودمان هستیم.

— اینجا خانه ماست.

— محال است بتوانند به این محل حمله کنند.

— این بدبختها دل و جرأتش را ندارند.

نمایندگان اگر کمتر سروصدا و داد و فریاد می کردند بی گمان می توانستند از پنجره های بازصدای پر کردن تفنگ های سربازان را بشنوند. در خلال داد و فریاد نمایندگان گردانی از نیزه داران «ونسن» آهسته و آرام در محوطه شهرداری مستقر شده بود و افراد به انتظار دستور مشغول پر کردن اسلحه خود بودند.

اندك اندك جلسه اضطراری که با آن جنجال و فریاد آغاز شده بود، روبه نظم گذاشت و حالت عادی به خود گرفت و همه جاییش را به پیچ پیچ های درگوشی سپرد. فریاد «آقایان، ساکت باشید» در میان توانسته بود سکوت را جانشین هیاهو کند. لحظه به لحظه نمایندگان از راه می رسیدند و شتابان برای امضای طرح مصوب، خود را به میز هیأت رئیسه می رساندند. به خاطر جلوگیری از ازدحام غریبی که در اطراف میز هیأت رئیسه به وجود آمده بود، دسته ای کاغذ بین نمایندگان در اتاق مجاور پخش شد تا امضای مصوبه ها به سهولت انجام پذیرد.

نخستین کسی که پای طرح صحه گذاشت «دوفورا» و آخرین آنها بتن دولانکاستل بود. «بنوا دازی» یکی از دو ریسی بود که به ایراد سخنرانی پرداخت. «ویته» نیز با رنگی پریده ولی آرام و متین دستور جلسه را توزیع کرد. بنوا دازی وقار و برازندگی رفتار خود را حفظ کرده بود لیکن شك و تردید نهفته در کلامش از آشفتگی و التهاب درون او حکایت می کرد. در آن لحظات بحرانی هم تقسیم بندیها، حتی در جناح راست، از بین نرفته بود، این نکته را نماینده ای به نجوا در گوش یکی از نایب رییس ها زمزمه کرد:

— این ویته بزرگ به مرده از گور گریخته می ماند.

ویته اورلئا نیست بود.

سروکارداشتن با ماجراجویی به نام لویی بناپارت که هیچ کاری از او بعید نبود در وجود تنی چند از قانونگذاران ذاتاً ساده لوح هراسی عمیق و در عین حال خنده آور به وجود آورده بود. مثلاً «مارکی دو...» که سعی داشت خود را فردی فعال و پر جنب و جوش نشان دهد، دمی آرام و قرار نداشت. می غرید، می نالید و رجز خوانی می کرد و شکوه سر می داد و فغان می کرد و بهر عرشه و لقوه می افتاد. دیگری «م. ا. ن» بود که خیس عرق، برافروخته و نفس زنان لاینقطع می گفت:

— قراول ها چند نفرند؟ فرمانده شان کیست؟ افسرش! افسرش را پیش من بفرستید!

آنگاه تمام نمایندگان جناح راست یکصدا فریاد کشیدند:

— زنده باد جمهوری!

اسکیروس خطاب به آنها گفت:

— چه زنده بادی؟ شما که دارید آن را نابود می کنید!

عده ای اندوهگین و نديشناك به نظر می رسیدند. «بور بوسون» چنان در خود فرو رفته و خاموش بود که گویی مقام و منصب و هستی اش را به زور گرفته اند. یکی دیگر از نمایندگان «ویکنت دو...» از خویشان دوک اسکارس^۱ چنان خود را باخته بود که هر چند دقیقه يك بار شتابان به گوشه باغ می رفت. در میان جمعیت گردآمده در حیات يك پارسی آتنی الاصل به نام «آلبر گلاتینی»^۲ که جوانی زیبارو و شاعری شجاع بود، حضور داشت که با دیدار مکرر گلاتینی دست و پا گم کرده فریاد برمی آورد:

— آهای! فکرمی کنی آتش کودتا را می توان گالیوروار خاموش کرد.

ای خنده، تو در آمیزش با تراژدی، چه غم انگیز می شوی!

اورلئا نیست ها با آنکه خطر بیشتری تهدیدشان می کرد آرام تر بودند و وضع

حال بهتری داشتند.

پاسکال دوپرا^۳ بر بالای اوراق مصوبه های قانون عنوان جمهوری فرانسه را که از قلم افتاده بود، بادت نوشت. گاه و بیگاه که فرصتی دست می داد چند نفری نام «دوپن» را چون واژه ای غریب بر زبان می آوردند و شلیک خنده فضا را به لرزه درمی آورد. يك بار که نام «دوپن» تالار را به خنده کشید آنتونی توره^۴ فریاد کشید:

— اسم این بی غیرت تنه اش را به زبان نیاورد.

مذاکرات همچنان ادامه داشت و گاه گاه همه نمايندگان بطور ناگهانی قطع می شد و فرصتی پیش می آمد تا سکوتی سنگین بر سیمه تالار سنگینی کند. رفته رفته گفته های هشدار دهنده از گوشه و کنار بلند می شد:

— ما را به دام کشیده اند و مثل موش در تله گرفتار خواهیم شد.

پس از هشدار در مقابل هر پیشنهاد نظریات تأیید آمیزی به گوش می رسید:

— درست است، احسنت! موافقم!

آنگاه در گوش هم نجوا می کردند: اگر از اینجا هم بیرونشان کنند قرار بعدی شان در خانه شماره ۱۹ خیابان شوسه دانتن^۵ خواهد بود. آقای بیکسیو^۵ مصوبه قانونی انفصال را همراه برد تا آن را چاپ کند. اسکیروس، مارک دو فرس، پاسکال دوپرا، ریگال، لهربت^۶، شامیو، لاتراد، «کل فاورو» آنتونی توره با گفته های پر شور به هر سوی مجلس در

1. Escars

2. Albert Glatigny

3. Pascal Duprat

4. Chaussée — Diantin

5. Bixio

6. Lherbett

رفت و آمد بودند. آقای «دوفور» خشمگین و مصمم، با قدرت و تحکم دمی از اعتراض باز نمی ماند. اما آقای «اودیلون بارو» در گوشه ای سردر لاک فرو برده و مغمووم و درهم شکسته، کز کرده بود.

پاسی^۱ و توك ویل^۲ که در دوران وزارتشان همواره از وقوع کودتا بیمناک بودند و این اندیشه پایدار را به عیان از مغز لویی بناپارت می خواندند، معرکه گرفته بودند. «توك ویل» می گفت:

— هر روز به خودم می گفتم: وزیر می خواهم و زندانی بیدار می شوم!
چند نفر از حضراتی که به مردان نظم و قانون شهره بودند غرولندکنان امضای خود را پای مصوبه انفصال می گذاشتند و هشدار می دادند:

— مراقب جمهوری سرخ باشید!
گویی از موفقیت به همان اندازه می ترسیدند که از شکست. آقای واتنی مسنیل^۳ دست نمایندگان چپ را می فشرد و از حضورشان در آن محفل اظهار تشکر می کرد و می گفت:

— با این کارتان ما را هم مردمی کردید.
آنتونی توره به او جواب می داد:
— در حال حاضر برای من نه چپ وجود دارد نه راست. فقط مجلس را می بینم.
یکی از منشی ها که از همه جوانتر بود. اوراق صورت جلسه را به نمایندگان که نطق کرده بودند تسلیم می کرد تا متن اظهاراتشان را يك بار دیگر مرور کنند و به آنها توصیه می کرد:

— ما الان فرصت دوباره خوانی نداریم.
چند تن از نمایندگان به خیابان رفتند و نسخه هایی از مصوبه قانونی انفصال لویی بناپارت را که به امضای هیات رئیسه رسیده بود به مردم نشان دادند. مردی از میان جمعیت یکی از اوراق را گرفت و فریاد برآورد:

— همشهریها! تماشا کنید هنوز مرکبش خشک نشده! زنده باد جمهوری!
سرپرست شهرداری جلوی در تالار ایستاده بود. بروی پلکان افراد گارد ملی و یاران ناآشنای مجلس مستقر شده بودند. برخی نیز وارد عمارت شده بودند که از آن میان می توان به «بسلی»^۴، شجاع نادره روزگار و عضو سابق مجلس مؤسسان اشاره کرد.

1. Passy

2. Tocqueville

3. Vatimesnil

4. Beslay

ابتدا سعی شد که جمعیت از تالار شورا بیرون رانده شود، اما همگی با مقاومت بانگ برکشیدند:

— این مسأله به ما مربوط می‌شود، شما مجلس هستید و ما ملت.

بریه گفت:

— حق دارند!

«فالو» و «کران فلیش»^۱ نزد «بسلی» رفتند. فالو همانطور که به بخاری تکیه داده بود گفت:

— روز بخیر، همقطارا!

سپس به یاد او آورد که در کمیسیون کارگاه‌های ملی باهم شرکت کرده و حتی باهم برای بازدید از کارگران به پارک مونسو^۲ رفته بودند. با احساس سقوط، حس همدردی نسبت به جمهوری خواهان فزونی می‌گرفت. جمهوری که نام آن «فردا» است.

هر کس در هر جا با یافتن کوچکترین موقعیتی سخنرانی کرده بود: یکی بر سر نیمکت و دیگری بر بالای صندلی و چند تایی هم روی میز رفته بودند. تمام تضادها یکباره منفجر می‌شدند. در گوشه‌ای، ضابطان سابق قانون از پیروزی محتمل «سرخ‌ها» به هراس افتاده بودند. در گوشه دیگر، نمایندگان چپ در دایره‌ی راست‌ها سؤال پیچ شده بودند:

— آیا حومه قیام نمی‌کند؟

روایتگر تنها یک وظیفه دارد: نقل روایت. او همه چیز را چون آینه منعکس می‌کند و کاری به خوب و بدش ندارد. به رغم وضع موجود و جریاناتی که شرحش گذشت و در نقل آن کراتاهی نشد، حالت و برخورد مردان راست که اکثریت این اجتماع را تشکیل می‌دادند بس شرافتمندانه و شایسته بود. حتی تنی چند از ایشان کار را به اتخاذ تصمیماتی تند و پر شور رساندند. گویی از این حیث نیز می‌خواستند با نمایندگان جناح چپ رقابت کنند.

در این جا باید اشاره کرد که در پی گیری این ماجرا به عیان در خواهیم یافت که چگونه چند تن از نمایندگان جناح راست به مردم گرویدند و تا به آنجا رسیدند که این مردان سلطنت خواه دم از شورش و قیام خلقی زدند و حومه را به طغیان فراخواندند، لیکن اینان اقلیتی در اکثریت بودند: آن هم اقلیتی ناچیز.

آنتونی توره، در آن محفل به رسا و پیشنهاد کرد که همگی اعلامیه به دست بگیرند و روانه محلات پر جمعیت شوند. اما بی‌درنگ با پیشنهاد او مخالفت شد و صراحتاً اعلام کردند که

بهرتر است باقوای سازمان یافته و متشکلی مورد حمایت قرار گیرند و توقع هیچ گونه کمکی را از مردم نداشته باشند. عجیب آنکه، تحت تأثیر کج بینی سیاسی، مقاومت مسلحانه مردم را حتی تحت عنوان ولوای قانون، نمی پسندیدند. به نظر ایشان حمایت سربازهای گارد ملی با سروصدا و دنگ و فنگهایی چون طبل و سنج انقلابی بود و بس. آنها از سنگرهای خیابانی و ا همه داشتند و بدان روی خوش نشان نمی دادند و از مقابل آن پاپس می کشیدند: درخور نماینده دست راستی نیست که پیراهن کارگران را به بر کند، حقیقت مسلح یک سنان برنده است و یک حقیقت نیست و آن قانونی که به آنان اجازه دهد تا سنگفرش های خیابان را بکنند قانون نیست. اما در نهایت، اگر نمایندگان جناح راست را همان طور که بودند می پذیرفتیم و به عنوان مردان سیاسی برای رفتارشان مفهومی می تراشیدیم حق را به جانب ایشان داده بودیم.

آنها با مردم چه کرده بودند و مردم چه هیزم تری به آنها فروخته بودند؟ چگونه آتش بیار توده ها شده بودند؟ آیا می توان تصور کرد که «فالو» بر آتش قضیه «آنتوان» بدمد؟

هیئاتی که در میان این ظلمت و تاریکی و در این بحبوحه نامیمون حوادث که تنها کودتا، خائنان و رندانه از این سوء تفاهات بزرگ بهره می جست، برافروختن نائره انقلاب در قلب ملت، از عهده دانتون^۱ هم ساخته نبود
کودتا که، عرقچین جانیان محکوم به اعمال شاقه را بر سر داشت، بی شرمانه پا در میدان گذاشته بود. در اینجا نیز، مثل همه جا، گستاخانه به خود اطمینان داشت. - اطمینان تا این حد که برای متفرق کردن سیصد تن از نمایندگان مردم که در شهرداری منطقه ده گرد آمده بودند، لویی بناپارت فقط یک سرجوخه را فرستاده بود. مجلس مقاومت کرده بود و لویی بناپارت این بار به افسری مأموریت داده بود. این افسر، جانشین فرمانده گردان ششم نیزه داران و سن بود - افسری جوان با موهای بور. این افسر، هم به خنده و هم به تهدید با انگشت پلکان انباشته از نیزه داران را نشان می داد و با بی اعتنائی مجلس را به مسخره می گرفت.

یکی از اعضای جناح راست پرسید:

- این یار و کیست؟ این موبور را می گویم!

۱. دانتون؛ سیاستمدار فرانسوی (۱۷۵۹-۱۷۹۴) وکیل در شورای سلطنتی و وزیر دادگستری. خطیب زبردست و سازمان دهنده دفاع ملی. به توسط روبسپیر به خیانت متهم شد و سرش با قیغه گیوتین از بدن جدا شد. «م»

یکی از افراد گارد ملی که در آن جا حضور داشت گفت:

— او را از پنجره به بیرون پرتاب کنید!

مردی از میان جمعیت فریاد کشید:

— با اردنگی بیرونش کنید!

بدین سان این فرمانده در دوم دسامبر مثل کامبرون^۱ در برابر واترلو بود و این

توصیف به غایت عالی، فقط شایسته او بود و بس.

این مجلس که به حق می توان آن را مجلسی مردمی نامید، تجسم زنده جمهوری، آراء مردم و مظهر شکوه و عظمت ملی به پا خاسته بود. این مجلس اگر هم اشتباه فاحشی را مرتکب شده باشد تنها دموکراسی باید و می تواند آن را مورد ملامت قرار دهد و بازخواست و سرزنش کند؛ لویی بناپارت این مجلس را کشت و از میان برد. بدتر از آن به مجلس اهانت کرد. نیش زدن بدتر از خنجر زدن است. زخم زبان بدتر از زخم شمشیر است.

* * *

باغ های اطراف به اشغال نظامی ها در آمده بود و از برکت وجود سربازان همه جای باغها پر از بطری شکسته شده بود. روسای نظامیان و کودکان چپان تا توانسته بودند، می به حلقوم آنها ریخته بودند و آنها مست و لایعقل، بی چون و چرا از «سردوشی» ها اطاعت می کردند. به گفته يك شاهد عینی، گویسی «افسون» شده بودند. نمایندگان آنها را مخاطب قرار می دادند و می گفتند:

— ولی این کار يك جنایت است!

سربازها جواب می دادند:

— نه به ما مربوط است و نه چیزی می دانیم!

شنیدند که سربازی به سرباز دیگر می گفت:

— راست بگو ببینم با ده فرانکی که امروز صبح گرفتی، چه کردی؟

در این گیرودار سرجوخه ها و گروه بانها افسرها را ترغیب می کردند و به آنها دل

وجرات می دادند.

۱، پیر کامبرون (۱۷۷۰ - ۱۸۴۲) ژنرال فرانسوی و فرمانده جنگ «واترلو» که به هنگام تسلیم گفته بود: «گارد می میرد ولی تسلیم نمی شود» و این ضرب المثل از او به جای مانده است. «م».

با وجود تمام فشارها غیر از فرمانده که احتمالاً مزین به صلیبی هم بود، افسران جزء رفتاری شایسته و محترمانه داشتند، ولی سر جوخه‌ها و گروه‌بان‌ها خشن و وحشی بودند. ستوانی که به نظر می‌رسید رفتار انعطاف‌پذیری دارد با فریاد عتاب‌آمیز گروه‌بانی مواجه شد:

— شما در این جا به تنهایی فرماندهی نمی‌کنید. یا الله، قدم‌رو!

آقای واتنی مانسیل^۱ از سر بازی پرسید:

— چطور جرأت می‌کنید ما را که نمایندگان ملت‌ی هستیم، توقیف کنید؟
سر باز در جواب گفت:

— پناه بر خدا!

چند سر باز که شنیده بودند نمایندگان گفته‌اند از صبح غذا نخورده‌اند از جیره‌شان به آنها تعارف کردند و چند نماینده هم تعارف را پذیرفتند. آقای «توک ویل» بیمار بود و رنگ به رخ نداشت. او قرص نانی را که نصیبش شده بود با آقای «شامبول»^۲ تقسیم کرد.

دو کمیسر پلیس با او نیفورم سراپا مشکی و حمایل و کمر بند و کلاه نواردوزی شده خود را معرفی کردند. یکی پیر و دیگری جوان بود. کمیسر پیر لوموان تاشرا^۳ (نه «باشرا» که به اشتباه نوشته‌اند) نامیده می‌شد و کمیسر جوان بارله^۴ نام داشت. این دو اسم را باید به خاطر سپرد. بارله به وضوح گستاخ و مشمئزکننده بود. هیچ کم و کسری نداشت، اجنبی گزیده و رفتاری تحریک‌آمیز و خشن داشت. همین بارله بود که با حرکات جسارت‌آمیزش در حالی که مجلس را به پراکنده شدن دعوت می‌کرد افزود:

— یا زور یا حرف حساب!

در نیمکت‌های مجلس زمزمه‌ای در گرفت:

— این دهن دریده کیست؟

کمیسر پیر در قیاس با این یکی قابل انعطاف‌تر و مودب‌تر به نظر می‌رسید. امیل پشان^۵ با شنیدن یاوه‌های کمیسر جوان، فریاد کشید:

— پیرمرد وظیفه‌اش را انجام می‌دهد ولی آن جوانک می‌خواهد ترفیع بگیرد.

گفته‌نی است قبل از آن که بارله و تاشرا وارد تالار شوند و پیش از آن که صدای

1. Vatimensil

2. Chambelle

3. Lemoioine — Tacheral

4. Barlet

5. Emil Pean

برخورد قنداق تفنگک سربازان بر سنگفرش سرسرا شنیده شود، مجلس تصمیم به مقاومت گرفته بود - اما کدام مقاومت؟ اکثریت جز مقاومتی منظم، آن هم از سوی نظامی‌های اونیفورم پوش و درجه بردوش را قبول نداشت. طرح ریزی چنین مقاومتی خیلی آسان و سازمان دادن آن بسیار دشوار بود. ژنرال‌هایی که اکثریت به آن‌ها امید بسته بودند، در بازداشت به سربازی بردند و فقط دو ژنرال به نام‌های «لوریستون» و «اودینو» باقی مانده بودند که احتمالا می‌شد از آن‌ها یاری طلبید: یکی ژنرال مارکی دولوریستون رییس گارد سلطنتی سابق و فرمانده لژیون دهم و نماینده ملت بود که بین وظیفه نمایندگی و فرماندهی نظامی تفاوت قایل می‌شد. او هنگامی که توسط دسته‌ای از نمایندگان جناح راست تحت فشار قرار گرفت تا دستور احضار لژیون دهم را صادر کند در جواب گفت: - به عنوان نماینده ملت وظیفه دارم که قوه اجرایی را درمضان اتهام قرار دهم اما به عنوان فرمانده نظامی ناچار به اطاعت از آن هستم.

چنین به نظر می‌رسید که او خود را در قید و بند این استدلال عجیب گرفتار می‌دید و بیرون آمدن از آن ورطه مشکل و حتی محال بود.

پیسکا توری گفت:

- خیلی احمقانه است!

فالو گفت:

- چه حاضر جواب است!

نخستین افسر اونیفورم پوش گارد ملی، به محض معرفی خود از سوی دو تن از نمایندگان جناح راست شناخته شد و آن‌ها با فریاد گفتند:

- آقای پریگور!^۱

اما آن‌ها اشتباه می‌کردند. زیرا او آقای گیلبو^۲ فرمانده گردان سوم لژیون دهم بود که آمادگی خود را برای هراقدامی تحت فرماندهی ژنرال لوریستون اعلام داشت! ژنرال لوریستون به حیاط رفت. او چند لحظه بعد به تالار برگشت و گفت:

- دستورات مرا گوش نمی‌کنند. همین الان استعفا دادم.

وانگهی نام این ژنرال برای سربازها بیگانه بود. آن‌ها ژنرال «اودینو»^۳ را بیشتر می‌شناختند.

1. Périgord

2. Guilbo

۳. مارشال اودینو (۱۷۶۷ - ۱۸۴۷) از فرماندهان برجسته نبرد اوسترلیتز.

پسرش ژنرال نیکلا چارلز (۱۷۹۱ - ۱۸۶۳) باعث شد تا پاپ در واتیکان مستقر شود. روی سخن در این جا با این ژنرال است. «م»

هنگامی که نام اودینو به زبان آمد تالاری که اکثریت آن را دست راستی ها تشکیل می دادند به لرزه درآمد. درواقع، در این لحظات بحرانی، شنیدن نام اودینو گروه بسیاری را به تفکر واداشت.

این کودتا چه بود؟

مگر «لشگر کشی رم به داخل» نبود؟ و این لشگر کشی علیه چه کسی صورت می گرفت؟ علیه کسانی که از رم به خارج لشگر کشی کرده بودند. مجلس ملی فرانسه که به جبر و از روی ناچاری تعطیل شده بود چاره ای جز این نداشت که برای دفاع از خود، در این ساعات خطیر تنها به يك ژنرال متوسل شود - آن هم چه ژنرالی؟ - ژنرالی که به نام مجلس ملی فرانسه، مجلس ملی رم را باخشونت به انحلال کشانده بود. آیا این ژنرال که دژخیم يك جمهوری لقب گرفته بود برای نجات جمهوری دیگر چه نیرویی در اختیار داشت؟

اگر سر بازانش از او سوال می کردند: «شما از ما چه می خواهید؟ یعنی آن کاری را که در رم کردیم، در پاریس هم بکنیم؟» او چه جوابی می داد.

چه قصه ای است این قصه خیانت! قوه مقننه فرانسه فصل نخست خود را با خون قانون اساسی رم نوشته بود. مشیت الهی فصل بعد را با خون مجلس فرانسه وقام لویی بناپارت نوشته بود.

لویی بناپارت در سال ۱۸۴۹ اعتبار و شخصیت نمایندگان رومی را به مسلخ کشاند و در سال ۱۸۵۱ همان بلا را بر سر نمایندگان فرانسه آورده بود. هر چند که مرتکب عملی بیشرمانه شده بود اما ظاهراً منطقی و عادلانه به نظر می رسید. مجلس ملی فرانسه همزمان بار سنگین دوجنایت را بردوش حمل می کرد: در اولی شریک جرم بود و در دومی قربانی.

تمام نمایندگان جناح اکثریت این را به وضوح درک می کردند و در زیر آن بار، کمرشان خم می شد. به عبارت بهتر، این همان جنایت بود، همان جنایت دوم ژوئیه ۱۸۴۹ که تغییر نام داده بود و حال دوم دسامبر نام داشت و همان مجلسی که بدان صحنه گذاشته بود اکنون خود به زیر تیغه آن رفته بود. تقریباً تمام جنایات پدر کشی است و بالاخره روزی می رسد که خون آن دامن عاملانش را می گیرد و آن ها را روانه دیار نیستی می کند. آقای فالو در آن لحظه بحرانی به ناچار بانگاه به جستجوی آقای «مونتالامبر» پرداخت. اما در آن لحظه مونتالامبر در کاخ الیزه به سر می برد.

هنگامی که تامیزیه^۱ از جا برخاست و کلام وحشتناک «غائله رم» را بر زبان آورد، آقای «دامپیر»^۲ وحشت زده خطاب به او فریاد کشید:

1. Tamisier

2. Dampierre

— خفه شو! همه ما را به کشتن می‌دهی!

اما این تمایزیه نبود که آنها را به کشتن می‌داد، بلکه اودینو بود.

دامپیر خبر نداشت که فریاد «خفه شو!» را بر سر تاریخ کشیده بود.

این مسئله که شاید در چنین موقعیتی یکی از شایسته‌ترین سپاهی مردان یعنی ژنرال اودینو را نابود کرده باشد، به ذهنش خطور نکرد. مسلم بود که او نه تنها از افسران برجسته و نخبه قشون به‌شمار می‌رفت، بلکه فرزند خلف پدری شجاع هم بود. با تمام این اوصاف ارزنده، اودینو از قدرتی که در دقایق بحرانی انقلابها سربازان را به هیجان می‌آورد و ملتی را به شورش وامی‌دارد، بهره‌ای نبرده بود. در این لحظات، برای بازگرداندن يك ارتش صدهزار نفری به سربازخانه‌ها و بیرون کشاندن خمپاره‌ها از لوله توپها و نظم دادن به سربازان مست و مدهوش به خاطر جدا کردن پرچم از کودتا و سپردن آن به دست قانون و برای حفظ مجلس از تندرو و صاعقه، نیاز به مردانی بود که دیگر در صحنه زندگی حضور نداشتند. برای انجام این کارها دستان محکم و کلام آرام و نگاه سرد و عمیق «دزه»^۱، این فوسیون^۲ فرانسوی مورد نیاز بود. و شانه‌های پهن و قامت بلند و صدای رعد آسا و فصاحت و صراحت گستاخانه و دهن‌دریدگی و بی‌پروایی و حالت شادمانه و ظریفانه کلبر^۳ این میرا-بوی نظام لازم بود. «دزه» با چهره يك انسان عادل و درستکار، یا «کلبر» با هیات شیر! اما ژنرال «اودینو» کوچک اندام و دست و پا چلفتی و آسیمه‌سر و دو دل، با نگاه نامطمئن و بی‌حالت، با گونه‌های برافروخته و پیشانی کوتاه و موهای خاکستری صاف و صدای نرم و لبخند محجوبانه، نه حرکتی و نه حرفی و نه قدرتی، مردی شجاع در برابر دشمن و موم و حلیم در مقابل اولین تازه‌وارد، هرچند که حالت و خصوصیات سربازی را حفظ کرده بود لیکن درویش-مسلکی را هم از یاد نبرده و حتی در به کار بردن شمشیر و یا به دست گرفتن شمع دچار تردید می‌شد. از نگاه او «این نیز بگذرد!» خوانده می‌شد!

۱. Deseix: ژنرال دزه (۱۷۶۸-۱۸۰۰) یکی از فرماندهان برجسته بناپارت در لشکرکشی مصر که لیاقت و کفایت خود را نشان داد اما در پایان نبرد «مارنکو» با وجود پیروزی کشته شد. (م)

۲. Phocion: فوسیون، سردار و خطیب مشهور آتنی (۴۰۲-۳۱۸ پیش از میلاد) که به شجاعت و آزاداندیشی شهره بود. (م)

۳. Kléber: ژنرال کلبر (۱۷۵۳-۱۸۰۰)، سرداری شجاع و کارآزموده که بعد از پیروزی در جنگهای زیاد پس از خروج ناپلئون به حکمرانی منصوب شد و توسط يك متعصب مذهبی به قتل رسید. (م)

او صاحب پاکترین قلبهای دنیا بوده، ولی با آن چه می توانست بکند؟ تنها وی اعتبار و بی افتخار واقعی و بدون قدرت ذاتی رم را به دنبال خود یدک می کشید! او از تمام خصوصیات خویش خبر داشت ولی گویسی فلج گشته و از هر تحرکی بازمانده بود. هنگامی که ناعش را خواندند، روی صندلی رفت و صمیمانه از مجلس تشکر کرد. در کلام و صدایش نشانه های تردید به وضوح خوانده می شد. هنگامی که آن افسر موبور کوچک اندام، خیره در چشمانش نگرینست و جسارت را بجایی رساند که شمشیر ملت را از کف او یعنی ژنرال آن مجلس عالی بر گرفت، اودینو فقط توانست جملاتی بی سروته و حقارت بار به زبان آورد:

— من می خواهم به شما اعلام کنم که ما فقط می توانیم و ناچاریم از نظم و قانون که اجتماع ما را منع می کند، اطاعت کنیم.

اودینو یعنی همان کسی که قرار بود فرماندهی داشته باشد، اینک از اطاعت و مطیع و منقاد بودن سخن می گفت.

از اینکه حمایلش را بر او پوشانده بودند ناراحت به نظر می رسید. سرش را به این شانه و آن شانه خم می کرد. کلاه و عصایش را به دست گرفته بود و خوب و مهر بان به نظر می آمد. یکی از نمایندگان با صدایی آهسته در گوش نماینده ای دیگر زمزمه کرد:

— به عاقدی می ماند که دارد خطبه می خواند!

مخاطبش در جواب گفت:

— مرا یاد دوك دانگولم^۱ می اندازد!

چه تفاوت بارزی با «تامیزیه» داشت. تامیزیه، صاف و صادق، جدی، منطقی و يك سروان ساده توپخانه که دست کم در هیچ ژنرالی نداشت. افسری موقر و بردبار با چهره ای جذاب و دلنشین و باهوش و شجاع و نترس و از آن سربازان فیلسوف منش که اگر بهتر او را شناخته بودند می توانست منشأ خدمات مفید و مهمی باشد. کسی چه می دانست چه اتفاقی می افتاد اگر مشیت پروردگار روح «تامیزیه» را به اودینو و سردوشی های او را به تامیزیه بخشیده بود.

بهر تقدیر، در این روزهای خونی سن ماه دسامبر، تنها جای خالی يك اونیفورم ژنرالی سالم و دست نخورده وجود داشت. کتابی می بایست در مورد نقش این لباسهای

۱. Duc d' Angouleme (۱۷۷۵-۱۸۴۴)، دوك دانگولم پسر بزرگ شارل دهم.

فرمان لشکر کشی به اسپانیا را در سال ۱۸۲۳ صادر کرد. «۴»

مزین به شرابه و منگوله و تاثیر آنها در سرنوشت ملت‌ها به رشته تحریر درآید.
تامیزیه که چند لحظه قبل از هجوم به تالار شورا رسماً از سوی مجلس به فرماندهی
ستاد منصوب شده بود برای انجام وظایف محوله اعلام آمادگی کرد و بر بالای نمکتنی
جست و با صدای مرتعش و لحنی صمیمانه شروع به سخنرانی کرد. اینک حتی مردترین
نمایندگان در برابر این همه فروتنی و صداقت و فداکاری اطمینان خاطر می‌یافتند. به
ناگهان تامیزیه قدراست کرد و در حالی که به نمایندگان اکثریت می‌نگریست فریاد
برآورد:

— آری... من به حکم شما سر تسلیم فرود می‌آورم. من با جان و دل می‌پذیرم که
از جمهوری دفاع کنم! فقط جمهوری! خوب شنیدید؟
فریادی يك صدا به او پاسخ داد:
— زنده باد جمهوری!
«بسی» گفت:

— بلی! این رأی هم مثل چهارم مه به شما داده می‌شود.
نمایندگان جناح راست و بخصوص ژنرال اودینو، بلندتر از همه نعره می‌کشیدند:
— زنده باد جمهوری! فقط جمهوری!
آنگاه تمام دست‌ها به سوی «تامیزیه» دراز شد تا دستان او را بفشارند. ای خطرا
ای حلال مقاومت ناپذیر! در واپسین لحظات است که خدانشناش دست تمنا به سوی
پروردگار بلند می‌کند و سلطنت طلب، جمهوری خواه می‌شود و هر کس هر آنچه را منکر
بوده است باور می‌کند و بدان چنگ می‌زند.

مورخان رسمی کودتا حکایت می‌کنند که از همان آغاز جلسه، دو نماینده از جانب
مجلس برای انجام پاره‌ای «مذاکرات» به نزد وزیر کشور اعزام شدند. آنچه مسلم است
اینکه دو نماینده مزبور فاقد هرگونه مجوزی برای این کار بودند. آنها خود را معرفی
کردند ولی نه از سوی مجلس بلکه از جانب خودشان. آن دو به عنوان واسطه پیشنهاد
کردند که غائله‌ای را که تازه شروع شده بود به روشی مسالمت‌جویانه خاتمه دهند. بعد
با صداقتی ساده لوحانه به اخطار قانونی متشبه شدند که «مورنی» را دستگیر کنند و او
را تحت حمایت قانون قرار دهند و حتی به او تذکر دادند در صورت امتناع وی،
مجلس ناچار وظایف خود را انجام دهد و مردم را به دفاع از قانون اساسی و جمهوری
فراخواند. اما مورنی در حالی که پوزخندی بر لب داشت با این کلمات به جوابگوی
پرداخت:

— اگر شما مردم را به مسلح شدن تشویق کنید بناچار دستور خواهم داد هر نماینده‌ای

که در سنگرهای خیابانی دستگیر شد جا بجا تیربارانش کنند.

کار اجتماع نمایندگان مردم در شهرداری ناحیه ده به زدوخورد کشید. ویت، رئیس جلسه درخواست بازداشت خودش را مطرح کرد. ماموری که او را گرفت رنگ پریده و لرزان بود. در این قبیل موارد، دستگیری یک مرد، در حکم به بند کشیدن قانون است و کسانی که جرات این کار را پیدا می کنند لرزه هیبت قانون را در خویش احساس می کنند. خروج از شهرداری طولانی شد و با ازدحام و بی نظمی همراه بود. حدود نیم ساعته طول کشید تا سربازان در دو طرف صف بستند و کمیسرهای پلیس گویی وظیفه ای جز این نداشتند که عابران را به خیابان برانند و هر از گاهی برای دریافت دستورات جدید پیکی روانه وزارت کشور کنند. در آن اوضاع و احوال، چند تن از نمایندگان دورمیزی در تالار بزرگ نشسته بودند و برای خانواده و زن و دوستان خود نامه می نوشتند. آخرین کاغذها هم نوشته شد، قلم کم آمد آقای لوین^۱ با مداد، برای همسرش نامه می نوشت. نان فطیر برای مهمور کردن پاکت ها وجود نداشت و ناچار مکتوبها را سرگشاده می فرستادند چند سرباز داوطلب شدند تا آن ها را به پست بپندازند.

پسر آقای «شامبول»^۲ که تا آن لحظه پدر را همراهی کرده بود، مأموریت یافت نامه های آقایان «لوین»، «لاستیری»، «دورژیه» و «هوران» را به دست همسرانشان برساند.

ژنرال «ف...» همان کسی بود که از تحویل گردانی به «مارا»^۳ رئیس مجلس برگزیدگان خودداری کرده بود. آن هم مارائی که از سرهنگی ژنرال^۴ ساخته بود. یعنی ژنرال «ف...» که اینک در وسط حیاط شهرداری ایستاده بود و هنوز صورتش از باده ای که ظهر نوشیده بود گلگون بود. می گفتند «ناهار در کاخ الیزه بود و حالا رهبری توطئه را به دست گرفته است».

یکی از نمایندگان که متأسفانه نمی دانم کدام یکی بود، چکمه اش را در گل ولای فروبرد و گل ولای آن را به یراق شلوار ژنرال «ف...» مالید. لهربت نماینده به نزد ژنرال «ف...» رفت و به او گفت:

— ژنرال، شما آدم پستی هستید.

سپس درحالی که به سوی همقطاران^۵ش رو می کرد فریاد برآورد:

— شنیدید. من به این ژنرال گفتم که آدم پستی است.

1. Luynes 2. Chambolle

۳. آرماند مارا (۱۸۰۱ - ۱۸۵۲) روزنامه نگار و سیاستمدار فرانسوی. عضو دولت

موقت سال ۱۸۴۸ شهردار پاریس. «م»

ژنرال «ف...» از جایش تکان نخورد. گل ولای را براونفورم و سرخی خشم دشنام را بر گونه‌اش نگاه داشت.

مجمع مجلسیان مردم را به برگرفتن اسلحه دعوت نکرد. گفتیم که موردی برای این کار به وجود نیامده بود. با این حال، در آخرین لحظات، یکی از نمایندگان جناح چپ به نام «لاتارد»^۱ کوشش تازه‌ای به عمل آورد. آقای «برمه» را به کناری کشید و گفت: - کار مقاومت تمام است. حالا نباید بگذاریم ما را دستگیر کنند. باید در کوچه و خیابان راه بیفتیم و داد بکشیم: مسلح شوید!

بریه دقایقی با نایب رئیس «بنوادازی» مشورت کرد و سپس مخالفت خود را اعلام داشت.

کفیل شهرداری، کلاه بردست، نمایندگان مجلس را تا آستانه در شهرداری، مشایعت کرد. هنگامی که نمایندگان در بین دو ردیف از سربازان در حال خروج از شهرداری بودند افراد گارد ملی تفنگ‌هایشان را سردست بلند کردند و فریاد کشیدند: - زنده باد مجلس! زنده باد نمایندگان ملت!

سربازان گارد ملی بلافاصله و با خشونت توسط نیزه‌داران و سن خلع سلاح شدند. درست در مقابل عمارت شهرداری یک دکه شراب فروشی وجود داشت. هنگامی که دولنگه دروازه شهرداری گشوده شد و مجلسیان پا به خیابان گذاشتند ژنرال «ف...» سوار بر اسب ظاهر شد. در همان موقع پاسبانی کراوات «وتیه» نایب رئیس را گرفته بود و می کشید که ناگهان چند کارگر که بلوزهای سفیدی به برداشتند کف زدند و هورا کشیدند:

- حالا درست شد! مرگ بر بیست و پنج فرانکی‌ها!
ستون حرکت کرد.

نیزه‌داران و سن که به صف در دوسوی زندانیان حرکت می کردند با نگاه‌های نفرت آلودی آن‌ها را زیر نظر داشتند ژنرال اودینو به آهستگی می گفت:

- این دسته کوچک پیاده نظام را دست کم نگیرید همین‌ها بودند که در ماجرای تسخیر رم مثل دیوانه‌های افسارگسیخته حمله می کردند، بچه‌های این گردان شیطان درست و حسابی هستند.

افسران از نگاه نمایندگان اجتناب می کردند و چشم به زمین می دوختند. آقای کوالن^۲ موقع خروج از شهرداری از کنار افسری گذشت و خطاب به او گفت:

1. Latarde 2. Coislin

— چه ننگی است برای او نیفورم!

افسر نیز با سخنان خشم آلود به او پاسخ داد و کوالن را به شدت عصبی کرد، ولی چند لحظه بعد زمانی که به حال قدم رو پیش می رفت به نزد کوالن رفت و گفت:

— حق باشماست آقا... من خوب که فکر کردم دیدم اشتباه از من بود.

آهسته به راه پیمائی ادامه دادند. در چند قدمی شهرداری صف نمایندگان با آقای «شگاره» برخورد کرد. نمایندگان بر سر او بانگ برکشیدند: بیا توی صف. شگاره در حالی که با دست ها و شانه ها حرکات معناداری می کرد جواب داد: آوه! خدای من! آخر مرا که نگرفته اند! و با چهره اش شکلکی در آورد که نشانه بی اعتنائی او بود. با این حال آثار شرم در صورتش خوانده می شد و ناگاه به دنبال آنها راه افتاد. نامش را در صفحه حضور و غیاب سر بازخانه پیدا کردند.

اندکی دورتر به آقای «له پرو» که از آنجا می گذشت برخوردند و بر سر او هم بانگ زدند:

— له پرو! له پرو!

له پرو گفت:

— من از شما هستم!

سر بازها او را هل دادند. له پرو قنداق تفنگها را گرفت و خودش را به زور وارد صف کرد. در یکی از خیابان ها پنجره ای باز شد و ناگهان زنی با بچه ای به بغل در آستانه آن ظاهر گشت. کسودک، پدرش را در صف زندانیان شناخت و او را صدا زد: مادر به گریه افتاد.

ابتدا قرار شد تا کل مجلسیان را دستجمعی یکسره به «مازا» ببرند، ولی وزیر کشور دستوری خلاف صادر کرد. بیم آن می رفت عبور این کاروان در وسط روز از میان کوچه و خیابانهای شلوغ و آن هم در این مسیر طولانی احساسات مردم را تحریک کند. دم دست پادگان «اورسی» بود که برای بازداشتگاه انتخاب شد. یکی از فرماندهان با شمشیر خود گستاخانه به نمایندگان توفیق شده اشاره می کرد و عربده کشان می گفت:

— اینها جزو سفیدها هستند، دستور رسیده کاری به کارشان نداشته باشیم. حالا

نوبت حضرات نمایندگان سرخهاست، بدا به حالشان!

زندانیان از هر کجا می گذشتند - از پیاده روها، اودرها، از پنجره ها مردم فریاد بر می آوردند:

- زنده باد مجلس ملی!

هنگامی که متوجه نمایندگان چپ در آن گروه بازداشتی می شدند. بانگ بر می کشیدند:

- زنده باد جمهوری! زنده باد قانون اساسی! زنده باد قانون!

مغازه ها باز بود و عبور مرور رهگذران جریان داشت. برخی می گفتند:

- منتظر امشب باشیم. این پایان کار نیست.

یکی از افسران ستاد که اونیفورم کاملی به برداشت و سوار بر اسب از آنجا می گذشت تا در میان جمع محبوسین نگاهش به آقای «واتی مانسیل» افتاد ادای احترام کرد. در خیابان «بون» هنگامی که گروه بازداشتی از مقابل خانه «دهکراسی صلح طلب» عبور می کرد جمعیت فریاد کشید:

- مرده باد خائن الیزه!

در اسکله «اورسی» فریادها به اوج خود رسید. ازدحامی غریب برپا شد. در دو طرف اسکله سربازها در دو ستون، شانه به شانه جمعیت تماشاچی قرار گرفته بودند. در فضای خالی بین آنها، نمایندگان مجلس به آرامی پیش می رفتند در حالیکه در سمت راست و چپ آنها دو ستون سرباز مسلح از ایشان محافظت می کردند. ستونی ساکن و بی حرکت برای مقابله با تهدیدات مردم و ستونی سیار که نمایندگان را مورد تهدید قرار می داد.

این کتاب که به شرح جزئیات این جنایت بزرگ اختصاص دارد سرشار از اندیشه های بزرگ است. هر انسان شرافتمندی که خود را در مقابل کودتای لوئی بناپارت می بیند در اعماق ضمیر و وجدانش جز نجوای اندیشه های تحقیر شده چیزی نمی یابد. هر کسی تا به آخر این کتاب را بخواند این همه دیوصفتی و پلیدی را دست کم نخواهد شمرد. اما از آنجا که اصالت منطق قضایا می بایست در مدنظر هر مورخ قرار گیرد در اینجا جا دارد برغم آنچه در قبل بدان اشاره داشته ایم یک بار دیگر تکرار کنیم که سوای اعضای جناح چپ حاضر در صفوف زندانیان که تعداد قلیل بودند و ما قبلا از آنها به تفصیل نام برده ایم، سیصد نماینده ای که در زیر نگاه های مردم به آن وضع رژه می رفتند اکثریت عمده جناح سلطنت طلب و ارتجاعی مجلس شورا را تشکیل می دادند. اگر از خطاها و اشتباهات این جماعت ها (هرچه باز شد) چشم پوشی می کردیم و از پندارها و باورهایشان در می گذشتیم (هرچه بود) و بر آن تأکید نمی ورزیدیم، این نکته را به آسانی می پذیرفتیم که این شخصیت هایی که بدین گونه با ایشان رفتار می شد نمایندگان ممتاز یکی از نخستین سرزمین های متمدن به شمار می رفتند و قانون نگزاران نخبه و سنا توره های مردم و وکلای مبعوث و

محترم و برخوردار از مصونیت حقوق دمکراتیک بودند و همانطور که هر کس در خود نمادی از روح خدا را باخود دارد، هر يك از این برگزیدگان آراء مردم نمادی از جان فرانس را با خویش حمل می کرد؛ اگر تمام اینها را بتوان لحظه ای بدتوبه فراموشی سپرد شاید این منظره پیش از آنکه غم انگیز باشد خنده آور جلوه می نمود و مسلماً جنبه فیلسوفانه آن بر حالت دردناك آن می چربید زیرا در این صبح ماه دسامبر، بعد از آن همه قوانین غلاظ و شداد و بعد از آن همه اقدامات احتیاطی و پس از آن همه آراء سانسور و حکومت نظامی و پس از ابراز مخالفت ها با عفو عمومی و بعد از آن همه جدال و رودررویی با مساوات و عدالت و وجدان بشری و افکار عمومی و حقوق و بعد از آن همه خوش رقصی و چاپلوسی در مقابل پلیس و بعد از آن همه لبخند به استبداد، تمام واضعین قانون اینك وحشت زده و هراسان در میان پاسبانه ها به محبس گسیل می شدند!

اما سرانجام روزی - هر چند بهتر است بگوییم شبی - فرا می رسد که کودتا برای نجات اجتماع بدنا گهان تصمیم می گیرد مشتی عوام فریب را دستگیر کند و برای این منظور یقه چه کسانی را می گیرد؟ سلطنت طلبان را.

عاقبت کاروان زندانیان به سر بازخانه رسید. بر سر در پادگان گارد تابلویی کنده کاری شده وجود دارد که نقش محو گل سوسن که در سال ۱۸۳۵ آن را پاك کرده اند هنوز بد چشم می خورد. کاروان توقف کرد. در باز می شد. آقای بروگلی گفت:

- همین جاست.

روی دیوار و کنار در، اعلان بزرگی با حروف درشت جلب توجه می کند: «تجدید نظر در قانون اساسی».

این اعلان به جزوهای مربوط می شد که دو سه روز قبل از کودتا بی آنکه اسمی از مؤلف داشته باشد از رئیس جمهور درخواست استقرار حکومت امپراتوری می کرد. نمایندگان وارد شدند و در پشت سرشان بسته شد. فریادها قطع شدند. مردم که اغلب سوداهایی در سردارند، مدت ها در اسکله ماندند و گاهگاهی در بسته پادگان را می نگریستند و سپس از میان مه شامگاهی، ماه دسامبر، به شب خاموش کاخ خیره شدند. دو کمیسر پلیس برای عرض گزارش عملیات «موفقیت آمیز» خود به حضور «مورنی» شتافتند و او گفت:

به مبارزه شروع شده است. خوب است. این آخرین نمایندگان هستند که زندانی خواهند شد.

لوئی بناپارت از نیمرخ

باز هم بر این نکته تأکید می‌ورزیم که این مردان روحیه‌ای به غایت پریشان و نگران داشتند اما این را نیز بگوییم که فراکسیون قانون‌نگزاران راست افراطی که سپیدی پرچم را نشان خود می‌شمارند از این کودتا چندان به خشم نیامده بود، بر بسیاری از چهره‌ها این گفته «فالو» خوانده می‌شد: «من خیلی راضی هستم و تنها ناراحتییم این است که خود را تسلیم و مطیع و منقاد نشان دهم».

ساده‌ترها سر به زیر می‌افکندند و این به سادگی‌شان تعبیر می‌شد؛ با دل و جرأت‌ها سر بلند می‌ایستادند؛ خشمی یکسان و بی تفاوت داشتند و همین امکان می‌داد تا حدودی مورد تحسین قرار گیرند. مثل ژنرال‌هایی که سیلشان را چرب کردند تا سر از تن میهن جدا کنند و چه وحشتناک بود! اما با تردستی آمیخته با پدرکشی نشأه می‌شدند. یکی از آن نمایندگان اصیل آهی از سر حسرت و تأسف بر کشید و با لحنی رشک‌آلود گفت:

— حیف که ما فاقد چنین استعدادهایی هستیم.

دیگری زیر لب نجوا کرد:

— مسأله نظم و قانون است.

و اضافه کرد:

— افسوس!

دیگری بانگ برکشید:

— جنایت وحشتناکی است و خوب طراحی شده است.

برخی در حالت نوسان قرار داشتند: از سویی مجذوب مشروعیتی که در مجلس مستتر بود شده بودند و از سوی دیگر مرعوب شناعت و قباحات لوئی بناپارت. ارواح شریف بین وظیفه و ننگ و روسیاهی مردد بودند.

نماینده‌ای به نام تومین — دمازور ۱ تا در تالار بزرگ شهرداری هم آمد ولی در هم آنجا ایستاد و نگاهی به بیرون و نگاهی به درون سالن افکند اما داخل نشد. لکن این رسم انصاف نیست که از بین نمایندگان صدیق و پاک سلطنت طلب از آقای «واتی مانسیل» یادی به میان نیاید که کلامی صادقانه و شعله توفنده عدالت را در گفتار داشت.

به هر تقدیر، نمایندگان جناح قانونگزار، رویهم رفته، نه تنها ترس و وحشتی از کودتا در دل نداشتند بلکه بهتر است گفته شود از هیچ چیز نمی‌هراسیدند. اما سلطنت طلبان از لوئی بناپارت می‌ترسیدند: چرا؟

از کسی که خنثی و بی تفاوت است نباید ترسید. ولی لوئی بناپارت هم آدمی لا قید بود. او فقط یک چیز می‌شناخت و آن هم هدفش بود. او می‌خواست هر چه را در سر راهش هست خرد و داغان کند و از پیش پا بردارد تا به مقصودش نایل شود و این کاری بس ساده بود که مابقی را هم آرام می‌کرد. تمامی سیاست او بر این اساس بنا شده بود: نابود کردن جمهوری خواهان و بی اعتبار و خوار و حقیر ساختن سلطنت طلبان.

لوئی بناپارت هیچ هوس و سودایی در سر نداشت. راقم این سطور یک روز که با پادشاه سابق «وستانی» درباره لوئی بناپارت صحبت می‌کرد گفت:

— در وجود او هلندی «کرسی» را آرام می‌کند.

ژروم جواب داد:

— اگر «کرسی» ای وجود داشته باشد.

لوئی بناپارت همواره فرصت طلبی در کمین تقدیر بوده و جاسوسی. که کوشیده تا خدا را هم بفریبد. رؤیای ریاکارانه قماربازی که همیشه برگ می‌زند و قلب می‌کند. ریاکار

و دغل بازی که جرأت را به دل راه می دهد و خشم و غضب را می راند. او در زندان «هام» فقط يك كتاب می خواند و آن هم «شاهزاده»* بود. بی کس و کار بود و می توانست بین بناپارت و «ورهوئل»^۱ یکی را برگزیند. بی وطن بود و می توانست بین فرانسه و هلند، يك کدام را انتخاب کند.

این ناپلئون خوب سنت هلن را گرفته بود. او انگلستان را ستایش می کرد. کینه و عناد! بدچه درد می خورد؟ او در روی زمین جز سود خود نمی جست. او از سرقت چیز را همه می گذشت چرا که می خواست از آن منفعت ببرد و بهره جویی کند؛ او همه چیز را به بوتد فراموشی می سپرد چرا که حساب خرد و کلان را داشت. عمویش بدچه کار او می آمد؟ حال که کاری از او بر نمی آید پس می توان او را به خدمت گرفت و از او بهره جست. اندیشه ناتوانش را در اوسترلیتز بدجولان درمی آورد. عقاب را گاه اندود می کرد. شتر کینه بودن هزینه ای است که از آن بردباری به دست نمی آید. لوئی بناپارت جز دفتر سود نداشت. «هودسن لاو»*^۲ مانع از آن نمی شد تا گوشه چشمی به انگلیسی ها نداشته باشد. مارکی دو «مونشنو»*^۳ باعث آن نمی گشت که لبخندی هم به سلطنت طلبان بزند. او سیاستمداری جدی و همدم و همراهی خوب بود و هرگز از کوره در نمی رفت و هر چیز را با تعمق بررسی می کرد و همان کاری را انجام می داد که از قبل در آن باره اندیشیده بود و نه سخت می گرفت و تودار و راز نگهدار و خردمند و درست بود و با ملایمت از کشتاری ضروری و محتوم سخن می گفت و چرا که آدمکشی چنین اقتضا می کند. باز هم تکرار می کنیم او تمام این کارها را بدون خشم و تندخویی و بدون هیچ رنج و ناراحتی انجام می داد. لوئی بناپارت از آن آدم هایی بود که دم سرد ماکیاول را احساس کرده اند و به همین خاطر موفق شده بود نام ناپلئون را با منطق ساختن دسامبر به برومر در انقلابات و شدايد غرقه سازد.

* - هودسن لاو (۱۷۶۹ - ۱۸۴۴) ژنرال انگلیسی و زندانبان سنگدل ناپلئون در سنت هلن. «م»

* - اشاره به کتاب معروف ماکیاول (۱۴۶۹ - ۱۵۲۷) سیاستمدار و نویسنده معروف ایتالیائی. «م»

- 1- Verhuell
- 2- «Hudson ' Lowe»
- 3- Montchenn

پادگان اوریسی

ساعت سه و نیم بود.

نمایندگان زندانی وارد حیاط سربازخانه شدند؛ محوطه‌ای وسیع، به شکل متوازی-الاضلاع و محصور و محدود به دیوارهای بلند. دیوارها دارای سدر دیف پنجره بودند و این حالت غم‌انگیز را تمام سربازخانه و صومعه‌ها و زندانها دارند.

برای ورود به حیاط می‌بایست از دالان گنبدی شکلی که تمام عرض بدنه نمای ساختمان را می‌گرفت عبور کرد. این گنبد که در زیر آن افراد تعلیم می‌یافتند، از سوی اسکله به دروازه‌ای که دو لته بزرگ داشت محدود می‌گذشت و از جانب حیاط توسط نرده‌های آهنی مسدود می‌شد. نمایندگان را در آن دالان ریخته و دروازه و در آهنی را به رویشان بستند و به عبارتی آنها را در حیاط مقفل و حفاظت شده «آزادشان گذاشتند!».

یکی از افسران گفت:

— بگذارید حالا هر قدر دلشان می‌خواهد ولگردی کنند.

هوا سرد و آسمان خاکستری بود. چند سرباز با نیم تنه و شب‌کلاه پلیسی مشغول بیگاری بودند و دوروبر زندانیان به رفت و آمد پرداختند.

ابتدا آقای گریمو^۱ و سپس آنتونی توره دستور صف جمع دادند . نمایندگان دور ایشان حلقه زدند. «لهر بت» خنده کنان گفت :

– وضع ما با این سر بازخانه جور است . قیافه مان به سرگروه بانهایی می ماند که برای عرض گزارش آمده اند.

هفتصد و پنجاه نماینده را به اسم صدا زدند . نمایندگان به شنیدن هر نام با کلمه حاضر یا غایب جواب می دادند و منشی با مداد تعداد حاضرین را یادداشت می کرد . هنگامی که نوبت به اسم مورنی رسید يك نفر فریاد زد :

– در کلیشی^۲ است!

و با نام پرسینیی همان شخص مجدداً بانگ برکشید :

– در پواسی^۳ است :

بدیهه سرایی این دو قافیه – هر چند که تنگ بود – از ۲ دسامبر برآورده مورنی و پرسینیی گشته بود. او بر پستی و دنائت خویش زردوزی سناتوری دوخته بود. بعد از حضور و غیاب معلوم شد که دویست و بیست نماینده حاضر هستند و اسامی آنها به شرح زیر آورده می شود .

دوك دولوین – آندینییه دولاساس – آنتونی توره – آر^۴ن – اودرن دوکردل – اودرن دوکردل (مورییهان) – بالزاک – بار شودوپنهوئن – بار یون^۵ – اوبارو^۶ – بارتلمی سن هیلر – کوتین بوشار – بومون^۷ – بشار^۸ – بهاگهل^۹ – بلوز^{۱۰} – بترادازی برناردی – بریه – برسه^{۱۱} – بس بتینگ دولانکاستل – بلاوایه – بوشه – بواسیه – بوتمیلیو^{۱۲} – بوواتیه – دوك دوبروگلی – لارواز^{۱۳} – بریاس – بوفه – کای دو ترتر^{۱۴} – کالده^{۱۵} – کامو دولاگیبورژ^{۱۶} – کانه – کاستیلون – کازالیس – دریا سالارسسیل –

1. Grimault

2. Clichy

3. Poissy

4. Arene

5. Barillon

6. O'Barrot

7. Beaumont

8. Bechard

9. Behaghel

10. Belveze

11. Berset

12. Botmiliau

13. La Broise

14. Caille de Tertre

15. Callet

16. Camus de la Guibourgere

شامبول - شامپو - شامپانه - شاپر - شاپو - شارامنسی - شاسنی - شوون - شازان - شازل - شگارای - کنت دوکواسلن - کولفاورو - کولاس دولامرت - کولرل - کرسل - کوردیه - کورن - کرتون - داگیل هون پوژول - داهرل - ویکنت دامبری - مارکی دو دامپیر - برتون - فونتین - فونت نای ویکنت دوسز - دمار - دوانسمی - دیدیه - دیولوو - دروئه دوو - دوبوا - دوفور - دوفورژه - دوفور - دوفورنل - مارک دوفرس - پ - دوپرا - دوورژیه دوهوران - اتین - ویکنت دوفالو - فولتریه - فور - فارو - فر - دوفره - ویکنت - دوفلاوینی - دوفوبلان - فرشون - گن - گاسلن - ژرمونیر - ژیکو

1. Champanhet	2. Chaper
3. Chapot	4. Charency
5. Chassaigne	6. Chauvin
7. Chazant	8. Chazelles
9. Chegaray	10. Coluerel
11. Corcelle	12. Corne
13. Creton	14. Brotonne
15. Fontaine	16. Seze
17. Desmars	18. Devansaye
19. Dieuleveult	20. Druet-Desvaux
21. Dufougerais	22. Faure
23. Favreau	24. Ferre
25. Des Ferres	26. De Foblant
27. Frechon	28. Gain
29. Gasselin	30. Gicqueau

۱۔ گولار ۲۔ گویون ۳۔ گرانویل ۴۔ گراسه ۵۔ گرلیه دوفورژرو ۶۔ گروی ۷۔ گر یون ۸۔
 گرمو ۹۔ گرو ۱۰۔ گیلیه دولاتوش ۱۱۔ هارسکونه دوسن ژرژ ۱۲۔ مارکی داور نکور ۱۳۔ هنه کار ۱۴۔
 هنکن ۱۵۔ هسپل ۱۶۔ هوئل ۱۷۔ هوون دوترانشرا ۱۸۔ هوئو ۱۹۔ ژوره ۲۰۔ ژوانه ۲۱۔ کرانفلش
 کراتری ۲۲۔ کریدک ۲۳۔ کرمارک ۲۴۔ کرسوزون دونپس درف ۲۵۔ لئودولا بورد ۲۶۔ لابی ۲۷۔
 لاکاو ۲۸۔ اوسکار لافایت ۲۹۔ لافوس ۳۰۔ لاگارد ۳۱۔ لاگرنه ۳۲۔ لمه ۳۳۔ لئه ۳۴۔ کنت لانژوینه ۳۵۔
 لارایت ۳۶۔ لاری ۳۷۔ لاستیری ۳۸۔ لاتراد ۳۹۔ لورو ۴۰۔ لورانسو ۴۱۔ ژنرال مارکی ۴۲۔
 دولوریستون ۴۳۔ لوسا ۴۴۔ لوفبور دوگروریه ۴۵۔ لوگران ۴۶۔ لوگرووو ۴۷۔ لومر ۴۸۔
 امیل لورو ۴۹۔ لسپرو ۵۰۔ اسکینوی ۵۱۔ لمربت ۵۲۔ لین ساول ۵۳۔ لوپسه ۵۴۔ مارشال ۵۵۔ مارتن ۵۶۔
 دوویلر ۵۷۔ مازسونه ۵۸۔

1. Goulard	2. Gouyon
3. Grandville	4. Grevy
5. Grillon	6. Grimault
7. Gros	8. Hennecart
9. Hespel	10. Houel
11. Hovynde Tranchere	12. Huot
13. Joret	14. Jouannet
15. Keridec	16. Kermarec
17. Lafosse	18. Lagrene
19. Laime	20. Laine
21. LanJuinais	22. Laurenceau
23. Laussat	24. Lefebvre de Grosriez
25. Legros - Devot	26. Lemaire
27. Esqinoy	28. Luppe
29. Martinde	30. Maze-Saunay

مزا، آرنو دومولون^۲، انا تول دوملون، مرانتیه^۳، میشو^۴، می پوله^۵، مونه، دوک دومونبتلو^۶،
 مونتی^۷ مولن، مورا^۸، سیستریر^۹، آلفردنتمان^{۱۰} اولیویه، ژنرال اودنیو، دوک دوبرجیو،
 پایه^{۱۱}، دوپارک، پاسی، امیل ئپان، پکول^{۱۲}، کازیمیر پریه، پیدو^{۱۳}، پیژون^{۱۴}، پیوژه^{۱۵}،
 پروا^{۱۶}، پرودوم، کوئر هوئنت^{۱۷}، راندوان^{۱۸}، رودو^{۱۹}، رولن^{۲۰}، راوینیل^{۲۱}، رموزا^{۲۲}،
 رنو، رزال، کنت دورسه گییه، هانری روریانسه، ریگال، روشت، رودا^{۲۳} روکفوی^{۲۴}،
 روتور دوشوایو، روژه لافوس، رویه^{۲۵}، روکارنوبل^{۲۶}، سنت بو^{۲۷}، سن ژرمن، ژنرال کنت
 دوسن پریست، سالمون، مارکی سودر بارتلمی، سره^{۲۸}، کنت دوسه مزون^{۲۹}، سی مونو،
 استاپلاند، سورویل، مارکی دوتالهوئه، تالون، تامیزیه، توریو دولاروزیر، تنگی^{۳۰} کنت

-
1. Meze	2. Arnaud de Melun
3. Merentie	4. Michaud
5. Mispoulet	6. Montebello
7. Montigny	8. Murat
9. Sistriera	10. Nettemen
11. Paillet	12. Pecoul
13. Pidoux	14. Pigeon
15. pioger	16. Proa
17. Querhoent	18. Randoing
19. Raudot	20. Raulin
21. Ravinel	22. Remuzat
23. Rodat	24. Roquefeuil
25. Rouille	26. Roux - Carboonel
27. Saint Beuve	28. Sere
29. Sesmaisons	30. Tinguay

دوتوك ويل، لاتورت^۱، ترونوك^۲، مورتيمه، ترنو، واتى مانسيل، بارون دوور، ورنهت^۳ ورنهت (آويرون)، وزن^۴، وتيه، كنت دووگوئه^۵.

حضور و غياب انجام شد و ماجرایي كه در زیر می خوانید عیناً از متن استخراج و رونویسی شده است :

«بعد از مراسم حضور و غياب ژنرال اودينو از نمایندگان كه در حیات متفرق شده بودند خواست تا نزد او بیایند و گزارشى به این شرح را به اطلاع ایشان رسانید :

«فرمانده آجودانى قائم مقام فرماندهی پادگان اخیراً مأمور شده است تا اتاق های سر بازخانه را برای اقامت آقایان به عنوان اسیر آماده كند (چشممان روشن!) مایلید كه من فرمانده را به اینجا احضار كنم؟ (نه! نه! این بی فایده است.) پس من خودم پیش او می روم و می گویم دستورش را اجرا كند (بلى! همین برایش كافى است!)».

آنگاه نمایندگان دوساعت تمام در حیات پادگان پرسه زدند. دست در دست هم، قدم می زدند و یا تند راه می رفتند كه خودشان را گرم كنند. دست راستی ها به دست چپی ها می گفتند :

— آه اگر به پیشنهاد هیأت اجرایی رأی داده بودید!

آنها هم در جواب می گفتند: « این درست! اما قراول نامریی» وشليك خنده را سر می دادند.

مارك دو فرس چنین پاسخ می داد:

— ای وكلاى ملت! شلوغ نكنید و در كمال آرامش مشورت كنید!

این بار نوبت نمایندگان چپ بود كه از قهقهه روده بر شوند. ولى هیچكس از این گوشه و كنایه ها دلخور نمی شد و این شوخیها را به دل نمی گرفت. هم دلی در كنار فاجعه پیش می آید.

نمایندگان، وزیران سابق لویی بناپارت را در میان گرفته و آنها را سوال پیچ كرده

-
1. La Tourette
 2. Treveneuc
 3. Vernhette
 4. Vesin
 5. Vogue

بودند. از دریا سالار سیسیل می پرسیدند:

– جریان از چه قرار است؟

دریا سالار این طور اظهار نظر می کرد:

– موضوع مهمی نیست.

آقای «وزن» می افزود:

– دلش می خواهد تاریخ او را عالیجناب «سیو»^۱ بخواند.

آقای «کامو» نماینده گیورژر، می گفت:

– چه عالیجناب بدبختی!

اولیپدون بارو فریاد می کشید:

– بیچاره آنهایی که ناچارند برای چنین شخصی خدمت کنند!

– حالا عقده ها خالی شده و فلسفه سیاسی شان هم ته کشیده بود و به دامان سکوت پناه

برده بودند.

در سمت راست، کنار دروازه، ساختمان پادگان قرار داشت که چندپله از سنگ فرش

حیاط بالاتر بود «لاگرنه» سفیر سابق فرانسه، درچین، با اشاره به ساختمان گفت:

– به ساختمان برویم. دست کم اعتبار يك دکه را به آن بدهیم.

نمایندگان وارد سالن پادگان شدند. گروهی کنار بخاری رفتند و عده ای تقاضای

سوپ داغ کردند. فاورو، پیکاتوری، لارایت و واتی مانسیل در گوشه ای کز کردند. در

گوشه دیگر سر بازان مست سر به سر زنان خدمتکار می گذاشتند. کراتری پیر که در زیر

بارگران هشتاد سالگی از پای در می آمد کنار بخاری روی صندلی زهوار در رفته ای نشسته

بود. صندلی پیچ و تاب می خورد و جیر جیر می کرد و پیر مرد از سرما لحظه به لحظه بیشتر

مچاله می شد.

حدود ساعت چهار عصر يك گردان از نیزه داران و نسن به حیاط آمد و افراد یقلاوی

به دست گردان شروع به خوردن و آواز خواندن و شادی و تفریح کردند. آقای بروگلی

که چشم از آنها بر نمی گرفت به پیکاتوری گفت :

– چیز غریبی است! دیگ های «ینی چری» ها که از قسطنطنیه ناپدید شده بودند در

پاریس ظاهر شدند!

در این لحظه یکی از افسران ستاد کل وارد سالن شد تا از جانب سرهنگ فرای

۱- «میشل دوبورژ» لویی بناپارت را چنین توصیف کرده بود: محافظ جمهوری در قبال

احزاب سلطنت طلب. «و.»

به اطلاع نمایندگان برساند که «اقامتگاه آقایان آماده است و از ایشان دعوت کرد تا دنبال او بروند. سپس آنها را به ساختمانی در ضلع شرقی و دورترین نقطه از کاخ شورای دولتی هدایت کرد. نمایندگان در طبقه سوم سکنا داده شدند. زندانیان توقع اتاقی و تختخوابی داشتند اما خود را در اتاق های محقر و دراز و کثیف زیر شیروانی با سقف های کوتاه یافتند که اثاثیه آنها را میز و نیمکت های چوبی تشکیل می دادند «پس اقامتگاه آقایان» اینجا بود! این اتاق های زنجیره ای تماماً به يك راهرو باز می شد، که بهتر است بگوییم دالانی تنگ و پیچ در پیچ که درازای ساختمان را فرا می گرفت. در گوشه و یکی از سالن ها، چند طبل يك یخدان بزرگ و چند آلات موسیقی نظامی دیده می شد. نمایندگان بی هیچ نظم و تئوئی در سالن ها پراکنده شدند.

آقای «توکویل» که بیمار بود پالتویش را در درگاهی يك پنجره پهن کرد و همانجا خوابید و چند ساعت به همان حال در روی زمین دراز کشید.

سالن ها با چند بخاری چدنی کند و شکل که گرمای بدی داشتند، داغ می شدند. نماینده ای که می خواست آتش درون یکی از بخاری ها را هم بزند نزدیک بود آن را واژگون سازد و سالن را به آتش بکشد.

سالن آخر مشرف به اسکله بود. آنتونی توره پنجره ای را گشود و با آرنج بدن تکیه داد. چند نماینده نیز به او محلق شدند. سربازان که دریاده رو اردو زده بودند متوجه آنها شدند و فریاد کشیدند:

— آهای! اینها را باش! این بیست و پنج فرانکی ها بودند که می خواستند نان ما را آجر کنند.

در واقع شب قبل با توطئه پلیس این شایعه در سربازخانه ها پیچیده بود که به موجب طرحی که به مجلس ارائه شده می خواسته اند دستمزد نظامیها را به حداقل کاهش دهند و حتی نام پیشنهاد دهنده را نیز افشا کرده بودند. آنتونی توره کوشید تا سربازان را از سوء تفاهم بدر آورد که افسری بر سر او بانگ کشید:

— ما حتی اسم نماینده ای را که پیشنهاد داده می دانیم: اولامنه^۱ است. حدود ساعت يك و نیم بعد از ظهر آقایان والت^۲، بیکسیو و ویکتور لوفران که به بازداشتگاه آمده بودند تا به همقطاران شان ملحق شوند، به سالن پادگان آوردند.

شب از راه می رسید. همه گرسنه بودند. بسیاری از صبح چیزی نخورده بودند، آقای «هون دو ترانشر» مردی نيك سرشت، سرشار از فداکاری که در بانی شهرداری را بعهدہ گرفته بود اينك داوطلب تأمین آذوقه و خواربار می گشت. از هر نماینده پنج فرانك گرفت رو به کافه «اورسی» که نبش خیابان «باك» واسکله بود دو بست و بیست غذا سفارش

1. Lamennais

2. Valette

داد. شامی نه چندان خوب تناول گردید اما چاشتی آن را شادمانی و شعف ساختند. کف دستی گوشت گوسفندی، لاغر و شرابی بد و اندکی پنیر. نان هم در بساط نبود. هر کس هر طور دلش میخواست به خوردن نشسته بود. یکی ایستاده، دیگری روی صندلی و آن یکی پشت میز و آن دیگر بسان سوارکاری پایش را در دوسوی نیمکت آویزان کرده بشقابش را جلوییش گذارده بود و «توریودولاروزیر» یکی از نمایندگان دست راست و پسر «توریوی» شاه کش به خنده گفت:

— درست شبیه ضیافت مجلس بال!

آقای «رموزا» سرش را به میان دستها گرفت و امیل پتان رو به او کرد و گفت:

— ما باز هم بر خواهیم گشت!

و «گوستادوبومون» خطاب به جمهوریخواهان گفت:

— حالا یاران چپ شما! شرفشان را حفظ خواهند کرد و دست کم قیامی به راه

خواهند انداخت؟

اینک بشقابها و ظروف را با دقت و احتیاط از راست به چپ رد می کردند.

نماینده جوانی به خنده گفت:

— این هم يك نمونه جوشش کامل!

سر بازها و خدمه مشغول خدمت بودند. دوسه شمع پیهی بر روی میزها می سوختند و

دود می کردند. لیوان بقدر کافی وجود داشت. چپ و راست از يك پیاله آب می خوردند.

مارکی سووربارتلمی نماینده دست راستی چنین می گفت:

— برابری، برابری.

ویکتور هنکن به او این جواب را می داد:

— ولی منهای آزادی.

سرهنگ «فره» داماد مارشال بوژو فرماندهی پادگان را بعهدہ داشت. اتاق خود را

به اولین دبار و تعارف کرد که آنها هم بی درنگ پذیرفتند. درهای پادگان را به روی

«کراتری» به دلیل کبر سن و برای «دوفور» به علت وضع حمل همسرش و برای «اتین»

به خاطر زخمی که آن روز صبح در خیابان «بورگونی» برداشته بود گشودند. همزمان

آقایان «اوژن سو» و بنوا (ازرن) و فایول و شانہ و توپه و رادو و لافوآروی و تیل هاردلانتریس

رای جدا از آن دو یست و بیست نماینده زندانی در کاخ نوساز وزارت خارجه به بند

کشیدند.

حدود ساعت هشت صبح اندکی از سخت گیری کاسته شد و آنگاه بقچه‌ها و

رختخوابها و وسایل نظامی را که خانواده‌ها فرستاده بودند، در محوطه دالان بر رویهم انباشتند.

نمایندگان را به اسم صدا می‌زدند. هر کس به نوبه پایین می‌رفت و سپس با پیراهن خواب بلند وردای روی لباس و شتل باشلق دار که در همان احوال به بر کرده بود، چست و چالاک بالا می‌آمد. چند تن از همسران توانسته بودند خود را به شوهرانشان برسانند. آقای شامبول موفق شد از میان نرده‌های آهنی دست پسرش را بفشارد. به ناگهان صدایی بلند شد:

— آه! ما شب را در اینجا خواهیم گذراند!

— تشک‌ها را می‌آوردند و آنها را روی میز یا زمین پهن می‌کردند. پنجاه یاشت نماینده توانستند جایی برای خواب بر روی آنها گیر بیاورند ولی مابقی شب را بر نیمکت‌ها به صبح رساندند. «مارک دو فرس» در حالیکه آرنج‌ها را به روی میز تکیه داده و خود بر چهار پایه‌ای نشسته بود، شب را به هیمن وضع سپری کرد. خوشا به احوال او که اقلاً چهار پایه‌ای نصیبش شده بود!

با این حال مزاح و خنده و شوخی رواج داشت. یکی از نمایندگان سالخورده و محترم و وزین جناح راست لبخند زنان گفت:

— جایگاه والای اربابان!

یکی از نمایندگان جوان جمهوریخواه از جایش بلند شد و تشک خود را به او تعارف کرد. بازار رد و بدل کردن پالتو و کت و پتو رونق داشت.

«شامیو» نصف تشک خود را در اختیار «دوگ دولوین» که اجازه املاکش به دو میلیون فرانک می‌رسید، قرار می‌داد. گفت: «آشتی کنان!» دوگ دولوین خنده‌ای کرد و جواب داد: — شما سن مارتن هستید و من هم گدای مستمند!

آقای «پایه» وکیل دعاوی سرشناس و عضو فراکسیون «تیر» (در قدیم نه جزو طبقه نجبانه روحانیون بود) به کنایه گفت:

— من شب را در کاهدانی بناپارتیست سر کرده‌ام در حالیکه خود را در کپنک کوه نشین‌ها پیچیده و پاهایم را در پوستین دمکراتیک و اجتماعی قرار داده و سرم را در شبکلاه کتانی طرفداران «مشروعیت»^۱ ها فرو برده بودم.

نمایندگان زندانی در پادگان آزادانه می‌توانستند به هر کجا که می‌خواهند بروند و حتی به ایشان اجازه داده شده بود به حیاط بیایند. آقای «کوردیه» از «کالوادوس» در حالیکه وارد سالن می‌شد گفت:

— من همین الان با سر بازها صحبت کردم. آنها هنوز از بازداشت ژنرال‌ها خبردار

نشده‌اند. بهر حال آنها متعجب و در عین حال ناراحت هستند. نمایندگان حتی به این هم امید بسته بودند.

«میشل رنو» نماینده حوزه پیرنه سفلی چند تن از همولایتی‌هایش را در بین نیزه‌داران و نسن پیدا کرد. چند نفری از آنها به او رأی هم داده بودند و به اسم هم صدایش زدند و با او خوش و بش کردند و گفتند:

— ما باز هم به لیست سرخها رأی خواهیم داد.

یکی از آنها، بازوی میشل رنو را گرفت و او را به کناری کشید و گفت:

— آقا ... شما پول و پله‌ای نمی‌خواهید؟ من يك سکه چهل شاهی دارم.

نزدیکیهای ساعت ده شب به ناگهان غوغا و هیاهویی در حیاط برپا شد. دروازه‌ها و درهای آهنی با سرو صدای فراوان روی پاشنه‌های خود چرخیدند. گویی چیزی که بی‌شبهت به رعد و صاعقه نبود. به حرکت درآمده بود. سرها از پنجره‌ها به پایین خم شد. در پای پلکان جعبه‌ای بزرگ و دراز که آن را رنگ سیاه، زرد آبی و سبز زده بودند بر روی چهار چرخه‌ای که به اسبهای پست بسته شده بود به حرکت درآمده و دور تا دور آن را مردانی که رداهای درازی به بر داشتند و از قیافه‌شان سببیت و درندگی می‌بارید و مشعل‌هایی نیز بدست داشتند، گرفته بودند. در آن ظلمات به مدد نیروی تخیل آن کالسکه سیاه‌تر می‌نمود. در آن دری‌دیده می‌شد ولی هیچ رخنه و شکاف دیگری نداشت و به تابوت بزرگ متحرکی می‌مانست.

— این دیگر چیست؟

— يك نعش کش است؟

— نه، یکی از این درشکه‌های مخصوص حمل زندانهاست.

— آن آدمها هم مرده خورها هستند؟

— نه زندانیانها هستند.

— برای چه به اینجا آمده‌اند؟

کسی فریاد برآورد:

— برای شما آقایان!

صدا از آن افسری بود و کالسکه‌ای که تازه وارد حیاط شده بود، در واقع کالسکه مخصوص حمل زندانیان بود.

در این هنگام صدای نعره‌ای به گوش رسید:

— اسواران اول به اسب!

پنج دقیقه بعد نیزه‌داران مأمور مراقبت از کالسکه در حیاط آرایش جنگی به خود

گرفتند. آنگاه در سر باز خانه ولوله کندوی عسل حکمفرما شد. نمایندگان از پله پایین و بالا می‌رفتند تا کالسکه زندان را از نزدیک تماشا کنند، بعضی‌ها به آن دست می‌کشیدند گویی به آنچه بد چشم می‌دیدند، باور نداشتند. پیکاتوری حین تلاقی با «شامبول» بانگ برکشید:

— من خودم می‌روم آن‌جا تو!

اوژن سو بینگام برخورد با بریه گفت:

— شما کجا می‌روید؟

— به مون‌والرین^۱

— شما چطور؟

— من نمی‌دانم.

در ساعت ده و نیم مراسم حضور و غیاب برای حرکت آغاز شد. مأموران در زیر زمین های پلکان در پشت میزی که بر آن دو شمع‌دان نهاده شده بود جای گرفتند و نمایندگان را دوتا دوتا احضار کردند. نمایندگان قرار گذاشتند که خودشان را معرفی نکنند و به هر اسمی که می‌خواندند جواب بدهند:

— او غایب است.

اما آن «حضراتی» که گوشه دنج و راحت سرهنگ (فره) را قبول کرده بودند. حتی این مقاومت کوچک را در شأن خود ندانستند تا اسم خود را شنیدند جواب دادند. این کار باعث شد تا مابقی نیز به آنها تأسی کنند. در بین نمایندگان طرفداران مشروعیت صحنه‌های خنده‌آور و در عین حال دردناکی به وجود آمد. این آقایان که به راستی تنها کسانی بودند که هیچ خطری ایشان را تهدید نمی‌کرد، خود را در خطر یافتند. هنگامی که یکی از سخنرانان آنها احضار شد دستجمعی به دورش حلقه زدند و در آغوشش کشیدند و گریه کنان او را در میان گرفتند و گفتند:

— از اینجا نروید! می‌دانید شما را بد کجای می‌برند! به فکر سیاه‌چال‌های ونسن بیفتید! همان‌طور که شرح آن را دادیم نمایندگان دوبه‌دو از مقابل مأموران مستقر در زیر زمین می‌گذشتند و سپس به سلول مخصوص سارقان و تبه‌کاران انتقال می‌یافتند. چنین بد نظری رسید که بارگیری بدون نظم و ترتیب و درهم و درهم صورت می‌گرفت. مع‌هذا بعدها بر اساس استقرار زندانیان در زندانهای مختلف، این نکته به ثبوت رسید که این بی‌نظمی آنقدرها هم از روی بی‌برنامگی نبوده شاید آن نقل و انتقالها حساب شده صورت گرفته‌است.

هنگامی که کالسکه اولی پر شد، کالسکه دیگری به همان هیات از راه رسید. مأموران با

1. Mont Valerien

دفتر و دستک بردست، محتویات هر کالسکه را به دقت یادداشت می کردند. این مردان تمامی نمایندگان را می شناختند. هنگامی که نوبت احضار «مارک دو فرس» رسید و همراه با بنوا (ازرن) وارد زیر زمین شد یکی از ماموران مداد بردست اسم وی را سؤال کرد و او در جواب گفت:

— بنوا.

آن مأمور اضافه کرد:

— ازرن.

و دوباره از سر گرفت:

— برای اینکه چندتا «بنوا»ی دیگر هم هستند: بنوا دازی و بنوا شامپی.

بارگیری هر کالسکه حدود نیم ساعت وقت می گرفت. براساس اطلاعاتی که بعدها بدست آمد معلوم شد تعداد نمایندگان زندانی دویست و سی و دو نفر بوده است. کار بارگیری و یا بقول «واتی مایسنل» کنسرو کردن آنها که اندکی بعد از ساعت ده شب آغاز شد نزدیکهای ساعت هفت صبح به پایان رسید. زمانی که کالسکه های مخصوص حمل زندانیان کم آمد، «اومنیوس»ها را به میدان آوردند. هر وسیله را به سه قسمت تقسیم کردند و محافظت و اسکوریت هر قسمت را گروهی از نیزه داران به عهده گرفتند. اولین کاروان در ساعت یک بامداد به راه افتاد و به «مون والرین» اعزام شد و کاروان دوم در ساعت پنج به «مازا» و کاروان سوم در ساعت شش و نیم به ونسن.

نکته جالب اینکه، آنهایی که احضار نشده بودند از تشک ها استفاده می کردند و می کوشیدند تا روی آنها دراز بکشند و بخوابند. گاهگاهی در آن تالارهای بلند سکوتی سنگین حکمفرما می شد و آقای «بیکسیو» از جایش بلند می شد و در حالیکه صدایش را بلند می کرد می گفت:

— آقایان درباره این اطاعت کورکورانه چه نظری دارید؟

شلیک قهقهه او را همراهی می کرد. در میان یکی از این سکوتها بود که یکی فریاد کشید:

— «رومیو» سنا تور خواهد شد.

امیل پشان پرسید:

— شبح سرخ چه خواهد شد؟

آنتونی توره جواب داد:

— از خود کشیشی خواهد ساخت و شبح سیاه خواهد شد.

گفته‌های دیگری از تاریخ‌سازان ۲ دسامبر ضبط نشده است. به این ترتیب هرگز مارک‌دوفرس آن کلمات را که توسط مردان بناپارت به او نسبت داده‌اند و می‌خواسته‌اند به این وسیله جنایت خود را توجیه کنند به زبان نیاورده است.

این امر برای کودتا بس آسان لیکن برای تاریخ پای تا سرغلط است. هنگامی که نمایندگان وارد کالسکه می‌شدند داخل آن روشن بود. بادگیرهای هر قفس را بسته بودند و از این رو «مارک دوفرس» از میان دریچه کوچک سلول خویش، توانست «رموزا» را در سلول روبه‌روی ببیند. رموزا هم‌زنجیر «دوورژیه‌دو هوران» شده بود. هنگامی که این دو در راهروی تنگ کالسکه تنگ هم قرار گرفتند «دوهوران» گفت: — خدای من ... آقای مارک‌دوفرس... اگر کسی برایم پیشگویی می‌کرد که شما با کالسکه زندانیان به محبس‌مازا خواهید رفت من در جوابش می‌گفتم: این امری بعید است. ولی اگر اضافه کرده بود: شما با مارک‌دوفرس همسفر خواهید شد به او می‌گفتم: این دیگر محال است.

زمانی که کالسکه‌ای پر می‌شد بی‌درنگ پنج شش پاسبان از پله‌های آن بالا می‌رفتند و در راهرو به حال خبردار می‌ایستادند. دوباره در را می‌بستند و رکاب کالسکه را بالا می‌آوردند و به راه می‌افتادند.

هنگامی که کالسکه‌ها از زندانیان لبریز شد هنوز هم چند زندانی باقی مانده بودند. اما گفتیم که اومنیوس‌ها را آوردند و بقیه را بطور درهم درون آنها انباشتند و نه وقتی به سن و سالشان گذاشتند و نه برای اسم و شهرتشان اهمیتی قایل شدند. سرهنگ «فره» سوار بر اسب عملیات را اداره و هدایت می‌کرد. قبل از برداشتن آخرین پلکان کالسکه، «دوک. دومونته‌بلو» خطاب به او فریاد زد:

— امروز سالگرد نبرد اوسترلیتز است، آن وقت داماد مارشال بوژو دستور می‌دهد. پسر مارشال «لان» را در کالسکه زندانیان اعمال شاقه سوار کنند! در اومنیوس آخری هفده‌جا وجود داشت ولی هجده نماینده باقی مانده بود.

* — درک دومونته‌بلو، مارشال ارتش فرانسه (۱۷۶۹ - ۱۸۵۹) نقش مهمی در لشکرکشی به مصر ایفا کرد و در ۱۷۹۵ در جبهه جنگ جراحات سختی برداشت و در پی آن درگذشت. «م»

نمایندگان که چابک‌تر و فرزتر بودند زودتر سوار شدند. آنتونی توره که حفظ تعال را در راست می‌یافت (چون بسان «تیر»^۱ باهوش و به‌مثل‌مورا^۲ فربه بود) و بخصوص از آن رو که گنده و سنگین بود آخر از همه رسید. زمانی که با آن جثه‌غول آسا در آستانه کالسکه در ظاهر شد فریادی وحشتناک از گلوی همه خارج شد:

— او دیگر کجا می‌خواهد خود را جا کند؟

آنتونی توره که در انتهای اومنیوس، «بریه» را دیده بود مستقیماً به‌سوی او رفت و درحالی‌که روی زانوهای او می‌نشست به‌ملایمت و آرامی گفت:

— آقای بریه... شما هوس مختصری فشار کرده بودید، بفرمایید این هم فشار!

1. Thiers.

2. Murat.

مازا

کالسکه‌های مخصوص حمل زندانیان تحت مراقبت شدید نیزه‌داران وارد زندان مازا شدند و در آنجا گروهان دیگری از نیزه‌داران به پیشوازشان آمدند. نمایندگان تك تك از کالسکه‌ها پایین آمدند. افسر فرمانده نیزه‌داران کنار در كوچك کالسکه ایستاده بود و با کنجکاوی بهت‌آلودی نمایندگان را ورنده می‌کرد.

مازا جانشین زندان «فورس» که این روزها تخریب شده گردیده - بنای بزرگ اخرائی رنگ و سربفلك کشیده‌ای است که در مجاورت سکوی قطار راه آهن لیون در روی زمین‌های بایر حومه «سنت آنتوان» احداث گشته است. از دور، نمای ساختمان آجری به نظر می‌رسد ولی از نزدیک معلوم می‌شود که آن را با سنگریزه خیسانده در سیمان ساخته‌اند. شش ساختمان بزرگ سه طبقه تماماً طوری احداث شده‌اند که بنای مدور میانی را که به صورت مرکزی در می‌آید در میان می‌گیرند و تنها محوطه حیاط‌ها آنها را از هم جدا می‌سازد. هزاران دریچه كوچك روشنایی سلول‌ها را فراهم می‌کنند و سرانجام دیوار بلندی که کلاغ‌پره‌های آن به باد بزن می‌ماند دور آن بنا را احاطه می‌کند. آری اینجا «مازا» است.

از درون ساختمان مدور میانی مناره‌ای سر به آسمان می‌ساید که در واقع محل حضور

و غیاب می باشد. به هم کف که می رسیم چشمان به سالن گردی می افتد که دفتر مختص ضبط و ثبت اسامی زندانیان است. در طبقه اول عبادتگاه قرار دارد که تنها يك کشیش برای همه دعا می خواند و برج دیدبانی که يك نگهبان در آن مستقر می شود وقادرست در آن واحد تمامی درهای دالان را زیر نظر بگیرد. هر ساختمان را اصطلاحاً بند می نامند. حیاطها را دیوارهای بلندی از هم مجزا می سازد که در آنها محوطه های چارگوشی را به محل هواخوری زندانیان اختصاص داده اند.

هر نماینده به محض اینکه از کالسکه پایین می آمد به دفتر زندان در ساختمان مرکزی برده می شد. در آنجا نامش را می پرسیدند و در عوض شماره ای می دادند. بازندانی، هر کس می خواست باشد، خواه دزد و خواه نماینده مجلس، به یکسان رفتار می شد. کودتا همه را در يك سطح قرار داده بود. پس از آنکه اسم نماینده ای را در دفتر زندان ثبت می کردند و شماره ای بدوی می دادند او را بدشتاب روانه می ساختند و به وی می گفتند: «بروید بالا» یا: «بروید!» آنگاه از شهر کریدوری که قرار بود به آنجا فرستاده شود نعره برمی کشیدند: آهای فلان شماره! تحویل بگیرد!

قراول کریدوری مزبور جواب می داد:

— بفرستیدش!

آنگاه زندانی خود به تنهایی پیش می رفت و چند لحظه بعد قراولی را در کنار در باز می یافت او می گفت:

همین جاست حضرت آقا!

زندان بدرون زندان می رفت و نگهبان در را پشت سر او می بست و به زندانی دیگری می پرداخت. کودتا برای زندانیان پرونده های جداگانه ای باز کرده. آنها که نظر لطفی داشتند، (از قبل دست راستها) «ونس» را برایشان در نظر گرفته بود اما دست چپ ها را که با ایشان میانه خوشی نداشتند، «مازا» بردند. محبوسان «ونس» را اطاق آقای مون پانسیه که عملاً بخاطر ایشان افتتاح می شد، جای دادند و آنها در کنار هم شامی عالی تناول کردند. شمع و آتش فراوان بود و فرمانده ژنرال کوتیژی لبخند بر لب دمی از تملق و خوشرقصی باز نمی ایستاد. اما با اسیران زندان مازا بدین گونه رفتار کردند:

يك کالسکه مخصوص حمل زندانیان، نمایندگان محبوس را به زندان مازا بردند. در آنجا، یکی از ماموران دفتر زندان اسم آنها را ثبت کرد و هر چه می توانست بدو بیراه گفت و تحقیرشان کرد و همانطور که با زندانیان اعمال شاقه رفتار می کنند به آنها شماره ای داد. بعد از آن، تك تك آنها را از زیر طاقی نموری که در تاریکی غرق شده بود به مقابل در تنگی که بدنا گنهان باز شده بردند. به مجردی که به آنجا رسیدند یکی از زندانیان آنها را

شانه گرفت به داخل سلول هل داد و در پشت سر شان بسته شد.

نماینده‌ای که به این ترتیب در آن هلفدانی انداخته شده بود به ناگاه خود را در اتاقی کوچک و دراز و تنگ و تاریک می‌یافت و این همان جایی است که زبان محتاطانه قوانین امروزه آن را «سلول» می‌نامیم در پانزدهم ماه دسامبر در آنجا جز روشنایی محو کم‌رنگ شامگاهی دیده نمی‌شد. در یک سوی آن دری با دریچه‌ای کوچک قرار داشت و در سوی دیگر: کنار سقف به ارتفاع ده دوازده پا دریچه دیگری با شیشه‌خورهای مخوف این شیشه‌ها جلوی دید چشم‌ها را می‌گرفتند و کسی نمی‌توانست آبی یا خاکستری زمان و یا ابر و پرتو خورشید را تشخیص دهد و نمی‌دانم چه چیز نامشخصی به روشنایی پریده رنگ زمستانی می‌بخشید و آن چیزی کمتر از یک نور ضعیف که نوری کدر برد. مخترعان این شیشه‌ها در واقع موفق شده‌اند آسمان را هم چپ‌ولوچ نشان دهند.

زندانی بعد از چند ثانیه رفته‌رفته می‌توانست اشیاء دوروبر خود را بطور مبهم تشخیص دهد: دیوارهای سفید شده با آهک و سبزینه‌هایی در اینجا و آنجا در اثر گازهای متصاعد شده جوړ و اجور؛ در گوشه‌ای چاهک گردی با میله‌هایی بر روی آن که بوی زننده‌ای از آن متصاعد می‌شد و مشام را می‌آزرد و در گوشه‌ای دیگر میز کوچک و چرخانسی بمانند صندلی کالسکه‌ها که تا می‌شوند و به صورت میز معمولی مورد استفاده قرار می‌گیرد دیده می‌شد؛ تختخوابی هم نبود و تنها یک صندلی و آن هم از کاه و پوشال. زیرپایه‌ها مربعی از آجر احساس نخستین تاریکی بود و احساس بعدی سرما.

زندانی در آن تاریک روشن خود را تنها و بی‌پناه و مغموم احساس می‌کرد در حالی که مثل گرگی گرفتار در قفس می‌توانست در آن دو متر مربع قدم بزند و یا مثل ابلهان بیسترا* روی صندلیش وا برود.

در این موقعیت بود که یکی از جمهوری خواهان قدیمی به نام «آمیل لورو» که حالا سنگ اکثریت را به سینه می‌زد به موقع کمی هم بناپارتیست بود، از روی سهو و سوء تفاهم و یا اینکه او را با «لورو»ی دیگری عوضی گرفته بودند به زندان مازا انداخته شده بود چنان طاقت از دست داد که زار زار شروع به گریستن کرد. سه چهار پنج ساعت به همین ترتیب سپری شده بود و با این حال برخی هنوز از صبح لقمه نانی هم نخورده بودند. بعضی‌ها نیز در اثر هیجانی که از وقوع کودتا پیدا کرده بودند اشتهايشان کور شده و نهار

*- بیمارستانی برای مجانین و بیماران در قرون هفده و هجده «م»

نخورده بودند. گرسنگی غالب می‌شد. آیا آنها را در آنجا از یاد برده بودند؟ نه. زنگ زندان به صدا درآمد و دریچه کوچک باز شد و دستی همراه با يك بادیه و قرصی نان به سوی زندانی دراز شد. زندانی حریصانه بادیه و نان را قاپید.

نان سیاه و چسبناك بود و در بادیه هم مقداری جوشانده غلیظ و گرم حنایی دیده می‌شد هیچ شباهتی به رایحه دل‌انگیز «سوپ» نداشت. از نان هم بوی كيك زدگی و نا می‌آمد، گرسنگی هر قدر هم شدت داشته باشد با این حال زندانیانی بودند که از همان لحظه نخست نشان را به زمین پرتاب می‌کردند و محتوی بادیه را در چاهك گرد میله‌دار خالی ساختند.

مع هذا شكّم به فغان آمده بود. ساعات در پی هم می‌گذشتند و آنها بناچار نان را از زمین برمی‌گرفتند و چاره‌ای جز خوردن آن نداشتند. حتی یکی از نمایندگان به سراغ قابلمه‌اش رفت و کوشید تا با نان‌ش پس مانده آن را ببلعد. بعدها همین زندانی که در تبعید از بند آزاد شده بود برای من این ماجرا را حکایت کرد و گفت:

– شكّم گرسنه دین و ایمان ندارد.

وانگهی تنهایی مطلق بود و سکوت عمیق. بعدها امیل لورو این داستان را برای ورسینی تعریف کرده بود که بعد از چند ساعت صدای ضربه‌هایی عجیب و موزون و مقطع و با فاصله‌ای نامساوی را از پشت دیوار سمت راستش شنیده و گوشه‌ها را تیز کرده بود. درست در همین لحظه از پشت دیوار سمت چپ نیز همان ضربه‌ها را شنیده بود. امیل لورو خوشحال – چه شادی و شعفی که از شنیدن این صداها به انسان دست نمی‌دهد؟ – به یاد همقطاران اسیرش افتاد و با صدای هیجان‌آلودی فریاد سر داده بود:

– آهای! آهای! پس شما هم آنجا هستید!

هنوز به درستی جمله‌اش را به پایان نرسانده بود که ناگهان در سلولش با ناله باز شده و زندانبان بر آستان در ظاهر شده و با لحنی غضب‌آلوده به او گفته بود:

– خفه شو!

نماینده مردم، که اندکی گیج و مبهوت شده بود بر آن شد تا به جوابگویی پردازد که زندانبان تهدیدش را ادامه داد:

– خفه می‌شوی یا با اردنگی به سیاهچال می‌پندازم.

این زندانبان با نماینده ملت با چنان لحنی سخن می‌گفت که کودتا با مردم مع هذا امیل لورو با سنت سماجت آمیز «پارلمانتاریزم» همچنان یکدندگی و کله‌شقی کرد و در جواب گفت:

— چطور! یعنی من اجازه ندارم به علامت‌های همقطارانم جواب بدهم!
زندانبان اظهار داشت:

— همقطارانت! آنها دو سارق هستند.

سپس درحالی که شلیک قهقهه را سرداده بود در راپشت سرخود بست.
درواقع امیل لورو بین دو سارق به صلیب کشیده نشده بلکه به زندان افتاده بود.
زندان مازداچنان به ظرافت ساخته شده بود که کمترین صدایی از این سلول به آن سلول
— شنیده می‌شد. در نتیجه باوجود اقامت درسلولی تنها، تنهایی معنا و مفهوم خود را از دست
می‌دهد و از همین جاست که منطق خشن و پرصلابت مقررات تحمیل می‌شود. اما دزدها
چه می‌کنند؟ سیستم ضربه زدن تلگرافی را اختراع کرده‌اند تا از مجازات‌های احتمالی
مصون بمانند. ولی این آقای امیل لورو بود که به سادگی مکالمه‌ای را که تازه شروع
شده بود، برهم زده بود. از این‌رو همسایه سارق او به اعتراض فریاد کشید.

— عوضی بگذار با هم گپ بزنیم!

و به خاطر همین گفته به سیاهچال افتاد.

آری چنین بود زندگی نمایندگان مردم در زندان مازا. از آن گذشته، طبق دستور
محرمانه نه‌کتابی در اختیارشان قرار می‌گرفت و نه قلمی و نه ورق کاغذی و دریغ از ساعتی
گردش و هواخوری.

دیدیم که دزدها را هم به محبس مازا می‌بردند. ولی به تبهکارانی که کار و حرفه‌ای
بلد بودند و در اخور حاشان کاری رجوع می‌کردند و اگر سواد داشتند کتابی می‌دادند و اگر
نوشتن می‌دانستند دفتر و دستک و بالاخره برای رعایت بهداشت و تندرستی طبق مقررات،
ساعاتی را نیز به هواخوری اختصاص می‌دادند.

اما برای نمایندگان، هیچ. تنهایی، زندان انفرادی، سکوت، خاموشی، تاریکی،
سرما و به قول لنگه^۱ که درباره زندان باستیل چه خوش گفته بود:

— آن مقدار اندوه و ملال که هر انسانی را دیوانه بسازد.

تمام روز را دست به سینه بر صندلی‌ای نشستن و زانوی غم در بغل گرفتن! این بود
وضع و حال نمایندگان در آن زندان.

ولی مگر تختخواب نداشته و نمی‌توانستند روی آن دراز بکشند؟

نه.

تختخوابی وجود نداشت. در ساعت هشت شب زندانبان وارد سلول می شد و چیزی را که در تخته بندی های نزدیک سقف قرار داشت و لوله شده بود می گرفت و پایین می کشید این چیز بستری به شکل «ننو» بود.

بعد از آنکه زندانبان ننو را آویزان می کرد شب بخیری به زندانی می گفت و از در بیرون می رفت. بر روی ننو لحافی از پشم وجود داشت و گاهی اوقات تشکی به ضخامت دو بند انگشت. زندانی خود را در لای لحاف می پیچید شاید خواب به چشمانش راه یابد اما جز لرزش تن نصیبی نمی برد. ولی اجازه نداشت روز بعد بر همان بستر بخوابد و تلافی بی خوابی شب گذشته را در آورد؟ ابداً.

در ساعت هفت صبح مجدداً سرو کله زندانبان پیدا می شد و برای زندانی آرزوی روز خوشی می کرد و سپس با همان تشریفات ننو را جمع و جور می کرد و در سر جایش کنار سقف قرار می داد.

در این صورت چه اشکالی داشت که خود زندانی ننو را بردارد و باز کند و آن را به دیوار آویزان کند و بار دیگر بر روی آن بخوابد.

این کار قدغن بود و مجازات آن سیاهچال. مقررات زندان ننو را برای خواب شبانه و صندلی را برای روز معین کرده بود. باین حال صادقانه بگوییم که چند نفری از موهبت داشتن تختخواب برخوردار شدند که از آن میان می توان به آقایان «تیر» و «روژه» (از شمالی) اشاره کرد. گروهی از آن بی نصیب ماند.

مازا زندانی است مترقی و پیشرفته و ناگفته نماند که مزبله دانی های ونیز و سردابهای زیر رودخانه «شاتله»^۲ بدان شرف دارد. احداث آن بر اساس فلسفه و نیات بشردوستانه بوده است. مع هذا، چنانکه ملاحظه می شود، مازابی عیب و نقص می نماید. بهتر است بگوییم زندانی شدن قانون گزاران در مازا اصلاً به طبع ما ناگوار نیامد. شاید هم در کار کودتا مشیت الهی در میان بود. پروردگاری که قانون گزاران را روانه مازا ساخت تا درس خوبی بیاموزند. دست پخت خود را بچشند تا بفهمند مرگ خوب است اما برای همسایه!

حادثه بولووار سن مارتین

هنگامی که من و شارامول^۱ به خانه شماره ۷ واقع در خیابان بلانش که پر از پستی و بلندی و ناهمواری بود رسیدیم آن را خالی یافتیم در آنجا با یک درجه دار نیروی دریائی مصادف شدیم که مقابل در حال قدم زدن بود. دربان که ما را بجا آورده بود او را به ما نشان داد و شارامول گفت:

— به! با این ریخت و قیافه و این لباس و سرووضع نمی تواند خبرچین و مفتش باشد. به او گفتم:

— همکار عزیز! «بدو»^۲ ثابت کرد که پلیس احمق است.

وارد ساختمان شدیم و از پله ها بالا رفتیم. اتاق کوچک انتظار و سالن جنب آن از نمایندگان و افراد غریبه ای که آنها را نمی شناخت، لبریز بود. چند تن از نمایندگان سابق موسسان مثل «باستید» و چند روزنامه نگار دمکرات در بین حاضران دیده می شدند.

1. Charamaule

2. Bedeau

«آلکساندری» و «لئوپولد دورا»^۱ به نمایندگی از «لانسینوال» «واگراویه دوریو» و واس بنتر^۲ و اتریپون^۳ به نمایندگی از لارولوسیون^۴ و کوتس^۵ به نمایندگی از آونمان دوپوپل^۶ در آنجا حضور داشتند؛ تقریباً تمامی اعضاء هیأت تحریریه (آونمان) در زندان به سر می بردند . شصت نماینده از جناح چپ در محل گرد آمده بودند که به تعدادی از آنها اشاره می شود: ادرگار کینه، شولشر^۷، مادیه دومونژ و کارنو، نوئل پارفه^۸، پیر لوفران، بانسل^۹، دوفلوت، بروکتر، شه^{۱۱}، کاسال، اسکیروس، دوران ساوویا^{۱۲}، ایوان، کارلوس فرل^{۱۳}، اچه گواين^{۱۴} لایروس. بارتلمی (اور - و - لوار)، هوگتن^{۱۵}، اوبری (از شمال) مالادریه، ویکتور شوفور^{۱۶}، بلن^{۱۷}، رنو، باک، ورسینی، سن، ژوانیر^{۱۸}، بریو^{۱۹} گیلکو^{۲۰}، پله نیه^{۲۱}، دوتر، ژندریه^{۲۲} آرنول (از آژیر) ریموند (از ایزر)، بریلیه، مینی^{۲۳}، سارتن، رینو^{۲۴} لئون ویدال، لافون، لامارک، بورزا، ژنرال ری.

همگی بر سر پا ایستاده بودند و درهم و برهم صحبت می کردند . لئوپولد دورا تازه از شرح ماجرای اشغال کافه «بونواله» فراغت یافته بود. (ژول فاور) و (بودن) پشت میز کوچکی بین دو پنجره نشسته و سرگرم نوشتن بودند. بودن نسخه ای از قانون اساسی را پیش رو نهاده از ماده ۷۸ آن مشغول رونوشت برداشتن بود.

هنگامی که ما وارد سالن شدیم یکباره همه سکوت کردند و بعد پرسیدند:

— خوب، تازه چه خبر؟

شارامول هرچه را در بولوار «تامپل» اتفاق افتاده بود، تعریف کرد و آنچه را من باب نصیحت به من گفته بود نیز بر آن افزود که همگی آن را مورد تأیید قرار دادند.

آنگاه از هر طرف سؤال پیچمان کردند:

— حالا چه باید بکنیم؟

1. Leopold Duras	2. Vasbenter	17. Belin
3. Watrimon	4. La Revolution	18. Joigneaux
5. Cotse	6. Avenemet du peuple	19. Brives
7. Schoelcher	8. Madier de Monjou	20. Guilgot
9. Noel Parfait	10. Bancel	21. Pelletier
11. Chaix	12. Durand - Savoyat	22. Gindrier
13. Carlos Forel	14. Etchegoyen	23. Maigne
15. Huguenin	16. Victor Chouffour	24. Raynaud

من رشته سخن را بدست گرفتم:

— حالا وقت آنست که به اصل ماجرا و به هدف پردازیم. لوئی بناپارت ابتکار را در صحنه نبرد بدست می‌گیرد و ما با شکست روبرو می‌شویم؛ یا بهتر بگوییم او هنوز همه چیز دارد و ما هیچ چیز نداریم. من و شارامول ناچار شدیم از سرهنك «فورستیه» جدا شویم. من در موفقیت او تردید دارم.

لوئی بناپارت از هیچ کاری برای خرد کردن و به زانو در آوردن ما مضایقه نخواهد کرد. باید چشم‌هایمان را باز کنیم و مسأله را روشن سازیم و کاری کنیم تا حضور ما را احساس کنند. باید بر آتش این حریقی که جرقه آن در بولوار «تامپل» شاهد بودیم بدمیم. باید دست به اعتراض بزنیم؛ هیچ اهمیتی ندارد که این اعتراضیه را چه کسی بنویسد و به چاپ برساند و چگونه بر درو دیوار چسبانده شود... ولی این کار حتماً و فوراً بایستی به مرحله عمل برسد. چیزی باشد موجر و تند و پر شور و بدون هیچگونه لفاظی و جمله‌پردازی.. تنها ده سطر آن‌هم دعوت برای بدست گرفتن اسلحه! ما قانون هستیم و گاهی زمانی فرا می‌رسد که قانون باید صدای جنك سر دهد. قانون وظیفه دارد تا خائن را از خود دور سازد و این امری است بس خطیر و سهمگین.

— بلی درست است، اعتراض نامه.

— دیکته کنید! دیکته کنید!

«بودن» مرا مخاطب قرار داد:

— شما دیکته کنید، من می‌نویسم.

به دیکته کردن پرداختم:

«ای مردم!

«لوئی — ناپلئون بناپارت يك خائن است.

«او قانون اساسی را نقض کرده،

«او سوگند خود را شکسته،

«قانون را بزیر پا گذاشته است.»

از هر سو فریاد برآمد:

— درست است! قانون شکنی! ادامه بدهید.

به دیکته کردن ادامه دادم و «بودن» همچنان مشغول نوشتن شد.

نمایندگان جمهور یخواه مردم و ارتش خاطر نشان می‌سازند که ماده ۶۸....»

بازهم سخنم را بریدند :

— بطور کامل آن را ذکر کنید :

— نه. لزومی ندارد. خیلی دور و دراز نمی شود. بیانیه می بایست آنقدر کوتاه باشد که

روی مقوائی بچسبانند و بتوانند آن را با خمیر مهر به در و دیوار بزنند. خواندنش بیش از يك دقیقه وقت نگیرد. من به ماده ۱۱۰ که کوتاه تر و مختصر تر است و خطابش هم به ارتش است استناد می کنم .

از سر گرفتم :

« نمایندگان جمهوريخواه » برای اطلاع مردم و ارتش یکبار دیگر به ماده ۶۸ و

ماده ۱۱۰ استناد می کنند :

« مجلس موسسان ، قانون اساسی فعلی و قوانین لازم الاتباع آن را به عرق و وطن

پرستی هر فرد فرانسوی و نگاهبانی و حراست از آن تفویض می کند .

« ملت که از این پس و برای همیشه صاحب اختیار آراء عموم شناخته شده و برای

برخورداری از این حق اکتسابی نیاز به هیچ شاهزاده ای ندارد ، خود خواهد توانست یاغیان را به کیفر برساند .

« اینك بر ذمه ملت است تا وظیفه اش را انجام دهد . نمایندگان جمهوريخواه

پیشاپیش حرکت خواهند کرد .

« زنده باد جمهوری ! مسلح شوید !

صدای کف زدن و فریادهای تشویق آمیز تالار را به لرزه در آورد. « پلریته » گفت :

— همه امضا می کنیم .

شولشر اظهار داشت :

— ابتدا باید يك چاپخانه گیر بیاوریم و بیانیه را بسرعت پخش کنیم .

ژوانیو افزود :

— بخصوص که روزها هم کوتاه هستند . این کار قبل از شب بایستی فیصله پیدا کند.

فریاد برآمد :

— فوراً ؟ فوراً چند نسخه از آن رونوشت شود .

« بودن » ، بیسر و صدا و به سرعت ، تا آن لحظه رونوشت دوم را حاضر کرده بود .

مرد جوانی که سردبیر يك روزنامه محلی جمهوريخواهان بود از میان جمعیت بیرون آمد

و اظهار داشت اگر نسخه‌ای از بیانیه را در اختیار وی قرار دهند قبول می‌دهد تا ساعت دو بعد از ظهر تمام دیوارهای پاریس از بیانیه پوشیده شود.

-- اسم شما چیست؟

جوابم داد :

-- میلیز^۱

به این ترتیب بود که این اسم در آن روزهای تاریک تاریخ ما درخشید. من هنوز هم چهره بیرنگ آن مرد جوان و آن چشمان نافذ و در عین حال تارش را و آن نیمرخ مهربان و غم‌انگیزش را به عیان می‌بینم. مرگ «پانته‌ئون*» در انتظارش بودند؛ گمنام‌تر از آن که به محراب برود و برازنده مرگ در آستان آن .

«بودن رونوشتی که تازه از نوشتنش فراغت یافته بود به او نشان داد .

«میلی‌یر» به طرف او رفت و گفت :

- شما مرا نمی‌شناسید . اسم من میلی‌یر است . ولی من شما را می‌شناسم . شما

آقای بودن هستید .

بودن دستش را به سوی او دراز کرد . من هم در فشردن دست این دو غول حضور یافتم . اگر او به دوریو، سردبیر لاروولوسیون نیز عین آن پیشنهاد را داد. ده دوازده نفری از نمایندگان قلم بر گرفته و بعضی‌ها دور میزی نشسته و برخی کاغذها را روی زانوهایشان گذاشتند و به من گفتند :

بیانیه را دیکته کنید .

من همان را که برای «بودن» دیکته کرده بودم تکرار کردم : «لوئی ناپلئون بناپارت» حذف شود چون این اسم افتخارآمیز ارتش و مردم را به شدت منقلب می‌کند. از این رو بهتر است گفته شود : «لوئی بناپارت یک خائن است.»

به او گفتم :

حق با شماست .

* بنائی در پاریس که در سال ۱۷۶۴ برای کلیسا ساخته شد. اما در انقلاب فرانسه

به صورت معبدی برای قبول خاکستر اجساد بزرگان تاریخ درآمد و نام پانته‌ئون برخود گرفت . در دوره «بازگشت» کلیسا بود و در دوران لوئی فیلیپ معبد افتخار . در دوران جمهوری دوم دوباره کلیسا شد. در سال ۱۸۸۵ برای تجلیل از زنده‌یاد هوگو به بزرگداشت بزرگان اختصاص یافت .

1. Milliere

2. Pantheon

بحث و جدل در گیر شد. بعضی ها مایل بودند که کلمه «شاهزاده» نیز حذف شود. لیکن نمایندگان بیتابی می کردند و فریاد می کشیدند:

— زود باشید! زود باشید!

ژوانیو نیز مرتباً تکرار می کرد:

— در ماه دسامبر هستیم و روزها کوتاه هستند.

در ظرف چند دقیقه دوازده نسخه از بیانیه مهیا شد. شولشر، ری، اگزاوینه، دوریو و میلی، هر يك نسخه ای برگرفتند و به جستجوی چاپخانه ای برآمدند. آنها تازه از در بیرون رفته بودند که ناگاه مردی که او را تا آن زمان ندیده بودم ولی با سایر نمایندگان آشنا بود و مورد استقبال ایشان قرار گرفت از راه رسید و گفت:

— همشهریها! این خانه تحت نظر است. افراد نظامی برای دستگیری شما می آیند.

حتی ثانیه را هم از دست ندهید.

چند صدا بانگ بر کشیدند:

خوب، باشد! بگذار دستگیرمان کنند.

می خواهند چه غلطی بکنند.

— بگذار جنایتشان را تکمیل بکنند.

فریاد برآورد:

— همقطاران عزیز!... نباید اجازه بدهیم ما را توقیف کنند. بعد از نبرد، هر چه

خدا بخواهد ولی قبل از آن... نه... ملتی چشم انتظار اقدام ماست. اگر ما را بگیرند، همه چیز تمام می شود.

وظیفه ما ایجاد درگیری و پیکار است و این حق ماست که با کودتا به جدال برخیزیم. کودتا نباید ما را به چنگ آورد و تعقیب مان کند و پیدایمان کند. دستی را که برای گرفتن ما دراز می شود بایستی به عقب راند و ما باید به بناپارت رو نشان ندهیم و خود را در جایی مخفی کنیم و او را به شتوه بیاوریم و خسته اش کنیم و بهت زده اش سازیم و قوه و توانش را به تحلیل بکشانیم و گم بشویم و باز ظاهر بشویم و مخفیگاه خود را تغییر دهیم و دست از پیکار نکشیم و همواره در برابرش باشیم و هرگز زیر دشتش نباشیم. صحنه را خالی نکنیم. هر چند تعدادمان زیاد نیست ولی دل و جراتمان نهایت ندارد.

تصدیق نمایندگان. فریاد برآوردند:

— صحیح است. ولی به کجا خواهیم رفت؟

لا بروس گفت:

— بلی همقطار قدیمی مان در مجلس موسسان خانه اش را پیشنهاد می کند.

— کجا است؟

در جواب گفتم :

بسیار خوب است . حالا از هم جدا می شویم و تا دو ساعت دیگر همگی در خانه بسلی شماره ۳۳ خیابان سریزه خواهیم بود .

نمایندگان از جای برخاستند و به راه افتادند. اما هر يك به جهات مختلف رفتند. از شارامول خواهش کردم به خانه من برود و در آنجا منتظر بماند و آنگاه خود پیاده با نوئل پارفه و لافون به راه افتادم.

به محلی که هنوز کسی در آن سکونت نداشت رسیدیم و از پای دیوارهای آن گذشتیم. هنگامی که به پیچ خیابان «پیگال» رسیدیم در صد قدمی خود، در کوچه های خلوت آنجا، سربازانی را دیدیم که در کنار خانه ها آهسته پیش می رفتند و آنها بسوی خیابان بلا نش در حرکت بودند.

نمایندگان جناح چپ در ساعت سه بعد از ظهر همگی در خیابان سریزه گرد آمدند. اما حضور نمایندگان در آن کوچه های خلوت ساکنان خانه ها را به پشت پنجره ها کشانده بود. محل گرد همائی در انتهای حیاط خلوت در نظر گرفته شده بود که در صورت هجوم نظامیها جای مناسبی بشمار نمی آمد؛ تمامی این عیوب و اشکالات با دقت مورد بررسی قرار گرفت و از این رو جلسه بیش از چند دقیقه دوام نیاورد. «ژولی» ریاست جلسه را به عهده داشت. اگز او به دوریو ژوول گواش ، سردیران «لارولوسیون» نیر در آنجا حضور داشتند و همچنین چند تن از تبعیدیان ایتالیائی از قبیل سرهنگ کارینی و «مونتانی» در آن اجتماع شرکت کرده بودند. مونتانی وزیر سابق دوک بزرگ توسکان بود که من او را خیلی دوست می داشتم: مردی مهربان و شجاع.

مادیه دومونژ و خبرهایی از حومه شهر آورد. سرهنگ فورستیه بی آنکه خود را 'بیازد و بی آنکه امیدش را از دست بدهد موانع و دشواریهایی را که برای جمع و جور ساختن لژیون ششم با آنها روبرو شده بود موبه مو شرح داد. او مصرانه از من و همچنین از میشل (دوبورژ) می خواست که حکم انتصاب او را به عنوان فرمانده لژیون صادر کنیم. میشل (دوبورژ) غایب بود و از آن سونه من ونه میشل، هیچکدام در آن لحظه حکم رسمی از سوی جناح چپ نداشتیم. مع هذا، در آن شرایط بحرانی چاره ای جز این نداشتیم که حکم فرماندهی او را امضا کنیم. وضع وخیم تر می شد. بیانییه ها هنوز چاپ نشده بودند و شب نزدیک می شد. شولشر به توضیح دشواریهای موجود پرداخت: تمام چاپخانه ها تعطیل شده و تحت مراقبت شدید قرار گرفته بودند و اخطار گردیده بود هر کس مبادرت به چاپ بیانییه های بکند که مردم

را ترغیب و تحریک به مسلح شدن می‌کند، در جاتیر باران خواهد شد؛ کارگران ترسیده بودند و پولی هم در بساط نبود. کلاه شاپوئی بدست گرفته شد و هر کس هر مقدار پول در جیب داشت در آن خالی کرد. چند صد فرانکی جمع شد.

«اگز او به دوریو» که از شهامت و شجاعت فراوانش ذره‌ای کاسته نشده بود تعهد کرد که ترتیب چاپ بیانیه‌ها را بدهد و قول داد تا ساعت هشت شب چهل هزار نسخه اعلامیه حاضر خواهد کرد. وقت تنگ بود. از هم جدا شدیم و قرار گذاشتیم تا در هشت شب در محل اتحادیه منبت‌کاران و مبل‌سازان واقع در خیابان «شارون» اجتماع کنیم تا فرصت کافی برای فیصله دادن کارها را پیدا کنیم.

هنگامی که از آن محل خارج شدیم و وارد خیابان بوتریلی^۱ گشتیم «پیر لورو» را دیدم که به طرف من می‌آمد. او در اجتماعات ما شرکت نجسته بود. رو به من کرد و گفت: — من این مبارزه را بیهوده می‌دانم. اما اگر چه دیدگاه‌های من با شما متفاوت است ولی من را از خودتان بدانید. احتیاط کنید. هنوز هم برای منصرف شدن فرصت باقی است. دارید بدجوری به هچل می‌افتید. یعنی دارید دستی دستی خودتان را به کشتن می‌دهید. به او گفتم:

— بهر حال اینهم خود نوعی زندگی است.

برایم یکسان بود. با خوشحالی اندیشیدم که دو پسرم در زندان بسر می‌برند و این وظیفه خطیر جنگ خیابانی تنها به دوش من قرار ندارد. پنج ساعت تا قرار بعدی وقت داشتیم. دلم می‌خواست به خانه باز می‌گشتم و قبل از آنکه پای در آن ورطه‌های هولناک ناشناخته‌ای که پیش رویم دهان گشوده بودند، می‌نهادم، یک باردیگر زن و دخترم را می‌بوسیدم؛ چه بسا تنی چند از ما در آن مهلکه می‌رفتند و دیگر از آن خارج نمی‌شدند.

باز به بازوی آرنو (از آریژ) پیش می‌رفتیم. دو تبعیدی ایتالیایی، کلرینی و مونتانی نیز با ما همراهی می‌کردند. مونتانی دست‌هایم را گرفت و گفت:

— حق پیروز خواهد شد. پیروزی با شهامت. اوه! خدا کند این بار فرانسه مثل سال ۱۸۴۸ خود پرستی نکند و ایتالیا را آزاد کند.

در جوابش گفتم:

— اروپا را هم آزاد خواهد کرد!

پندارها و سوداهای ما در آن لحظات چنین بودند و مانع از آن نمی‌شوند که امروزه هم امیدهای ما باشند. ایمان بدینگونه ساخته می‌شود و تیرگیها وجود نور را اثبات می‌کنند.

در مقابل دروازه «سن-پل» درشکه خانه‌ای وجود دارد. دستجمعی به آنجا رفتیم. خیابان «سنت آنتوان» سرشار از همه‌های وصف ناشدنی گشته بود، زمزمه‌ای که معمولاً قبل از پیکارهای عجیب فکر در مقابل عملی که انقلابش می‌نامند همه جارا در خود می‌گیرد. پنداشتم که در آن محله شلوغ نوری دیده‌ام که به ناگهان خاموش شد و افسوس که چه زود به خاموشی گرائید! محوطه مخصوص کالسکه‌ها در مقابل «سن پل» خلوت بود. سورچی‌ها که احساس کرده بودند ممکن است جنگ‌های خیابانی در گیرد، پا بفرار گذاشته بودند.

ما، من و آرنو، حدود يك فرسنگ با خانه‌هایمان فاصله داشتیم. هرگز امکان نداشت چنین مسافتی را در آن بحبوحه بتوانیم پای پیاده طی کنیم. ما شناخته شده بودیم. در این هنگام سر و کله دو رهگذر که از آنجا می‌گذشتند پیدا شد و یکی از آندو به دیگری گفت:

— اومینبوس‌های بولوار هنوز کار می‌کنند.

از فرصت استفاده کردیم و خودمان را به اومینبوس باستیل رساندیم و هر چهار نفر سوار شدیم. راستش را بگویم به غلط یا به درست هنوز هم از فرصتی که آن روز صبح از دستمان به دررفته بود، در تب و تاب بودم و به خود می‌پیچیدم و به خود می‌گفتم در روزهای بحرانی این دقایق می‌آیند ولی دیگر باز نمی‌گردند. در انقلابها دوفرضیه وجود دارد: یا باید ملت را وادار به قیام کرد یا امکانش را فراهم ساخت تا در مسیر آن قرار گیرد. تئوری نخست شامل حال من می‌شد ولی من از سر انضباط به دومی گردن نهاده بودم و خودم را از این حیث سرزنش می‌کردم و به خویش می‌گفتم: ملت خودش را در اختیار ما گذاشت ولی ما از اینهمه گذشت بهره‌ای نبردیم. اینک نوبت ماست که نه تنها خود را در اختیار ملت بگذاریم بلکه آماده از خود گذشتگی باشیم.

در این احوال اومینبوس پر شده و به راه افتاده بود. من در قسمت عقب در سمت چپ جای گرفتم، آرنو (از آریژ) کنار من و کارینی در روبرو و مونتانی کنار آرنو نشسته بود، بزودی در خواهیم یافت که شرح این جزئیات خالی از فایده نخواهد بود، من و آرنو سکوت کرده بودیم و در همان حال دست هم را می‌فردیم که این خود روشی برای تبادل افکار است.

هر قدر که اومینبوس به مرکز شهر نزدیک‌تر می‌گشت، ازدحام جمعیت در بولوار بیشتر می‌شد. هنگامی که وارد سینلا بروی «پورت سن مارتن» شدیم يك هنگ از آسواران سنگین اسلحه از جهت مقابل پدیدار شد. ظرف چند ثانیه فوج مزبور از کنار ما گذشت. سر بازان زره‌پوش بودند، باشمشیرهای آخته به تاخت می‌رفتند. مردم از بالای پیاده‌رو خم شده بودند تا عبور آنها را بهتر تماشا کنند. هیچ فریادی شنیده نشد. مردم محزون و

ما تم زده درسویی و سواران فاتح درسویی دیگر... این منظره مرا به غایت متأثر کرد.
 به ناگهان به فوج دستورایست داده شد. هنوز بر من روشن نیست چه عامل ناراحت
 کننده‌ای در این آبکشد پست و باریک باعث شد تا سواران از پیشروی بازایستند. با توقف
 فوج، اومینبوس نیز از حرکت بازماند. سر بازان را ما بچشم می‌دیدیم: درست پیش روی ما
 و دو قدمی ما و سوار بر اسب هایشان که به اسب‌های وسیله نقلیه‌مان فشار می‌آوردند.
 فرانسوی‌هایی که اینک مملوک گشته و همشهریان مبارز جمهوری بزرگ که اکنون بصورت
 حامیان امپراتوری روم شرقی درآمده بودند. از همانجائی که من نشسته بودم تقریباً
 می‌توانستم لمسشان کنم. ولی دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم.
 شیشه پنجره اومینبوس را پائین کشیدم و سرم را بیرون بردم و در حالیکه به صفوف درهم
 فشرده سر بازانی که در مقابلم قرار داشتند زل زده بودم فریاد زدم:
 — مرده بباد لوئی بناپارت! کسانی که به خائن‌ها خدمت می‌کنند خودشان هم
 خیانتکارند!

سر بازایی که به من نزدیک تر بودند سرشان را برگرداندند و بانگاهی مستانه به من
 خیره شدند. مابقی از جایشان تکان نخوردند و سلاح بردست و در حالیکه نقاب کلاه خودشان
 را بروی چشمشان پائین کشیده بودند گوش‌های اسبشان را تماشا می‌کردند.
 در بعضی چیزهای بزرگ، خموشی و سکون تندیس‌ها قرار دارد و در بعضی چیزهای
 پست و کوچک، بی‌جنب و جوشی و بی‌حرکی مانکن‌ها. اطاعت کورکورانه در جنایت از سر باز
 مانکن می‌سازد.
 با فریاد من آرنو به سرعت به طرف من برگشت. او هم شیشه پنجره را پائین کشید و
 در حالیکه تانصف تنه‌اش را از اومینبوس بیرون برده بود و دست‌هایش را به طرف سر بازا
 دراز می‌کرد از ته دل نعره برآورد:
 — مرگ برخائین!

آرنو در آن شکل و با آن حرکت شجاعانه و آن رخسار رنگ پریده و آن
 قیافه آرام و آن نگاه آتشین و ریش و موی دراز و بلوطی رنگ چهره نورانی و متاثر کننده
 مسیحی خشمگین و برافروخته را در خاطر زنده می‌کرد. رفتار او مسری و برق‌آسا بود. کارینی
 و مونتانلو نیز یکصد فریاد کشیدند:

— مرگ برخائین!
 جوانی شجاع و از خود گذشته که ماهیچ کدام او را نمی‌شناختیم و کنار کارینی نشسته
 بود بانگ برکشید:
 — مرده باد دیکتاتور!

چنین بنظر می رسید که به استثنای آن جوان، تمامی سر نشینان او مینبوس از فرط وحشت از نفس افتاده بودند. مردمان حقیر و حشزده به صدا درآمدند.

— صداها یبان را برید! شماها بالاخره همه مارا به کشتن می دهید. یکی از آنها که از همه بیشتر متوحش شده بود، شیشه پنجره را پائین کشید و روبه سر بازان کرد و گفت:

— زنده باد پرنس ناپلئون! زنده باد امپراتور!

ما پنج نفر بودیم و از اینرو توانستیم باداد و فریاد اعتراض آمیز خود صدای آن مرد را محو کنیم.

— مرده باد لوئی بناپارت! مرگ بر خائنین!

سر بازا در سکوتی ملال انگیز گوش می دادند. سر جوخه ای با حالتی تهدید آمیز پیش آمد و در حالیکه به ما خیره شده بود شمشیرش را تکان داد. جمعیت منگ و بهت زده او را نگاه می کرد.

در این لحظات بر من چه می گذشت؟ زبان از بیان آن قاصر است. گویی در چرخه گردبادی گیر افتاده بودم. بر طبق محاسباتم، موقعیت مناسبی به چنگم افتاده بود لیکن از این برخورد گستاخانه به خشم آمده بودم. زنی از وسط پیاده رو فریاد کشید:

— شماها کاری می کنید که دارتانیان می زنند.

بیهوده فکر می کردم که ضربه ای نامعلوم وارد خواهد شد و جرقه ای یسا از سوی سر بازان و یا از سوی مردم آتشی روشن خواهد کرد. در آن حال منتظر بودم که سر بازی با شمشیر به جانم بیفتد و یا صدای فریاد خشم مردم را بشنوم. در واقع من بجای آنکه از فریاد عقلم تبعیت کنم به ندای غریزه ام گوش داده بودم.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد: نه ضربه شمشیری و نه فریاد خشم آلوده ای. سواران از جای خود جنب نخوردند و از مردم هم صدایی بر نیامد. آیا خیلی دیر شده بود؟ آیا هنوز زود بود؟

مرد سیاهکار الیزه اهانت به اسم خود را آنهم در حضور سر بازان پیش بینی نکرده بود. افراد در این مورد هیچ دستوری نداشتند. هر چند همان شب دستورهای لازم را دریافت کردند و ما روز بعد فهمیدیم.

لحظه ای بعد آسواران به تاخت به حرکت ادامه داد و او مینبوس نیز به راه افتاد. همانطور که سواران زره دار از برابر ما سان می رفتند، آرنو (از آریژ) در حالیکه نصف تنه اش را از پنجره خارج ساخته بود همچنان در گوش سواران فریاد می کشید:

— مرگ بر دیکتاتور! مرده باد خائنین!

قبلا گفته بودم که آنها بقدری به ما نزدیک بودند که می توانستیم به اسبهایشان

دست بکشیم.

در خیابان لافیت^۱ پیاده شدیم. کارینی ومونتانو و آرنو از من جدا شدند و من به تنهایی به طرف خیابان تور اوورنی^۲ به راه افتادم. شب فرامی رسید. هنگامی که به خیابان دیگر پیچیدم مردی به من نزدیک شد. در زیر نور چراغ فانوس خیابان کارگری را که در دباغ خانه آن حدود کاری می کرد شناختم. با صدایی آرام و لحنی شتابالود گفت:

— به خانه تان نروید. پلیس منزلتان را محاصره کرده است .

دوباره به طرف بولوار به راه افتادم و این بار از خیابان هایی که در طرح ساختمانی قرار داشتند و هنوز ساخته نشده بودند و از زیر پنجره و در پشت خانه ام شکل «Y» را ترسیم می کردند عبور کردم. حال که نتوانسته بودم زن و دخترم را برای آخرین بار ببوسم در این فرصت های باقیمانده باید به فکر چاره ای می افتادم. فکری به خاطر می رسید.

1 . Laffitte

2 . Tour d, Auvergne

ضد حمله ۲۴ ژوئن در ۲ دسامبر

در یکشنبه ۲۴ ژوئن ۱۸۴۸، نبرد چهار روزه، آن نبرد سهمگین و عظیم با آنهمه شجاعت و قهرمانی از هر دو طرف، همچنان ادامه داشت ولی شورش تقریباً در همه جا سرکوب شده و به حومه سنت آنتوان محدود گشته بود. چهارمرد، که در بین سنگر نشینان خیابانی دلاورانه تر از همه در خیابانهای «پونت - او - شو»^۱، «سن کلود» و «سن - لوئی» در «ماره» دفاع کرده بودند بعد از تسخیر سنگرها توانستند جان به سلامت بدر ببرند و مامنی در خانه شماره ۱۲ خیابان سنت - آناستاز^۲ پیدا کنند. گاردهای ملی و گاردهای سیار در بدر به دنبالشان می گشتند تا تیر بارانشان کنند. جریان را به من خبر دادند. در آن زمان من نیز جزو یکی از شخصت نماینده مجلس موسسان بودم که وظیفه داشتم قبل از گروه های حمله خود را به سنگرهای خیابانی برسانم و مانع از ادامه خسونریزی بشوم و جنگ را متوقف سازم و از تداوم جنگ داخلی ولو به قیمت جانمان تمام می شد، جلوگیری کنم. به خیابان «سنت آناستاز» رفتم و آن چهارمرد را نجات دادم.

در بین این مردان، کارگر فقیری از خیابان «شارون» بود که زنش در حال وضع حمل

1 . Pont - aux - Choux

2 . Saint - Anastase

بود و او بسختی می گریست. هر کس به شنیدن هق هق گریه های او دیدن ژنده پاره های لباسهایش به این نکته پی می برد که چگونه این کارگر بایک خیز توانسته است سه گام بدبختی و نومیدی و طغیان را پشت سر بگذارد. رهبرشان مردی جوان و رنگ پریده بود که گونه هایی برجسته و جبینی هوشمندانه و نگاهی مصمم و جدی داشت. هنگامی که آزادشان کردم و اسمم را گفتم، اونیز به گریه افتاد و به من گفت:

– وقتی که فکر می کنم اگر ساعتی پیش باشما برخورد می کردم در آن موقع تنها آرزویم این بود که لوله تفنگم چشمی داشته باشد تا شما را ببیند و من بتوانم شمارا بکشم گریه ام می گیرد!

سپس هق هق کنان افزود:

– در این دوره و زمانه ای که مازندگی می کنیم کسی نمی داند که آیا هرگز به من احتیاجی پیدا خواهید کرد. ولی دلم می خواهد برایتان کاری انجام بدهم. نامش «اوگوست» بود و تاجر شراب و در خیابان «روکت» زندگی می کرد. از آن به بعد دیگر او را ندیدم مگر در ۲۶ اوت ۱۸۵۰ که گوشه شال تابوت بالزاک را بدست داشتم و همراه بامشایعین روانه «پرلاش»^۲ بودم. کارگاه اوگوست سرراهمان بود. جمعیت زیادی در خیابان هایی که از آن می گذشتیم، گرد آمده بود. اوگوست با همسر جوان و دو سه تن از کارگرانش در درگاه مغازه ایستاده بودند. به دیدن من سلام کرد. آن روز هنگامی که از کوچه های خلوت پشت خانه ام سرازیر شدم به ناگهان به یاد او افتادم. واقعه ۴ دسامبر را به یاد او انداخته بود. به این فکر رسیدم شاید بتواند اطلاعاتی در باره حومه سنت آنتوان در اختیارم قرار دهد و ما را در قیام یاری کند. آن مرد جوان در من تاثیر يك سرباز و يك رهبر را نهاده بود و من گفته های او را به خاطر آوردم و به خود گفتم دیدار او خالی از فایده نخواهد بود. ابتدا به جستجوی زنی بر آمدم که خانه اش در خیابان سنت آناستاز بود. شیرزنی دلاور که اوگوست و سه همزمش را در خانه خود پنهان کرده و هرگز از هیچ کمکی دریغ نورزیده بود. از او خواش کردم مرا همراهی کند و پذیرفت.

در تمام آن روز با قرص شکلاتی که شارامول به من داده بود، سد جوع کرده بودم. منظره بولوار از محله ایتالیا آنها به «ماره» تکان دهنده بود. مغازه ها مثل همیشه باز بودند. از آرایش نظامی چندان خبری نبود. در محله های اغیا هیا هو و همه حکمفرما بود اما هر قدر که به محله های فقیرنشین نزدیک تر می شدی خیابان ها و کوی و برزن خلوت تر می شد. در مقابل کافه «ترك ها» هنگی صف کشیده بود. دسته ای از جوانان که بلوز بر تن داشتند

1 . Roquette

2 . Pere - Lachaise

در حالیکه سرود «مارسیز» را می خواندند از برابر سر بازان رد شدند. در جوابشان فریاد بر آوردم:

- مسلح شوید!

هنگام از جای خود نجیبید. نور چراغها اعلان نمایش هارا در روی دیوار مجاور روشن می ساخت. پس تا ترها هم باز بودند. همانطور که به پیش می رفتم نگاهی به اعلانات انداختم. در تئاتر ایتالیائی ها «ارنانی»^۱ روی صحنه بود و خواننده «تنور»^۲ جدیدی به نام «گوازو»^۳ هنر نمایی می کرد.

در میدان باستیل مثل همیشه سرسبزترین و آرام ترین رهگذران دنیا در حال رفت و آمد بودند. بزحمت می شد چند کارگری را که کنار ستون «ژوئیه» ایستاده بودند و پیچ و بیچ می کردند، تشخیص داد. دو مرد را می دیدی که در حالی که به شیشه های ویتروین کاباره ای نظر دوخته بودند با هم جرو بحث می کردند. یکیشان طرفدار کودتا و دیگری مخالف بود، موافق پیراهن بر تن داشت و مخالف لباس کامل پوشیده بود. در چند قدمی شعبده بازی بساطش را پهن کرده و چهاردانه شمع دان روی میزی که به شکل ضربدر (X) بود نهاده و برای جمعیتی که فکسر و ذکر جز تردستی او نداشتند چشم بندی می کرد. بانیم نگاهی به اسکله مازا در آن تاریکی چند عراده توپ آماده شلیک تشخیص داده می شد. چند مشعلی که این سو و آن سو روشن بودند شبخ تیره توپ ها را مشخص می ساختند.

خانه اوگوست را در خیابان «روکت» بازحمت پیدا کردم. تقریباً تمام دکان ها بسته بودند و همین خیابان را تاریک و ظلمانی ساخته بود. عاقبت از میان سردری شیشه ای متوجه نوری شدم که يك پیشخوان فلزی را روشن می ساخت. آن سوی پیشخوان و از میان تجیری که آن نیز شیشه ای و دارای پرده های سفیدی بود روشنائی کدر و بیرمق و سایه دوسه نفر را که پشت میزی نشسته بودند، دیدم. خودش بود.

وارد کافه شدم. با باز شدن در، زنگی به صدا در آمد. با صدای زنگ، تجیر شیشه ای که محوطه کافه را از قسمت عقب مجزا می کرد، باز شد و اوگوست ظاهر گردید.

بی درنگ مرا شناخت و به پیشوازم آمد و گفت:

- آه! آقا! شما تید!

- می دانید چه اتفاقی افتاده؟

- بلی، آقا.

این «بلی، آقا» که با چنان آرامش و تردیدی ادا شده بود، همه چیز را برایم شرح می داد. آنجائی که انتظار فریاد خشم آلودی را داشتم چنین پاسخ آرامی دریافت داشته

1 . Hernani

2 . Tenor

3 . Guaso

بودم .

بنظر می‌رسید که با خود محله سنت آنتوان بود که طرف صحبت شده‌ام. فهمیدم که این طرف قضیه کارش تمام شده و دیگر نباید از آن چشم امید داشته باشیم. مردم، این مردم نجیب و ستودنی، خود را واداده بودند. با این حال دست به آخرین تلاش زدم و گفتم:

— لوئی بناپارت به جمهوری خیانت کرده است .

خود ملتفت نشدم که صدایم را بیش از حد معمول بلند کرده‌ام. بازویم را گرفت و در حالی که با انگشت سایه‌هایی را که از پستوی دکان روی تجیر شیشه‌ای می‌افتادند نشانم می‌داد گفت:

— احتیاط کنید آقا... آهسته‌تر صحبت کنید.

فریاد کشیدم:

— یعنی چه!... شما اینجا باشید و جرات حرف زدن نداشته باشید و اسم این یارو بناپارت را نتوانید به صدای بلند به زبان بیاورید و زیر لب پچ‌پچ کنید. آنهم کجا؟!... در این خیابان، در این محله سنت آنتوان که از تمام درها و از تمام پنجره‌هایش و از تمام سنگفرش‌هایش و از تمام سنگ‌هایش بایستی این صدا خارج شود: مسلح شوید!

او گوست آنچه را که من در پرده او هام می‌دیدم با حوصله زیاد و به روشنی تفسیر کرد و این درست همان چیزی بود که صبح آن روز «ژیرار» برایم تشریح کرده و مرقعیت روانی و اخلاقی این محله را بر شمرده بود. — اینکه مردم «آشفته و پریشان» هستند، اینکه رای‌گیری تجدید شده و اینکه قانون ۳۱ مه که مرگش باد ولی چیز خوبی بنظر می‌رسید.

در اینجا کلامش را قطع کردم:

— ولی همین قانون ۳۱ مه خواسته لوئی بناپارت بود و «روهر»^۱ آن را به تصریب

رسانده و «باروش»^۲ پیشنهادش داده بود و بالاخره بناپارت‌ها بودند که به آن رای دادند.

شما مفتون دزدی شده‌اید که کیف‌تان رازده و بعداً آن را بهتان پس داده است!

او گوست گفت:

— من نه — ولی مردم.

سپس ادامه داد:

— اگر می‌خواهی همه چیز را بدانی در اینجا قانون اساسی را به چیزی نمی‌گیرند،

ما جمهوری را دوست داشتیم ولی این جمهوری «محافظة کار» شده بود — و اینکه ما از تمام

این‌ها فقط يك چیز را بدروشنی می‌دیدیم و آن‌هم توپ‌های آماده شلیک — اینکه ما ژوئن

1 . Rouher

2 . Baroche

۱۸۴۸ را به خاطر می آوردیم - اینکه چه بیچارگانی که چه زجرها نکشیدند - اینکه کاویناک به چه مخمصه‌ای افتاد - اینکه زنان چگونه به پیراهن شوهرانشان می‌آویختند تا مانع از رفتن آنها به سنگرهای خیابانی شوند - با این حال بعد از اتمام این‌ها، باز هم مردانی از سلك ما هستند که شاید خود را به آب و آتش بزنند ولی این‌ها هم نمی‌دانند چرا این کار را می‌کنند.

سپس گفته‌های خود را به اینگونه به پایان برد:

- وضع بالای محله خوب نیست، باز بر وبچه‌های پائین بهترند. از اینجا می‌توان جنگ را شروع کرد. خیابان «روکت» خوب است، خیابان «شارون» خوب است ولی «پرلاشزی‌ها» می‌گویند: این جریان برای من چه فایده‌ای خواهد داشت. این‌ها فقط فکر چهل سکه درآمد روزانه‌شان هستند. این جور آدم‌ها راه نخواهند افتاد ... از این‌ها چشم امید نداشته باشید و به کارگران دل نبندید که از این‌ها آبی گرم نمی‌شود.

آنگاه با لبخندی افزود:

- ما در اینجا نمی‌گوئیم که سرد مثل مرمر، بلکه می‌گوئیم سرد مثل مرمر تراش. باز از سر گرفت:

- اما راجع به من ... اگر من زنده‌ام، زندگی خودم را مدیون شما هستم. فرمانبردار شما هستم ... هر چه بخواهید اطاعت می‌کنم و حتی جانم را فدایتان می‌سازم.

همانطور که او گرم صحبت بود از زیر چشم متوجه شدم که پرده سفید، پشت دری تجیر شیشه‌ای کنار زده شد. همسر جوانش، نگران، ما را می‌پائید.

به او گفتم:

- آه، خدای من ... آنچه ما در طلب آن هستیم جان و زندگی يك فرد نیست بلکه کوشش و تلاش همه مردم است.

او خاموش ماند و این بار من به صحبت پرداختم:

- حالا نوبت شماست که به من گوش بدهید ... من شما را آدمی با هوش و شجاع می‌دانم: همانطور محله‌های پاریس را که حتی اگر گول هم بخورند و اشتباه هم بکنند باز هم شجاعت و قهرمانی خود را نشان می‌دهند ... محله‌های پاریس به خاطر يك سوء تفاهم و به خاطر مسأله دستمزد که آن‌هم به خوبی مفهوم نشده بود و به دلیل تعبیر غلط از سوسیالیسم از سال ۱۷۴۸ بر علیه مجلسی که منبعث از خودشان بود و بر علیه نظرخواهی عمومی و بر علیه رأی‌گیری دست به شورش زدند ولی حالا در سال ۱۸۵۱ به خاطر حق و قانون و مردم و آزادی و جمهوری دست روی دست می‌گذارند و کاری صورت نمی‌دهند! شما می‌گوئید که الان اوضاع تیره و تار است و شما چیزی از آن نمی‌فهمید در حالیکه به عکس، در

آن ژوئن بود که هیچ چیز روشن نبود... امروز از روز روشن تر است!

هنگامی که با حرارت این کلمات آخر را به زبان می آوردم، در پستو به آرامی باز شد و يك نفر از آن بیرون آمد. جوانی بور بود که شباهت زیادی به اوگوست داشت. پالتویی به بر کرده و کاسکتی به سر گذاشته بود. تکانی خوردم. اوگوست برگشت و گفت: — می توانید به او اطمینان داشته باشید. خیالتان جمع باشد.

مرد جوان به کنارم آمد و در حالیکه کلاه از سر بر می گرفت و می کوشید تا پشتش به در طرف پستو باشد با صدای آهسته ای در گوشم گفت:

— من شما را به خوبی می شناسم. امروز من هم در بولوار «تاسپل» بودم. ما از شما پرسیدیم چه کاری باید به کنیم و شما به ما گفتید که اسلحه برداریم. بسیار خوب، فرمائید. سپس دست هایش را به جیب های پالتویش برد و دو هفت تیری از آن بیرون کشید. درست در این لحظه زنگ در ورودی به صدا درآمد. جوان سلاحش را در جیب های پالتویش فرو برد. مردی پنجاه ساله با بلوز کارگری داخل شد. بی آنکه نگاهی به کسی بیندازد و بی آنکه کلامی به زبان آورد سکه ای روی پیشخوان انداخت. اوگوست گیلای برداشت و آن را از عرق پر کرد؟ مرد گیلای را برداشت و لاجرم سر کشید و گیلای خالی را روی پیشخوان نهاد و از در بیرون رفت.

هنگامی که در پشت سر آن مرد بسته شد اوگوست رو به من کرد و گفت:

— ملاحظه می فرمائید... او عرقش را بالا می اندازد، غذایش را می خورد و خوابش را می کند، به هیچ چیز دیگری فکر نمی کند. همه شان همین طورند! آن مرد جوان به میان سخنان اوگوست دوید و بالحنی محکم گفت: — این يك نفر که همه مردم نیست.

سپس در حالیکه به سوی من رو می کرد افزود:

— همشهری و یکتور هوگو، ما راه خواهیم افتاد. اگر همه هم با ما نباشند، بالاخره چند نفری همراه پیدا خواهیم کرد. در واقع، شاید از این جا نتوانیم شروع کنیم ولی از آن طرف آب کاری صورت خواهیم داد. و به ناگهان از سخن باز ایستاد:

— با این حال، شما مجبور نیستید اسم مرا بدانید ولی...

سپس دفترچه کوچکی از جیبش بیرون کشید و کاغذی از آن جدا کرد و با مداد اسمش را بر آن نوشت و به من داد. متأسفم که آن اسم را از یاد بردم. او يك کارگر مکانیک بود. برای اینکه لورود، آن کاغذ را با بسیاری چیزهای دیگر در صبح یکشنبه ای که می خواستند دستگیرم کنند، سوزاندم.

او گوست گفت:

آقا... این حقیقت دارد. درباره محلات پاریس نباید به غلط: قضاوت کرد. همانطور که رفیق من می گوید شاید هیچ محله ای اول بلند نشود، ولی اگر همه برخیزند، آن هم به پا خواهد خاست.

بانگ بر آوردم:

— اگر سنت آنتوان هنوز روی زمین نشسته باشد چه توقعی از سایر محلات می توان داشت؟ اگر مرده باشند چه کسی زنده خواهد بود؟ کارگر مکانیک به سراغ در ورودی خیابان رفت و بعد از آنکه از بسته شدن آن اطمینان یافت برگشت و گفت:

— مردان صاحب عزم و اراده هم بسیارند. فقط رهبر نداریم. گوش کنید همشهری ویکتور هوگو... این را فقط و فقط من می توانم به شما بگویم...

سپس در حالیکه صدایش را پائین می آورد ادامه داد:

— امیدوارم همین امشب خبرهایی بشود.

— کجا؟

در محله سن مارسو.

— چه ساعتی؟

— ساعت يك بعد از نصف شب.

— از کجا می دانید؟

— برای اینکه خود من هم یکی خواهم بود.

سپس از سر گرفت:

— حالا همشهری ویکتور هوگو... اگر قیامی همین امشب در محله سن مارسو صورت

بگیرد شما حاضرید آن را رهبری کنید؟ قبول دارید؟

— بلی.

— حمایل نمایندگی را با خود دارید؟

تا نیمه آن را از جیب بیرون کشیدم. چشمانش از خوشحالی درخشیدند و گفت:

— خوب است... این همشهری هفت تیرهایش را دارد و نماینده هم شالشی را. حالا

دیگر همه مردم مسلح شده اند.

به باد سؤالش گفتم:

— مطمئنی که همین امشب خبرهایی می شود؟

جوابم داد:

— ترتیبش را داده‌ایم و امیدوار هم هستیم.

گفتم:

— پس به محض اینکه اولین سنگر خیابانی ساخته شد، دلم می‌خواهد پشت آن بنشینم، بیایید و مرا پیدا کنید.

— کجا؟

— هر جا که باشم.

سپس برایم شرح داد که قرار است قیام (اگر در شب صورت گیرد) در ساعت پنج ونیم شروع شود و البته قبل از ساعت یازده اصل جریان را به من اطلاع خواهند داد. باهم قرار گذاشتیم تا از جایی که امکان دارد در آن ساعت در آنجا باشم کسی را به سراغ او گوست بفرستم که او توسط رابط مرا از اوضاع با خبر سازد.

آن زن جوان همچنان نگران ما بود. مکالمه زیاده از حد به طول انجامیده و تشویش کسانی را که در پستوی مغازه بودند، فراهم ساخته بود. به او گوست گفتم:

— من می‌روم.

در را تا نیمه گشوده بودم که او گوست دستم را گرفت و همانگونه که دست زنی را می‌فشرند، دستم را فشار داد و بالحنی گفت:

— دارید می‌روید؟ باز هم پیش ما خواهید آمد؟

— نمی‌دانم.

از سر گرفت:

— درست است. هیچکس به درستی نمی‌داند چه اتفاقاتی روی خواهد داد. شاید شما را هم به مثل من در آن روزها، بگیرند و همین الان دنبال‌تان می‌گردند. شاید الان نوبت تیرباران شما باشد و وظیفه من نجات دادن شما. می‌دانید شاید کوچک‌ها بتوانند خدمتی انجام بدهند. آقای ویکتور هوگو، اگر به پناهگاهی و مأمنی احتیاج داشتید این خانه به خودتان تعلق دارد. تعارف نفرمایند. تختی در آن پیدا خواهید کرد که بتوانید بر آن بخوابید. و مردی که حاضر است خودش را در پای شما قربانی کند.

دستش را فشردم و از او تشکر کردم و به راه افتادم. ساعت هشت بود. به طرف خیابان شارون شتافتم.

فصل هجدهم

محفل نمایندگان

در پیچ خیابان سنت آنتوان، مقابل دکه عطاری پپین^۱، همان جائی که در سال ۱۸۴۸ يك سنگر خیابانی غول پیکر به ارتفاع يك ساختمان دو طبقه برپا شده بود، فرمان-های همین امروز صبح به تصویب رسیده بود، بر دیوار الصاق شده و با وجود تاریکی چند مرد که قادر به خواندن آنها نبودند، به واریسی آنها پرداخته بودند و پیر زنی می گفت:

- خاك بر سر بیست و پنج فرانکی ها شد. چه بهتر!

چند قدم آن طرف تر کسی به نام صدایم زد. برگشتم. ژول فاوور و «بورزا» و لافون و مادیه دومونزو و میشل دوبورژ را پیش رویم یافتم. از آن زن شجاع و فداکاری که مرا در همه جا همراهی کرده بود، خدا حافظی کردم و او را سوار کالسکه ای که از آنجا می گذشت، کردم و خود به جرگه آن پنج نماینده پیوستم. آنها از خیابان شارون می آمدند. اتحادیه منبت کاران را بسته یافته بودند.

مادرید دومونزو گفت:

- هیچکس در آنجا نبود.

آن حضرات که اندك پول و پله ای داشتند و نمی خواستند آن را از دست بدهند و از مابه وحشت افتاده بودند با هول و هراس آشکاری گفته بودند:

1. Pepin

- کودتا به ما ارتباطی ندارد - بگذار هر کاری می‌خواهند بکنند!

در جوابشان گفتم:

- من اصلاً تعجبی نمی‌کنم... در حال حاضر این اتحادیه از آن بورژواهاست.

ژول فاور پرسید:

- کجا می‌رویم؟

خانه لافون در دو قدمی این‌جا یعنی در بارانداز «ژماپ»^۱ کاشی ۲ بود. خانه‌اش را به ما تعارف کرد و ما هم پذیرفتیم اقدامات لازم را برای باخبر ساختن نمایندگان چپ از اقامتگاه خود، انجام دادیم.

چند دقیقه بعد در منزل لافون، در طبقه چهارم خانه‌ای بلند و قدیمی مستقر شدیم. این خانه تسخیر باستیل را شاهد گشته بود.

از در کوچکی گذشتیم که از يك طرف به بارانداز ژماپ باز می‌شد و از طرف دیگر به حیاط فسقلی و کوچکی مشرف بود که چند پله پائین‌تر از سطح بارانداز قرار داشت. «بوزار» کنار همین در به کشیک ایستاد تا اگر اتفاقی افتاد ما را خبر کند و اگر احیاناً نمایندگان سر رسیدند ایشانرا راهنمایی کند.

دیری نپائید که بر تعدادمان افزوده شد و تقریباً تمام کسانی را که از صبح با ایشان بودیم، حتی تنی چند بیشتر، در این مجمع یافتیم. لافون سالن پذیرائیش را که پنجره‌هایش به حیاط خلوت باز می‌شد، در اختیارمان قرار داد. بی‌درنگ در همانجا نوعی دبیرخانه تشکیل دادیم و ژول فاور و کارنو و میشل و من در پشت میز بزرگی که دو شمعدان روشنش می‌ساخت و مقابل نجاری قرار داشت، جای گرفتیم. نمایندگان و مشاوران بر روی صندلیها و مبل‌ها دوروبر ما نشستند. يك گروه ایستادند و جلوی در را سد کردند.

میشل دو بورژ همانطور که وارد اتاق می‌شد فریاد کشید:

- ما در محله سنت آنتوان به جستجوی مردم آمدیم. حالا خودمان هم در اینجا هستیم.

پس باید در همین سنگرها باقی بمانیم.

سخنان او با کف زدنهای شدید استقبال شد.

موقعیت تشریح گردید و سستی محلات و تعطیل بودن اتحادیه مثبت‌کساران مورد بحث قرار گرفت و از درهای بسته در همه‌جا سخن به میان آمد. آنگاه من هر آنچه را در خیابان روکت دیده و شنیده بودم تعریف کردم و گفته‌های او گوست شراب فروش را درباره بی‌تفاوتی مردم بی‌کم و کاست نقل کردم و در ضمن امیدهای مکانیستین را نیز بر شمردم و همچنین امکان قیامی را در همین امشب در محله سن مارسو منتفی ندانستم. موافقت گردید

تا به محض دریافت اولین علامت، راه بیفتم.

وانگهی، هنوز کسی از آنچه در روز اتفاق افتاده بود، خبر درستی نداشت. اطلاع رسید که آقای هوون^۱ نایب سرهنگ فرمانده لژیون، پنجم گارد محلی فرمان احضار افسران هنگ را صادر کرده است. در این لحظه چند نویسنده دمکرات، آلکساندری، اگز اوپه - دوریه و فیلیاس و آما بل لومتر^۲ از نشریه روولوسیون به درون آمدند، «میلیر» نیز جزو یکی از این نویسندگان بود.

«میلیر» پارگی عریضی بر بالای ابرویش داشت که هنوز از آن خون جاری بود. صبح امروز میلیر در حالیکه یکی از نسخه‌های بیانیه‌ای را که من به او دیکته کرده بودم، با خود داشت، ما را ترك گفته بود. برایمان تعریف کرد هنگامی که از پیش ما رفت مردی به ناگهان خود را به روی او انداخته بود تا اعلامیه را از چنگش بدرآورد و پاسبانی هم که محتملاً در کمین نشسته بود، سررسیده و میلیر ناچار شده بود با او گلاویز شود و کار به جنگ تن به تن کشیده اما سرانجام توانسته بود مأمور پلیس را نقش زمین کند ولی همین تلاش به قیمت زخم ابرویش تمام شده بود. با وجود تمام اینها، بیانیه هنوز چاپ نشده بود. ساعت نه شب بود و هیچ خبری نبود. اگز اوپه دوریو تأیید کرد که ساعتی دیگر چهل هزار نسخه بیانیه حاضر خواهند شد و امیدوار به اینکه در دل شب تمام دیوارهای شهر پاریس را با آنها خواهند پوشاند. مشاوران مأمور نصب اعلامیه‌ها شدند.

طبیعی بود که در بین ما و در این ساعات بحرانی، گروهی وجود داشتند که ما اصلاً آنها را نمی‌شناختیم، یکی از همین نام‌آشنایان ده دوازده اعلامیه مسلح شدن مردم را با خود به همراه داشت و به من اصرار می‌ورزید که آنها را امضاء کنم تا بتواند آنها را به مردم نشان بدهد.

«بودن» لبخند زنان در گوشم گفت:

— یا به پلیس!

ما در شرایطی نبودیم که بتوانیم وسواس احتیاط‌آمیز داشته باشیم. اعلامیه‌ها را گرفتم و تماشان را امضا کردم.

ژول فاوور رشته سخن را به دست گرفت. او برای سازماندهی جناح چپ اهمیت فراوان قائل بود و معتقد به جنبشی که وحدت و یکپارچگی را تضمین می‌کرد. ایجاد يك مركز مشترك را ضروری می‌دانست و عقیده داشت وجود این مرکز موجب خواهد شد تا شورش از محور و نیروی چپ از قدرت رهبری و جهت و مردم از تکیه‌گاه و پشتیبان

1 . Hovyn

2 . Amable Lemautre

برخوردار شوند. او پیشنهاد کرد که يك کمیته مرکزی بی‌درنگ تشکیل شود تا تمام جناح چپ را با تمام تنوع سلیقه‌هایش، در خود گردآورد و ماموریت سازماندهی و هدایت و رهبری قیام را به‌عهده بگیرد.

همه نمایندگان اظهارات این مرد روشن و شجاع را مورد تأیید قرار دادند. هفت نماینده برای عضویت در کمیته مزبور برگزیده شدند: ژول فاور، دومونژو، کارنو، دوفلوت، میشل دوبورژ و من. به‌این ترتیب کمیته شورش به‌اتفاق آراء تشکیل گردید و به تقاضای من عنوان کمیته مقاومت را برای آن تصویب کردند زیرا شورشی کسی جز لوئی بناپارت نبود. ما، جمهوری بودیم. ما می‌خواستیم که یکی از نمایندگان کارگران را وارد کمیته‌سازیم. «فور»^۱ (از حوزه رن) را برای این منظور در نظر گرفتیم. البته بعداً فهمیدیم که «فور» را امروز صبح توقیف کرده به‌این ترتیب کمیته با همان شش عضو به‌کار خود ادامه داد.

کمیته اجلاسیه خود را بلافاصله تشکیل داد. کمیته‌ای دائمی در بطن آن به وجود آمد که وظایف آن عبارت بود از صدور احکام و بیانیه‌های لازم و اضطراری به‌نیابت از تمام نیروی چپ و متمرکز ساختن اخبار و اطلاعات و فرمانها و منابع و دستورالعمل‌ها. کمیته دائمی از چهار عضو، کارنو، میشل دوبورژ، ژول فاور و من ترکیب می‌شد. دوفلوت و مادیه دومونژو به‌آن دلیل انتخاب شده بودند که نمایندگی ساحل چپ و محله مدارس را داشتند و مادیه بولوارها و حومه را تحت نفوذ داشت.

بعد از فیصله این امور، /فون، من و میشل دوبورژ را به کناری کشید و با صدایی آهسته خبر داد که یکی از نمایندگان قدیمی مجلس مؤسسان، به اسم پرودون^۲ به‌دنبال یکی از ما دونفر آمده و بعد از ربع ساعتی انتظار چون از ما خبری نشده بر ایمان پیغام فرستاده که در میدان باستیل منتظر است.

«پرودون» در حال حاضر، بخاطر سوء قصد نافرجامی که به جان لوئی بناپارت انجام داده بود، دو، سه سال زندانیش را در محبس «سنت پلاژی»^۳ سپری می‌کرد ولی گاهی به‌او اجازه خروج از زندان می‌دادند. از قضای روزگار اینکه مرخصی او این بار به ۲ دسامبر افتاده بود.

موضوعی که از آن به‌سادگی نمی‌توان گذشت این است که پرودون در تاریخ ۲ دسامبر محکوم به اقامت اجباری در زندان بود و شگفت‌تر آنکه در همان لحظاتی که بطور غیر قانونی نمایندگان برخوردار از مصونیت را وارد زندان می‌کردند، او را که قانوناً اجازه داشتند در زندان نگاه دارند، از آنجا بیرون می‌بردند. پرودون هم از این آزادی

1 . Faure

2. Proudhon

3 . Sainte - Pelagie

محدود برای یافتن ما استفاده کرده بود.

من پرودون را می‌شناختم، چون او را در بازداشتگاه موقت «کنسیرژی»^۱ دیده بودم. در زندانی که دو پسر و دوستان صمیمی ام «اوگوست واکری»^۲ و پل موریس^۳ و نویسندگان شجاعی چون لویی ژوردان^۴، اردان^۵ سوشه^۶ در آن در بند بودند. مسلم بود که من نمی‌توانستم این اندیشه را از سر به در کنم که در چنین روزی علی‌القاده نمی‌بایست به این قبیل زندانیان مرخصی بدهند.

مع‌هذا اگر او به دوریو در گوشم چنین گفت:

— من از پیش پرودون می‌روم. او با شما کار دارد و در پائین همین حوالی، در مدخل میدان، پیدایش خواهید کرد که به نرده کانال تکیه داده است.
گفتم:

— می‌روم.

و از ساختمان بیرون رفتم.

در واقع پرودون را در محل مقرر، در حالیکه اندیشناک بنظر می‌رسید و آرنج‌هایش را بر لبه کانال تکیه داده بود، پیدا کردم. او را با همان کلاه لبه پهنی که آن را در حیاط زندان، هنگامی که تك و تنها شلنگ تخته می‌زد، به سر می‌گذاشت، دیدم.

به طرفش رفتم و گفتم:

— می‌خواهید با من حرف بزنید؟

— بلی.

آنگاه دستم را فشرده. در آن گوشه‌ای که ما ایستاده بودیم جایی دنج و پرت بود. در سمت چپ مان میدان باستیل بود: گود و تاریک. کسی در آنجا دیده نمی‌شد ولی حضور جمعیتی احساس می‌شد. فوج‌هایی در حال آرایش نظامی که به فکر اردوزدن نبودند بلکه خود را برای حرکت آماده می‌کردند، صدای محو و مبهم نفس‌ها شنیده می‌شد، میدان آکنده از برق سرنیزه‌هایی بود که در شب بصورت جرقه در میدان به چشم می‌خوردند. ستون ژوئیه بر فراز این غرقاب تیرگی‌ها، خدنگ و مستقیم سر بر افراشته بود.
پرودون از سر گرفت:

1 . Conciergerie

2 . Auguste Vacquerie

3 . Paul Meurice

4 . Louis Jourdan

5 . Erdan

6 . Suchet

— بفرمائید. دوست عزیز، من می‌خواستم شما را از همین جریان باخبر کنم. مردم به لانه‌هایشان خزیده‌اند و جا زده‌اند. بناپارت بازی را خواهد برد. این حماقت، یعنی تجدید انتخابات، احمق‌ها را خوب جوړی از راه بدر برده است. کار بجائی رسیده که بناپارت را حال سوسیالیست هم می‌خوانند. او خودش گفته: «من امپراتور مردم حقیر و بدبخت خواهم شد». این وقاحت است، ولی آدم‌های وقیح زمانی شانس موفقیت خواهند داشت که این وقاحت را به خدمت خود بگیرند.

پرودون در حالیکه برق منحوس سر نیزه‌ها را با انگشت نشان می‌داد گفت:
— بناپارت فقط يك هدف دارد. جمهوری مردم را ساخته ولی او می‌خواهد دوباره مردم را حقیر بسازد. او پیروز خواهد شد و شما شکست خواهید خورد. او در طرف خود، ارتش، قنای تفنگ و توپ، اشتباهات ملت و حماقت‌های مجلس را دارد. چند نفر چپی که شما هم در بینشان هستید، نمی‌توانند کار این کودتا را بسازند. شما مرد شرافتمندی هستید و او این مزیت را بر شما دارد که آدم دغل و هفت‌خطی است. شما آدم با وجدان و درستی هستید و او از این امتیاز بر خوردار است که از این چیزها بویی نبرده است. گفته مرا پذیرید و فکر مقاومت را از سرتان بدر کنید. شما فاقد پشتوانه هستید. باید صبر کنید. در شرایط فعلی جنگ و نبرد کار احمقانه‌ای است. چه امیدی دارید؟
به او گفتم:

- هیچ.

- چکار می‌خواهید بکنید؟

- همه کار.

از لحن صدایم فهمید که اصرار بی‌فایده است. رو بسویم کرد و گفت:
— خدا نگهدار.

از هم جدا شدیم. در تاریکی‌ها فرو رفت و من دیگر او را ندیدم.
به خانه لافون برگشتم.

نسخه‌های چاپ شده بیانیه‌ها هنوز نرسیده بود. نمایندگان نگران و مشوش بالا و پائین می‌رفتند. چند نفر بیتا‌بانه انتظار می‌کشیدند و برای سروگوش آب دادن به بارانداز ژمپ رفته بودند. از سالن هیاهوی گفتگوهای درهم به گوش می‌رسید. اعضای کمیته، ماده دوم نو، ژول فاور و کارنو، جلسه را ترك کرده و توسط شارمول برایم پیغام گذاشته بودند که به خیابان «مولن» شماره ۱۰۰ به خانه «لاندرن»^۱ عضو قدیمی موسسان، در محدوده حفاظتی لژیون پنجم رفته‌اند تا در آنجا بهتر بتوانند تصمیم‌گیری کنند و از من

خواهش کرده بودند به ایشان ملحق شوم. اما چنین انگاشتم که بهتر است در همین جا بمانم. من خود را در اختیار نهضت خودجوش محله سن-مارسو گذاشته بودم. هر آن منتظر بودم تا خبری از اوگوست برسد، بنا بر این دور شدن من از آنجا به مصلحت نبود. علاوه بر آن اگر من هم این محل را ترك می کردم امکان این وجود داشت که نمایندگان چپ که دیگر هیچ يك از اعضای کمیته را در بین خود نمی یافتند بی آنکه تصمیمی گرفته باشند، پی کار خود بروند.

زمان سپری می شد و از اعلامیه ها خبری نبود. صبح روز بعد بود که فهمیدیم تمام بسته ها بدست پلیس افتاده است. کورنه^۱ یکی از افسران سابق نیروی دریائی که در جلسه حضور داشت شروع به صحبت کرد.

این کورنه جمهوریخواه با آن روحیه فعال و پر جنب و جوشی که داشت و بعداً بیشتر با او آشنا خواهیم شد اظهار داشت که حدود دو ساعت است چنین اجتماعی در این خانه تشکیل شده و تردیدی نباید داشت که پلیس بزودی مطلع خواهد شد و اعضای جناح چپ بعنوان نخستین وظیفه محتوم می بایست خود را در مخفی گاه مطمئنی مستقر سازند تا بتوانند در راس رهبری مردم قرار بگیرند و ضرورت موقعیت فعلی ایجاب می کند هر چه زودتر پناهگاه مستحکمی پیدا کنند. سپس کورنه به ما پیشنهاد کرد که بهتر است برای کنکاش و اخذ تصمیم خانه او را که در محل امنی قرار دارد و در خیابان پوپن کور^۲ شماره ۸۲ انتهای بن بست و در منتهای محله سن آنتوان واقع است، برگزینیم.

پیشنهاد او مورد قبول قرار گرفت. رابطی را به نزد اوگوست فرستادیم و او را از این جابجایی مطلع ساختیم و نشانی خانه «کورنه» را نیز به وی دادیم. لافون دربار انداز ژماب ماند تا اگر بیانه های چاپ شده رسیدند آن ها را برایمان بفرستد و خود به سرعت براه افتادیم.

شارمول ماموریت یافت تا به خیابان مولن برود و به سایر اعضای کمیته اطلاع دهد که مادر خیابان پوپن کور شماره ۸۲ منتظرشان هستیم.

همانند آن روز در گروه های جدا روبراه نهادیم. بارانداز ژماب در کرانه چپ کانال سن-مارتن قرار دارد. از آن گذشتیم. در سر راه جز با چند کارگر که به دیدن ما ایستادند و همچنان عبور ما را با بهت و محیرت نظاره می کردند، با کسی برخورد نکردیم.

شب سیاه و تاریک بود. بارانی هم باریده بود. کمی بعد به خیابان شومن - ور^۳

1 . Cournet

2 . Popin Court

3. Chemin - Vert

رسیدیم و سپس به راست پیچیدیم و وارد خیابان پوپن کور شدیم. در آنجا هم مثل محله سنت آنتوان همه جا خاموش و خلوت و تعطیل و سوت و کور بود. این خیابانی دراز بود و مدت‌ها آن را رفتیم و از مریخ‌خانه هم گذشتیم. «کورنه» باما نبود و عقب مانده بود تا چندتن از رفقاییش را خبر کند، تا آنطور که گفتند، در صورت حمله به منزلش، اقدامات تدافعی انجام دهد. دنبال شماره ۸۲ می‌گشتیم. تاریکی بحدی بود که قادر به تشخیص شماره پلاک‌خانه‌ها نبودیم. بالاخره، در انتهای کوچه، درست راست، کورسوئی نظرم‌ان را جلب کرد، آن هم تنها دکان سقط‌فروشی بود که در آن وقت شب هنوز باز بود. یکی از همراهان داخل شد و از صاحب مغازه نشانی خانه آقای کورنه را پرسید. سقط‌فروش در حالی که با انگشت به دری کهنه و پست که درست در مقابل دکان او در آن سوی خیابان مشخص بود اشاره می‌کرد گفت:

— آن رو بروست.

در را به ضرب کوفتیم. باز شد. ابتدا «بودن» به درون رفت و تلنگری به شیشه اتاق در بانی زد و پرسید:

— آقای کورنه؟

پیرزنی در جواب گفت:

— همین جاست.

زن سرایدار به خواب رفته بود. همه خوابیده بودند. وارد خانه شدیم. به محض اینکه به درون رفتیم، در کالسکه رو و زهوار درفته پشت‌سرمان بسته شد و ما خود را در حیات چهارگوشی که مرکز بیغوله‌ای دو اشکوبه را تشکیل می‌داد، یافتیم. خاموشی‌ای بسان صومعه‌های تاریک دنیاها و نه نوری از پنجره‌ها، در کنار زیر زمینی پلکانی تنگ و پیچ‌درپیچ و تاریک دیده می‌شد.

شارامول گفت:

— عوضی آمده‌ایم. محال است که اینجا باشد.

مع‌هذا زن سرایدار به شنیدن صدای اینهمه پا از خواب پسریده و فانوسش را روشن کرده و در حالی که از اتاقش، صورتش را به شیشه چسبانده بود، با نگاهی وحشتزده هیکل تیره و شب‌آلود این مردان را که بی‌حرکت در حیات ایستاده بودند، تماشا می‌کرد.

اسکیروس از او پرسید:

آیا مطمئنید که خانه آقای کورنه^۱ در اینجا است؟

زن قاطعانه جواب داد:

- آقای کورنه ؟ بلی همین جاست.

همه چیز روشن شد. ما دنبال خانه کورنه می گشتیم ولی سقط فروش آن را کورنه شنیده وزن سرایدار هم کورنه تشخیص داده بود. سرنوشت چنین می خواست که کورنه نامی هم در ته آن کوچه منزل کرده باشد.

بعدها خواهیم دید قضا و قدر چه خدمت عجیبی به ما کرده بود. نفسی به راحتی کشیدیم و از در کالسکه بیرون زدیم و دوباره به جستجوی خانه کورنه بر آمدیم. اگر او به دوریو توانست خانه را بگیرد و ما را از آن مخمصه خلاص کند.

چند لحظه بعد به چپ پیچیدیم و وارد کوچه بن بست دورود رازی شدیم. فانوس های قدیمی باروغن می سوختند. روشنائی بیرمقی به کوچه می بخشیدند. دوباره به چپ پیچیدیم و از معبر باریکی وارد حیاط بزرگی که پراز آت و آشغال و ابزار و مصالح بود شدیم. این بار در خانه کورنه بودیم.

پایی در غور

کورنه چشم به راه ما بود. ما را به سالتی در طبقه همکف برد که در آن آتشی می سوخت و میزی بود و چند صندلی. ولی آن سالن به قدری کوچک بود که نه تنها همه مان در آن جا نشدیم بلکه جای تکان خوردن هم نداشتیم و چند نفری هم در حیاط ایستادند. بانسل گفت:

- در اینجا هم مذاکره و تصمیم گیری از محالات است.

کورنه اظهار داشت:

- البته سالن طبقه اول جادارتر و بزرگتر است ولی از میز و صندلی در آن خبری

نیست و بخاری هم ندارد.

نمایندگان در جواب گفتند:

- اهمیتی ندارد. به طبقه بالا برویم.

از پلکانی تنگ و چوبی که با الوار زمختی ساخته شده بود بالا رفتیم و به دوسالنی که سقف های کوتاهی داشتند رسیدیم، ولی یکی از سالن ها جادار و بزرگ بود. دیوار ها را با آب آهك سفید کرده بودند و به جای میز و مبل فقط چند چار پایه گاهی در آنجا دیده می شد.

از هر سو به من پیشنهاد دادند.

- جلسه را اداره کنید.

بر روی یکی از چارپایه‌ها در گوشه سالن اول کنار بخاری نشستم. درست چپم دری بود که به پلکان باز می‌شد. بودن روبه من کرد و گفت:

- من مداد و کاغذی دارم. می‌خواهم منشی‌ات بشوم.

او هم چارپایه کنار مرا تصاحب کرد. نمایندگان و مشاوران که در بین آنها چند بلوزپوش هم ایستاده بودند، در مقابل من و بودن صف کشیده بودند. دنباله این جمعیت تا پلکان امتداد می‌یافت. شمعدانی روشن روی پیش بخاری قرار داشت.

روحي مشترك اين اجتماع رابه جنب وجوش وامی‌داشت. رنگ‌ها از رخسارها پریده بود ولی در تمام نگاه‌ها همان تصمیم قاطع دیده می‌شد. در تمامی این سایه‌ها همان شعله می‌درخشید. چند نفر در آن واحد تقاضای صحبت کردند. از آنها تقاضا کردند تا نامشان رابه بودن بدهند و او بعد از ثبت اسامی آنها را به من تسلیم کند.

نخستین سخنران کارگری بود. ابتدا از اینکه بیگانه‌ای است که در جمع نمایندگان سخن می‌گوید معذرت‌خواهی کرد. نمایندگان کلامش را قطع کردند.

- نه. نه! مردم و نمایندگان یکی شده‌اند. حرفتان را بنویسید.

نیمس توضیح داد اگر اجازه صحبت خواسته است صرفاً به این علت است که می‌خواهد هر گونه سوء ظن و شائبه‌ای را که شرف برادران کارگرش را لکه‌دار ساخته، از بین ببرد. شنیده بود که چندتن از نمایندگان نسبت به آنها دچار شك و تردید شده‌اند و این کاملاً غیر منصفانه است چون کارگران جنایات آقای بناپارت را با پوست و گوشت خود لمس می‌کرده‌اند، از وظایف خویش آگاهند، و گوش خود را به ندای نمایندگان جمهوریخواه که درخواست مسلح شدن کرده بودند نبسته بودند و این را بعدها خواهیم دید.

او به سادگی هر چه تمام‌تر و با حالتی غرورآمیز و خوشنودی آمیخته به شرف و افتخار منویات خود را هر آنچه می‌خواست بگوید به زبان آورد. روز بعد من اورادرسنگر خیابانی رمبو تو^۱ در حال نبرد دیدم.

ماتیو (از دروم^۲) هنگامی وارد سالن شد که آن کارگر سخنانش رابه پایان برده بود. از همانجا فریاد کشید:

- خبرهایی آورده‌ام.

سکوتی عمیق حکمفرما شد. قبلاً خاطر نشان کرده بودم که ما به درستی از اجتماع

1 . Ram bureau

2 . Drome

دست راستی‌ها خبر نداشتیم و فقط می‌دانستیم بعضی از یاران ما محتملا در جلسه آنها شرکت کرده بودند و بیش از این چیزی نمی‌دانستیم. اما اینک ماتیو (از دروم) برای ما از تمام اتفاقاتی که در آن روز روی داده بود، اخباری به‌مراه آورده بود: شرح جزئیات بازداشت‌های خانه به‌خانه، بدون هیچ رادع و مانع، جلسه «دارو» در خیابان بورگونی که به‌خشونت کشیده شده و اخراج نمایندگان از تالار مجلس شورا و نستی و کوتاهی «دوپن» رئیس مجلس و انحلال دادگاه عالی و تعطیل شورای دولتی و اجلاس غم‌انگیز شهرداری منطقه ده و عقیم‌ماندن اقدامات «اودینو» و شکست نقشه‌های رئیس و دستگیری دو یست و بیست نماینده و اعزام تحت‌الحفظ آن‌ها را به اسکله «اورسی» مو به مو تعریف کرد. «ماتیو» سخنان خود را مردانه به زبان می‌آورد. وظیفه نیروی چپ ساعت به ساعت سهمگین‌تر می‌شد. به‌طور قطع فردا روز سرنوشت بود. او تقاضا کرد این مجمع این مطالب را با امعان نظر مورد توجه قرار دهد.

کارگر دیگری موضوع جالبی مطرح کرد. او امروز صبح در خیابان «گرنل»^۱ حضور داشت و در آنجا شاهد عبور نمایندگان بازداشتی مجلس شده و در همانجا بر دکه این گفته یکی از فرماندهان نیزه داران و سنن راشنیده بود. «حالا نوبت آقایان نمایندگان سرخ است! بدا بحالشان!»

یکی از اعضای هیأت تحریریه روولوسیون موسوم به «هنت دوکسلر»^۲ که بعدها تبعیدی شجاعی از آب در آمد، اطلاعات ماتیو را تکمیل کرد. او اقدامات انجام‌شده توسط دو تن از نمایندگان مجلس را در نزد «مورنی» به اصطلاح وزیر کشور بر شمرد و اظهار داشت که مورنی چنین جوابی داده بود: «اگر من نماینده‌ای را پشت سنگر خیابانی پیدا کنم، در جاتیر بارانش می‌کنم». و این هم یکی دیگر از اظهار لحنیه‌های این مسخره در باره بازداشت شدگان اسکله «اورسی»: «این‌ها آخرین نماینده‌هایی هستند که بازداشت خواهند شد». همچنین به اطلاع‌مان رسانید که هم‌اکنون اعلامیه‌ای در چاپخانه ملی در حال چاپ شدن است که خلاصه مفاد آن چنین است. «هر کس به جرم شرکت در توطئه‌های سیاسی دستگیر شود بلافاصله تیرباران خواهد شد». در واقع اعلامیه کذائی صبح روز بعد منتشر شد.

بودن از جایش بلند شد و فریاد برآورد:

— کودتا خشم و کینه را مضاعف می‌سازد. همشهری‌ها، بر قدرت خود بیفزائیم.

1 . Grenelle

2 . Hennett de Kesler

در این اثنا مردی بلوزپوش دوان دوان وارد شد. نفس نفس می‌زد و بر ایمان خبر آورد که باچشمان خود دیده است (و بر این موضوع اصرار می‌ورزید) که در خیابان «پوپن کور» فوجی از سربازان در حالت آرایش نظامی در سکوت به طرف خانه شماره ۸۲ پیش روی می‌کنند. این‌ها می‌خواهند به این خانه حمله کنند و مصرأً از ما می‌خواست هر چه زودتر متفرق شویم.

«کورنه» بانك بر کشید:

— نمایندگان همشهری... من آدم‌هایی سرخیابان و توی کوچه گمارده‌ام تا اگر سربازان آرایش نظامی بگیرند و قصد حمله به ما را داشته باشند با خبرمان سازند. در به قدری کوچک است که به يك چشم به هم زدن تبدیل به سنگر می‌شود. ما با شما جمعاً پنجاه تفنگچی مسلح و مصمم می‌شویم و تا چشم به هم بزنی تعدادمان به دویست نفر می‌رسد. مهمات هم به اندازه کافی داریم. پس با خیال راحت به مذاکره تان ادامه بدهید.

در حالیکه کلامش را به پایان می‌رساند دست راستش را بلند کرد. از آستین او دسته قمه‌ای که در آن مخفی بود، آشکار شد و بادست دیگرش بر قنداق يك جفت طپانچه‌ای که در جیب‌هایش نهاده بود کوبید. من گفتم:

— بسیار خوب، ادامه می‌دهیم.

سه تن از ناطقان نکته سنج و بلیغ و جوان چپ به نام‌های یانسل، آرنو (از آریژ) و ویکتور شوفور در پی هم به سخنرانی پرداختند و هر سه نفر از این موضوع اظهار ناراحتی می‌کردند که هنوز بیانیه مبنی بر درخواست مسلح شدن مردم به در و دیوار چسبانده نشده و اقدامات مقدماتی بولوار «تامپل» و کافه «بونواله» هیچ نتیجه‌ای به بار نیاورده و اصولاً هیچیک از عملیات ما، به دلیل فشار بناپارت، به مرحله قطعی نرسیده، حال آنکه ما جسر ای شهرداری منطقه ده در شهر پاریس دهان به دهان پیچیده و چنین القاء شده که جناح راست قبل از نیروی راست دست به مقاومت هایی زده است. رقابت مشروع نجات ملی آن‌ها را به هیجان آورده بود. اگر می‌دانستند که گردانی در چند قدمی حالت تهاجمی به خود گرفته و شاید ظرف چند دقیقه خونشان هم ریخته می‌شود، بیشتر دچار شورش و شغف می‌شدند.

از آن سو، اظهار نظرهای فزونی می‌یافتند و همراه با آن شك و تردیدها، اوهام و پندارها گسترش می‌یافت. کارگری که کنار من ایستاده و به بخاری تکیه داده بود با صدایی آهسته به یکی از رفقایش گفت که نباید چشم امید به مردم داشت و اگر جنگی در بگیرد واقعاً کارجنون آمیزی صورت گرفته است.

وقایع و حوادث آن روز عقاید و نقطه نظرهای مرا هم در آن موقعیت و خیم و بحرانی تحت تأثیر قرار داده بودند. سکوت و بی‌اعتنائی جمعیت در لحظاتی که من و آرنو (از آریژ) با نظامی‌ها مصادف شده بودیم تمامی احساس و افکاری که چند ساعت قبل از آن در بولوار

تامپل پیدا کرده بودم، نقش بر آب ساخته بود. تردیدها و دودلی‌های او گوست سخت بر من گران آمده بود.

تعطیل اعلام شدن اتحادیه مثبت کاران خود نوعی هشدار بود و بی‌حالی و خمودگی محله سنت آنتوان تو ذوق می‌زد و کمرختی محله سن ماریو دست کمی از آن نداشت، من چشم به راه کارگر مکانیک بودم که قرار بود قبل از ساعت یازده خبری از او برسد. اما حالا از ساعت یازده می‌گذشت و شراره‌های امید رفته رفته به خاموشی می‌گرائید. وانگهی هنوز هم بر این سودا بودم که می‌توان با نمایشی محیر العقول و با اجرای عملیاتی گستاخانه و هماهنگ از سوی نمایندگان چپ و با تهور و فداکاری سترگ نسبت به جمهوری در حال احتضار، پاریس را از خواب غفلت بیدار کرده به تحرك وعمل واداشت.

بعدها خواهیم دید که چگونه يك رشته حوادث اتفاقی موجب شد تا پندارهای من جامه عمل نپوشند و نقشه‌هایم بر باد روند. نمایندگان وظایف خود را بنحوی احسن انجام دادند ولی دست تقدیر همراه نبود. فرض را بر این نهادم که ماهمین امشب پیکاری مسلحانه و آنی نخواهیم داشت و بهر تقدیر فردائی هم خواهیم داشت. بنابراین می‌بایست نگاه‌ها را به‌روزی که در پیش داشتیم، متوجه می‌ساختم، رشته سخن را به دست گرفتم.

ابتدا پرده‌ای را که بر موقعیت خطیرمان کشیده شده بود، از هم دریدم و در چهار کلمه تا بلوئی ساختم: قانون اساسی لگد کوب شده، مجلسیان به ضرب قندان تفنگ به زندان افتاده‌اند، دادگاه عالی را به زور اسلحه منحل کرده‌اند، طلوعه پیروزی محتوم لوئی بناپارت و پاریس در زیر اسلحه یعنی زیر تور ماهی‌گیری، در هر جا بیحسی و بیرمقی، تمام قدرت‌ها سرکوب شده و هر میثاقی زیر پا نهاده شده و اینک تنها دو چیز سرپا مانده: کودتا و ما.

— ما! ما کی هستیم؟

گفتم:

— ما هر چه هستیم به جای خود... ولی عین حقیقت و عدالت هستیم. ماقدرت عالی و

برتریم و تجسم ملتیم و تبلور حق و قانون!

سپس ادامه دادم:

در هر دقیقه‌ای که سپری می‌شود، لوئی بناپارت گامی بیشتر در جنایتی که مرتکب شده، برمی‌دارد. در نظر او هیچ چیز حرمت ندارد و هیچ چیز مقدسی وجود ندارد. صبح امروز به ساحت کاخ نمایندگان ملت تجاوز روا داشته و چند ساعت بعد دست بر خود نمایندگان گذاشته و آن‌ها را به بند کشیده و چه بسا فردا و یا حتی الان خونشان را هم خواهد ریخت. بسیار خوب! او حالا که تاخت و تاز را شروع کرده چرا مادست روی دست بگذاریم. اگر خطر در حال بزرگ شدن است ما هم باید با آن بزرگ شویم.

حرکتی به نشانه تایید در بین جمعیت ابراز شد و من سخنانم را از سر گرفتم.

— آری، من این را تکرار می‌کنم و بر آن اصرار می‌ورزم. این بناپارت ملعون بدبخت سزاوار هیچ لطف و مرحمتی نیست زیرا توطئه او در جدی است که جای هیچ عفو و بخششی را باقی نمی‌گذارد. شرابی را که خود ریخته - بهتر است بگویم خونی را که... خودش هم باید بخشد. ما افراد عادی نیستیم، بلکه نمایندگان ملتیم. هر يك از ما کسوت نمایندگی ملت را برپیکر خویش دارد و او زمانی قادر است ما را به زمین بکوبد که توانسته باشد این خلعت را بر تن ما بدرد. بگذار تا مسلسل او حمایسل نمایندگی را روی سینه ما سوراخ سوراخ کند. این مرد به راهی غلطیده که منطق او را از آن بازمی‌دارد و به پدر کشی می‌کشانند. در آن لحظه فقط می‌تواند میهن را نابود سازد و بکشد! بسیار خوب است! گلوله قدرت اجرایی در میان حمایل قدرت مقننه، یعنی يك پدر کشی مشهود و آشکار! نکته باریک تر زمو اینجا است!

حاضران فریاد کشیدند:

— ما همگی آماده‌ایم! در باره نقشه‌هایتان حرف بزنید.

توضیح دادم:

— نقشه‌ای در کار نیست، باید دست به کار بزرگی بزنیم. فردا - مشروط بر اینکه

امشب بتوانیم از اینجا خارج شویم - همگی در محله سنت آنتوان خواهیم بود.. کلامم را قطع کردند:

— چرا محله سنت آنتوان؟

اظهار داشتم:

— درست فهمیدید، محله سنت آنتوان! من نمی‌توانم قبول کنم که قلب ملت در آنجا

از تپیدن باز مانده باشد. پس همگی فردا در محله سنت آنتوان مقابل بازار لونوارا تالاری وجود دارد که در سال ۱۸۴۸ در آنجا باشگاهی بوده است.

بانگ بر کشیدند:

— سالن رویزن.

گفتم:

— خودش است. سالن رویزن. ما جمعاً صد و بیست نماینده جمهوری خواه هستیم که

هنوز آزادمان گذشته‌اند. در این سالن مستقر می‌شویم. استقرار ما باید با شکوه و جلال فراوان صورت گیرد و زینده قدرت مقننه باشد. بعد از آن ما مجلس خواهیم بود، آن هم تمام مجلس! مادر آنجا یعنی در میان مردم اجلاسیه خود را تشکیل می‌دهیم، حمایل هایمان

1— Lenoir

2—Roysain

را بر خود می‌آراییم و به بحث و گفتگو می‌نشینیم و تبادل افکار می‌کنیم و رأی می‌گیریم. محله سنت آنتوان را مسکن و مأوای خود خواهیم ساخت و نمایندگان ملت در آن پناه خواهند گرفت و قدرت فائقه ملت را در آن پناه خواهیم داد و مردم را موظف خواهیم کرد تا از مردم محافظت کنند یعنی او را مأمور دفاع از مردم خواهیم کرد. در صورت لزوم به دستور هم خواهیم داد.

صدایی سختم را قطع کرد:

— به مردم دستور نمی‌دهند!

صدایم را بلند کردم:

— چرا! اگر مسأله نجات ملتی و نجات عموم مردم و آینده تمام ممالك اروپائی و دفاع از جمهوری و آزادی و تمدن و انقلاب مطرح باشد ما، یعنی نمایندگان تمام مردم، حق داریم بدنام ملت فرانسه به مردم پاریس دستور بدهیم! پس همین فردا در تالار رویژن اجتماع خواهیم کرد. چه ساعتی؟ صبح زود نباشد. خورشید بالا بیاید. باید بگذاریم مغازه‌ها باز کنند و رفت و آمد شروع شود و مردم به کوچه و خیابان بریزند و همه جا از جمعیت پر شود؛ بگذار همه ما را ببینند و بدانند که این ما هستیم؛ بگذار تا برق عظمت رفتار ما تمام چشمها را خیره سازد و تمام قلب‌ها را به تکان وادارد. پس بین نه تا ده صبح همگی آنجا باشیم. اگر مانعی بر سر راهمان پدیدار شد و نتوانستیم از سالن رویژن استفاده کنیم به اولین کلیسایی که بر می‌خوریم می‌رویم و اگر آن هم نشد اولین انبار، پیست اسب‌دوانی، قلعه محصور و خلاصه جائی که بتوانیم به کنگاش بنشینیم و در صورت لزوم، به قول میشل دوبورژ وسط چهار راه و بین دو دیواره سنگرهای خیابانی مستقر می‌شویم و کارمان را می‌کنیم. اما در حال حاضر من سالن رویژن را پیشنهاد می‌دهم. بهر حال فراموش نکنید در چنین موقعیت بحرانی، برای ملت نباید خلائی وجود داشته باشد. این امر مایه وحشت او می‌شود. حتماً می‌بایست در جایی حکومتی دایر باشد و ملت آن را بداند. سرکشی و قانون‌شکنی در الیزه و حکومت در سنت آنتوان؛ نیروی چپ دولت و محله سنت آنتوان در و باروی آن؛ این همان ایده‌هایی است که از همین فردا صبح می‌بایست ذهن و فکر پاریسی‌ها را به خود مشغول کند. پس پیش به سوی سالن رویژن! از آنجا، یعنی از دل جمعیت شجاع کارگری آن محله بزرگ پاریس، همه نمایندگان و ژنرال‌ها در کنار هم در پشت سنگرهای آن چنان موضع می‌گیرند که گویی بر بالای کنگره‌های باروی دژی مستحکم مستقر شده‌اند، بروسایل تدافعی و تهاجمی می‌افزایند و روش‌های جدیدی ابداع می‌کنند و در همان حال که صدای اعتراض خود را در قالب بیانیه‌ها بلند می‌کنند سنگرش‌های خیابان

را ازجا درمی آورند و زنهارا به کار نوشتن اعلامیه ها وامی دارند و مردان نیز به پیکار می پردازند و ما هم لوئی بناپارت را و شرکای جرمش را و فرماندهان قشونش را با تصویب نامه های خود مستأصل می کنیم و با احکام قانونی خود این جنایات و مجرمین و جانیان را افشاء می کنیم و شهروندان را به برگرفتن اسلحه فرا می خوانیم و ارتش را به انجام وظیفه ای که برعهده دارد، دعوت می کنیم و تمام قد و بسان جمهوری زنده و آیت رعب و وحشت در مقابل این مردك لوئی بناپارت می ایستیم و با يك دست با نیروی قانون با او به جنگ می پردازیم و با دست دیگر با نیروی مردم و همچون صاعقه بر سر این یاغی بدبخت فرود می آئیم و هم به صورت يك قدرت عظیم منظم و هم به صورت يك نیروی مهیب انقلابی بر او می تازیم!

خودم هم در حین سخنرانی چنان از ایده هایم به وجد آمده بودم که شور و هیجانم به جمعیت نیز سرایت کرد بطوریکه شدیداً به ابراز احساسات پرداختند. به ناگهان ملتفت شدم که دارم درآمیدهای واهی اندکی دورتر می روم و بلندپروازی می کنم و به خود اجازه می دهم تا از هدف و مقصود به بیراهه کشانده شوم و دیگران را نیز بدنبال خود بکشانم و پیروزی را محتمل و آسان جلوه دهم حال آنکه در این لحظات مصلحت در آن بود که از هر گونه خیال پردازی اجتناب گردد. حقیقت در پرده ای از ابهام پوشیده بود و این برعهده من بود که آنرا به صراحت به زبان آورم پس از اینکه همگی ساکت شدند بادست علامت دادم که هنوز هم چند کلمه ای صحبت دارم. آنگاه در حالیکه صدایم را پائین آورده بودم ادامه دادم:

— گوش کنید، به آنچه انجام خواهید داد مطمئن و امیدوار باشید. ولی، از يك طرف، صد هزار مرد جنگی، هفده آتشبار توپ آماده، شش هزار توپخانه آماده برای شلیک در سربازخانه ها و قلاع جنگی و پادگانها و تجهیزات و مهماتی که برای لشکر کشی روسیه هم کفایت می کنند؛ اما در طرف دیگر، صد و بیست نماینده، هزار و یا هزار و بیست میهن پرست، ششصد قبضه تفنگ و دو فشنگ برای هر نفر، نه طبلی که لااقل ندای دعوت به جنگ را سر دهد و ندنا قوسی که از مصیبتی خبر دهد و نه چاپخانه ای که بیانیه اعتراض خود را در آن به چاپ رسانیم و ندحتی کارگاهی برای چاپ عکسی و نه سردابی که دست کم يك اعلامیه دستی حاضر و آماده کنیم؛ آن وقت مجازات مرگ برای افرادی که سنگفرشی را از زمین در آورند، حکم مرگ برای کسانی که دستجاتی تشکیل دهند، حکم مرگ برای اشخاصی که انجمن های سری دایر کنند؛ حکم مرگ برای افرادی که مردم را به برداشتن اسلحه دعوت کنند؛ اگر در حین نبرد دستگیر شوید مرگتان حتمی است، اگر بعد از نبرد

توقیف شوید نفی بلد و تبعیدتان حتمی است؛ در يك طرف قشرن است و جنایت؛ در آن طرف يك مشت مردم عادی و حق و قانون. آری این است پیکار ما. حال این رامی پذیرید؟ يك صدا فریاد کشیدند:

— بلی! بلی!

این صدا از دهان‌ها خارج نمی‌شد بلکه از جانها برمی‌آمد. «بودن» که همچنان در کنار من نشسته بود، درسکوت دستم را فشرد. پس توافق کردیم تا صبح فردا که چهارشنبه است بین ساعت نه و ده همگی درسالن رویزن حضور بهم‌رسانیم و غایب‌ها را نیز باخبر سازیم. حالا دیگر کاری برایمان باقی نمانده بود و می‌توانستیم از هم جدا بشویم. حدود نیمه شب بود.

یکی از قراولان کورنه وارد شد و گفت:

— همشهریان نماینده. هیچ فوجی در آن حوال و حوش نیست و خیابان خلوت است. یقیناً در طی آن مدت گردانی از سر بازخانه «پوپن کور» که در آن حوالی بود، خارج شده و کوچه بن بست مقابل را به مدت نیم ساعت اشغال کرده و بعد به سر بازخانه برگشته بود. آیا حمله و هجوم شبانه را خطرناك و بی‌فایده تشخیص داده بودند؛ آن‌هم در آن كوچك تنگ و بن بست و در وسط آن محله وحشتناك که در ژوئن ۱۸۴۸ شورش‌های آن هنوز ورد زبانها بود؟ بی‌هیچ تردید، سر بازان خانه‌هایی را در آن اطراف تفتیش کرده بودند. بعدها فهمیدیم که پس از خارج شدن از خانه شماره ۲ بارانداز ژماپ توسط يك نفر پلیس تحت تعقیب قرار می‌گیریم و بعد از آنکه ما را می‌بیند که به بیغوله کرنه در آن کوچه بن بست رفته‌ایم شتابان به قراگاه پلیس می‌رود و رؤسای خود را از ماجرا مطلع می‌سازد. گردانی که مأمور دستگیری ما می‌شود به آن خانه می‌ریزد و همه‌جا را از سرداب تا اتاق زیر شیروانی را بدقت جستجو می‌کند و چون اثری از ما در آن جا نمی‌یابد، پی‌کار خود می‌رود.

این تقارن اسامی کورنه و کرنه باعث شد تا ما در آن شب به چنگک کودتاچیان نیفتیم. چنانکه بعدها دریافتم دست تقدیر تازو بود دیگری به هم انداخته بود. کنار در با «بودن» گرم صحبت بودم و مشغول تبادل نظر درباره موضوعاتی چند که ناگهان جوانی که ریشی حنایی و سرو وضعی آراسته داشت، به نزد من آمد و ایستاد. قبلا او را در بین جمعیت دیده بودم. از من سؤال کرد:

— آقای ویکتور هوگو، برای خوابیدن به کجا می‌خواهید بروید؟

راستش را بگویم تا آن لحظه به این فکر نیفتاده بودم. بازگشت به خانه به صلاحم

نبود. در جوابش گفتم:

— در واقع، خودم هم نمی‌دانم.

— مایلید به‌خانه من تشریف بیاورید؟

— اشکالی ندارد.

اسمش را گفت: آقای «ر» * نامیده می‌شد و خانواددهمسر برادرم «آبل» را می‌شناخت و در خیابان کومارتن^۲ سکونت داشت. در دوران حکومت موقت بخشدار بود. کالسکه‌ای داشت و بر آن سوار شدیم. از آن‌رو که قرار گذاشته بودیم «بودن» شب را همانجا در خانه کورنه سرکند بنا بر این نشانی منزل آقای «ر» را به او دادم و تأکید کردم اگر از طرف محله سن مارسو و یا سنت آنتوان پیغامی رسید فوراً مرا در جریان بگذارد. اما به‌دلم برات شده بود که امشب هیچ خبری نخواهد شد و حق هم داشتم.

حدود ربع‌ساعتی بعد از متفرق شدن نمایندگان و پس از عزیمت ما از خیابان «پوپن کور»؛ ژول فاور، مادیه دومونژو، دوفلوت و کارنو که ما آنها را از جریانات باخبر ساخته بودیم با شولشرو و شارامول و اوبری (از شمال) و باستید از راه رسیدند. هنوز چند نماینده در خانه کورنه بودند. چند تن دیگر، از جمله «بودن»، قرار بود شب را در آنجا بیتوته کنند. آنچه در غیاب آن همقطاران گذشته بود و من جمله پیشنهادهای مرا موبه‌مو برای آنها تعریف کردند و جریان اجتماع ما را در سالی روین شرح دادند. تنها نکته‌ای که باقی می‌ماند تردیدی بود که در مورد ساعت دقیق حضور افراد داشتند و بخصوص «بودن» به‌درستی وقت صحیح را به‌خاطر نمی‌آورد، از این‌رو همکاران ما تصور کردند تغییر ساعت که صرفاً ناشی از ضعف و نارسائی حافظه صورت گرفته بود و هیچ ایرادی بر آن متصور نیست، موجب شد تا نقشه‌ای که من درباره استقرار مجلس در خیابان و اعلان جنگ به لوئی بنا پارت کشیده بودم، خنثی شود اما در عوض باعث گردید تا قهرمانانه سنگر خیابانی سنت — مارگریت را برپا سازیم.

به خاک سپاری يك زاد روز عظیم

نخستین روز چنین گذشت. اگر به دقت بر آن بنگریم درخور آن دارد که بیشتر بدان پردازیم. آن روز سالگرد اوسترلیتز بود و برادرزاده، جشن عمو را می گرفت. اوسترلیتز یکی از درخشان ترین نبردهای تاریخ است و برادرزاده این مسأله را مطرح می کند: برقرار ساختن ظلماتی به عمق و عظمت این شکوه و جلال. و در آن موفق می شود.

این روز نخست، که روزهای دیگری هم در پی آن فرا خواهند رسید، اینک کامل شده است: آری این یکی از سهمگین ترین تلاش هایی است که برای واپس زدن و عقب راندن صورت گرفته است. هرگز فروپاشی تمدنی بدینگونه دیده نشده. آنچه تا به حال بنا می پنداشتیم اکنون به باد فنا رفته است و زمین از تلی مخروبه پوشیده شده است. تنها در عرض يك شب، مصونیت قانون، حقوق شهروندی، شرف و تقدس قضا و افتخار سربازی نابود گشته و جانشین های وحشتناکی بجای آن ها نشسته اند: سوگندی داشتیم و حال سوگندشکنی داریم و رایت و پرچمی داشتیم و اینك جل و پالانی داریم، ارتشی داشتیم که اکنون

باند راهزن داریم، عدل و دادی داشتیم، حال جرم و جنایت داریم، قانونی داشتیم، اینک شمشیر و قمه داریم، حکومتی داشتیم، حال شیادی و دغلی داریم، و بالاخره فرانسه ای داشتیم که اکنون کسام جانیان را داریم. و اسم این را می گذارند نجات جامعه.

یعنی نجات مسافر توسط راهزن. فرانسه در حال سفر بود و بناپارت راه بر او بست.

ریب و ریائی که پیش از وقوع جنایت وجود داشته دست کمی از تنگ و دنائت بعد از آن نداشته است. مردم آرام و مطمئن بودند. تکان شدید و هولناک بود. تاریخ وقایعی چون ۲ دسامبر به خورد ندیده است. در این افتخاری وجود ندارد که هیچ... رذالت و دنائت را نیز بر آن بیفزائید. هیچ چشم بندی و شعبده ای در کار نیست. تا بحال خسود را شریف و وضع نشان می دادند، حال خویش را بی آبرو و نازیب جلوه می دهند: از این ساده تر می شود. اما چنین روزی که با پیروزی تقریباً مبهمی همراه بود، ثابت کرد که سیاست باوقاحت و شناخت خاص خود همراه است. خیانت به ناگهان آن دامن آلوده را بالا زده و گفته است: اوه، خودش است! آنگاه از آن زیر، برهنگی های يك روح ناپاك عیان گشته است. لوئی بناپارت بدون هیچ نقابی رخسار خویش نموده و ترس و وحشت او را بر ملا ساخته و ظاهر و باطن آن گنداب روی عفن از پرده برون افتاده است.

اوتا دیروز ریاست جمهور بود و امروز يك سلاخ کارد کش است. او سوگند یاد کرده است و هنوز هم یاد می کند ولی لحنش تغییر یافته و سوگند به دشنام مبدل شده است. دیروز او را با کره مقدس می شناختند و امروزه در روسپی خانه او به بلاهت های او می خندند. ژاندارك را مجسم کنید که «مسالین»^۱ را اعتراف می کرد. دو دسامبر در اینجا است.

زن ها نیز خود را در این مخمصه گرفتار کرده اند. دسیسه ای آمیخته با صورت خانه پر گل و بوی زنان و سیاهچال محکومین به اعمال شاقه. از میان بوی تعفن خون، رایحه محو و مبهم عطر نعنای به مشام می رسد. شرکای این دارودسته جای تکار مردانی دوست داشتنی چون رومیو و مورنی هستند و اگر حق مطلب را ادا کرده باشیم همین ها هستند که کار را به جنایت کشانده اند.

اروپا بهت زده شده بود. تردستی يك دزد نابکار و محیل. باید اقرار کرد که صاعقه

هم می‌تواند از دستان شریری فرود آید. پالمرستون ** ، آن خائن با لفظه بر آن ضحیه گذاشت و «مترینخ» پیر درحالی که در ویلای رن و گگ^۱ خود چرت می‌زد، سرش را تکان داد. اما «سولت» * ، تنها مرد بازمانده از اوسترلیتز ، کاری را که باید می‌کرد انجام داد، در همان روز جنایت. دار فانی را وداع گفت. افسوس ! و صد افسوس بر اوسترلیتز !

1. Renweg

* سولت Soult (۱۷۶۹ - ۱۸۵۱) سردار برجسته فرانسوی در نبرد اوسترلیتز . وزیر جنگ فرانسه در سالهای (۱۸۳۰-۱۸۳۲) و در دوران حکومت سلطنتی ژوئیه بارها نخست وزیر شد. م»

* - مترینخ (۱۷۷۳-۱۸۵۹) صدراعظم مشهور آلمان که کاریر سیاسی خود را از سفیری در فرانسه شروع کرد. در ۱۸۱۳ اتریش را وارد پیمان ضد فرانسه نمود و سپس در کنگره وین شرکت جست و با گسترش نهضت‌های آزادیخواهانه در اروپا علم مخالفت برافراشت. «م»

** - پالمرستون Palmerston (۱۷۸۴-۱۸۶۹) سیاستمدار انگلیسی- وزیر امور خارجه که سالها با نفوذ فرانسه به مبارزه پرداخت و در سال ۱۸۵۸ و ۵۹ تا ۶۵ نخست وزیر انگلستان بود. «م»

دومین روز

نبرد

برای دستگیری من می آیند

برای اینکه از خیابان «پوپن کور» به خیابان «کومارتن» برویم باید تمام پاریس را از زیر پا بگذرانیم. در همه جا آرامشی آشکار حکمفرما بود. ساعت يك بعد از نیمه شب بود که به خانه آقای «ر...» رسیدیم. کالسکه مقابل در آهنی خانه از حرکت ایستاد و آقای «ر» پائین پرید و با شاه کلیدی که با خود داشت قفل را باز کرد. در سمت راست پلکانی بود که به ساختمان پرتی منتهی می شد و آقای «ر» نیز در آن سکونت داشت و مرا هم به آنجا برد.

وارد سالن کوچکی شدیم که به زیبایی آذین شده و چراغ کوچکی بدان روشنائی می بخشید و در كوچك گلابتون دوزی شده ای که دو سوم آن بسته بود و آنجا را از اتاق خواب جدami ساخت. آقای «ر» وارد این اتاق شد و چند دقیقه ای بعد به همراه زن دلقربو

قشنگی که سپید و بور و پیراهن خواب به برداشت و گیسوانش را بروی شانه‌ها افشان کرده و با طراوت و مسحورکننده و مهربان می‌نمود بیرون آمد، آن زن مرا بامهری فزونتر از آنچه در نگاه يك زن جوان نهفته است، نگریست. او خانم «ر» بود که شوهرش او را از خواب بیدار کرده بود. لحظاتی بر آستانه اتاق خوابش ماند. خندان و خوابالود و حیرت‌زده و هاج و واج و اندکی هراسیده و نگاهش را نوبت به نوبت به من و به شوهرش می‌انداخت و شاید در تمام عمرش هرگز اندیشه‌ای در مورد جنگ داخلی و این حرف‌ها به سر راه نداده بود اما به ناگاه آن رادیده بود که در دل شب و به گونه‌ای رعب آور با مردی ناشناس و غریبه که در جستجوی پناهگاهی برآمده به این‌خانه راه یافته است.

از خانم «ر» هزاران بار پوزش طلبیدم که بامهربانی ذاتیش عذر مرا به گرمی پذیرفت و آنگاه از این حادثه استفاده کرد تا به بالین دختر كوچك دو ساله اش که در گوشه اتاق در گهواره‌اش در خواب نازبزمی برد برود و بیدار شدن ناگهانی‌اش را با بوسه‌ای جبران کند.

در همان حال که آقای «ر» گرم صحبت بود، آتش بخاری را هم تیز کرد و همسرش نیز بالش و متکائی فراهم کرد و پیراهن خوابی از شوهرش و پوستینی از خودش بر گرفت و جای مراروی کا ناپه کوتاهی مقابل بخاری پهن کرد و کوتاهی آن را با گذاشتن مبلی در پای آن بر طرف ساخت.

در جلسه‌ای که در «پوپن کور» تشکیل داده بودیم و ریاست آن را به عهده گرفته بودم، «بودن» مدادش را به من داده بود تا چند اسم را یادداشت کنم. هنوز آن مداد را با خود داشتم؛ فرصت را غنیمت شمردم و نامه‌ای برای همسر من نوشتم و خانم «ر» قول داد فردا صبح خودش شخصاً آن نامه را ببرد و به خانم ویکتور هوگو بدهد. در حالی که جیب‌هایم را خالی می‌کردم يك بلیط افتخاری لژ تا تر اینالیائی‌ها را پیدا کردم که آن را هم به خانم «ر» تقدیم کردم.

در حالی که به آن گهواره و این زوج زیبا و خوشبخت نگاه می‌کردم و خودم را در آن سرووضع آشفته و کفش‌های آغشته در گل ولای و افکار مغشوش می‌دیدم، حالت جفندی را داشتم که در آشیانه بلبلان ما واگزیده است.

چند دقیقه بعد، پس از آنکه آقا و خانم «ر» به اتاق خوابشان رفتند و در كوچك نیمه باز را پشت سرشان بستند، من با تمام لباس‌هایم روی بستر افتادم. اینک این آشیانه آرام و سرشار از مهر که با ورود من بهم ریخته بود، بار دیگر به آرامش و پرازلطف و صفای خود باز گشته بود.

شب قبل از نبرد رامی‌توان در بین لشکریان خوابید اما چنین شبی را نمی‌توان در

کنار همشهریان بهروز رسانید. ضرب‌به‌های ناقوس ساعاتی را که از کلیسایی نه چندان دور نواخته می‌شد، شماره می‌کردم. تمامی شب صدای چرخ کالسکه از زیر پنجره اتاقی که در آن خوابیده بودم قطع نمی‌شد: درشکه‌هایی که شتابان از پاریس می‌گریختند و تند و شتاب زده از هم سبقت می‌گرفتند: گویی از مجلس بالی خارج شده بودند. نتوانستم بخوابم. ازجا برخاستم. پرده‌های توری را اندکی پس زدم شاید بتوانم در بیرون چیزی ببینم: هوآتاریک و ظلمانی بود. هیچ ستاره‌ای به چشم نمی‌خورد و ایرها باشتاب شب‌های زمستانی در گذر بودند. بادی اندوهگنانه زوزه می‌کشید. این باد ابرخیز به باد عناصر اربعه شباهت داشت.

نگاهی به کودک که در خواب شیرین بود افکندم.

چشم به راه سحر بودم. سرانجام سپیده زد. آقای «ر»، بنا بر خواهش من، آموزش لازم داده بود که از کدام راه می‌توانم بی‌آنکه مزاحمتی ایجاد کنم، بیرون بروم. بوسه‌ای بر پیشانی طفل زدم و از سالن خارج شدم. درحالی که می‌کوشیدم تا از دری که پشت سرم می‌بندم سروصدایی بلند نشود و خانم «ر» را از خواب نپراند از پله‌ها پائین رفتم. در آهنی را گشودم و خودم را در خیابان یافتم. همه جا خلوت بود. دکان‌ها هنوز بسته بودند و زن شیرفروشی که الاغش را کنار خودش نگهداشته بود به آرامی کامل دبه‌های شیر را روی کف پیاده رو ردیف می‌کرد.

من از آن پس آقای «ر» را ندیدم. بعدها در تبعید شنیدم که او نامه‌ای هم برایم نوشته ولی آن را ضبط کرده بودند. تصور می‌کنم از فرانسه رفته باشد. امیدوارم این صفحه شورانگیز پیک یادمن به او بگردد.

خیابان کومارتن، خیابان «سن لازار» را قطع می‌کند و من در همان جهت به راه افتادم. هوا کاملاً روشن شده بود. در هر لحظه کالسکه‌هایی را می‌دیدم که لبریز از چمدان و اسباب و اثاثیه به سرعت راهی ایستگاه راه‌آهن «هاور»^۱ بودند. مردم به خیابان‌ها می‌ریختند. چند نفری از کارکنان قطار هم با من در خیابان سن لازار به پیش می‌رفتند. در مقابل خانه شماره ۴۲ که سابقاً مادموازل «مارسی» در آن سکونت داشت، اعلانی را که هنوز تروتازه بود، به دیوار چسبانده بودند. نزدیک تر رفتم و حروف چاپخانه ملی را شناختم و به خواندن آن پرداختم.

ترکیب هیئت دولت جدید

کشور: آقای مورنی^۱

جنگ : ژنرال سنت آرنو^۲

امور خارجه : آقای تورگو^۳

دادگستری: آقای روهر^۴

دارائی: آقای فولده^۵

دریاداری: آقای دوکو^۶

کارهای عمومی: آقای مانی^۷

آموزش و پرورش: آقای فورتول^۸

تجاوت: آقای لوفبور، دوروفله^۹

اعلان را از دیوارکندم و به جوی آب انداختم، سربازان قطار که فرقون هایی باخود حمل می کردند، نگاهی به من افکندند و به راه خودشان ادامه دادند.

در خیابان «سن - ژرژ» نزدیک دری کوچک، بازهم اعلانی دیگر اما در آن به ملت هشدار داده شده بود. چند نفر سرگرم خواندن بودند. برغم مقاومت دربان که گویا موظف به حفاظت از آن شده بود، آن راهم پاره کردم.

هنگامی که وارد میدان «بردا»^{۱۰} شدم چند کالسکه تازه به آنجا رسیده بودند، سوار یکی از آنها شدم. نزدیکی های خانه ام بسودم و وسوسه ای شدید مرا به آن سو کشانید: به وقت عبور از حیاط، دربان حاج وواج و بهت زده نگاهم کرد. زنگ زد. نوکرم ایزی دورا^{۱۱} در را باز کرد و بی اختیار فریادی از ته دل برکشید.

1 . Mourny

2 . Sent Arnaud

3 . Turgot

4 . Rouher

5 . Fould

6 . Ducos

7 . Magne

8 . Fortoul

9 . Lefebvre + Durufle

10 . Breda

11 . Isidore

- آه! این شما هستید آقا جان! دیشب برای دستگیریتان به اینجا آمده بودند.
وارد اتاق همسرم شدم. او دراز کشیده بود اما در خواب نبود ماجرا را برایم حکایت کرد. ساعت یازده به بستر رفته بود. پاسی از نیمه شب گذشته، در حالت خواب و بیداری، صداهای چند مرد را در بیرون در شنیده بود. چنین بنظرش رسید که ایزودور در اتاق انتظار با کسی در حال گفتگو بود. ابتدا آن را به چیزی نگرفت و کوشید تا شاید خوابش ببرد ولی آن صدا صحبت‌ها همچنان ادامه داشت. از جانییم خیز شده بود و زنگ زد.

ایزودور وارد اطاق شده و او پرسیده بود:

- کسی در آنجا است؟

- بلی، خانم.

- کیست؟

- يك نفر آمده و می‌خواهد با آقا صحبت کند.

- آقا در خانه تشریف ندارند.

- من هم همین را به او گفتم.

- خوب؟ حالا آن آقا نمی‌خواهد پی‌کارش برود؟

- نه، خانم. اومی‌گوید که با خود آقای ویکتور هوگو کار دارد و می‌خواهد چند کلمه با

او صحبت کند و تا هر وقت باشد منتظر می‌ماند.

ایزودور بر درگاه اتاق خواب ایستاده بود. در همان هنگام که او جریان را بازگو

می‌کرد آن مرد که چاق و تنومند و سر حال بود و پالتوئی نیز به برداشت وزیر آن لباس سیاهش دیده می‌شد، در میان در، پشت سر ایزودور ظاهر گردید.

خانم ویکتور هوگو احساس کرده بود که او گوش ایستاده است.

- آقا... این شما هستید که می‌خواهید با آقای ویکتور هوگو صحبت کنید؟

- بلی، خانم.

- ایشان تشریف ندارند.

- من با کمال افتخار منتظرشان خواهم ماند.

- آقای هوگو به خانه بر نخواهند گشت.

- بهر حال بنده باید با او صحبت کنم.

- آقا... اگر موضوع محرمانه و مهمی باشد که شما ناچار باید با خود ایشان در میان

بگذارید به من بگوئید و مطمئن باشید در منتهای رازداری پیغام شما را به شوهرم خواهم

رساند و سرموئی ناگفته نخواهم گذاشت.

- خانم... گفتم که باید فقط با خود او صحبت کنم.

- پس موضوعی دیگر است؟ آیا مساله‌ای سیاسی است؟
 مرد جوابی نداد و همسرم از سر گرفت:
 - در این مورد، چه اتفاقی می‌افتد؟
 - خانم بنده تصور می‌کنم که همه چیز تمام شده است.
 - از چه جهت؟
 - از جهت ریاست حکومت.
 زن مدتی بر آن مرد خیره شده و به او گفته بود:
 - آقا... شما برای بازداشت شوهرم آمده‌اید.
 مرد در حالیکه پالتویش را باز کرده و کمر بند کمیسر و پلیسی‌اش را نشان داده بود در پاسخ گفته بود:
 - درست است.
 سپس بعد از اندکی سکوت افزوده بود:
 - من کمیسر پلیس هستم و حکم توقیف آقای ویکتور هوگورا با خود دارم. به موجب این مجوز باید خانه را بگرم و تفتیش کنم.
 خانم ویکتور هوگو به او گفت:
 - اسمتان چیست آقا؟
 - اسمم «ایور»^۱ است.
 - شما قانون اساسی را می‌دانید؟
 - بلی، خانم
 - اطلاع دارید که نمایندگان از مصونیت برخوردارند؟
 - بلی، خانم.
 همسرم سردی گفته بود:
 - بسیار خوب آقا. پس خودتان می‌دانید که مرتکب جرم می‌شوید. چنین روزهایی فردائی هم دارند. بروید، هر کار دل‌تان می‌خواهد بکنید.
 آقای «ایور» کوشیده بود تا توضیحاتی بدهد و یا بهتر بگوئیم عملش را توجیه کند. کلمه وجدان را بالکنت بزبان آورده و لغت شرافت را زیر لب ادا کرده بود.
 خانم ویکتور هوگو که تا آن لحظه سکوت اختیار نموده بود، طاقت از دست داده و باخسوت کلامش را قطع کرده بود.
 - کارتان را بکنید آقا و دلیل تراشی نکنید. شما خودتان بهتر می‌دانید هر ماموری

که به هر عنوان به حریم نماینده مجلس تجاوز کند مرتکب جرم می شود. شما خودتان خوب می دانید که حتی رئیس حکومت هم در قبال نمایندگان، کارمندی مثل سایر کارمندان است و وظیفه اش اجرای دستورات است و بس. اما شما وارد خانه نماینده ای شده اید تا او را مثل يك جانی و مجرم دستگیر کنید! در واقع، در اینجا فقط يك تبهکار وجود دارد که باید او را توقیف کرد و آن هم شما هستید.

آقای «ایور» سر را بزرگوار افکند و از اتاق بیرون رفت و زنم از دری که نیمه باز مانده بود کمی سر کچل و چاق و چله سر حال را که خوب هم پروار شده بود و لباسی مرتب به بر داشت دید که دارد عمارت را زیر و رو می کند. او در همان حال هفت هشت اهریمن وردست او را هم دید که با شل های کثیفی که تا پائین پایشان کشیده می شد و شاپوهای کهنه و کج و کوله و مهیب شان را تا روی چشمانشان پائین کشیده بودند، همچون گرگ های سی که در پی سگی می روند دنبال او به راه افتادند.

ایزودور باقیایه ای غم زده به من گفت:

— آن ها همه جا را به هم ریختند و این طرف و آن طرف گنجه ها را باز کردند و بعد گورشان را گم کردند و رفتند. کمی سر «ایور» بیشتر سرش پائین بود و گاهی آن را بلند می کرد، ایزودور از اینکه می دید در غیاب اربابش چنین خانه و زندگیش را به آشوب می کشند نتوانسته بود جلوی خود را نگاه دارد و کشتی را باز کرده و گفته بود:

— بفرومائید اینجا را هم ببینید شاید اینجا مخفی شد. باشد.

کمی سر پلیس که چشمانی شعله ور از غضب داشت فریاد زده بود:

— آهای نوکر خدمتگزار! مواظب خودت باش.

نوکر خدمتگزار خود او بود.

بعد از رفتن پلیس ها معلوم گشت که تعدادی از نامه ها و مدارك من گم شده و نسخه هایی از دستویس هایم را بلند کرده بودند و در بین آن ها نمایشنامه ای به تاریخ ژوئیه ۱۸۴۸ بود که صرفاً به خاطر افشای دیکتاتوری نظامی کاونیاك نوشته شده و در آن اشعاری وجود داشت که درباره سانسور و شوراها و جنگی و تضییقات جرایم و بخصوص درباره توقیف يك روزنامه نگار بزرگ، امیل دو ژیراردن^۱ سروده شده بود.

... ای شرم، يك سپاهی مزدور.

چلمن، مقلد سزای که لایق اوست.

از ته قراولخانه چو بینش بر جان ها فرمانفرمایی می کند!

این دست نوشته ها گم شده بودند.

امکان داشت در هر لحظه بار دیگر سروکله پلیس‌ها پیدا بشود (در واقع چند دقیقه بعد از رفتن من به خانه ریختند). بهر حال همسرم را در آغوش گرفتم ولی دخترم را که تازه به خواب رفته بود بیدار نساختم و از عمارت بیرون رفتم. چندان از همسایگان وحشت زده در حیاط منتظرم بودند. خنده کنان گفتم:

— هنوز گرفتار نشده‌ام!

ربع ساعت بعد در خانه شماره ۱۵ خیابان مولن بودم. هنوز دقایقی به ساعت هشت مانده بود. گفتم اگر همقطارانم در کمیته شورش ناچار شده باشند شب را در آنجا بگذرانند پس بهتر است من هم به آن محل بروم تا به اتفاق و به طور دسته جمعی روانه سالن رویز بشویم.

در خیابان مولن جز خانم «لاندرن» کسی را نیافتم. همقطارانم که فکر کرده بودند خانه لورفته و تحت نظر است به خانه آقای «لوبلون» عضو سابق مجلس موسسان به شماره ۷ واقع در خیابان «ویل دو»^۱ نقل مکان کرده بودند. او اکنون وکیل دعاوی اتحادیه کارگران بود.

ژول فاور شب را در آن جا خوابیده بود. خانم لاندرن به خوردن صبحانه مشغول بود و به دیدن من تعارفی کرد ولی وقت تنگ بود. تکه نانی برداشتم و به راه افتادم. خدمتکاری در خانه شماره ۷ در خیابان «ویل دو» در را برویم گشود و مرا وارد دفتری کرد که در آن کارنو و میشل بورژ و ژول فاور و آقای لوبلون صاحب خانه و همکار قدیمی ما در مجلس موسسان حضور داشتند.

به آنها گفتم:

— در پائین در شبکه‌ای دارم. قرارمان ساعت نه در سالن رویز در محله سنت — آنتوان است. راه بیفتیم.

اما آنها با من موافق نبودند. بر طبق نظریات ایشان، اقداماتی که شب گذشته در محله سنت آنتوان صورت گرفته بود بسیاری از مسائل را از پرده ابهام بدر آورده بود. اینک آشکار بود که محله‌های شلوغ آمادگی قیام نداشتند و ما می‌بایست از محله‌های کاسب — نشین شروع می‌کردیم و دوروبر شهر را رها می‌کردیم و متوجه مرکز شهر می‌شدیم. ما کمیته مقاومت و روح شورش بودیم. رفتن به محله سنت آنتوان که به اشغال قوای عمده نظامیها درآمده بود، همان بود و تسلیم لوئی بناپارت شدن همان. به یادم آوردند که خود در شب گذشته در خیابان بلانش درباره این موضوع چه گفته بودم: باید بلافاصله بر علیه کودتا دست به شورش زد و آنرا در محله‌هایی که امکان این عمل وجود دارد، انجام داد

مثل کسوجه‌های پیچ در پیچ خیابان‌های سن دنیس و سن مارتین، نوشتن بیانه‌های اعتراض آمیز باید دنبال شود و احکام مربوط فراهم گردد و نوعی مآزمان تبلیغاتی دایر شود. به این علت اکنون چشم به راه رسیدن بیانه‌های اتحادیه‌های کارگری و انجمن‌های مخفی بودند. پس از آن ضربه‌ای که می‌پنداشتم سر نوشت ساز است و اجتماع پر شکوه ما در سالن رویزن آن را با تمام قدرت فرود می‌آورد، با شکست روبرو شده بود. آنها فکر می‌کردند باید در همین جا بمانیم زیرا کمیته با تعداد نفرات قلیلش و کارهای سترک پیش رویش، کاری نمی‌توانست انجام بدهد و بنابراین از من می‌خواستند که ترکشان بکنم. اینها که چنین با من سخن می‌گفتند مردانی بودند با قلبی بزرگ و شهامتی فراوان و مسلماً حق با ایشان بود ولی من هم به خود اجازه نمی‌دادم در سرقراری که خود باعث و بانی آن بسودم، حضور نیابم. انگیزه‌های آنها بی‌بر و برگرد خوب و درست بود و باین حال دلم می‌خواست در باره شك و تردیدهایی که به جانم نشسته بود، به بحث و گفتگو می‌پرداختم اما حیف که وقت چندانی نداشتم و خدا حافظی کردم. زمان بسرعت می‌گذشت. هیچ مخالفتی نکردم و بهانه‌ای آوردم و خدا حافظی کردم و از در بیرون زدم. در حالیکه کلاه شاپویم در اتاق انتظار جا مانده و کالسکه‌ام در خیابان انتظارم را می‌کشید، راهی محله سنت - آنتوان شدم.

چنین بنظر می‌رسید که مرکز پاریس قیافه همیشگی خود را حفظ کرده بود. مردم در رفت و آمد و خرید و فروش بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند و مثل همیشه سر به سر هم می‌گذاشتند. در خیابان مونتورگویی^۱ صدای يك ارگ خیابانی گوشم را نوازش داد. اما با نزدیک شدن به محله سنت - آنتوان پدیده‌ای را که دیشب شاهد گشته بودم اینک به وضوح به چشم می‌دیدم: تنهائی و خلوت بیداد می‌کرد و آرامشی آمیخته با حزن و اندوه در همه جا حکمفرما بود.

به میدان باستیل رسیدیم.

سورچی کالسکه را متوقف کرد. به او گفتم:

- شما راهتان را بروید!

از باستیل تا خیابان «دوکت»^۱

میدان باستیل هم شلوغ بود و هم خلوت. سه‌هنگ در حال آرایش نظامی در آن مستقر شده بودند اما عابری در آن دید نمی‌شد. چهار عراده توپ در پای ستون قرار داده شده بود. این سووآن‌سو چندگروه از افسران با قیافه‌های عبوس باهم در حال گفتگو بودند.

یکی از این گروه‌ها که گروه اصلی بنظر می‌رسید توجه مرا به‌خود جلب کرد. چند نفری سوار بر اسب و یکی از ایشان که جلوتر از مابقی بر مرکبش نشسته بود ژنرالی بود با کلاه مزین به پرهای سیاه و در پشت سر این ژنرال دوسر هنگ و در عقب سر این سرهنگان، سوارانی از آجودانها و افسران ستاد دیده می‌شدند. این دارودسته با این تشریفات و زلم-زینبو و زرق و برق چنان بی‌حرکت ایستاده بود که گوئی بین ستون و مدخل محله سنگ‌شده است. در فاصله کوتاهی از این دسته، فوج‌های در حال آرایش و توپهای آماده تمامی سطح میدان را اشغال کرده بودند.

سورچی‌ام دوباره ایستاد. به او گفتم:

— پیش بروید. وارد محله بشوید.

— ولی آقا جلویمان را می‌گیرند.

— خواهیم دید.

حقیقت این بود که کسی مانع عبور ما نشد. سورچی کالسکه را به حرکت درآورد اما معلوم بود که مرد دودل است و اسبها را با سر قدم به پیش می راند. حضور آن کالسکه در میدان باعث حیرت فراوان گردید و اهالی اندك اندك از خانه هایشان بیرون آمدند. حتی چند نفری هم به ما نزدیک شدند.

ما از مقابل آن دسته از مردانی که سردوشی های فراخی داشتند، گذشتیم. این مردان، که بعدها فهمیدیم عمداً چنین تاکتیکی اتخاذ کرده اند، وانمود ساختند که ما را ندیده اند. هیچانی که شب قبل بهنگام مشاهده فوج زره پوش بر من مستولی شده بود، این بار نیز مرا گرفتار ساخت. اینك در پیش روی خود و در چند قدمی خویش، در سکوت گستاخانه يك پیروزی آرام، آدمکشانی را بر سر پا می دیدم که میهن را به مسلخ می کشانند و این دیگر از توان من خارج بود و نتوانستم بر خود مسلط شوم. حمایل نمایندگان را باز کردم و آن را در مشت گرفتم و در حالیکه دست و سرم را از شیشه پائین کشیده کالسکه بدر آورده بودم و آن را تکان می دادم فریاد سر دادم:

—ای سر بازان خوب به این حمایل نگاه کنید: این مظهر قانون و رایت مجلس ملی است. هر جا این حمایل باشد حق و قانون هم همان جاست. خوب گوش کنید این صدای قانون است که به شما دستور می دهد. دارند شما را فریب می دهند، وظیفه تان را انجام بدهید. این نماینده ای است که با شما صحبت می کند نماینده ملت نماینده ارتش هم هست. سر بازبان، قبل از اینکه شما سر باز شده باشید، دهقان یا کارگر و همشهری بوده اید و هستید. پس همشهریان در این زمان که با شما صحبت می کنم خوب به حرف هایم گوش بدهید. تنها قانون است که حق دارد بر شما فرماندهی کند. بسیار خوب، اما امروز قانون را نقض کرده اند. توسط چه کسی؟ توسط شماها. لوئی بناپارت شما را هم شريك به جنایات خود ساخته است. ای سر بازان، شما که مظهر شرف و افتخار هستید، حرف های مرا درك کنید که من اصل وظیفه هستم. سر بازان، لوئی بناپارت جمهوری را نابود می کند و قربانی می سازد. از آن دفاع کنید. لوئی بناپارت يك راهزن است و عاقبت همه شریکان جرمش را راهی زندان خواهند کرد و به هلفدانی خواهند انداخت. آنها همین الان هم آنجا هستند: یعنی کسی که لیاقتش سیاهچال است، عمرش را هم در سیاهچال می گذراند و کسی که لایق زنجیر است باید آن را برگردن خود ببندد. این مردی را که فرمانده شماست خوب تماشا کنید: آخر او چطور جرأت می کند خودش را فرمانده شما بداند. شما او را بجای يك ژنرال می گیرید در حالی که فقط يك محکوم به اعمال شاقه است.

سر بازها مرعوب بنظر می رسیدند. مردی که آنجا حضور داشت (درود بر آن رادمرد شجاع و فداکار) بازویم را چنگ زد و در گوشم گفت:

— شما خودتان را به کشتن می‌دهید:

اما من نه چیزی می‌شنیدم و نه چیزی به گوشم می‌رسید. در همان حال که حمایل را تکان می‌دادم سخنانم را از سر گرفتم:

— آهای! ای آقائی که آنجا ایستاده‌اید و مثل ژنرالها لباس پوشیده‌اید. روی سختم با شماست. شما می‌دانید من که هستم، من يك نماینده مردم و من هم می‌دانم شما کیستید و قبلا هم گفته‌ام: شما يك بزه‌کار هستید. حالا می‌خواهید اسمم را بدانید؟ باشد: اسمم را فریاد کنید و اضافه کردم:

— حالا شما اسمتان را بگوئید.

او جوابی نداد و من از سر گرفتم:

— باشد، من احتیاجی به دانستن اسم ژنرالی شما ندارم اما شماره هلفدانیت را خواهیم فهمید.

مردی که لباس ژنرالی به برداشت سرش را به پائین افکند. همه سکوت کردند. من مفهوم این نگاه‌ها را، و اگر چه بر من متوجه نبودند، درك می‌کردم. من این نگاه‌های بزریر افکنده را می‌دیدم و آتش خشم را در آنان شعله‌ور می‌یافتم. کینه‌ام به غایت رسیده بود و از خود بی‌خود شده بودم.

به راستی نام آن ژنرال چه بود؟ در آن هنگام نامش را نمی‌دانستم و هنوز نمی‌دانم. یکی از نشریات مدیحه‌سرای کودتا که در انگلستان به چاپ رسیده بود و شرح این واقعه را روایت کرده و تحت عنوان «تحرکات بیهوده از سوی مجرمان» قلم‌فرسائی کرده بود اظهار نظر کرده بود که «اعتدال و خودداری» که از سوی سران قشون در این موقعیت حساس به‌منصب ظهور رسید باعث گردید تا... «ژنرال نامبرده غرق در شرف و افتخار شد...» ما مسئولیت آن اسم و آن تعریف را به‌عهده آن سطور سرشار از چاپلوسی و تملق واگذار می‌کنیم.

سرانجام وارد محله سنت آنتوان شدم. سورچی که اینك اسم و خصوصیاتم را می‌دانست هیچ تردیدی به دل راه نداد و بتاخت به پیش راند. این درشکه‌چی‌های پاریس از تباری هوشمند و از نژاد شجاعان هستند. هنگامی که از مقابل اولین دکانهای آن خیابان بزرگ می‌گذشتم ناقوس کلیسای «سن - پل» نه ضربه نواخت.

گفتم:

— خوب است. به موقع خواهم رسید.

محله وضع فوق‌العاده عجیبی داشت. مدخل محله توسط دو گروهان پیاده نظام محافظت می‌شد اما آنرا مسدود نساخته بودند. دو گروهان دیگر به فواصل نامنظم افراد این گروهانها

را پشتیبانی می کردند ولی عبور و مرور را آزاد گذاشته بودند. مغازه ها در ابتدای محله باز بودند اما صد قدم دورتر کرکره ها را تا نیمه پایین کشیده بودند. ساکنان محله که در بین آنها کارگرانی را با لباس کارگری یافتیم در درگاه خانه ها ایستاده و باهم صحبت می کردند و دوروبر را زیر نظر داشتند. اعلامیه های کودتا را در هر سو، دست نخورده یافتیم.

در آن سوی چشمه ای که در پیچ خیابان شارون قرار دارد، مغازه ها بسته بودند. دوستون سرباز در دو طرف خیابان، در حاشیه و پیاده رو در حال پیشروی بودند. فاصله سربازان از هم حدود پنج پا بود و درحالی که دست فنگ کس کرده و سینه ها را جلو داده و دست راست را روی ماشه نهاده و آماده هدف گیری بودند در سکوت کامل و در حالت قراول پیش می رفتند. از آنجا به بعد، از دهانه هر کوی بن بست که به خیابان بزرگ منتهی می شد، و بعضاً خمپاره اندازی کار گذاشته بودند. برای اینکه تجسم صحیحی از این آرایش نظامی به دست آوریم به این توضیح قناعت می کنیم که در دو امتداد مرحله سنت - آنتوان، سربازان به مثل دانه های تسییح بودند و توپها به مثابه گره ها و شیخک های شان.

مع هذا درشکه چی من رفته رفته وحشت زده می شد. روبه سویم کرد و گفت:
- آقا... من فکر می کنم که در آن جاها به سنگرهای خیابانی برخورد خواهیم کرد.
نباید برگردیم؟
به او گفتم:

- همینطور به جلو بروید.

و اونیز به پیش رفتن ادامه داد. عاقبت به جایی رسید که امکان پیشروی سلب شد. يك گروهان پیاده نظام در صف های سه ستونی تمام خیابان را، از این پیاده رو تا پیاده روی دیگر، اشغال کرده بود. درست راست کوچه ای بود. به درشکه چی گفتم:
- از آن طرف برو.

درشکه را به سمت راست و سپس به سمت چپ هدایت کرد و ما وارد دهلیزی از چهارراه ها و تقاطع های خیابانی شدیم که ناگهان صدای انفجاری را شنیدیم.
کالسکه چی پرسید:

- حالا از کدام طرف باید برویم؟

- از هر طرف که صدای تیر تفنگ می شنوید.

ما اینک در کوچه تنگی بودیم و من در سمت چپم بر بالای دری این نوشته را دیدم: رختشویخانه بزرگ و در طرف راستم میدانی چار گوش با ساختمانی مرکزی که به شکل بازاری ساخته شده بود. در میدان و خیابان کسی دیده نمی شد. از درشکه چی پرسیدم:

- ما در کدام خیابان هستیم؟

- در خیابان «دوکت»

- کافه رویزن کجاست؟

- درست مقابل ما.

- پیش بروید.

اوبار دیگر کالسکه را به آهستگی به جلو راند. بار دیگر غرش انفجار تازه‌ای، ولی این بار از فاصله‌ای بسیار نزدیک، شنیده شد و آن سوی خیابان از دود پوشیده گشت. در آن لحظه از جلوی خانه شماره ۲۲ که دری کوچک بعد از در بزرگ داشت، می‌گذشتیم و من بر بالای سردر آن خواندم: دختشویخانه کوچک.

به ناگاه کسی بر سر سورچی فریاد کشید:

- بایستید!

کالسکه ایستاد و من شیشه را پائین کشیدم و دستی به سوی من دراز شد. الکساندری را شناختم. این مرد باشهامت سخت پریده رنگ می‌نمود. روبه من کرد و گفت:

- دورتر نروید. این جا آخر خط است.

- چطور؟

- برای این که ناچار شدیم زمان را به جلو بیندازیم. سنگر گرفته شد و من از آن جا

می‌آیم. چند قدمی ماست، همین این جا.

و سپس اضافه کرد:

- «بودن» کشته شد.

پرده دود در انتهای خیابان از هم می‌شکافت. الکساندری گفت:

- ملاحظه کنید.

من در صد قدمی خود و در نقطه تلاقی خیابان «دوکت» و خیابان سنت مار گریت،

سنگری را دیدم که سربازان مشغول تخریب آن بودند و جنازه‌ای را از درون آن خارج می‌ساختند.

او «بودن» بود.

سنگر خیابانی سنت آنتوان

این است آنچه روی داده بود.

همان شب، در ساعت چهار صبح، «دوفلوت» که در محله سنت-آنتوان بسر می برد بر آن شده بود تا اگر حادثه‌ای قبل از آن روز اتفاق بیفتد لااقل نماینده‌ای در آن جا حضور داشته باشد، اواز آن‌هایی بود که دلش می‌خواست اگر جناح راست دست و دلبازی کند و شورشی به راه اندازد از نخستین کسانی باشد که سنگ‌های سنگرها را بر روی هم بچیند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و هیچ‌کسی از جایش نجنبید و «دوفلوت» در آن محله خلوت و به خواب رفته، تمام شب را از خیابانی به خیابانی به پرسه زدن سر کرد. روز در ماه دسامبر دیرتر طلوع می‌کند. دوفلوت پیش از آنکه نخستین پرتوهای صبحگاهی سرزند در میعادگاه، مقابل بازار «لونوار» ایستاده بود. از آن نقطه بدرستی محافظت نمی‌شد و در آن حوالی جز پست نگهبانی بازار «لونوار» پست دیگری وجود نداشت و قراول دیگر در فاصله‌ای دورتر در زاویه محله و خیابان مونروی^۱ نزدیک درخت سالخورده آزادی که در سال ۱۷۹۳ توسط سانتر^۲ غرس شده بود: پاس می‌داد، در هیچ یک از این دو پست نگهبانی، افسر فرمانده وجود نداشت.

1 . Montreuoil

2 . Santerre

دوفلوت موقعیت را بررسی کرد و مدتی در طول و عرض پیاده‌رو به قدم زدن پرداخت و پس از آن که عبور هیچ عابری را از آن جا ندید، از ترس آن که مبادا مورد توجه و سوء ظن قرار گیرد از آن جا دور شد و وارد کوچه های فرعی محله گردید.

از طرف دیگر، اوبری (از شمال) نیز در ساعت پنج از خواب بیدار شده بود. نیمه های شب از خیابان پوپن به خانه برگشته و روی هم حدود سه ساعت استراحت کرده بود. دربان خانه به او اطلاع داد که افراد مشکوکی سرشب به سراغش آمده و بعد هم به خانه «هوگتن» در شماره ۱۲ همین خیابان راسین^۱ رفته بودند تا توقیفش کنند. اوبری در هوای گرگ و میش که از خانه بیرون می رفت، این مسأله را فهمیده بود.

پیاده به محله سنت - آنتوان رفت. در سر راه که به محل موعود می رسید با کورنه و مابقی در خیابان پوپن کور برخورد کرد و طولی نکشید که مالارديه نیز بلافاصله به ایشان ملحق شد.

تازه هوا روشن می شد. محله خلوت بود. آنها درهم فرو رفته بودند و با صدایی آهسته با هم صحبت می کردند. ناگهان جماعتی با هیات عجیب و غریب و رفتاری خشن از کنار ایشان گذشتند. دسته ای از نیزه داران بودند که در آن تاریک روشن بامدادی چیزی شبیه يك کالسکه مخصوص حمل زندانیان را که بی صدا بر خیابان شنی حرکت می کرد در میان گرفته بودند. هنوز از بهت و حیرت بدر نیامده بودند که بناگاه کالسکه دیگری با همان مشایعین و قراولان ظاهر شد و پشت سر آن کالسکه سوم و چهارم نیز از راه رسیدند. تعداد ده کالسکه حمل زندانی بهمین ترتیب، پشت هم آمدند که اوبری بانگ برداشت: - ولی این ها همقطاران ما هستند.

در واقع این کاروان حامل نمایندگان زندانی در پادگان «اورسی» بود که اینک با عبور از این محله روانه ونسن می شد. ساعت حدود هفت صبح بود. چند دکان باز شده بودند و چراغ داخل شان روشن بود و چند نفری نیز از خانه ها بیرون زده بودند. کالسکه های در بسته حامل زندانیان تحت الحفظ، مساتم افزا و خاموش، یکی بعد از دیگری گذشتند. هیچ صدایی از آن بیرون نمی آمد. دروغ از فریادی و نفسی. آنها در میان شمشیرهای آخته و قمه ها و نیزه ها، با سرعت و توفندگی گردباد، چیزی را در خود مخفی ساخته بودند، و این چیزی را که با خود می بردند و آن سکوت مشوم کرسی شکسته و سروری و سالاری مجالس بود یعنی آن نیروی رهبری عالی که از آن هر تمدنی سرریز می شود و کلامی که آینده جهان را در بردارد و آن سخن فرانسه است.

کالسکه دیگری از راه رسید و من نمی‌دانم دست تقدیر چرا تاخیر آن را سبب شده بود. این یکی حدود سیصدچهارصد متری از کاروان اصلی عقب افتاده بود و تنها سه سوار نیزه‌دار از آن محافظت می‌کردند. جالب آنکه این یکی از آن کالسکه‌های مخصوص حمل زندانیان نبود و تنها اومنیوسی بود که در آن کاروان دیده می‌شد. در پشت راننده که یکی از پاسبانان شهری بود، کاملاً مشخص بود که نمایندگان در داخل اتاقک به‌روی هم ریخته شده‌اند. باهمان نخستین نگاه چنین به‌نظر می‌رسید که آزاد ساختن آنها کاری بس سهل و ساده است.

کورنه روبه‌عابران کرد و فریاد سرداد:

— همشهریها! نمایندگان شما را دارند می‌برند! شما الان به‌چشم خود دیدید که آنها را با کالسکه جنایتکاران به‌زندان می‌برند. بنا‌پارت برخلاف قانون این افراد را توقیف کرده است. آنها را آزاد می‌سازیم! فوراً مسلح شوید! ازدحامی از کارگران و اشخاصی که لباس کار به برداشتند در آنها برپا شده بود. فریادی از میان جمع برخاست:

— زنده باد جمهوری!

وچند نفر به‌طرف کالسکه هجوم بردند. کالسکه و سواران بتاخت به‌راه افتادند. کورنه از سر گرفت:

— مسلح شوید!

مردان خلق يك صدا بانگ برکشیدند:

— مسلح شوید!

در يك آن شور و ولوله‌ای برپا شد. کسی چه می‌داند در پی آن جریان چه اتفاقی روی می‌داد؟ عجیب‌تر آن می‌بود که نخستین سنگ‌رزد کودتا را همین اومنیوسی می‌ساخت که بعد از اینکه در خدمت جنایت قرار گرفته بود اینک به‌مکافات خود می‌رسید. درست در آن هنگامه‌ای که مردم به‌سوی کالسکه می‌شتافتند چندتن از نمایندگان زندانی از درون اتاقک با دستپاچگی علامت دادند که از این کار اجتناب شود. یکی از کارگران حیرت‌زده گفت:

— عجیب! اینها مخالفند!

و دومی اظهار داشت:

— اینها آزادی نمی‌خواهند!

و دیگری افزود:

— آقایان نه تنها برای ما آزادی نمی‌خواستند بلکه برای خودشان هم نمی‌خواهند.

هرچه لازم بود، گفته شد و اومنیوس از آن محل دورگشت. دقیقه‌ای بعد عقبدار قراولان نیز از راه رسید و با شتاب از آنجا گذشت و جماعتی که اوبری (از شمال)، سالاردیه و کورنه را دوره کرده بود متفرق گردید.

کافه «رویزن» تازه باز شده بود. بخاطر داریم که سالن بزرگ این کافه در سال ۱۸۴۸ در خدمت باشگاه خاصی قرار داشت و همچنین از یاد نبرده‌ایم که قرار ملاقات در آنجا تعیین شده بود.

ورود به کافه رویزن از معبری که مشرف به خیابان اصلی است، صورت می‌گیرد سپس با عبور از سر میدانی که چند متر طول آن است به سالن نسبتاً وسیعی می‌رسیم که پنجره‌هایی بلند و آینه‌هایی بر دیوار دارد و در محوطه میانی چند میز بیلیارد و میزهایی بارویه مرمرین و صندلیها و نیمکت‌های مخملین به چشم می‌خورد. آری همین سالن است که از قضای روزگار برای کنگاش و تبادل نظر اعضای کلوب رویزن انتخاب شده بود. اما اینک کورنه، سالاردیه و اوبری در آن مستقر شده بودند و به هنگام ورود تنها هویت خود را مخفی ساختند بلکه به گرمی مورد استقبال قرار گرفتند و حتی راه خروجی اضطراری به باغ را نیز نشان دادند.

دو فلوت تازه به آنها ملحق شده بود.

در ساعت هشت نمایندگان شروع به آمدن کردند. ابتدا «بروکنر» و «منی» و بریلیه و سپس «شارامول» و «دولاک» و «بورزا» و «مادیه دومونژو» و «بودن» آمدند. «بورزا» به علت گل و شل جاده‌ها و هم بر حسب عادت چارق به پا داشت. اگر کسی او را بجای يك دهاتی می‌گرفت سخت اشتباه می‌کرد چون او در واقع کشیش طرفدار «سن - نبوا» بود و نه چیز دیگر. «بورزا» با طرز تفکری جنوبی و هوش و درایتی فوق العاده، هوشمندی بود با فرهنگ و اهل مطالعه که در سر مجموعه‌ای از فرهنگ لغات داشت و بر پا چارق. چرا که نه؟ او سراپا روح بود و مردمی.

«باستید» عضو سابق مؤسسان با مادیه دومونژو وارد شد. بسودن با حرارت فراوان دست تازه واردان را می‌فشرد اما سخنی به زبان نمی‌آورد و به فکر فرو رفته بود. اوبری (از شمال) از او پرسید:

— بودن... چرا گرفته‌ای؟ مثل اینکه روبراه نیستی؟

بودن در حالیکه سرش را بلند می‌کرد گفت:

— من... هرگز از این خوشتر نبوده‌ام!

آیا او خود فرجام کار خویش را به حدس دریافته بود؟ هنگامی که چنین به مرگ، آن هم مرگی پر افتخار که از ظلمات به ما لبخند می‌زند، نزدیک شده‌ایم آیا حضورش را

احساس نمی‌کنیم؟

تعدادی از افراد غریبه، به‌مثل نمایندگان رسمی مجلس، درون تسالار راه یافته و نمایندگان را دوره کرده بودند. کورنه در پیشاپیش ایشان قرار داشت. دربین آن جماعت گروهی کارگر، اما بدون پیراهن کار، دیده می‌شدند. چون بنا نبود با هیأت ظاهری خود بورژوازی و سرمایه‌داری را به‌وحشت بیفکنند. به‌کارگران توصیه شده بود (بخصوص از جانب درون^۱ و کیل^۲) که با لباس کار در آن مجمع ظاهر نشوند.

بودن نسخه‌ای از اعتراض‌نامه‌ای را که من شب قبل به‌او دیکته کرده بودم، به‌همراه داشت. کورنه آن را گرفت و شروع به‌خواندن کرد و بعد از قرائت آن گفت:

— حالا باید دست به‌کار شویم و اعلامیه‌ها را بر دیوارهای محله بچسبانیم. مردم باید بدانند که لوئی بناپارت فردی قانون‌شکن است.

یکی از کارگران لیتوگراف که در آن‌جا حضور داشت قبول کرد که ترتیب چاپ سریع آن را بدهد. تمام نمایندگان حاضر در جلسه بیانیه را امضا کردند و نام مرا هم بر آن افزودند. او بری کلمات «مجلس ملی» را بر بالای کاغذ نوشت. همان کارگر بر سر قول خود ایستاد و بیانیه را با خود برد. چند ساعت بعد او بری و یکی از دوستان کورنه به‌نام «گی»^۳ او را در محله «تامپل» دیدند که با سطلی پر سیریش مشغول چسباندن اعلامیه‌ها بر دیوارهای شهر می‌باشد آن‌هم در کنار اخطاریه «موپا» که هر کس که مردم را تشویق به گرفتن اسلحه کند، به‌مرک محکوم خواهد شد گروهی نیز به‌خواندن هر دو اعلامیه مشغول بودند و جالب اینکه یکی از درجه‌داران مسلح که تفنگی هم بر دوش داشت آن کارگر را همراهی می‌کرد و رفتاری احترام‌آمیز با وی داشت. حتماً سربازی بود که تازه از خدمت مرخص شده بود.

در شب گذشته وقت مقرر برای تشکیل جلسه بین ساعت نه و ده صبح تعیین شده بود. انتخاب این ساعت از آن جهت بود که فرصت کافی برای باخبر ساختن تمام اعضای جناح چپ فراهم شود. پس بهتر آنکه منتظر بمانند تا همه نمایندگان از راه برسند و این مجمع شکل و وضع مجلس به‌خود بگیرد و جلوه‌های آن محله را تحت تأثیر قرار دهد. چند تن از نمایندگان تازه‌وارد شال و حمایلشان را نیاورده و جا گذاشته بودند. ناچار شدند با چلوهای سرخ و سفید آبی در خانه همسایه چند شال سرهم کنند و آنها را به‌سالن بیاورند. بودن و دوفلوت جزو نمایندگانی بودند که با این حمایل‌های خود را تزیین کردند.

1. Derosne

2. Cail

3. Gay

مع هذا هنوز ساعت نه نشده بود که نشانه‌های بی‌صبری در وجنات حاضرین نمودار گردید*.

در این بیتابیهای شریفانه گروهی همدل و همراهی بودند. اما «بودن» می‌خواست که منتظر بمانند و چنین گفت:

— بهتر است ساعت قرارمان را به جلو بیندازیم. باید به همقطارانمان فرصت بدهیم تا خود را به اینجا برسانند.

اما در اطراف «بودن» سروصداهایی بلند شد:

— نه یا اله شروع کنید. علامت بدهید. راه بیفتید. اگر مردم محل ما را با این حمایل بیابند تردید و دودلی را به کناری می‌گذارند و قیام می‌کنند. اگر هم تعداد کم باشد، دوستانان به شما ملحق خواهند شد. همین کافی است. شروع کنید.

وقایع بعدی نشان داد که این شتاب بی‌موقع جز شکست محتوم به همراه نمی‌آورد. با این حال آنها به این نتیجه رسیده بودند که نمایندگان در قبال ملت يك وظیفه به عهده داشتند و آن هم ابراز شجاعت بود و بس. و اینکه نگذارند حتی جرقه‌ای به خاموشی گراید و اینکه در صف پیش‌تازان جای گیرند و به پیش بروند. در واقع هر گونه تردید و دودلی، در این اوضاع و احوال، بسیار وخیم‌تر و مشؤم‌تر از بی‌پروائی و تهور بود.

شولشر ذاتاً قهرمان است و کسی است که از خطرهراسی به دل راه نمی‌دهد و هم‌ا بود که در آن هنگام فریاد برکشید:

— به پیش! رفقایمان به ما ملحق خواهند شد. راه بیفتیم.

* در مورد وقت مقرر سوء تفاهمی پیش آمده بود. برخی به اشتباه آن را ساعت نه صبح پنداشته بودند. از این رو کسانی که از صبح زود آمده بودند با بی‌صبری منتظر همقطارانشان بودند. همان‌طور که قبلاً گفتم تعداد آنها در ساعت هشت و نیم؛ دوازده تا پانزده نفر می‌رسید. یکی از این افراد بمحض ورود فریاد کشید: «وقت تلف می‌شود. حمایل‌ها را ببندیم و خودمان را به مردم نشان بدهیم و با آنها مشغول ساختن سنگرها بشویم. شاید بتوانیم مملکت را نجات بدهیم اما شرف میهن را حتماً نجات خواهیم داد. پیش بسوی ساختن سنگرها» همگی با این پیشنهاد موافقت کردند. تنها يك نفر یعنی همشهری بودن، با آنها به مخالفت برخاست و گفت: «برای انجام چنین کاری تعدادمان کافی نیست.» اما با این حال هم‌رنك با جماعت در برابر احساسات آنها سرفروید و با وجدانی آرام در حالیکه هنوز هم به اصل اعتقادی خود معتقد بود، حمایل را برپیکر خود استوار ساخت. شولشر، تاریخ جنایات ۲ دسامبر.

اما آنها سلاحی با خود نداشتند. شولشر گفت:
 - آن نگهبانها را خلع سلاح می‌کنیم.
 آنگاه درحالیکه آرنج‌ها را بهم داده بودند دوبدو از سالن روین خارج شدند.
 جماعتی در حدود پانزده بیست نفر آنها را در میان گرفته بودند و شعار می‌دادند:
 - زنده باد جمهوری! مسلح شوید!
 چند کودک به پیشبازشان آمدند و سپس درحالیکه به گردشان حلقه زده بودند هلهله -
 کنان فریاد برآوردند:
 - زنده باد «مونتانی»!
 دکان‌های بسته، درها را تا نیمه باز می‌کردند. چند مرد بر درگاه درها ظاهر شدند
 و چند زن به کنار پنجره‌ها آمدند. کارگرانی که دسته‌دسته به کارهایشان می‌رفتند می‌ایستادند
 و آنها را نظاره می‌کردند و بانگ بر می‌داشتند:
 - زنده باد نمایندگان ما! زنده باد جمهوری!
 همه‌جا ابراز همدری بود اما در هیچ‌جا از شورش و قیام خبری نبود. جماعت تظاهر
 کننده جمعیت زیادی را به خود جلب نکرد.
 مردی که دهنه اسب زین‌شده‌ای را به دست داشت به جمع آنان پیوست. کسی ندانست
 این مرد که بود و این اسب از کجا می‌آمد. گویی می‌خواست آن حیوان را به هر کسی
 که بخواهد از معرکه به گریزد پیشکش کند. «دولاک» به این مرد دستور داد تا پی‌کار
 خود برود.
 با این ترکیب به پست نگهبانی خیابان «مونروی» رسیدند. نگهبان به محض نزدیک
 شدن آنها ایست داد و مابقی افراد سراسیمه بیرون ریختند.
 شولشر آرام و خونسرد و بایقه و سردستهای سفید در حالیکه مثل همیشه سرپا مشکی
 به بر کرده و تاگربیان دکمه‌ها را انداخته بود با حالتی شجاعانه و رفتاری برادرانه و در
 خوریک کواکراً مستقیماً بسوی قراولان پیش رفت و گفت:
 - رفقا ... ما نمایندگان ملت هستیم و به نام ملت به شما رو آورده‌ایم تا اسلحه‌تان را
 برای دفاع از قانون اساسی و قوانین در اختیار ما بگذارید.
 تمام افراد پست نگهبانی سلاح‌هایشان را تحویل دادند و تنها سر جوخه بود که وانمود
 کرد می‌خواهد مقاومت بکند اما به او گفته شد.
 - شما تنها مانده‌اید.

1. Montagne

2. Quaker

واو تسلیم شد. نمایندگان تفنگ‌ها و فشنگ‌ها را بین افراد مصممی که احاطه‌شان کرده بودند. تقسیم کردند. چند سرباز فریاد کشیدند:

— چرا تفنگ‌هایمان را می‌گیرید؟ ما حاضریم برای شما و با شما وارد کارزار شویم. نمایندگان از خود پرسیدند که این پیشنهاد را می‌بایست قبول کنند یا نه. شولشر سر تسلیم فرود آورد. اما یکی از آنها هشدار داد که چندن تن از افراد گارد سیار بانفوذ در شورشیان ماه ژوئن توانسته بودند بموقع اسلحه خود را برضد آنان بکار گیرند. پس تفنگ‌ها را گرفتند. خلع سلاح انجام شد و تفنگ‌ها را شماره کردند: ۱۵ قبضه بود. کورنه گفت:

— ما صد و پنجاه نفریم، به اندازه کافی تفنگ نداریم.

شولشر پرسید:

— خوب، پست نگهبانی دیگر در کجاست؟

— در بازار «لونوار»

— آن را هم خلع سلاح کنیم.

شولشر در رأس یک گروه پانزده نفره که اینک به تفنگ مسلح شده بودند، قرار گرفت و آنگاه همگی به جانب بازار لونوار به حرکت درآمدند. پست نگهبانی بازار لونوار با میل و علاقه بیشتری تن به خلع سلاح داد و سربازها دور خود می‌چرخیدند تا فشنگ‌ها را بتوانند از فانوسقه بیرون بکشند.

سلاح‌ها را سرعت پر کردند. و دوفلوت فریاد کشید:

— حالا صاحب سی تفنگ شدیم. می‌توانیم در گوشه خیابان سنگری علم کنیم.

تعداد جنگجویان اینک به دویست نفر رسیده بود. از خیابان مونروی رو به بالا رفتند و هنوز پنجاه قدمی نرفته بودند که شولشر گفت:

— کجا داریم می‌رویم؟ ما به باستیل پشت کرده‌ایم. دوباره بطرف محله به راه

افتادند و شعار می‌دادند:

— مسلح شوید!

و به آنها جواب می‌دادند:

— زنده باد نمایندگان ما!

لیکن فقط چند جوان به گروه آنها پیوستند. روشن بود که تندباد انقلاب و طغیان وزیدن آغاز نکرده بود.

دوفلوت گفت:

— اشکالی ندارد. ما باید عملیات را شروع کنیم. افتخار ما همین بس که جزو

نخستین شهیدان هستیم.

هنگامی که به نقطه‌ای رسیدند که خیابانهای سنت مارگریٹ و دوکوت به هم متصل می‌شدند و محله را قطع می‌کنند، به ناگهان يك گاری دهقانی که پراز کود بود وارد خیابان سنت مارگریٹ شد و دوقلوت بانگ بر کشید:

— همین جا!

بیدرنگ ارا به را متوقف و واژگون ساختند و محموله آن را به وسط خیابان سنت-آنتوان ریختند. در این اثنا يك ارا به شیرفروشی از راه رسید. آن را هم در همانجا برگرداندند. در این هنگام گاری پراز نانی به آن نقطه رسید و نانوای که شاهد ماجرا شده بود بیهوده کوشید تا از مخمصه بگریزد و اسبش را به تاخت واداشت. دو سه پسر بچه - از نوجوانهای پارسی که به مثل شیر شجاع و چابك بسان گر به اند- سر در عقب نانوای گذاشتند و اسب او را که همچنان چهارنعل می‌دوید نگه داشتند و گاری را به محل سنگر خیابانی آوردند و گاری نان را هم واژگون ساختند.

در این دم اومینوسی که عازم باستیل بود، پدیدار شد. راننده اش گفت:

— خوب! می‌بینم اوضاع از چه قرار است.

آنگاه باخوش خلقی پائین پرید و مسافرهایش را پیاده کرد و به دست‌های خود اسبها را باز کرد و در حالیکه سرش را تکان می‌داد از آنجا دور شد.

اومینوسی را هم بر روی زمین غلتانیدند. از بسکه خیابان پهن بود چهار ارا به پا در هوا به زحمت توانسته بودند آن نقطه را سد کنند. مردان سنگر در حالیکه آنها را در يك ردیف می‌چیدند گفتند:

— بیش از این به گاری احتیاج نداریم.

اما سنگری که به این ترتیب ساخته شد کوتاه و پست بود و پیاده‌روها را از هر دو طرف آزاد می‌گذاشت. در این هنگام يك افسر ستاد به همراه گماشته‌اش به آنجا رسید و تا نگاهش به سنگر خیابانی افتاد بیدرنگ اسبش را به تاخت واداشت و از آن محل گریخت. شولشر به آرامی به واری گاریهای واژگون پرداخت و تا به ارا به دهقانی که توده‌ای مرتفع‌تر از مابقی را تشکیل می‌داد رسید گفت:

— فقط همین یکی بذك نیست.

کار ساختن سنگر پیش می‌رفت. چند سبد خالی روی آن انداختند که هم حجم آن را افزایش داد و هم ارتفاع آن را بیشتر کرد اما بر استحکام آن نیفزود.

سرگرم کار بودند که ناگهان کودکی دوان دوان آمد و فریاد کشید:

— نظامیها!

دروافع دو گروهان با قدم دو از باستیل وارد محله می شدند و در حالیکه به جوخه هائی در فواصل منظم تقسیم می گشتند تمام خیابان را می بستند. درها و پنجره ها بسرعت بسته می شدند. در این لحظه، «باستید» در گوشه ای از سنگر، سرگرم نقل روایتی برای مادیه و مونزو بود:

— مادیه.. حدود دو یست سال پیش، پرنس دو کنده که نزدیک بود جنگ را در همین محله سنت آنتوان که مادر حال حاضر در آن هستیم، بیازد، از افسری که همراهش بود پرسید: «آیا تا بحال دیده ای که در جنگ چطور شکست می خورند؟» افسر جواب داده بود: «خیر، قربان!» — «بسیار خوب، پس تو حالا آن را می بینی!» ... مادیه من هم الان به تو می گویم: — تو همین حالا می بینی که يك سنگر خیابانی را چطور تسخیر می کنند! مع هذا افراد مسلح به تفنگ در سرجاهای خود در سنگر مستقر شده و در حالت آماده باش جنگی بسر می بردند. وقت موعود نزدیک می شد. شولشر فریاد بر کشید:

— همشهریها!... حتی گلوله ای شلیک نکنید. زمانی که ارتش و محلات رودر روی هم قرار می گیرند این خون ملت است که از هر دو طرف به زمین ریخته می شود. بگذارید تان با سربازها صحبت بکنم.

از سبدي که سنگر را مرتفع ساخته بود، بالا رفت. سایر نمایندگان کنسار او روی او منیبوس جای گرفتند و به صف ایستادند. مالاردیه و دولاک در طرف راستش بودند. دولاک رو به او کرد و گفت:

— همشهری شولشر، شما مرا بخوبی نمی شناسید ولی من شما را خیلی دوست دارم. به من امر بدهید تا در کنار تان بایستم. در مجلس صف دوم بودم ولی در این میدان می خواهم صف اول باشم.

در این اثنا، چند مرد که نیمه به بر داشتند و از آنهایی بودند که در ۱۵ دسامبر وارد قشون شده بودند از پیچ خیابان سنت مارگریت ظاهر شدند و چون به نزدیکی سنگر رسیدند فریاد زدند:

— مرگ بر بیست و پنج فرانکی ها!
بودن که در سنگر جای گرفته و اینک در بالای آن ایستاده بود خیره در چشمانشان نگر یست و گفت:

— شما حالا خواهید دید که برای بیست و پنج فرانک چطور جان می دهند!
صدایی در خیابان شنیده شد. چند دری در عقب خیابان که هنوز نیمه باز بود با عجله بسته شدند. هر دو گروهان که حالت تهاجمی به خود گرفته بودند اینک در دید سنگر قرار

داشتند، تا آن دورها ردیف سرنیزه‌ها دیده می‌شد و این‌ها همانهایی بودند که راه را بر من بستند.

شولشر با قدرت و جذبه بسیار دستش را بالا آورد و به فرماندهی که در جلوی صف پیش می‌آمد فرمان ایست داد. فرمانده با شمشیر آخته‌اش مخالفت خود را ابراز داشت. تمامی ۲ دسامبر در این دو حرکت جلوه می‌کرد. قانون می‌گفت.

— ایست!

— شمشیر جواب می‌داد:

— نه!

آنگاه هر دو گروهان به پیشروی ادامه دادند اما این بار با قدم‌های آهسته و مراعات فاصله.

شولشر از سنگر به خیابان پرید. دوفلوت، دولاک، مالادیه، بریلیه، منی، بروکنر از او تبعیت کردند. منظره جالبی بوجود آمد. هفت نماینده مردم، بدون داشتن کوچکترین سلاحی و تنها بایک شال نمایندگی یعنی پریشی از حق و قانون از سنگر وارد خیابان شدند و مستقیماً به سوی سر بازان مسلحی که آنانرا هدف گرفته بودند، پیش رفتند.

سایر نمایندگان که در سنگر مانده بودند ساز و برگ خود را واری می‌کردند. مبارزان رفتاری شجاعانه داشتند. کورنه ستوان نیروی دریایی سروگردنی بلندتر از همه بود و «بردن» همانطور که روی بدنه او مینیوس واژگون ایستاده بود، نصف تنه‌اش را از سنگر بیرون انداخته بود.

سر بازان و افسران بدیدن آن صحنه که هفت نماینده بادیست خالی به پیش می‌آمدند در یک آن دچار بهت و گیجی شدند. مع‌هذا افسر فرمانده به نمایندگان دستور ایست داد. نمایندگان ایستادند و شولشر با صدای قاطع و رسائی گفت:

— سر بازان! ما نمایندگان ملت هستیم، نمایندگان شماها و برگزیدگان آراء عمومی.

ما به نام قانون اساسی، به نام انتخابات و به نام جمهوری، ما که مجلس ملی هستیم، ما که قانون هستیم به شما فرمان می‌دهیم تا به ما ملحق شوید و از شما می‌خواهیم که از ما اطاعت کنید. ما فرماندهان شما هستیم. ارتش به ملت تعلق دارد و نمایندگان ملت فرماندهان ارتش محسوب می‌شوند. سر بازان، لوئی بناپارت قانون شکنی کرده و ما او را از مقامش عزل کرده‌ایم. پس از ما اطاعت کنید.

افسری که فرماندهی را بعهده داشت و پتی^۱ نامیده می‌شد بیش از این اجازه صحبت

نداد و گفت:

— آقایان... به منم دستوراتی داده شده است. من هم از همین مردمم. من هم مثل شما جمهوریخواه هستم ولی ایزاری بیش نیستم.

شولشر گفت:

— شما با قانون اساسی آشنا هستید.

— من تابع دستور هستم.

شولشر از سر گرفت:

— دستوری هم وجود دارد که مافوق تمام دستورات است. آنچه سرباز را هم مثل

شهروند به اطاعت وامی دارد، فقط و فقط قانون است و بس.

آنگاه دوباره به جانب سربازان برگشت تا آنها را تهیج کند لکن افسر فرمانده بر سرش فریاد کشید:

— اجازه نمی دهم حتی کلمه ای بزبان بیاوردا بهتر است همین جا تماش کنیدا اگر کلامی از دهانتان بیرون بیاید بلافاصله دستور آتش می دهم.
شولشر گفت:

— برای ما چه اهمیتی دارد!

در این هنگام افسری سوار بر اسب از راه رسید. او فرمانده گردان بود. لحظاتی با صدای آهسته با سروان فرمانده گروهان به گفتگو پرداخت و بعد از آن در حالیکه سروان شمشیر برهنه اش را تکان می داد گفت:

— آقایان نمایندگان... فوراً متفرق شوید و گرنه تیراندازی می کنم.

دوفلوت نعره زد:

— تیراندازی بکن!

نمایندگان — و نمونه شگفت انگیز شجاعت «فونت نی»^۱ کلاه از سر بر گرفته و در مقابل گرده آتش ایستادند.

تنها شولشر بود که هنوز کلاهش را بر سر داشت و دستها چلیپا بر سینه انتظار می کشید.
سروان فریاد زد:

— به سر نیزه!

آنگاه در حالیکه به سوی افراد برمی گشت اضافه کرد:

— سر نیزه به پیش!

نمایندگان فریاد کشیدند:

— زنده باد جمهوری!

در این هنگام سرنیزه‌ها پائین آمدند و نظم گروها آنها برهم خورد و سربازان با قدم رو بطرف نمایندگان که بیحرکت بر جای ایستاده بودند، هجوم آوردند.

لحظه‌ای سهمگین و بس با عظمت بود. نمایندگان به چشم خود سرنیزه‌ها را بر سینه خویش می‌دیدند اما نه کلامی بزبان می‌راندند نه قدمی به عقب می‌گذاشتند. ولسی چون تردیدی در دل نداشتند، قلب سربازان را نیز تسخیر کرده بودند.

سربازان بوضوح درمی‌یافتند که کسوت سربازی خود را ازدو جهت ملوث می‌کنند: سلاح بروی نمایندگان ملت می‌کشند که این خود خیانت است و مردان بی‌سلاح را می‌کشند که این هم بی‌حمیتی است. وانگهی، خیانت و بی‌حمیتی دو سردوشی‌ای هستند که اغلب زیب پیکر ژنرالها می‌شوند و سربازان را با آنها کاری نیست.

هنگامی که سرنیزه‌ها آن‌چنان به نمایندگان نزدیک شدند که می‌توانستند سینه‌آنان را ازهم بدرند خود نیز بناگهان تغییر جهت دادند و در این اثنا سربازان با حرکتی هماهنگ از میان نمایندگان گذشته بی‌آنکه به ایشان کمترین آسیبی وارد آورند. تنها شولشر بود که دونقطه از ردایش سوراخ شده بود و بطوری که خود می‌گفت این‌هم بیشتر در اثر ناشیگری می‌بود تا سوء نیست. یکی از سربازان که درست رو در روی او قرار گرفته بود بر آن شده بود تا او را از دسترس سروان فرمانده دور سازد و از سر ناچاری با سرنیزه به او اشاره‌ای کرده بود. از قضای روزگار نوك آن سلاح سرد به دفترچه نشانیهای نمایندگان که شولشر در جیب داشت، گرفته و در نتیجه تنها لباس او را سوراخ کرده بود.

سربازی به دوفلوت گفت:

— همشهری، ما ابداً مایل نیستیم به شما صدمه‌ای برسانیم.

مع‌هذا سربازی به بروکتر نزدیک شده و لوله تفنگش را به گونه او گذاشته و بروکتر گفته بود:

— یا اله، چرا معطلی؟ آتش کن!

سرباز متأثر شده و تفنگش را پایین آورده، دست بروکتر را فشرده بود. شگفت آنکه به رغم دستور صریحی که توسط مقامات مافوق صادر شده بود، دو گروهانی که سینه‌به‌سینه نمایندگان رسیدند، سرنیزه بر تفنگ از مقابل ایشان گذاشتند. فرمان نظامی امر می‌دهد اما غریزه فرمان می‌راند؛ فرمان نظامی می‌تواند جنایتی باشد اما غریزه شرف است. فرمانده گردان به نام «پ...» بعدها گفته بود. به ما اعلام کرده بودند که بامشتی

او باش و دزد سروکار داریم حال آنکه ما در مقابل خود فقط قهرمانی دیدیم و بس.
با این حال، در سنگر خیابانی همگی مضطرب بودند و همزمانشان را می‌دیدند
که در بین مهاجمان گیر افتاده‌اند. می‌خواستند به یاریشان بشتابند و گلوله‌ای هم شلیک شد.
این گلوله بدین سر بازی را که بین دوفلوت و شولشر قرار داشت، از پای درآورد.
افسر فرمانده دسته حمله در آن هنگام که سر باز به زمین می‌افتاد نزدیک شولشر
ایستاده بود. شولشر سر باز را که در خاک و خون می‌غلطید به افسر نشان داد و گفت:
— ملاحظه کنید سرکار ستوان.

افسر با حرکتی به نشانه یأس و نومیدی جواب داد:

— انتظار دارید ما چه بکنیم؟

هر دو گروهان باشلیک دستجمعی پاسخ دادند و سپس به سوی سنگر هجوم آوردند و
هفت نماینده را که هنوز زنده بودند مبهوت و حیران پشت سر خود باقی گذاشتند.
از طرف سنگر هم چند گلوله شلیک شد ولی کارساز نبود. کارسنگر تمام بود. «بودن»
کشته شده بود.

او در سرپست خود روی بدنه اومنیوس سر پا مانده و سه گلوله به وی اصابت کرده
بود. یک گلوله از پایین به طرف بالا، چشم راستش را شکافته و از آنجا عبور کرده و به مغزش
نشسته بود. «بودن» هرگز به هوش نیامد و نیم ساعت بعد چشم از جهان فرو بست. پیکر
بی‌جان‌ش را به بیمارستان — سنت — مارگریت، انتقال دادند.

گلوله‌ای پالتوی بورزا را که با او بری (از شمال) در کنار «بودن» ایستاده بود،
سوراخ کرده بود. نکته قابل توجه این است که سر بازان از آن سنگر هیچ اسیری نگرفتند.
مدافعان آن سنگر خیابانی در خیابان‌ها و کوچه‌های محله پراکنده شدند و یا به خانه‌های
مجاور پناه بردند. «منی» را زنان وحشت زده خانه‌ای که او بدانجا گریخته بود، از پشت در
به بیرون هل دادند و او درست در آن هنگام با یکی از سر بازانی که مامور تخریب سنگر بود،
مصادف شد ولی لحظه‌ای بعد نماینده و سر باز با هم از آن محل خارج شدند. نمایندگان
دیگر نیز توانستند آزادانه این نخستین میدان نبرد را ترک کنند.

در آن شروع پرشکوه پیکار، آخرین پرتو حق و عدالت هنوز کورسویی داشت و
صلابت و صداقت نظامی بانوعی اضطراب غم‌آلود از برابر دسیسه‌ایکه خود نیز در آن
درگیر شده بود، پا پس می‌کشید؛ در خیر و خوبی هم سکر و نشانه‌ای وجود دارد و در
شروبدی هم مستی یافت می‌شود و همین سرمستی بود که بعدها وجدان سپاهیگری را در خود
غرق کرد.

ارتش فرانسه برای ارتکاب جنایت سازمان نیافته است. هنگامی که نبرد به طول

انجامید و سربازان ناچار از اجرای دستورات وحشیانه شدند، ناگزیر به ابهام و گیجی دچار گشتند. آنها اطاعت می کردند اما نه با خون سردی بلکه از سر خشم چون کاری غیر انسانی مرتکب می شدند و آن کاری است که تاریخ آن را بعنوان عذر آنها می پذیرد و شاید برای بسیاری، در بطن این خشم، مایه ای از نومیدی نیز وجود داشت.

پیکر سربازی که از پای درآمده بود بر سنگ فرش خیابان افتاده بود. این شولشر بود که نعش او را بلند کرد. چند زن گریان و با شهادت از خانه ای بیرون آمدند. چند سرباز هم به کمک آمدند. شولشر هنوز او را بدست داشت. ابتدا او را به يك میوه فروشی و سپس به بیمارستان سنت مارگريت که قبلاً «بودن» را هم به آنجا منتقل کرده بودند، بردند.

او از سربازهای جدید بود. گلوله به پهلویش نهشته بود. از روی شل خاکستریش که تا یقه دکمه خورده بود، حفره دلمد بسته خون آلود دیده می شد. سرش روی شانه اش افتاده و رنگ از صورتش پرواز کرده و بند کلاه چهره اش را پرچین ساخته بود. دیگری نگاهی به چشمان نداشت و خون از دهانش بیرون می ریخت. به زحمت هجده سالش می شد. اگرچه سرباز بود ولی هنوز دهانش بوی شیر می داد. او مرده بود.

این سرباز کوچولوی بینوا نخستین قربانی کودتا به شمار می رفت. «بودن» دومی بود. بودن قبل از نمایندگی آموزگار* بود. از نسل خانواده های سترگ و هوشمند.

معلمانی محنت کشیده که از جنبه قانون گیز^۱ به قانون فالو^۲ و از قانون فالو به قانون دوپانلو^۳ می افتند: جنایت يك معلم مدرسه به دست گرفتن يك كتاب باز است و همین گناه اوست که کلیسا محکومش می سازد. هم اکنون در فرانسه و در هر قریه معلم به صورت شعله ای فروزان می سوزد و دهانی وجود دارد که بر آن شعله می وزد تا خاموشش سازد و آن کشیش است. معلمان فرانسوی که راه و رسم از گرسنگی مردن را به خاطر حقیقت و به خاطر علم و دانش می دانند، شایسته آن هستند که یکی از ایشان به خاطر آزادی جان بسپارد.

من برای نخستین بار «بودن» را در ۱۳ ژانویه ۱۸۵۵ در مجلس دیدم. می خواستم

*. در این جایك اشتباه روی داده است. شاید به این علت که این صفحات بیست و شش سال قبل نوشته شده اند. اسکیروس که با «بودن» آشنایی داشت و از او پرس و جو کردم به من گفت که بودن آموزگار بوده و لی اسکیروس اشتباه می کرد. بودن پزشك بود. (یادداشت انتشارات هتزل - کانتن).

1. Guizot
2. Falloux
3. Dupanloup

بعنوان مخالف درباره قانون آموزش سخنرانی کنم . ثبت نام نکرده بودم ولی «بودن» قبلاً ثبت نام کرده بود. نوبتش را به من واگذار کرد. قبول کردم و دو روز بعد در ۱۵ ژانویه توانستم حرفم را بزنم .

برای اخطارهای عالیجناب «دوپن» آماجگاه عالی و ارزنده‌ای به‌شمار می‌رفت و او در این افتخار با نمایندگان «میو» و «والانتن» هم‌رأی بود. بودن چندبار پشت تریبون خطابه رفت و گفته‌هایش هر چند مقطع و سواس گونه بود اما در نهایت از شور و هیجان سرشار می‌شد . کرسی او درك جایگاه مونتانیارها بود . روحی پرصلابت و رفتاری شرمگینانه داشت و شاید این حالت وی بود که من در شخصیت او گونه‌ای دودلی آمیخته به تصمیم می‌دیدم . مردی میانه‌قد بود. عارض صورتش پر و گونه‌هایش گلگون بود و سینه‌ای فراخ گشاده داشت و چارشانه بود و این‌ها همه نشانه زورمندی او بود:

کشتگری آموزگار و متفکری روستایی. همین‌وجه شباهت او با بوززا بود: «بودن» سر را به‌روی شانه‌ها خم می‌کرد و بادرایت و دقت گوش می‌داد و با احنی شیرین و صدایی پرتین سخن می‌گفت. نگاهی غم‌آلوده و لبخندی تلخ داشت گویی از آنچه سرنوشت برایش رقم زده بود، از پیش خبر داشت.

در غروب ۲ دسامبر از او پرسیده بودم:

— چند سال دارید؟

و او جوابم داده بود:

— حدود سی و سه سال

و به‌من گفته بود:

— و شما؟

— چهل و نه سال.

و آنگاه از سر گرفته بود:

— ولی امروز هر دو دريك سن و سالیم.

او در واقع به‌فردایی که انتظارمان را می‌کشید و به‌آن، «شایدی» که مساوات بزرگ

است می‌اندیشید.

نخستین گلوله‌ها شلیک شده و نماینده‌ای هم به‌خاك و خون غلتیده بود ولی ملت هنوز از جایش نجنبیده بود. مگر چه چشم‌بندی به‌چشمان داشت؟ چه سربیی به‌درون قلبش ریخته بود؟ هیئات! شبی را که لوئی بناپارت توانسته بود به‌خدمت جنایتش درآورد نه تنها به‌روشنی نمی‌رسید بلکه به‌ظلمات می‌پیوست. برای نخستین بار، بعد از شصت سال که مبدأ تاریخ ملکوتی انقلاب‌ها رقم زده شد، پاریس، شهر هوس و خرد، گویی از درك و فهم عاجز مانده بود.

دو فلوت بعد از ترك سنگر در خیابان سنت مارگریت، به‌محله سن مارسو و مادیه

دومونزو به «بلویل»^۱ رفت و شارامول و «منی» روانه بولوارها شدند. شولشر، دولاک، مالارویه و بریلیه از محله سنت آنتوان وارد خیابانها و کوچه‌های فرعی که هنوز توسط نظامیها اشغال نشده بودند، گشتند و در همان حال شعار دادند:

— زنده باد جمهوری!

و مردم را به آستانه درها می‌کشاندند. شولشر فریاد برمی‌کشید:

— پس شما امپراتوری می‌خواستید؟

بعد شروع به خواندن مارسیز کردند. مردم در سر راه آنها کلاه از سر برمی‌گرفتند و بانگ برمی‌کشیدند:

— زنده باد نمایندگان ما!

و همین‌و بس و نه چیزی بیشتر.

نمایندگان تشنه شده بودند و خستگی رمقشان را گرفته بود. در خیابان رویلی^۲ مردی با یک بطری از خانه بیرون آمد و به ایشان تعارف کرد. «سارتن» در وسط راه به آنها رسید. در خیابان «شارون» وارد محل اتحادیه‌ها شدند اما کسی در آنجا نبود. لیکن سرانگشتی از جرأت و شهامتشان کاسته نشد.

هنگامی که به میدان باستیل رسیدند دولاک رو به شولشر کرد و گفت:

— از شما برای یکی دو ساعت مرخصی می‌خواهم. علت این است که من در پاریس با دختر کوچکم تنها هستم و فقط هفت سال دارد. از هشت روز پیش تب مخملک دارد و دیروز که کودتا شد او مشرف به موت بود. من در تمام دنیا فقط همین را دارم. صبح امروز که آن طفلک را ترك می‌کردم به من گفت: «پاپا»، کجایم روی؟ حالا که کشته نشده‌ام می‌خواهم بروم! بینم هنوز زنده است یا نه.

دو ساعت بعد هنوز کودک زنده بود و ما یعنی ژول فاور، کارنو، میشل و من جلسه خود را در خیابان ریشلیو شماره ۱۵ تشکیل داده بودیم که دولاک از راه رسید و گفت:

— حالا بنده در خدمت آقایان هستم.

1. Belleville

2. Reuilly

سازمانهای کارگری از ما دستور جنگ می خواهند

در برابر واقعه سنگر خیابان سنپ آنتوان که چنان، قهرمانانه توسط نمایندگان ساخته شد و چنان غمگنانه توسط مردم به امان خدا رها گردید آخرین سوداهای من نیز بر باد رفت. مرگ «بودن» و سردی محله خیلی بالاتر از این حرفها بود. این يك مدرک عالی و واضح مصطلح بود ولی من ابداً نمی توانستم از آن فاجعه درگذرم و بیحسی و خمودی ملت را به هیچ بگیرم.

سستی و بی رگی قابل تأسف و درخور حسرت... چرا که اگر ملت این را می فهمید، مرتکب خیانت شده بود و اگر نفهمیده بود، سردرگریان بی تفاوتی محض گشته و این بار مصیبتی بود که مسئولیت آن نه متوجه ملت بلکه به عهده کسانی می شد که در ژوئن ۱۸۴۸ بعد از آنکه به مردم وعده عفو عمومی دادند از آن سرباز زدند و قول خود را زیر پا نهادند و روح مردم پاریس را با این نقض عهد دچار سرگشتگی و پریشانی ساختند. این همان بذری بود که مجلس مؤسسان کاشت و قوه قانونگزاری آن را دروید، و ما پاك دلان بی خبر از این جرم و خطا، اینك ضربه این رویداد را با تمام وجود احساس می کنیم.

جرقه ای که من و میشل دوبورژ در يك دم ناپایدار - من در بولوار تامپل و میشل در بولوار بونواله - به چشم دیده بودیم، انگاری همان نیز محو گشته بود. ابتدا «منی» و سپس برتلیه و بعد از او بروکر بعد شارامول، ماده دومونزو، باستید و دولاك آمدند و شرح

ماجرای آنچه را در سنگر سنت آنتوان گذشته بود، به تفصیل تعریف کردند. و علت عدم حضور نمایندگان را در وقت مقرر در میعادگاه توضیح دادند و سرگ بودن را اعلام داشتند. من نیز هرچه را دیده بودم تعریف کردم و کاسال و آلکساندری نیز با افزودن وقایع تازه آن را تکمیل کردند و به این ترتیب موقعیت کاملاً روشن شد. کمیته بیش از این تردید را جایز نمی دانست. من نیز از امیدهایی که در دل نسبت به تظاهرات بسته بودم، مأیوس می شدم و از تودهنی که باید به کودتا زده می شد، سر می خوردم و از نبرد منظمی که توقع داشتم محافظان جمهوری با راهزنان الیزه آغاز نمایند، چشم می پوشیدم.

محلها کوتاه می آمدند؛ اهرم - حق و قانون - در دست ما بود ولی توان به حرکت در آوردن و ازجا جنباندن توده مردم را نداشتیم. ازهرجا امیدمان قطع شده بود ولی برخلاف ما، آن دونا طبق زبردست: میشل دوبورژ و ژول فاور، باشم سیاسی نیزومندشان، از همان آغاز اعلام داشته بودند که باید پیکار آرام و درازمدت می بایست از درگیری قطعی خودداری شود و جنگ و ستیز را از محله ای به محله ای دیگر کشانید و پاریس را به شور و هیجان آورد و بر سر یکایک فریاد کشید: هنوز کار تمام نشده؛ باید به نیروهای مقاومت فرصت داد تا خود را سازمان بدهند و نظامیها را خسته و فرسوده ساخت و در این موقعیت که پاریسی ها تا مدتی طولانی قادر به تنفس هوای آلوده به باروت نخواهند بود، سرانجام وارد معرکه شوند. آنگاه باریکادها و سنگرهای خیابانی در هر گوشه و کناری سبز می شوند و گرچه از قدرت دفاعی چندانی برخوردار نخواهند بود با این حال دوباره سرعت ساخته می شوند و با این جنگ و گریز استراتژی لازم مشخص می گردد. کمیته این پیشنهاد را مورد تصویب قرار داد و دستورهایی را در این زمینه صادر کرد. ما در آن هنگام در خیابان ریشلیو، شماره ۱۵ در خانه همقطارمان «گروی»^۱ که شب قبل در منطقه دهم توقیف شده و هم اکنون در زندان مازا بسر می برد، تشکیل جلسه داده بودیم. برادرش با گشاده رویی خانه او را در اختیار ما قرار داده بود. نمایندگان یا پیکهای طبیعی ما گوش به فرمان در اطراف مان حلقه زده بودند و به اشاره ای به اطراف و اکناف پاریس روانه می شدند تا پیام مقاومت را به گوش همگان برسانند.

آنها بازوان مقاومت بودند و کمیته جان آن. تعدادی از نمایندگان قدیمی مجلس مؤسسان - مردانی سرد و گرم چشیده و با کفایت - گارنیه پاژه^۲ ماری^۳، مارتن (از استراژبورگ)، سنار^۴ رئیس سابق مجلس مؤسسان، باستید، لساک، لاندرن، از شب پیش

1. Grevy

2. Garnier - Pages

3. Marie

4. Senart

به نمایندگان پیوسته بودند. پس در محلاتی که چنین امکانی وجود داشت می توان کمیته های دائمی و کمیته های مرکزی را تشکیل داد که در ارتباط مداوم و پیوسته با ما باشند و در آن نمایندگان و شهروندان از جان گذشته شرکت نمایند. و ما برای اسم رمز خود نام «بودن» را انتخاب کردیم.

نزدیکی های ظهر، پاریس به جنب و جوش آمد.

اعلامیه ما، که مردم را به مسلح شدن دعوت می کرد، ابتدا در میدان «بورس» و خیابان «مونمارتر» دیده شد. جمعیت برای خواندن آنها هجوم آوردند و با پلیس هایی که می کوشیدند تا اعلامیه ها را پاره کنند، به زد و خورد پرداختند. سایر پلاکاردها که دو ستونی چاپ شده بودند نتیجه تصمیمات راست را در منطقه دهم شهرداری مبنی بر عزل لوئی بناپارت و سلب اختیارات قانونی و پیشنهادی گروه چپ را منعکس می کردند. همچنین، بر روی کاغذهای خاکستری رنگ با حروف سرمیخی، حکم دیوان عالی قضایی را مشعر بر اینکه لوئی بناپارت از قبل از توطئه جنایت آمیز آگاه بوده چاپ کرده و آن را توزیع می کردند. در پای این بیانیه امضای هادوئن (رئیس)، دولاپالم، مورو (از ناحیه سن)، کوشی و باتای دیده می شد. این اسم اشتباه چاپ شده بود. باید آنرا پاتای خواند. در آن لحظات مردم نیز مثل ما این حکم را باور کرده بودند و چنانکه بعدها خواهیم دید این حکم واقعی نبود. در آن هنگام، در محله های شلوغ و پر جمعیت، در گوشه و کنار، کوچه و خیابان دو نوع اعلامیه دیده می شد. اعلامیه نخستین را نقل می کنیم:

خطاب بر مردم

ماده ۳ - * قانون اساسی به حراست و به عرق وطن پرستی شهروندان فرانسوی تفویض شده است.

* خطای تفسیر. باید به ماده ۸۶ استناد می کردند. در ارتباط با این بیانیه، راقم این سطور نامه ذیل را دریافت داشته است. افتخار بر نویسندگان آن باد:

«همشهری ویکتور هوگو - ما مطلع شده ایم که شما اعلامیه ای مبنی بر مسلح شدن مردم تحریر کرده اید. ما توانستیم آنرا تهیه کنیم ولی بیانیه هایی را که به امضای شما باشد صحه می گذاریم. امیدواریم تکذیب نفرمایید. وقتی که فرانسه در خطر است، اسم شما به همه تعلق دارد. نام شما به ملت نیرو می بخشد.

«دابا - فلیکس بونی.»

1. Batille

2. Pataille

اختیارات قانونی از لوئی بنا پارت سلب شده است.

حکومت نظامی ملغی شده است.

انتخابات عمومی برگزار می‌شود.

مسلح شوید!

از طرف گروه چپ مجلس

نماینده: ویکتور هوگو

اعلامیه دوم

اهالی پاریس!

گارد های ملی و مردم ولایات به طرف پاریس براه افتاده اند تا به شما کمک کنند که لوئی بنا پارت خائن را به سزای اعمالش برسانید.

از سوی نمایندگان خلق:

ویکتور هوگو، رئیس.

شولشر، منشی.

این اعلامیه اخیر، بنا بگفته یکی از تاریخ نویسان کودتا، در هزاران نسخه بر روی کاغذ های چار گوش کوچک چاپ شده بود.

از طرف دیگر، تبهکارانی که در قرارگاه های دولتی استقرار یافته بودند، تهدید های خود را بر روی پلاکارهای سفید، یعنی رسمی- منعکس می ساختند. در یکی از آنها چنین مطالبی دیده می شد:

«ما، از سوی مقامات پلیس،

» اقدامات زیر را قدغن اعلام می کنیم:

«ماده ۱- تشکیل هر اجتماع اکیداً ممنوع است و متخلفان بلا درنگ توسط نیروی

انتظامی پراکنده خواهند شد.

«ماده ۲- هر گونه شعار مفسده جو یا نه و ایراد هر سخنرانی و قرائت هر اعلامیه سیاسی

در ملاعام که به تأیید مقامات قانونی نرسیده باشد ممنوع خواهد بود.

«ماده ۳- پاسبانها و مأموران انتظامی موظف به نظارت بر اجرای مفاد احکام مزبور

خواهند بود.

«تحریر شد در اداره پلیس، ۳ دسامبر ۱۸۵۱.

رئیس پلیس،
«دوموپا.»

ملاحظه و تأیید شد،
وزیر کشور
«دومورنی.»

يك اعلاميه ديگر:

«وزیر جنگ
به موجب اختیارات حکومت نظامی،
حکم:
«هر شخصی در حال احداث سنگر خیابانی و دفاع از آن و یا در حال داشتن اسلحه
دستگیر شود، بلافاصله تیرباران خواهد شد.»

فرمانده تیپ، وزیر جنگ،
«دوسنت آرنو»

ما این بیانیه‌ها را به دقت مورد بررسی قرار دادیم و حتی نقطه گذاری آنها را از
نظر دور نساختیم. کلمات «تیرباران خواهد شد» در اعلامیه با امضای سنت آرنو با حروف
بزرگ مشخص شده بودند.

بولوارها از جمعیتی که به تهییج آمده بودند، انباشته می شدند. شور و هیجان در مرکز
شهر، سه محله ششم و نهم و دوازدهم را در خود می گرفت. در محله مدارس جنب و جوشی
دیده می شد و هیاهویی از آن بر می خاست. دانشجویان حقوق و پزشکی سخنان دوفلوت را
در میدان پانتهئون به گرمی مورد استقبال قرار می دادند. ماده دوم نوژ که ناطقی زبردست
بود «بلویل» را به شور و غوغا واداشته بود. نظامیها، که دم به دم بر تعدادشان افزوده می شد،
در نقاط حساس و استراتژیک پاریس موضع گیری می کردند.

ساعتی بعد، جوانی را توسط «لوبلون»^۱ عضو سابق مجلس مؤسسان و وکیل
سازمان های کارگری به نزد ما آوردند که صبح همان روز جلسه ای در خانه او تشکیل شده
بود. مابقی کارنو، ژول فاوور، میشل دوبورژ و من در جلسه بودیم. آن جوان که نگاهی نافذ و
هوشمندانه و صدایی رسا داشت، «کینگ» نامیده می شد. او از جانب کمیته سازمانهای

کارگری خود را در اختیار کمیته قیام عادلانه که از سوی جناح چپ تشکیل شده قرارداد بود. سازمان‌های مزبور قادرند پنج تا شش هزار مرد مضم را وارد عرصه کارزار سازند. مقادیری باروت در اختیار دارند: از لحاظ تفنگ هم وضع بدی ندارند، کم و بیش پیدا می‌شود. سازمانهای کارگری از ما فرمان جنگ می‌خواستند. ژول فاور قلمی بر گرفت و شروع به نوشتن کرد،

«نمایندگان امضاکننده در ذیل به هم شهری کینگ و رفقایش اختیار می‌دهند تا همدوش ایشان و سلاح بردست، از آراء عمومی و جمهوری و قوانین دفاع کنند.»
تاریخ را نوشت و هر چهار نفر امضا کردیم.
فرستاده جوان گفت:

— درست شد. شما خودتان بعدها خبرش را خواهید شنید.
دو ساعت بعد به ما اطلاع دادند که جنگ خیابانی شروع شده است. میدان نبرد در خیابان اومر^۱ بود.

جنازه بودن

گفتم که من شخصاً از جانب محله سنت آنتوان قطع امید کرده بودم ولی کودتاچیان از این بابت هنوز در نگرانی و تشویش بسر می بردند. بعد از عملیات و سنگر بندی های آن روز صبح، اقدامات شدید و مراقبت های دقیقی صورت گرفته بود. هر کس که پا به آن محله نهاده بود مورد بازرسی و تعقیب قرار گرفته و با بروز کمترین سوءظنی دستگیر شده بود. مع هذا گاهی اوقات مراقبت ها با شکست روبرو می شد. حدود ساعت دو، مردی کوچک اندام، با حالتی جدی و موقرانه از محله عبور می کرد. يك سر جوخه و يك پاسبان راه بر او بستند و پرس و جو آغاز شد:

— شما کیستید؟

— می بیند. — يك رهگذرم.

— کجا می روید؟

— آنجا، همین نزدیکی ها، خانه بارتولومه، سرکارگر کارگاه قنادی.

— او را بگردید.

آن مرد خود کیش را باز کرد. مأموران حتی جیب‌های جلیقه‌اش را بیرون کشیدند و دکه‌های پیراهنش را در روی سینه گشودند. سپس سرجوخه غرولندکنان گفت:

— به هر حال، من به نظرم رسیده بود که شما را امروز صبح در این حوالی دیده بودم حالا بروید پی کارتان.

او نماینده ژندریه^۱ بود. اگر کار بازرسی را تا باز کردن دکه‌های پیراهن متوقف نساخته و آن را ادامه داده بودند و به کاوش پالتو می‌رسیدند شال نمایندگی او را پیدا می‌کردند و ژندریه بی‌بروبرگرد تیرباران می‌شد.

دستور اکید به اعضای جناح چپ بود که همه باید کاری کنند تا دستگیر نشوند و آزاد بمانند تا بجنگند و به این علت بود که ماشال‌های خود را به همراه داشتیم اما هرگز آن را نشان نمی‌دادیم.

ژندریه در آن روز هیچ غذایی نخورده بود. از این رو به فکرش رسید به خانه برگردد. از محله‌های تازه‌ساز راه آهن «هاور» که منزلش در آنجا بود روبراه نهاد. در خیابان کاله^۲ که خیابان خلوتی است و از خیابان بلانش به خیابان کلیشی می‌رود — کالسکه‌ای ظاهر شد. ژندریه شنید که کسی او را بنام می‌خواند. برگشت و در کالسکه دو تن از خویشاوندان «بودن» را دید. ژندریه مردی را که با آنها بود نمی‌شناخت. یکی از خانم‌ها خانم «ل...» بانک برکشید:

— بودن زخمی شده.

و اضافه کرد:

— او را به درما نگاه سنت آنران برده‌اند. ما داریم پیش او می‌رویم. شما هم با ما بیایید.

ژندریه هم سوار کالسکه شد. اما آن ناشناس پادوی کمیسر پلیس خیابان سنت — مارگریت سنت آنتوان بود. او از طرف کمیسر مأموریت یافته بود تا به خانه بودن در خیابان کلیشی شماره ۸۸ برود و مراتب را به خانواده‌اش اطلاع دهد. چون در خانه فقط زن‌ها را یافته بود از این رو ناچار به گفته اینکه «بودن» مجروح شده، قناعت کرده بود. حتی به ایشان پیشنهاد کرده بود که حاضر است همراهشان بیاید و در پیدا کردن «بودن» کمک‌شان کند و حضور وی در کالسکه به همین علت بود. اما در پیش او اهم ژندریه را به زبان آورده بودند و این بی‌احتیاطی محض بود. با این حال آن مرد را در جریان امر گذاشته

1. Gindrier

2. Ca lais

و او قول داد که کلامی به زبان نیاورد. آنگاه قرار گذاشتند که ژندریه در نزد کمیسر، خود را یکی از خویشان «بودن» معرفی کند.

بیچاره زن‌ها بیهوده هنوز امیدوار بودند. بخود دل گرمی می‌دادند که هر چند جراحات «بودن» شدید است اما جوان است و استخوان‌بندی محکمی دارد. می‌گفتند: نجاتش خواهند داد. ژندریه همچنان سکوت کرده بود. ولی در نزد کمیسر پلیس پرده باز شد. خانم ... در حالیکه وارد اتاق او می‌شد پرسید:

— حالش چطور است؟..

کمیسر بی‌درنگ گفت:

— اما او مرده ...

— چطور! مرده؟

— بلی! دردم کشته شده است.

لحظه دردناکی بود. نومی‌دی این دوزن چنان شدید بود که ناگاه هر دو زارزار شروع به گریستن کردند و خانم ... مویه‌کنان فریاد برآورد:

— آه! بناپارت بی‌آبرو!... او «بودن» را کشت. باشد من هم او را خواهم کشت، من «شارلوت کوردی»^۱ این «مارا» * خواهم شد.

ژندریه درخواست تحویل جسد را نمود. کمیسر به شرطی با این تقاضا موافقت کرد که جنازه بدون سروصدا و به فوریت به گورستان حمل و به خاک سپرده شود و مردم خبردار نشوند و اضافه کرد:

— باید این مسأله را درك کنید که تماشای جسد غرقه به خون يك نماینده ممکن است پاریس را به شورش وادارد.

کودتا انسان‌ها را به دیار نیستی روانه می‌ساخت اما مایل نبود از آن بهره‌گیری شود.

کمیسر، با این شرایط، دو مأمور مرد و يك جواز عبور در اختیار ژندریه قرار داد تا به جستجوی نعش «بودن» در درمانگاهی که در آنجا به امانت نهاده شده بود، برود. در این حال برادر بودن که دانشجوی پزشکی و جوانی بیست و چهار ساله بود، بدانجا آمد. او مدتی را فقط به جرم اینکه برادر بودن است، زندانی گشته بود. به هر تقدیر، آنها به درمانگاه

*— ژان پل مارا (۱۷۴۳ — ۱۷۹۳) سیاستمدار فرانسوی و سردبیر روزنامه دوست ملت و یکی از محرکین کشتار سپتامبر. نماینده در کنوانسیون. سرانجام توسط شارلوت کوردی به قتل رسید.

رفتند. با جواز مخصوص ژندریه و بودن جوان توانستند با اجازه مدیر درمانگاه به سالن پایین ساختمان راه یابند. در آنجا، بر روی سه تخته خواب فکسنی که بر آن ملحفه‌های سفیدی کشیده شده بود، هیأت بی‌جان سه‌پیکر انسانی را تشخیص دادند. «بودن» بر تخت میانی برای همیشه خفته بود. درست راست او همان سرباز جوانی قرار داشت که دقیقه‌ای قبل از او در کنار شولشر ایستاده بود و در سمت چپ پیرزنی که گلوله‌ای سرگردان در خیابان «دوکت» او را به خاک هلاک افکنده و کسودچیان بعداً او را یافته بودند زیرا در نخستین لحظات به تمام غنائم دسترسی پیدا نکرده بودند.

هر سه جسد در زیر کفن‌هایشان برهنه بودند و تنها بودن بود که پیراهن و جلیقه فلائش را از تن بدر نیاورده بود. در نزد او هفت فرانک پول و ساعت و زنجیر طلا و مدال نمایندگی و یک جامدادی طلا که بعد از آنکه مدادش را در خیابان «پوپن کور» بدمن داد من هنوز هم آن را دارم، یافتند. ژندریه و بودن جوان با سر برهنه به تخت میانی نزدیک شدند. کفن را کنار زدند و از زیر آن صورت بیجان بودن پدیدار شد. چنان آرام می‌نمود که گویی در خواب غنوده است. هیچک از خطوط چهره او منقبض نگشته و پرتوهای متنوعی از رنگهای پریده آرام آرام گونه‌هایش را مرمرین می‌ساخت.

صورت مجلسی تنظیم گردید و این کار طبق مقررات انجام گرفت. کشتن مردم کافی نیست، صورت مجلس هم باید تنظیم شود. بودن جوان ناچار بود بر پای آن صحنه بگذارد؛ آن هم بموجب درخواست کمیسر پلیس که «تحویل جسد» برادرش را رسماً رسیدمی گرفت. در تمام آن احوال، ژندریه در حیات بیمارستان می‌کوشید تا آن دوبانوی ماتم زده را تسلی دهد و آرام سازد.

به ناگهان مردی که تازه وارد حیات شده بود و از همان بدو ورود با دقت ژندریه را را می‌نگریست به سرعت کنار او آمد و گفت:

— شما این‌جا چکار می‌کنید؟

ژندریه جواب داد:

— به شما چه ارتباطی دارد؟

— بلی.

— فوراً سوار شوید و پرده‌هایش را هم ببندازید.

— مقصودتان چیست؟

— شما ژندریه نماینده مجلس هستید. من شما را می‌شناسم. امروز صبح در سنگر

بودید. اگر کسی دیگر جز من شما را می‌دید کارتان تمام بود.

ژندریه بی آنکه مخالفتی بورزد سوار کالسکه شد و همانطور که بالا می‌رفت از آن
مرد پرسید :

— شما پلیس هستید؟

آن مرد جوابی نداد. لحظه‌ای بعد برگشت و به کنار دریچه کوچک کالسکه که
ژندریه پشت آن مخفی شده بود، آمد و با صدای آهسته‌ای گفت:

— بلی، من از این راه نان می‌خورم ولی آدم‌فروشی نمی‌کنم.

دومردی که از سوی کمیسر فرستاده شده بودند، جسد بودن را از روی تخت چوبی
بلند کردند و آن را به کالسکه آوردند و در حالیکه روی صورتش را پوشانده بودند کف
کالسکه دراز کردند. پیکر بی‌جان بودن از پای تا سر در کفن پیچیده شده بود. کارگری
که در آنجا بود شنش را به امانت داد که روی جسد بکشند تا باعث جلب توجه رهگذران
نشود. خانم ل... کنار جسد و ژندریه مقابل آن و بودن جوان در جوار ژندریه در کالسکه
نشستند. کالسکه دیگری که در آن خویشاوند دیگر بودن و یک دانشجوی پزشکی به نام
دوتش^۱ قرار داشتند، این‌ها را مشایعت می‌کردند.

به‌راه افتادند. در طول راه بر اثر تکان کالسکه سر «بودن» از این شانه به آن شانه
حرکت می‌کرد؛ دوباره خون از محل زخم سر ازیر شد و بصورت لکه قرمز بزرگی کفن را
پوشانید. ژندریه دستش را دراز کرد و بر روی سینه جنازه گذاشت تا مانع از سقوط او به جلو
گردد. خانم ل... از پهلوی او را نگهداشته بود.

به‌سورچی سفارش کرده بودند آهسته حرکت کند از این روی مسیری بیش از یک
ساعت وقت گرفت. هنگامی که به مقابل خانه شماره ۸۸ در خیابان کلیشی رسیدند پایین
آوردن جسد باعث جلب توجه کنجکاوان و ازدحام آنان بر در خانه شد.

همسایه‌ها شتابان آمدند. برادر بودن با کمک دوتش و ژندریه جنازه را تا طبقه چهارم
که محل سکونت برادرش بود، بالا برد. خانه‌اش نوساز بود و از چند ماه پیش در آن ساکن
گشته بود. او را به اتاقش که به‌غایت نظیف و مرتب بود و به‌همانگونه که ساعت ۲ صبح آن
را ترک کرده بود، باقی مانده بود بردند. تخت‌خوابش دست نخورده بود چون شب قبل را در
آن نخواستند. کتابی که در دست مطالعه داشت و لای آن را باز کرده و نتوانسته بود
به اتمام رساند، همانطور کنار تختش قرار داشت. کیفش را گشودند، ژندریه با چاقو پیراهن
و جلیقه فلانش را پاره کرد و آنگاه پیکرش را شستند. گلوله از زیر حلقه چشم راست داخل
شده و از پشت سر خارج گشته بود. از زخم چشم خونی نیامده بود و تنها غده‌ای در آن
ایجاد کرده بود، لیکن از محل خروج گلوله در پس سر خون سرریز شده بود. سپس زیر

پوش سفیدی بر او پوشانند و ملحفه سفیدی بر تختش گسترند و او را خوابانند و سرش را روی نازبالش قرار دادند. صورتش پوشیده نبود. زن‌ها در اتاق مجاور شیون و زاری می‌کردند.

ژندریه برای جمیز دمونتری^۱ عضو اسبق مجلس مؤسسان نظیر چنین مراسمی را بجای آورده بود. در سال ۱۸۵۱ جمیز دمونتری که به «کولونی» تبعید شده بود، دارفانی را وداع گفت. ژندریه به کولونی رفت و در گورستان ترتیب مومیایی کردن دمونتری را داد و دستور داد تا قلب را از سینه جسد خارج کردند و معطر ساختند و آن را با خود در يك گلدان نقره به پاریس آورد. محفل «مونتانیارگا» به او و همچنین به شوله^۲ و ژاونیو^۳ مأموریت داد تا این قلب را به دیژون^۴، زادگاه دمونتری، ببرند و در آنجا مراسم رسمی تشییع و تدفین تشکیل دهند؛ اما برگزاری مراسم خاکسپاری به فرمان لوئی بناپارت که در آن هنگام رئیس جمهور بود، ممنوع اعلام شد. در گور نهادن مردان شجاع و قهرمان در نظر لوئی بناپارت کاری بس ناخوشایند بود ولی مرگشان نه.

هنگامی که بودن را روی بسترش خوابانند زن‌ها به اتاق آمدند و آنگاه تمام اعضای خانواده گریه و مویه سر دادند. ژندریه که وظایف دیگری را می‌بایست به انجام رساند با «دوتش» پایین آمدند. گروه زیادی جلوی در جمع شده بودند.

مردی که پیراهن به تن داشت و کلاهی بر سر، به روی سکوئی رفته و مشغول رجز خوانی و مدیحه‌سرایی از کودتا بود و اینکه انتخاب باب برگزار خواهد شد و قانون ۳۱ مه ملغی می‌شود و «بیست و پنج فرانکی» ها کلکشان کنده شده و لوئی بناپارت گل کاشته و از این حرف‌ها ... اما ژندریه بر درگاه در لحظه‌ای درنگ کرد و خطاب به مردم فریاد: فریاد کشید:

— همشهری‌ها... آن بالا «بودن» خوابیده، بودن نماینده ملت، در حال دفاع از ملت به قتل رسیده! بودن نماینده شماها، نماینده همه، خوب می‌فهمید! شما الان جلوی خانه او ایستاده‌اید و این اوست که در خون خود غلتیده و این‌جا مردی است که جرأت می‌کند از قاتل او به نیکی یاد کند و زبان بدمدح و ثنای او بگشاید! همشهری‌ها دلتان می‌خواهد اسم این مرد را بدانید؟ اسم او پلیس است. شرم و ننگ بر جنايتکاران و پست فطرتان باد! عزت و افتخار نصیب انسانی باد که جانش را در راه شما فدا کرد!

1. James Demontry

2. Chollet

3. Joigneaux

4. Dijon

سپس درحالیکه جمعیت را پس می‌زد، به پیش رفت و گریبان مردی که آن سخنان
را به زبان آورده بود گرفت و با پشت دست به کلاهش کوفت و آن را به روی زمین
پرتاب کرد و فریاد زد:
— خاک برسرت !

مصوبه

نمایندگان که آزاد مانده بودند

متن حکمی که می‌پنداشتیم توسط دادگاه عالی دادگستری صادر شده، توسط مارتن (از استرازبورگ) وکیل دادگاه استیناف در اختیارمان قرار گرفته بود. در همان هنگام ما از وقایعی که در خیابان «اومر» اتفاق افتاده بود، آگاه گشته بودیم. نبرد آغاز شده بود و به این علت می‌بایست از آن پشتیبانی کنیم و با تمام قوا در آن شرکت نمائیم؛ در کنار مقاومت مسلحانه همواره می‌بایست مقاومت قانونی نیز قرار داشته باشد.

نمایندگان که شب قبل در منطقه دهم شهرداری رأی بر عزل لوئی بناپارت داده بودند همگی وابسته به جناح راست بودند و منحصراً از نمایندگان غیر مردمی مجلس ترکیب شده بودند و طبعاً آراء آنها هیچ تأثیری بر توده مردم نمی‌بخشید. به این ترتیب ضرورت داشت که نمایندگان چپ نیز بر آن صحنه بگذارند و متن حکم را با انشاء محکم‌تر و انقلابی‌تری تحریر نمایند و به استناد حکم دادگاه عالی که آنرا واقعی می‌پنداشتند حکم مزبور تنفیذ گردد و قدرت اجرایی بیشتری پیدا کند.

ما دریانیه خود که مردم را به بر گرفتن اسلحه فراخوانده بودیم از لوئی بناپارت نیز بعنوان شخصی که فاقد هرگونه اختیارات قانونی است اسم برده بودیم. اگر متن حکم عزل او را در اختیار ما گذاشتند تا فرد فردمان آن را امضا کنیم و به عبارت بهتر بر آن متن

مهر تأیید بز نیم طبعاً عمل انقلابی با عمل قانونی تکمیل می‌شد.

کمیته مقاومت نمایندگان جمهوری خواه را احضار کرد. آپارتمان «گروی» که در آن حضور داشتیم برای چنین اجتماعی مناسب نبود. از این رو قرار شد تا به خانه شماره ۱۰۰ «خیابان» برویم، گرچه آنجا را هم يك بار پلیس تفتیش کرده بود. لیکن ما چاره دیگری نداشتیم. در انقلابها حزم و احتیاط زیاده از حد عملاً ممکن نیست و هر کس بزودی درمی‌یابد که این کاری عبث و بیهوده است. مسلم است که دوران دیشی و اطمینان، اصل و قانون اقدامات بزرگ است ولی عمل انقلابی با ابتکار و ابداع و نوجوئی روشها، فرایندها، تدبیرها و منابع اتفاقی ملازمه دارد و با اقدامات گام به گام و احتیاط آمیز مناسبتی ندارد؛ بخت و اقبال موافق و مخالف را يك جا باید پذیرفت و از هر جانب به استقبال خطر رفت، چه بسا امکان دارد همه چیز، زمان، مکان، موقعیت، دوست، آشنا، خانواده، آزادی، مال و منال، زندگی در معرض تهدید قرار گیرد. آری این است عمل انقلابی.

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر، تقریباً شصت نماینده در خانه شماره ۱۰ خیابان مولن گرد آمدند. سالن بزرگ آن به دفتر کوچکی می‌پیوست که در آن کمیته مقاومت مستقر شده بود.

در آن روز ماه دسامبر هوا تاریک تر از همیشه بود. گویی شب فرا رسیده بود. «هتزل» وارد شد. هتزل ناشر بود ولی او را می‌توان شاعر نامید؛ انسانی از خود گذشته و شجاع و چنانکه آگاهیم در دوران وزارت خارجه باستید، در پست‌هایی چون دبیر کل وزارت امور خارجه خدمات سیاسی مهمی انجام داده بود. او اینک به نزد ما آمده و یکسره خود را در اختیار ما نهاده بود و این کاری بود که همین امروز صبح کتاب فروش میهن پرست هینگری^۱ نیز کرده بود. هتزل کم و کسری کار ما را می‌دانست و خبر داشت که ما به هیچ چاپخانه‌ای دسترسی نداریم و نداشتن چاپخانه یعنی محروم شدن از سخن گفتن و مقصود خود را بیان کردن... ولوئی بنا پارت زبان داشت و تنها او بود که می‌توانست هر چه دلش می‌خواهد بگوید. هتزل چاپخانه‌ای گیر آورده بود که مدیر آن گفته بود:

— مگر اینکه شما مرا بزور وادار به کاری کنید، مگر هفت تیری زیر گلویم بگذارید، آن وقت چاره‌ای جز این نخواهم داشت که هر چه بگویید گوش کنم.

هتزل به ما پیشنهاد کرد که در این صورت باید چند نفری جمع کنیم و این چاپخانه را به زور متصرف شویم ولی سنگر و استحکامات در آن بوجود آوریم و در تمام مدتی که مشغول چاپ اعلامیه‌ها و احکام خود هستیم آنجا را قرارگاه خود بسازیم. در ضمن هتزل بر ایمان شرح داد هنگام ورود به این خانه در لحظه‌ای که می‌خواست از در کوچک

آن وارد شود در تاریک و روشن آن غروب غم انگیز، مردی را بی حرکت در حول و حوش خانه به کمین دیده است. مستقیماً به نزد آن مرد رفته و در دم آقای^۱ یون کمیسر سابق پلیس مجلس را شناخته است و او را غافلگیر کرده و پرسیده :

این جا کار می کنی؟ لابد برای دستگیری ما به این جا آمده ای؟ در این صورت این ها را از قبل برای آماده کرده ام.

آنگاه هتزل دو طپانچه از جیب هایش بیرون کشید. و «یون» خنده کتان جواب داده بود:

— من در واقع مراقبت از این جا را بعهدہ دارم اما مخالف شما نیستم بلکه با شما هستم. خیالتان راحت باشد مواظبتان هستم.

«یون» از محل تشکیل جلسه ما در خانه لاندن خبر داشت و از بیم دستگیری با عمداً به مراقبت از ما برخاسته بود.

هتزل قبلاً در باره نقشه خود با نماینده ای موسوم به لابروس^۲ صحبت کرده و از او طلب همراهی و پشتیبانی معنوی در این مأموریت خطرناکی که می خواست بعهدہ بگیرد، کرده بود. بر طبق قراری که با هم گذاشته بودند ملاقات بعدی در کافه کاردینال صورت می گرفت اما چون لابروس به عللی نتوانسته بود در میعادگاه حضور یابد یادداشتی به این شرح برای هتزل نوشته و آن را به مدیر کافه سپرده بود:

— خانم الیزابت منتظر آقای هتزل است. نشانی: خیابان مولن خانه شماره ۱۵

— به این علت هتزل به جلسه ماه راه یافته بود. پیشنهادهای هتزل مورد قبول قرار گرفت و توافق کردیم تا با رسیدن شب درسینی نماینده که در سمت منشی کمیته انجام وظیفه می کرد، اعتراضیه ها و اخباری را که بدست ما می رسیدند و ما آنها را برای چاپ شدن مناسب می دانستیم، به او برساند. قرار بر این شد تا هتزل در پیاده روی انتهای خیابان ریشلیو در مجاورت کافه کاردینال به انتظار درسینی بماند.

در این احوال ژول فاور و میشل دو بورژ و من متن کامل حکم نهائی ای را که حاوی پیشنهاد عزل لوئی بناپارت از سوی جناح راست و سلب اختیارات قانونی از طرف گروه چپ بود آماده ساخته بودیم. به سالن برگشتیم تا متن آن را برای نمایندگان حاضر در جلسه قرائت کنیم و به امضای آنها برسانیم. درست در این هنگام در باز شد و امیل دوژیر اردن که از شب پیش اصلاً او را ندیده بودیم، به درون آمد.

چهره امیل دوژیر اردن بسان هر مبارزی در جریان پیکارها، گه گاه دچار دگرگونی

و تغییراتی می‌شود و یا در پرده ابهام و تاریکی فرو می‌رود اما او نویسنده‌ای صریح و متفکری بی‌نظیر و فردی فعال و منطقی و کاردان و نیرومند و روزنامه‌نگاری کم‌نظیر بود که در وجود وی مثل تمام روزنامه‌نگاران، يك دولتمرد دیده می‌شد. دست‌کم ترقی و پیشرفت فراموش نشدنی مطبوعات را مدیون امیل دوژیراردن هستیم. امیل دوژیراردن از موهبت شگرف سرسختی هوشمندانه برخوردار است. امیل دوژیراردن دیده‌بان و نگهبانی مردمی است که روزنامه‌اش قرارگاه نگهبانی اومی باشد. او همواره نگران و مراقب است و پیوسته در کمین نشسته تا هر موضوع تاریکی را روشن سازد و به‌موقع فریاد سر دهد و به‌محض مشاهده کمترین خطری با نیش قلم خود آتش‌ها برافروزد؛ او نگهبانی است که برای هر نبردی در آماده‌باش کامل بسر می‌برد و اگر امروزه نگهبان است، فردا ژنرال خواهد شد... مثل تمام افراد جدی، همه‌چیز را می‌فهمد و می‌بیند و تشخیص می‌دهد و دائماً در تب و تاب است و بهتر است بگوییم که هویت عظیم و شکوهمند او در این سه کلمه «انقلاب، پیشرفت، آزادی» خلاصه شده است. با اطمینان کامل می‌توان ادعا کرد که با او در طرق نیل به اهداف و خط‌مشی‌ها و حفظ موفقیت‌ها اختلاف سلیقه می‌توان پیدا کرد لیکن هیچکس نخواهد توانست شهادت‌های او را که در شرایط مختلف از خود نشان داده، انکار نماید و هدف او را که بهبود معنوی و مادی همگان است، تخطئه نماید. امیل دوژیراردن پیش از آنکه جمهوریخواه باشد دمکرات است و قبل از آنکه دمکرات باشد سوسیالیست است. در صورتیکه روزی این سه آرمان: جمهوری، سوسیالیسم و دمکراسی یعنی اصل، شکل و عمل در فکر او به حال تعادل درآیند، نوسانات اندیشه او نیز نابود خواهد شد. چون او از قدرت برخوردار است، از ثبات و استواری نیز بهره‌مند می‌باشد.

در جریان این جلسه خواهیم دید که من با تمام نظریات امیل دوژیراردن موافقت نکردم، این هم دلیل دیگری بر گفته‌های من که این روح تا چه اندازه برای من ارزنده بود، جانی که یکسره از نور و شجاعت پرداخته شده بود. امیل دوژیراردن، هر کس هر چه می‌خواهد بگوید، یکی از بزرگ‌مردانی است که باعث افتخار و سرافرازی مطبوعات معاصر می‌باشد و کسی است که در والاترین مقیاس، چابکی يك مبارز جنگجو را با صداقت و روشنی يك متفکر درهم می‌آمیزد.

به‌سویش رفتم و پرسیدم:

— هنوز هم کارگری در روزنامه دارید؟

جواب داد:

— تمام روزنامه‌ها توسط ژاندارمری مهر و موم شده‌اند ولی من پنج شش کارگر پر

دل و جرأت دارم که می توانیم با آنها اعلامیه دستی چاپ کنیم.
گفتم:

— بسیار خوب شد. پس فوراً اعلامیه ها و حکم های ما را چاپ کنید.
پاسخ گفت:

— چاپ خواهم کرد. مشروط بر اینکه اعلامیه مربوط به مسلح شدن مردم نباشد. سپس
درحالی که مرا مخاطب قرار می داد افزود:

— من اعتراض شما را درک می کنم. فریاد جنگ است و من نمی توانم آن را چاپ کنم.
آنگاه به سخن درآمد و به صراحت اعلام داشت که او خود نیز اعتراض نامه هایی
دارد ولی روش او از هر حیث با ما متفاوت است. بر طبق نظر او، مصلحت نبود با اسلحه
به جنگ لوئی بناپارت رفت بلکه باید او را تنها گذاشت. او با اسلحه در این کارزار فاتح
خواهد شد اما با تنها ماندن شکست خواهد خورد امیل دوژیر اردن از ما درخواست کرد
به پاریس برویم تا بتواند مردی را که آشکارا «مرد مخلوع ۲ دسامبر» می نامید منزوی
سازد و شکست دهد. امیل دوژیر اردن فریاد سر داد: «در اطراف او خلا ایجاد کنیم!»
فریاد اعتصاب عمومی سر دهیم. کاری کنیم تا بازار از فروش دست بردارد و خریدار از
خریدن دست بکشد و کارگر کار نکنند و سلاح نتواند بکشد و نانوا نتواند بپزد و همه جا
حتی چاپخانه ملی تعطیل شود تا آنجا که لوئی بناپارت نتواند برای چاپ «مونیتور»^۱
آدمی پیدا کند و نه صفحه بندی که آن را بچیند و نه کسی که آنرا به دیوار به چسباند!
اعتصاب عمومی! تنهایی، انزوا و خلاء در اطراف این مرد! بگذار مردم از دوروبر او
پاشند و دور شوند. هر قدرتی که مردم از اطراف آن پراکنده شوند مثل درختی که از
ریشه جدا شده باشد، به زمین می افتد. لوئی بناپارت جدای از مردم و غرق در جنایاتش،
محو و نابود خواهد شد. تنها کاری که می ماند این است که بازوان را دور او حلقه بزنیم تا
او را به خاک بیفکنیم. بعکس، اگر به او تیراندازی کنید صدچندان به قدرتش خواهید افزود
و او را مستحکم تر خواهید ساخت. ارتش سرمست و ملت مبهوت و خود را درگیر
نمی سازد، بورژوازی از رئیس و از ملت و از شما و از همه چیز وحشت کرده از پیروزی
محتمل خبری نیست. شما که به پیش می تازید مردمی شجاع و از جان گذشته اید ولی سرهایتان
را به باد می دهید... این درست!.. دوسه هزار نفر فدائی دلیر را نیز به دنبال خودتان
می کشانید و خون آنها با شما یکجا جاری می شود. کاری قهرمانانه... این هم درست! ...
اما این کاری بخردانه و از روی سیاست نیست. اما من: من اعلامیه مسلح شدن مردم را
چاپ نخواهم کرد و وارد جنگ نخواهم شد. بیااید اعتصاب عمومی را سازمان بدهید!

این دیدگاهی بس بلندنظرانه و عالی بود ولی بدبختانه آن را غیر قابل تحقق می دانستم. دوجنبه واقعی در گفته های ژیراردن وجود داشت: جنبه منطقی و جنبه عملی. در این جا، بنظر من، جنبه عملی آن می لنگید.

میشل دوبورژ در مقام جوابگوئی برآمد. میشل دوبورژ با آن دیالکتیک محکم و استوار و آن استدلال صریح و زنده، بر آنچه در نظر ما مسأله ای مبرم و فوری می نمود یعنی جنایت لوئی بناپارت انگشت نهاد زیرا ما قیام در برابر آن جنایت را وظیفه ای اساسی و حیاتی تلقی می کردیم. بهتر است بگوییم به جای مباحثه، مکالمه و گفتگو در گرفت ولی میشل دوبورژ و سپس ژول فاورکه بعد از میشل صحبت کرد با بلاغت و فصاحتی آشکار منطق کلام خود را به ثبوت رساندند، ژول فاورکه به راستی به عظمت روح ژیراردن پی برده بود اگر ایده او را یعنی اعتصاب عمومی و ایجاد خلاء و انزوا! عملی می دانست به یقین آن را می پذیرفت. و آن را ایده ای بزرگ لکن محال می دانست. يك ملت هرگز بناگهان از پای در نمی آید. اگر به قلبش هم زده باشی باز تا مدتی سرپا خواهد بود. هر حرکت و نهضت اجتماعی که زندگی حیوانی جوامع است، با حرکت و جنبش سیاسی امکان بقاء می یابد. به هر امید که امیل دوژیراردن در دل پرورده بود کاری نداشتیم لیکن همواره قصابی برای کشتن و ناوایی برای پختن وجود خواهد داشت: شکم گرسنه نان می خواهد! ژول فاور می گفت: «کارهای مردم را متوقف سازیم! این جادو است و رویاست! مردم سه روز چهار روز هشت روز طاقت می آورند ولی جامعه یقیناً بیش از این از خود بردباری نشان نخواهد داد. اما راجع به موقعیت باید بگوئیم که بسیار خطیر و وحشتناک است و بدون شك غم انگیز و دردناک هم خواهد بود چون خونهایی جاری خواهد شد ولی این اوضاع را چه کسی به وجود آورده؟ لوئی بناپارت. ما، ما هم آن را بی کم و کاست پذیرفته ایم.

امیل دوژیراردن، محکم، منطقی و پابرجا بر ابراز عقیده اش همچنان پافشاری می کرد. شاید بعضی ها هم متزلزل شدند. استدلالات او که از آن ذهن پر بار و فیاض سرریز می شدند گوئی تمامی نداشتند. اما من در پیش روی خود وظیفه ام را بسان مشعلی فروزان می دیدم. به میان کلامش دویدم و بانگ بر کشیدم:

— اتخاذ تصمیم درباره چنین موضوعی بسیار دیر است و دیگر موردی ندارد. دیگر جز این کاری نمی توانیم بکنیم. کارها انجام شده. دستکش کودتا به زمین افتاده و جناح چپ آن را برمی دارد. به همین سادگی. پیمان ۲ دسامبر ننگ و رسوائی و گستاخی و آمیزه ای از غرابت و شگفتی هاست: آن هم برای دموکراسی و تمدن و آزادی و مردم و فرانسه.

من باز هم تکرار می کنم که ما این دستکش را حالا در دست داریم و آن را از

زمین برداشته‌ایم. ما مظهر قانونیم ولی آن قانون زنده‌ای که به حسب ضرورت می‌تواند مسلح بشود و در صورت لزوم بجنگد. تفنگ در دست‌های مافهوم اعتراض را می‌رساند. من نمی‌توانم ادعا کنم که یقیناً پیروز خواهیم شد ولی می‌دانم که باید اعتراض کنیم. ابتدا در پارلمان اعتراض کردیم، پارلمان را که تعطیل کردند به خیابان ریختیم و اعتراض کردیم، خیابان را که بستند در تبعیدگاه زبان به اعتراض می‌گشاییم و بعد از تبعید در گور اعتراض خواهیم کرد. آری این است نقشی که به عهده ما گذاشته شده و وظیفه و مأموریتی که به ما محول شده است. حکم نمایندگان از انعطاف برخوردار است: مردم آن را مشخص ساخته‌اند و حوادث و وقایع توسعه و گسترش آن را موجب شده‌اند.

در هنگامی که ما به بحث و تبادل نظر مشغول بودیم، هم قطار ما ناپلئون بناپارت، فرزند شاه سابق و ستفالی به آنجا آمده و به گفته‌های ما گوش می‌داد. آنگاه خود رشته کلام را به دست گرفت و با شور و حرارت و با لحنی صادقانه از جنایات پسرعمویش پرده برداشت اما در عین حال اعلام کرد که به نظر او اعتراض مکتوب، اعتراض نمایندگان، اعتراض شورای دولتی، اعتراض مقامات عالی‌رتبه، اعتراض مطبوعات کافی خواهد بود ولی این اعتراض باید یکپارچه و یک دست باشد و فرانسه را روشن سازد حال آن که هر شکل دیگر مقاومت با اتفاق نظر و هم‌رأیی کامل همراه نخواهد شد. مثلاً خرداء هرگز با قانون اساسی نظر موافقی نداشته و آن را ناموجه دانسته و از همان ابتدا با آن به مبارزه برخاسته و تا آخر هم از آن دفاع نخواهد کرد و طبیعی است که قطره خونی هم نثار آن نخواهد کرد. او قانون اساسی را مرده و جمهوری را زنده می‌انگارد؛ از این رو باید، نه قانون اساسی را که جسدی بی‌جان است، بلکه جمهوری را که اصل و اساسی است، نجات داد!

اظهار نظرهای متفاوتی ابراز گردید. با نسل جوان با ایمان و پر حرارت و فصیح و سرکش بانگ برداشت که تنها نبایستی به معایب قانون اساسی پرداخت بلکه می‌بایست جنایتی را که صورت گرفته و خیانتی را که انجام شده و سواگندی را که نقض شده، مطرح ساخت. اکنون جای آن دارد به این نکته اشاره کنیم که برای مقابله با قانون اساسی می‌توانستیم در مجلس مؤسسان به آن رأی مخالف بدهیم ولی امروزه باید به علت وجود آن فرد غاصب به دفاع از آن برخیزیم و این کاری عملی است که منطبق حکم می‌کند و تنی چند از بین ما نیز چنین کاری کرده‌اند. آنگاه نمونه‌هایی چند مثال زد و گفت:

— مثل همین ویکتور هوگو!

و سخنش را این گونه به پایان برد:

— شما در ساختمان کشتی‌ای شرکت داشته‌اید که احساس می‌کنید آن را خوب

ساخته‌اند و به نظریات شما اعتنایی نکرده‌اند. با این حال ناچارید بر آن سوار شوید و فرزندان و برادرانتان را هم با خود به همراه بیاورید. مادران هم قبلاً سوار شده‌است. در این هنگام يك دزد دریائی سر می‌رسد: تبری دريك دست دارد تا کشتی را از هم بدرد و مشعلی در دست دیگر که آن را به آتش بکشد. کارکنان کشتی می‌خواهند از آن دفاع کنند و به دنبال اسلحه می‌روند. در آن لحظات به آنها خواهید گفت: چون این کشتی بد ساخته شده بهتر است بگذاریم آن را نابود کنند.

ادگار کینه افزود:

— اگر در چنین مواردی کسی از کشتی طرفداری نکند، طرفدار دزد دریائی خواهد بود.

از هر طرف فریاد کشیدند:

— متن حکم را بخوانید!

من ایستاده به بخاری تکیه داده بودم. ناپلئون به کنارم آمد و در گوشم گفت:

— شما جنگی را شروع کرده‌اید که از پیش محکوم به شکست است.

جوابش دادم:

— من کاری به پیروزی و شکست ندارم، فقط وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

او اظهار داشت:

— شما سیاستمدار هستید و در نتیجه موظفید به فکر موفقیت و پیروزی هم باشید.

باز هم تکرار می‌کنم خود را بیشتر از این درگیر نسازید مطمئن باشید که شکست شما از پیش محرز است و این جنگ را باخته‌اید.

گفتم:

— شما گفتید اگر این جنگ را شروع کنیم بازنده خواهیم شد و من هم این را

می‌پذیرم اما اگر دست به این پیکار نزیم شرف و حیثیت‌مان را نیز خواهیم باخت. من شخصاً علاقمندم در این جنگ شکست بخورم ولی شرفم را از دست ندهم.

لحظه‌ای ساکت شد و سپس دستم را گرفت و گفت:

— باشد. اما شما دارید خود را با مخاطرات فاحشی درگیر می‌سازید. رئیس‌جمهور

بیش از تمام نمایندگان مجلس، از شما نفرت دارد. شما از پشت تریبون مجلس او را ناپلئون کوچولو نامیده‌اید. می‌فهمید، او این را هرگز فراموش نخواهد کرد. می‌دانید، این شما بودید که مردم را به برداشتن اسلحه تشجیع کردید و او این را هم می‌داند. اگر درگیر شوید، کارتان تمام است. درجا تیربارانتان خواهد کرد و اگر شانس بیاورید تبعید خواهید شد. آیا امشب جای مطمئن و امنی برای خوابیدن دارید؟

هنوز به فکر آن نیفتاده بودم. گفتم:

— ای وای نه!

اظهار داشت:

— بسیار خوب، پس به خانه من بیائید. اگر در پاریس فقط يك خانه باشد که بتواند شما را در حریم امن خود نگاه دارد، آن هم خانه من است. کسی به سراغ شما در آن جا نخواهد آمد. هر وقت شب، روز، و هر ساعت که دلتان خواست می توانید پیش من بیائید... خودم شخصاً در را به رویتان بازخواهم کرد. نشانی خانه من این است: خیابان الجزایر شماره ۵.

از او تشکر کردم. پیشنهادش صمیمانه و بزرگوارانه بود و مرا به غایت متأثر ساخت. هر چند چنین موردی پیش نیامد اما هرگز مهر و صفای او را از یاد نبردم. بار دیگر صدای فریاد نمایندگان طنین انداز شد:

— حکم را بخوانید! بنشینید! بنشینید!

در جلوی بخاری میز مدوری وجود داشت و آنگاه چراغی و چند قلم و وسایل تحریر و کاغذی آوردند. اعضای کمیته پشت میز جای گرفتند. نمایندگان هم در اطراف ایشان بر روی کاناپه و مبل ها و صندلی هایی که از اتاق مجاور گیر آوردند، نشستند. برخی با چشم به دنبال بناپارت گشتند ولی او بی سروصدا از آنجا رفته بود. نماینده ای درخواست کرد که قبل از هر کاری این اجتماع خود را مجلس ملی بنامد و بلافاصله رئیس و دبیرخانه خود را معین کند. من خاطر نشان ساختم که ما نیازی به این نداریم که مجلس ملی اعلام کنیم زیرا ما خود مجلس هستیم و این حق ماست و تمام مجلسیان و همکاران غائب ما توسط قوه قهریه نتوانسته اند در این جلسه حضور یابند. و هر چند مجلس ملی توسط کودتا قلع و قمع شده اما در عین حال بایستی هویت خود را حفظ کند و یکپارچگی و مشروطیت خود را از دست ندهد و یا قبل و بعد آن تفاوتی نکند؛ لیکن تعیین رئیس و دبیرخانه جدید یعنی بهانه به دست لوئی بناپارت دادن و به گونه ای پذیرفتن حکم انحلال مجلس است پس ما هرگز نباید به چنین اقدامی متشبث شویم، متن تصمیمات ما به هر نحو بایستی منتشر شوند و این عمل نه با امضای رئیس جدید (هر کس که می خواهد باشد) بلکه با امضای تمام نمایندگان چپ که هنوز توقیف نشده اند و هنوز از آزادی عمل برخوردارند و حکمشار بر مردم نافذند، صورت پذیرد. پس به این ترتیب از انتخاب رئیس جدید صرف نظر گردید: ولی «نوئل پارفه» پیشنهاد داد که تصویب نامه ها و اقدامات ما با فرمول: مجلس ملی و غیره توشیح نشود بلکه با این فرمول: نمایندگان آزاد مانده خلق «تصویب می کنند» عمل شود. به این ترتیب ما

آزادی عمل ناشی از خصلت نمایندگی مردم را از دست نخواهیم داد و نمایندگان اسیر و دربند هم از کیفرهای اجتماعی مصون خواهند ماند. یکی از امتیازات این فرمول آن بود که ما را از جناح راست مشخص می ساخت. مردم می دانستند که تنها نمایندگانی که آزاد مانده اند وابسته به گروه چپ می باشند. پیشنهاد نوئل پارفه مورد تصویب قرار گرفت. من شروع به خواندن متن حکم عزل لوئی بناپارت کردم:

اطلاعیه

نمایندگان آزاد مانده بر طبق ماده ۶۸ قانون اساسی به صراحت اعلام می دارند: «ماده ۶۸- هر اقدامی که به موجب آن رئیس جمهور مجلس را منحل و یا آن را تعطیل کند و یا موانعی بر سر راه آن به وجود آورد جرمی در ردیف جنایت فاحش تلقی خواهد شد.

رئیس جمهور به تبع از هر يك از این اقدامات از اختیارات خود خلع می شود و شهروندان موظف می شوند تا سر از اطاعت او بردارند و قدرت اجرایی تمام حقوق قانونی خود را به مجلس ملی تفویض می کند و دادگاه عالی قضائی بلافاصله برای رسیدگی به جرائم انتسابه تشکیل جلسه می دهد و قضات عندالزوم از هیأت منصفه برای قضاوت اعمال ریاست جمهور و شرکای جرمش دعوت بعمل خواهند آورد. تصویب می شوند،

ماده يك - لوئی بناپارت از وظایف و اختیارات ریاست جمهوری خلع می شود. ماده دو - به هر شهروند و کارمند خدمات دولتی اخطار می شود که اطاعت از فرد مخلوع به مثابه شرکت در جرائم نامبرده می باشد.

ماده سه - حکم صادره از سوی دادگاه عالی مبتنی بر این اظهار نظر که لوئی بناپارت به جرم خیانت فاحش در مظان اتهام است منتشر خواهد شد و به مرحله اجرا درخواهد آمد. در نتیجه از کلیه مقامات کشوری و لشکری درخواست می شود تا از هیچ اقدامی در مورد اجرای مفاد حکم فوق کوتاهی نمایند.

تاریخ ۳ دسامبر ۱۸۵۱، پاریس، جلسه دائمی

مصوبه مزبور قرائت شد و در میان ابراز احساسات حاضران به تصویب رسید،

سپس نمایندگان برای اینکه امضای خود را کنار اعضای ما بگذارند به دور میز هجوم آور شدند. «سن»^۱ اظهار داشت که این نحوه امضا کردن وقت گیر خواهد بود هر چند تعداد ما به شصت نفر هم نمی‌رسید زیرا بسیاری از نمایندگان چپ طبق دستور در خیابانهای آشوبزده و شورش‌ی حضور یافته بودند. او تقاضا کرد که چون کمیته از اختیارات کامل جناح چپ برخوردار می‌باشد و از حیث تعقیب طرح ممکن است با مخالفت‌هایی از سوی نمایندگان جمهوری‌خواه که آزاد مانده‌اند روبرو شود آراء حاضر و غایب یکجا ملحوظ شود. در جواب توضیح دادیم که در واقع مصوبه‌ای که به امضای کلیه نمایندگان رسیده باشد منظور ما را بهتر بر آورده خواهد ساخت. وانگهی این نظر من بود که قبلا مطرح ساخته بودم. بانسل نسخه قدیمی روزنامه مونیتر را با خود آورده بود که در آن جناح‌های مجلس به دقت تقسیم‌بندی شده بودند. لیست اعضای گروه چپ را از آن بریدند و اسامی توقیف شدگان را حذف کردند و این فهرست را ضمیمه تصویب‌نامه ساختند.

نام امیل دوژیاردن در این لیست نظر مرا به خود جلب کرد. او مردی همیشه حاضر بود. از او پرسیدم:

— شما هم امضا کردید؟

— بدون کم‌ترین تردیدی.

— در این صورت با چاپ آن موافقید؟

— بدون هیچ بروبرگرد.

ولی اضافه کرد:

— اما همانطور که گفتم چون پرس نداریم بنا بر این می‌توانم دستی باما هوت پاك كن به صورت پلاکار چاپ کنیم. کاری است وقت گیر ولی امشب در ساعت هشت پانصد نسخه آن را دریافت خواهید داشت.

گفتم:

— اما با چاپ اعلامیه مسلح شدن مردم مخالفتید؟

— همچنان.

رونوشتی از تصویب‌نامه را در اختیار امیل دوژیاردن قرار دادیم و او آن را با خود برد.

جلسه از نو شروع شد. در هر لحظه نمایندگان از راه می‌رسیدند و اخباری تازه به همراه می‌آوردند:

— آمین^۱ شورش کرده است.

— رایم و روئن قیام کرده اند و مردم به طرف پاریس هجوم می آورند.

— ژنرال کارنوبر^۲ در مقابل کودتا مقاومت می کند و ژنرال کاستلانه مرده است.

— وزیر ایالات متحده تقاضای گذرنامه کرده است.

ما توجه چندانی به این شایعات نمی کردیم؛ سیر حوادث بعدی نشان داد که حق با ما بود. مع هذا ژول فاور طرح زیر را تنظیم کرده بود که با پیشنهاد وی بلافاصله مورد تصویب قرار گرفت.

تصویب نامه جمهوری فرانسه آزادی - برابری - برادری

نمایندگان امضاکننده زیر که آزاد مانده اند در جلسه دائمی حضور پیدا کرده اند:
«بموجب توقیف جمعی از همقطاران بر حسب ضرورت و با ملاحظه این امر که لوئی بناپارت برای تکمیل جنایات خویش نه فقط مبادرت به استفاده از سهمگین ترین روشهای تخریبی بر ضد جان و مال شهروندان پاریسی نموده بلکه تمام قوانین را لگدکوب ساخته و همه آنچه را که ضامن تمدنهای بشری است نابود کرده است.
«با ملاحظه این امر که این جنون و جنایات تنها باعث افزایش خشونت و آشفته گی تمام وجدانها می گردند و ساعت انتقام ملی را به پیش می اندازند رسماً موارد زیر را به تصویب می رساند.

«ماده یک - حکومت نظامی در تمام شهرهایی که برقرار شده ملغی می گردد و قوانین عادی لازم الاتباع خواهد بود.

«ماده دو - به کلیه فرماندهان نیروها مؤکداً دستور داده می شود تا بلافاصله از قبول مأموریتها و سمتهای اضافی خودداری نمایند.

«ماده سه - مأموران و ضابطین قانون موظف به اجرای حکم مزبور می باشند.

۳ دسامبر ۱۸۵۱ جلسه دائمی

1. Amie ns

2. Carnobert

مادیه دومونزو و دوفلوت از راه رسیدند. آنها از خیابان می آمدند و درهرجا که زدوخوردی بود، حضور یافته بودند و به چشمان خود تردید گروهی از مردم را در مقابل این کلمات «قانون ۳۱ ماه مه ملغی شده و انتخاب بر گزاری می شود.» شاهد گشته بودند. بینانیه های لوئی بناپارت خشم مردم را بر می انگیزختند. باید مقابله به مثل می شد و ازهرکاری که چشم ملت را باز می کرد مضایقه نمی گردید. بیانیه زیر را دیکته کردم:

بیانیه

«ای مردم! دارند فریب می دهند.
«لوئی بناپارت می گوید که ترا از حقوق برخوردار می سازد و به تو حق انتخاب می دهد.»

«لوئی بناپارت دروغ می گوید.
«اعلامیه هایش را بخوان. او فقط این حق را به تو داده، چه رسوای مسخره ای!، که قدرت مشروع خود را، یعنی تنها قدرت والائی را که از آن تست، به او، آری تنها به او بسپاری. او این حق را به تو داده که او را به مدت ده سال دیکتاتور بخوانی. به عبارت دیگر او به تو این حق را اعطا کرده که خودت را کنار بکشی و برای او تاجگذاری کنی، ای ملت این حقی است که دراصل تو حقی بر آن نداری چون نسل حاضر نمی تواند سیادت و سروری نسل بعد را از آن خود سازد.

«آری این اوست که به تو که سرور و سالار خودت هستی این حق را می دهد که اربابی داشته باشی و این ارباب خود اوست.
«ریاکاری و خیانت!

«ای مردم ما نقاب از چهره ریاکاران بر می داریم... ای ملت برتوست که خائن را به مکافات برسانی!»

«ژول فاور - دوفلوت - کارنو - مادیه دومونزو - ماتیو (از دروم) - میشل دوبورژ - ویکتور هوگو.»

«بودن» قهرمانانه به خاک غلتیده بود. مرك او بایستی به اطلاع ملت برسد و خاطره اش تجلیل شود. به پیشنهاد میشل دوبورژ مصوبه زیر قرائت شد و به تصویب رسید.

تصویب نامه

«نمایندگان مردم که تا کنون به بند کشیده نشده اند با تأیید این که نماینده «بودن» درسنگر محله سنت آنتوان بخاطر جمهوری وقوانین آن به شهادت رسیده و به حق درخور داشتن عنوان فرزند رشید میهن است.
«تصویب می کنند:

«افتخارهای پانتهئون دربارۀ نماینده بودن مرعی گردد.

«۳ دسامبر ۱۸۵۱ - جلسه دائمی»

بعد از اعطای افتخار به درگذشتگان و برحسب ضرورت های جنگی به پیشنهاد من مقرر گردید تا بلافاصله و به صورت ضرب الاجل دربارۀ ترفیه حال مردم اقداماتی انجام شود. من شخصاً پیشنهاد لغو مالیات ها و مشروبات را ارائه کردم. اما بدینگونه با آن مخالفت شد: - مردم را لوس نکنید! بعد از پیروزی برای آن فکری خواهیم کرد.

می خواستند ببینند چه پیش می آید: آیا مردم وارد جنگ خواهند شد، ولی اگر خود را کنار می کشیدند و قیام نمی کردند مفهومش این بود که هنوز نفهمیده بودند همه این کارها به خاطر آنها صورت گرفته و اگر این مردم در این لحظات خطیر ما نمایندگان را برسیخ کباب می دیدند و در مقابل کودتا تنها یمن می گذاشتند معنایش آن بود که لیاقت آزادی را نداشتند!

بانسل خاطر نشان ساخت که لغو مالیات ها و عوارض مشروبات ناز و نوازش کردن مردم به شمار نمی آمد بلکه کمک و مساعدتی به بینوایان و مستمندان است و از نظر اقتصادی مدد معاش خانواده ها و خرسندی و خوش دلی از فریادی که خلق سر داده، مسرتی که راستی ها همواره سرسختانه آن را مانع شده ولی چپی ها، با اغتمام فرصت، می بایست آن را به تصویب می رساندند. رأی گیری صورت گرفت مشروط بر آنکه نتیجه آراء پیروزی منتشر می گردید و هر دو تصویب نامه در یک طرح و به این شکل تنظیم گردید:

تصویب نامه

«نمایندگان آزاد مانده

«تصویب می کنند:

«کلیه عوارض دروازه ای و گمرکی در تمام قلمرو جمهوری ملغی اعلام شود.

«۳ دسامبر ۱۸۵۱ جلسه دائمی»

ورسینیی با نسخه‌ای از اعلامیه‌ها و تصویب‌نامه به جستجوی هتزل رفت. لایروس نیز به‌سویی دیگر رفت. قرار بعدی در ساعت هشت شب درخانه «ماری» عضو دولت موقت سابق واقع درخیابان نوودپتی‌شان^۱ تعیین گردید.

درحینیی که نمایندگان و اعضای کمیته از در بیرون می‌رفتند به من اطلاع داده شد که شخصی به آنجا آمده و می‌گوید با من کار دارد؛ وارد اتاق کوچک جنب سالن شدم و در آنجا مردی را که پیراهنی به‌تن داشت و قیافه‌اش تودل‌برو و جذاب و حالت و رفتارش هوشمندانه بود، در برابر خود یافتم که کاغذ لوله شده‌ای به‌دست داشت. به‌دیدن من گفت: — همشهری و یکتور هوگو.. شما چاپخانه‌ای در اختیار ندارید. این وسیله‌ای است که با آن می‌توانید مشکل خود را حل کنید.

آنگاه کاغذ لوله شده را روی پیشخوان بخاری باز کرد، کتابچه‌ای بود که ورق‌های آن را کاغذهای شفاف و آبی‌رنگ تشکیل می‌دادند که به نظر من چرب آمدند. در بین هر ورق کاغذ آبی‌رنگ يك برگ کاغذ سفید وجود داشت. از جیبش درفشی بیرون کشید و گفت:

— هر چیز نوک‌تیزی که دم‌دستان باشد مثل میخ، چوب کبریت می‌تواند بکار آید. سپس با نوک آن شیئی کلمه جمهوری را روی برگ اول کتابچه نوشت. سپس در حالیکه آن را بر می‌گرداند گفت: — ملاحظه بفرمائید.

کلمه جمهوری روی پانزده تا بیست صفحه کتابچه نقش بسته بود. آنگاه اضافه کرد: — ما معمولاً از این کاغذها برای تکثیر طرح‌های کارخانه استفاده می‌کنیم. فکر کردم شاید در چنین موقعیتی بتواند مورد استفاده قرار گیرد. من در خانه صدتایی از این کاغذها دارم و با آنها می‌توانم صد نسخه از هر دست نوشته‌ای که مایل باشید، تهیه کنم... بخصوص آنکه در حالت معمولی شما خواهید توانست در این مدت فقط چهار یا پنج نسخه رونوشت بردارید.

آنچه را که مفید تشخیص می‌دهید بنویسید، روز بعد ساعت پنج صبح پانصد نسخه بصورت اعلامیه بر دیوارهای پاریس تحویل‌تان می‌دهم. من با خودم هیچیک از آن اعلامیه‌ها را نداشتم. ورسینیی همه آنها را با خود برده بود. ورق کاغذی گرفتم و در گوشه پیش‌بخاری اعلامیه زیر را نوشتم:

اعلامیه خطاب به ارتش!

«سربازان!»

«مردی از راه رسیده که قانون اساسی را نقض کرده است. سوگندی را که در برابر ملت یاد کرده بود به زیر پا نهاده و قانون را لگدکوب کرده و حقوق انسانی را بر باد داده و پاریس را به خاک و خون کشانده و فرانسه را دچار اختناق کرده و به جمهوری خیانت ورزیده است!»

«سربازان، این شخص شما را هم شریک جنایات خود ساخته است.

«دو چیز مقدس است: پرچم که مظهر شرف سربازی است و قانون که مظهر و نماینده حقوق ملی است. سربازان، بزرگترین خیانت‌ها و توطئه‌ها، در فشی است که بر ضد قانون برافراشته شود! بیش از این از آن نگون‌بختی که شما را به گمراهی کشانده تبعیت نکنید. سربازان فرانسوی برای چنین جنایتی انتقام گیرنده باشند نه شریک جرم.

«این مرد می‌گوید که نامش بناپارت است. حال آنکه او دروغ‌گویی بیش نیست زیرا کلمه ناپلئون مرادف افتخار است. این مرد می‌گوید که نامش ناپلئون است. او دروغ می‌گوید زیرا ناپلئون کلمه‌ای است همپایه و هم‌ردیف نبوغ. ولی او مردی حقیر و کوچک و کودن است. این آدم مفلوک را به قانون بسپارید! سربازان، او یک ناپلئون قلابی است. یک ناپلئون واقعی، بار دیگر برای شما مارنگو^۱ را آغاز خواهد کرد لیکن او ترانسنون^۲ را شروع کرده است.

«ببند ارتش فرانسه واقعاً چه وظیفه‌ای بر عهده دارد؛ از وطن پشتیبانی کنید و انقلاب را گسترش دهید و ملت‌ها را آزاد سازید و ملیت‌ها را تقویت کنید و از قاره‌ها در گذرید و زنجیر را در هر جا از هم بگسلید و در همه جا از حق و قانون دفاع کنید. این است نقش شما در بین ارتش‌های اروپائی. شما شایسته اردوگاه‌های بزرگ هستید.

«سربازان! ارتش فرانسه پیشقراول بشریت است. بخود آییند و ببندیشید و خود را بشناسید و جایگاه خود را تشخیص بدهید و از جای برخیزید! به فکر ژنرال‌هایی باشید که پاسبانها دستبند بردستان زده‌اند و آنها را در سلول‌های دزدان جای داده‌اند. آن مجرم نابکاری که در الیزه جای گرفته، چنین تصور می‌کند که ارتش فرانسه دارودسته دزدان است تا به او پول دهد و مستش کنند و مطیع و فرمانبردارش سازند! او حرفه‌ای آلوده به ننگ و ادبار برایتان فراهم ساخته؛ او به دست شما در قرن نوزدهم و در همین پاریس: آزادی و ترقی و تمدن را گردن می‌زند. او توسط شما، ای فرزندان فرانسه هر آنچه را که فرانسه در ظرف سه قرن علم و دانش و در مدت شصت سال انقلاب در نهایت افتخار و با زحمت و

1. Marengo

2. Transnonain

مرارت ساخته، به باد فنا می دهد.

سر بازان اگر شما سپاهی گران وارثی بزرگ هستید پس به میهن تان ارج بگذارید. «ما، همشهریها و ما، نمایندگان ملت شما، ما دوستان شما و برادران شما، مائی که قانون و حق هستیم، مائی که در مقابل شما قد بر می افرازیم و دستان را به سوی شما دراز می کنیم وای شمائی که کورکورانه باشمشیرهایتان بر ما می تازید، می دانید چه چیزی ما را مأیوس و سرخورده می سازد، مایی که از ریخته شدن خون خود هر اسی نداریم ولی یأس و نومیدی ما از افتخار و شرف شماست که بر باد می رود.

«سر بازان! هر قدمی که در این سوء قصد بردارید و روزی که با لوئی بناپارت بسر آورید بیش از پیش در مقابل وجدان بشریت سرافکنده و خوار خواهید شد. از مردانی که بر شما فرماندهی می کنند سلب اختیارات قانونی شده است. این ها دیگر ژنرال نیستند؛ بل بهتر است آنها را تبهکار بدانید. دلق محکومان اعمال شاقه انتظارشان را می کشد، از هم اکنون می توانید آنها را در آن پوشش ببینید. سر بازان، هنوز هم فرصت باقی است، دست نگه دارید! به آغوش میهن باز گردید! به جمهوری بگریزید! اگر در این کار خود سماجت کنید می دانید تاریخ چگونه از شما یاد خواهد کرد؟ خواهد گفت: آنها قوانین کشور را در زیر سم ستوران و چرخ عراده های توپ خود لگد کوب و نابود کردند؛ اینان یعنی سر بازان فرانسوی سالروز اوسترلیتز را به تنگ کشیدند و با خطای خویش با جنایت خود امروزه از نام ناپلئون در فرانسه بجای افتخار و شرف شرم و فضاحت بجای مانده است! «سر بازان فرانسوی؟ از این جنایت آشکار حمایت نکنید!»

همرزمانم در کمیته مقاومت رفته بودند و من نمی توانستم با آنها مشورت کنم؛ وقت تنگ بود و ناچار به امضاء شدم:

«از سوی نمایندگان آزاد مانده، نماینده عضو کمیته مقاومت.

«ویکتور هوگو!»

مردی که پیراهن به برداشت اعلامیه را برد و قبل از رفتن به من گفت:

— فردا صبح آن را خواهید دید.

و او بر قول خود وفادار ماند. من روز بعد نسخه هایی از آن اعلامیه را بر دیوار

* — مارنگو — دهکده ای در ایتالیا. بناپارت در اینجا بر ارتشها غلبه کرد (۱۴)

ژوئن (۱۸۵۰).

خیابان رمبوتو^۱ و در گوشه خیابان ارمه^۲ در کلیسای سن دنیس^۳ یافتیم. مردمی که از فوت و فن کار خبر نداشتند چنین تصور می کردند که آنرا با دست و پا مرکب آبی نوشته اند. فکر کردم به خانه برگردم. هنگامی که به خیابان توراورنی به مقابل خانه ام رسیدم در را نیمه باز یافتیم. آن را هل دادم و داخل شدم. از حیاط گذشتم و بی آنکه در راه پلکان با کسی مصادف شوم بالا رفتم.

زنم و دخترم در سالن با خانم پل موریس^۴ کنار بخاری نشسته بودند بی صدا وارد شدم. آنها با صدایی آهسته با هم گفتگو می کردند. موضوع صحبت شان درباره پیردوپن^۵ ترانه - خوان مردمی بود که به خانه ما آمده و تقاضای اسلحه کرده بود. «ایزودرر» که دوران سر بازی را می گذرانید و طپانچه داشت آنها را به پیردوپن به امانت داده بود تا به جنک برود. به ناگاه زنها سر برگرداندند و مرا کنار خودشان دیدند و دخترم بی اختیار جیغی کشید و زنم در حالیکه به گردنم می آویخت گفت:

- آه! از این جا بروا اگر يك دقیقه اینجا بمانی دستگیرت می کنند و کارت ساخته است.

خانم پل موریس افزود:

- دارند دنبال ت می گردند يك ربع پیش پلیس به اینجا آمده بود. هر کار کردم نتوانستم مطمئنشان سازم. آنگاه بسته ای نامه به دستم دادند که در آن پیشنهاد کرده بودند شب را در خانه آنها به صبح رسانم. تعدادی از پیشنهاد دهندگان ناشناس بودند. بعد از چند دقیقه که در خانه ام ماندم احساس کردم دم بدم بر ترس و وحشت آنها افزوده می شود و ناچار از ترك خانه شدم. همسر من در دم آخر به من گفت:

- کاری که تو می کنی صرفاً بخاطر حق و عدالت است. برو و راحت را ادامه بده. زنم و دخترم را در آغوش کشیدم و بوسیدم. از زمانی که این سطور را نگاشته ام پنج ماه گذشته است. به هنگامی که به تبعید گاه می رفتم این یادداشتها در زندان نزد ویکتور پسرمان مانده اند و از آن روز دیگر آنها را ندیده ام.

به همان گونه که وارد ساختمان شده بودم، خارج شدم. در اتاق دربان تنها دوسه پسر بچه دور چراغی نشسته بودند و تصویری از کتابی را تماشا می کردند و بدان قهقهه می زدند.

1. Rambuteau	2. Homme - Arme
3. Saint - Denis	4. Paul Meurice
5. Pierre Dupont	

اسقف

در این روز تیره و تار و اندوهبار، فکری به سر یکی از افراد ملت راه یافت. او کارگری بود که به اقلیت شریف و ناپیدای دموکراتهای کاتولیک وابسته بود. علو طبع و روحیه انقلابی از یکسو و روحیه پارسایانه‌اش از سوی دیگر وی را در نظر خلق و حتی در نزد دوستان و یاران تا حدی مشکوک ساخته بود؛ زهد و تقوایش چنان بود که سوسیالیستها او را را ژوئیت خواندند و چنان جمهوریخواه که مرتجعان او را سرخ می‌نامیدند و خلاصه در کارگاه‌های محله‌اعجوبه‌ای بود. در فرضیه‌های عالی آنچه لازمه حکمرانی بر توده‌هاست، استثنائات نبوغ‌آمیز است نه استثنائات مبتنی بر فکر و عقیده. اصالت انقلابی وجود خارجی ندارد. برای مطرح شدن در زمان احیاء و اصلاحات و در روزهای پیکارهای اجتماعی بایستی در محیط‌های نیرومند همگانی که نام حزب بر آن نهاده‌اند مستحیل شد. جریان‌ات عظیم انسانها جریانهای افکار را تعقیب می‌کند و یک رهبر واقعی انقلاب کسی است که بتواند آنها را در مسیر آن عقاید و اندیشه‌ها قرار دهد.

وانگهی انجیل با انقلاب موافق است اما کاتولیسزم نه. این بدان می‌ماند که دربار پاپ هم با انجیل موافق نیست. از این روست که جمهوریخواه مسیحی را بخوبی می‌توان

درک کرد ولی دموکرات کاتولیک را نه. بعبارتی این ترکیبی مانعة الجمع است و آمیزه‌ای از دو تضاد. خصلتی است که در آن نفی راه بر اثبات می‌بندد و آن يك حالت خنثی است. به این علت است که در زمان انقلاب خنثی بودن معنای ناتوان بودن پیدا می‌کند.

با این حال، در نخستین ساعات مقاومت در مقابل کودتا، کارگر کاتولیک - دموکرات که ما اکنون ماجرای تلاش شرافتمندانه او را نقل می‌کنیم چنان مصممانه با حق و عدالت درگیر شد که بی‌اعتمادی را به اعتماد مبدل ساخت و مورد تحسین و ستایش مردم قرار گرفت. چنان در احداث سنگ‌ریخیا بان «اور» از خود شهامت و جرأت نشان داد که همگی یکدل و يك زبان او را به عنوان رئیس و رهبر خود برگزیدند. در لحظات تهاجم دشمن، با همان شجاعت و حرارتی که در کار ساختمان از خود نشان داده بود، از دسترنج خود دفاع کرد. عرصه پیکار بس اندوهگین و به غایت افتخارآمیز بود. اغلب هم‌سنگران کشته شده بودند و او نیز به یاری معجزه توانست جان به سلامت بدر برد.

مع هذا توانست به خانه‌اش بازگردد و با غصه و اندوه به خود بگوید:

— همه چیز از دست رفت!

او چنین تصور می‌کرد که توده مردم هرگز قیام نخواهند کرد و منکوب کردن کودتا از طریق انقلاب بنظر او محال می‌نمود و تنها با مشروعیت امکان مقابله با آن وجود می‌داشت. آنچه را شانس آغاز نامیده بود اینک امید پایان می‌دانست زیرا به پایان مسلم و نزدیک باور داشته بود. او اکنون چنین می‌اندیشید که برغم ملت می‌بایست بورژوازی را وارد صحنه نمود. او بر این پندار بود اگر فقط يك لژیون مسلح وارد کاراز شود، الیزه کارش تمام خواهد بود. برای نیل به این هدف، می‌بایست ضربه نهائی زده شود و رگ خواب طبقات متوسط بدست آید و بورژوا با نمایشی که موجب وحشت او نشود، مجذوب و مفتون گردد.

از اینجا بود که این فکر در سر این کارگر پیدا شد:

نامه‌ای به اسقف پاریس بنویسد.

آنگاه این کارگر قلمی برگرفت و از مسکن محقرش نامه‌ای پرشور و هیجان‌آلود خطاب به عالیجناب اسقف پاریس نوشت و این بنده خدای مؤمن و معتقد هرچه در دل داشت برای اسقف شرح داد و ما هم نامه او را در زیر نقل می‌کنیم:

— زمان پرشکوهی است. جنگ داخلی ارتش و ملت را رودرروی هم قرار داده و سیل خون جاری شده است. هنگامی که خون ریخته می‌شود اسقف خارج می‌شود. آقای سیبور^۱ باید راه آقای آفر را ادامه بدهد.

نمونه‌ای بزرگ و فرصتی بس بزرگتر.

باشد که اسقف پاریس به‌مراه تمام کشیشان، صلیب مقدس در پیشاپیش او و کلاه مطرانی بر سر با فر و با شکوه فراوان در خیابانهای پاریس به‌راه افتد. آنگاه مجلس را دادگاه عالی و قانونگذاران حمایل به‌دوش و قضات جبه سرخ او همچنین همشهریان را و هم سربازان را فراخواند و مستقیماً به‌سوی الیزه پیش برود. باشد که به‌نام عدالت بر روی کسی که قانون را نقض کرده، و به‌نام مسیح، بر روی کسی که خونها ریخته دست بلند کند. مگر همین دست باشد که بتواند کودتا را درهم بشکند.

و او تندیس خود را در کنار مجسمه عالیجناب آفر قرار خواهد داد و خواهند گفت دوبار دو اسقف پاریس جنگ داخلی را سرکوب کرده‌اند. کلیسا مقدس است ولی وطن هم مقدس است. کلیسا می‌بایست در موارد اضطراری به‌یاری وطن بشتابد.

کارگر درخاتمه نامه خود امضای کارگریش را نهاد. لیکن اکنون مانعی بر سر راه او قدم علم می‌کرد، چگونه آنرا به‌مقصد برساند؟ خودش آن را ببرد؟ مگر به او، این صنعتگر پابندی پیراهن پوش، اجازه خواهند داد به‌بارگاه اسقف راه یابد؟

از این‌ها گذشته، برای باریافتن به‌قصر اسقف‌نشین بایستی از محلات آشوب‌زده که در آنها شاید هنوز مقاومت‌هایی ادامه داشته باشد، بگذرد و یا از خیابانهایی که لبریز از نظامی و سپاهی است عبور کند و خطر متوقف شدن و بازرسی شدن را به‌جان بخرد، بخصوص که دستهایش هنوز بوی باروت می‌دادند، آن وقت در دم تیر بارانش می‌کردند و نامه به‌مقصد نمی‌رسید!

چه باید کرد؟

در این لحظات نو میدی نام آرنو آریژ ۱ به‌خاطرش رسید. این آرنو آریژ از آن چهره‌های خوب و نجیب بود. او هم مثل آن کارگرده‌و کرات - کاتولیک بود. در مجلس از صدرنشینان بود ولی شعارش مبنی بر اینکه دموکراسی را به‌کلیسا پیوند زند، خریدار چندانی نداشت. آرنو آریژ جوان و زیبا و تودل‌بر و خوش‌سرو زبان و پرشور و مهربان و ملایم بود و گرایش‌های مجلس را با ایمان جوانمردی و فتوت درهم می‌آمیخت. سرشت پاک و خالصانه‌اش، بی‌آنکه بخواهد او را از رم جدا کند، وی را به‌پرستش آزادی و ادار می‌ساخت. او اصل را همواره مراعات می‌کرد لیکن پیوسته همان دوچهره را در مدنظر داشت و در نهایت این دموکراسی بود که او را بخود می‌کشانید. روی به‌من کرد و گفت:

1. Arnaud de l'Ariege

من به ویکتور هوگو دست دوستی می‌دهم ولی به مونتالامبر^۱ نه! آن کارگر آرنو آریژ را می‌شناخت. اغلب به‌وی نامه نوشته و چند بار هم به ملاقاتش رفته بود. آرنو آریژ در محله‌ای که تقریباً هنوز آزاد مانده بود سکونت داشت و کارگری درنگ به آن سو به راه افتاد. آرنو آریژ نیز مثل همه ما در این پیکار درگیر شده بود و همچون بیشتر نمایندگان چپ از صبح روز ۲ دسامبر در خانه‌اش آفتابی نشده بود مع‌هذا در روز دوم به فکر زن جوانش افتاد که در خانه چشم پراهش مانده بود، خود نمی‌دانست آیا يك بار دیگر موفق به دیدار وی خواهد شد و كودك شش ماهه شیرخوارش را که ساعات زیادی بود در آغوش نگرفته بود و آن كانون گرم خانواده را که بعضی اوقات دل‌انسان برای نیم‌نگاهی که به آن بیندازد پرمی‌زند، دیگر بار به چشم خواهد دید. نیروی مقاومتش درهم شکست و گرفتار شدن و ماره و سلول زندان و کشتی مخصوص زندانیان به اعمال شاقه و جوخه تیرباران را يك سره به‌بوته فراموشی سپرد و فکر خطر از ذهنش محو شد و به خانه‌اش برگشت. درست در همین لحظه بود که آن کارگر نیز از راه رسید. آرنو آریژ او را به درون خانه آورد و نامه‌اش را خواند و مهر تأیید بر آن نهاد.

آرنو آریژ شخصاً عالیجناب اسقف پاریس را می‌شناخت. عالیجناب سیور، کشیش جمهوریخواهی بود که از طرف ژنرال کاویناک به سمت اسقف پاریس منصوب شده و تجسم رهبر واقعی کلیسائی بود که آرنو آریژ در اندیشه آن را می‌پرورانید. در نظر اسقف نیز، آرنو آریژ مظهر کاتولیسزمی بود که مونتالامبر آن را واژگون جلوه داده و از اساس آن را زیر و زبر ساخته بود. نماینده دمکرات و اسقف جمهوریخواه به مناسبت‌هایی چند جلسه مذاکره و مشاوره ترتیب داده بودند که در آن کشیش «ماره»^۲ رابی هوشمند و مترقی و دوست خلق و مطران کل پاریس که از آن پس کشیش مأمود سورا از توابع گجرات گشته، به‌عنوان واسطه در این جلسات حضور یافته بود. چند روز قبل از این ماجراها آرنو آریژ با اسقف ملاقات کرده و او از سرسختی و سماجت دارودسته مذهبی نسبت به قدرت طرفداران کلیسای آنگیکان گلایه شکوه نموده و آرنو آریژ پیشنهاد داده بود که شخصاً مراتب اعتراض خود را به استحضار مقام وزارت برساند و موضوع را به تریبون مجلس بکشانند.

آرنو خود نیز نامه‌ای نوشت و آن را در جوف پاکت آن کارگر نهاد. اما در اینجا نیز همان مسأله مطرح گردید: چگونه این نامه‌ها را به مقصد برسانند؟ آرنو به دلایلی بس

1. Montalembert

2. Maret

مهم‌تر از آنچه کارگر ارائه می‌کرد خود رأساً قادر به انجام این مهم نبود. وقت تنگ بود و فرصت از دست می‌رفت. همسر آرنو که شاهد و ناظر آشفتگی و پریشانی شوهرش گشته بود بسادگی گفت:

این کار را من به‌عهده می‌گیرم.

خانم آرنو آریژ زنی جوان و بغایت زیبا و دلفریب بود که حدود دو سال پیش به‌خانه بخت آمده بود دختر «گیشار» عضو جمهوریخواه مجلس مؤسسان بود. دختری برازنده آن پدر و همسری شایسته آن شوهر.

در پاریس جنک و پیکار ادامه داشت. پس باید به‌مقابله مخاطراتی که درخیا بانها بر سر راه قد علم کرده‌اند رفت و از میان شلیک گلوله‌ها عبور کرد و جان خود را به‌خطر انداخت.

آرنو آریژ مردد ماند و از او پرسید:

— تو می‌خواهی چکار بکنی؟

— می‌خواهم این نامه را ببرم.

— تنهایی؟

— تنهایی.

— ولی این کار خطر دارد.

— زن نگاهش را به‌او دوخت و گفت:

— من هم پریروز، قبل از اینکه ما را ترک کنی، با تو مخالفت کرده بودم، این طور نیست؟ آرنو با بغضی در گلو همسرش را در آغوش کشید و گفت:

— برو!

ولی پلیس کودتا به هر چیزی مشکوک بود و بسیاری از زنان را در کوچه و بازار مورد تفتیش قرار می‌داد؛ در این صورت می‌توانستند این نامه را نزد خانم آرنو آریژ پیدا کنند. پس نامه را کجا می‌توان مخفی می‌کرد؟

خانم آرنو گفت:

— بچه را هم با خودم می‌برم.

سپس قنداق را باز کرد و پاکت را لای کهنه‌ها گذاشت و بعد آنرا بست و مرتب کرد. آنگاه پدر بوسه‌ای بر صورت کودکش نهاد و مادر خنده‌کنان گفت:

— اوه! سرخ کوچولو هنوز شش ماهش تمام نشده ولی برضد حکومت توطئه

می‌کند!

خانم آرنو بدون هیچ گرفتاری به اسقف نشین رسید و کالسکه‌ای که او را با خود

می برد چند بار ناچار به تغییر مسیر ناگهانی شد. بهر حال خانم آرنو به مقصد رسید و سراغ اسقف را گرفت. زنی بچه به بغل هیچ خطری نمی تواند داشته باشد. به او اجازه دخول دادند. لیکن او در آن همه حیاط و راهرو و پلکان گم شد و سراسیمه و سرگردان به این سو و آن سو می رفت که در سر راه خود و در آن آشفتگی به کشیش ماره برخورد کرد و ماجرا را برای او حکایت کرد و نامه ها را به ماره داده و او آنها را خواند و به شور و هیجان آمد و گفت:

— اینها می توانند همه را نجات دهند.

اسقف پاریس در اتاقی که مجاور دفتر کارش بود، بسر می برد. کشیش ماره خانم آرنو را به دفتر کار هدایت کرد و جریان را به اسقف اطلاع داد و لحظه ای بعد اسقف به نزد خانم آرنو رفت. علاوه بر کشیش ماره کشیش دگری^۱، کشیش و «مادلن» نیز حضور داشت. خانم آرنو نامه های شوهرش و آن کارگر را به اسقفی سیبور تسلیم کرد. اسقف آنها را خواند و به فکر فرو رفت. خانم آرنو پرسید:

— چه جوابی می توانم برای شوهرم ببرم؟
اسقف گفت:

— خانم خیلی دیر شده. این کار می بایست قبل از شروع درگیری انجام می شد ولی. حال با این عمل خونریزی بیشتر را توجیه خواهیم کرد.

کشیش دگری سکوت کرده بود. کشیش ماره کوشید تا نظر اسقف را به پیشنهادهایی که کارگر ارائه کرده بود، معطوف سازد و با سخنان فصیحی نظریات او را تشریح کرد و بر این موضوع تأکید ورزید که ظاهر شدن اسقف در ملاء عام تظاهرات گارد ملی را سبب خواهد شد و مالا کاخ الیزه را به عقب نشینی از موضع خود وادار خواهد ساخت. اسقف در جواب گفت:

— نه، شما به محالات امید بسته اید. الیزه در حال حاضر عقب نشینی نخواهد کرد. شاید تصور کنید که من قادر خواهم بود جلوی خونریزیها را بگیرم. این کار غیر ممکن است دخالت من باعث ریختن خونهای بیشتری خواهد شد و سیلاب خون به راه خواهد افتاد. گارد ملی دیگر اعتباری ندارد. با ظهور لژیونها، هنگ های الیزه نیز وارد میدان خواهند شد و آنها را قلع و قمع خواهند کرد. از همه اینها گذشته از يك اسقف در مقابل کودتا چه کاری ساخته است؟ موعظه و خطابه در این اوضاع به چه کار می آید؟ ایمان و سوگند چه کاری می تواند انجام بدهد؟ احترام به حق و قانون به کجا رفته؟ اگر در این راه جنایت آمیز فقط

سه قدم به پیش رفته باشند بازگشتشان محال است. نه از نه ! هیچ امیدی به دل راه ندهید .
این مرد از هیچ کاری رویگردان نیست. او قانون را در دستهای نمایندگانش خرد کرده
است و با خدا هم در دستهای من همین کار را خواهد کرد .

سپس بانگاه مهربان مردی از پای در آمده خانم آرنورا مرخص کرد. حال وظیفه تاریخ-
نویسان را انجام می دهیم. شش هفته بعد از آن در کلیسای نوتردام، مردی به افتخار خیانت
ماه دسامبر نوای پروردگارا را سر داد و باین ترتیب خداوندگار را در نیمی از این غائله
سهیم ساخت.

او اسقف سیمور بود.

در مون والرین

از بین دوست‌وسی نماینده زندانی در پادگان اسکله اوری پنجاه و سه نفر به مون — والرین^۱ گسیل شدند. برای این کار از چهار کالسکه مخصوص زندانیان استفاده کردند. چندتا باقیمانده را هم در اومینوسی بر رویهم جای دادند. نبوادازی و فالو و پسیکا توری و واتیمانسیل در پشت میله‌های زندانیهای سیار انداخته شدند و اوژن سو اسکیروس نیز چنین سرنوشتی پیدا کردند. آقای گوستاو دوبومون نماینده متشخص و معزز و طرفدار پروپاقرص زندانی^۱ کردن مردم نیز در کالسکه سیار زندان جای گرفت. گفتیم چه خوب می‌شد گاهگاهی اگر قانونگذاران مزه‌آشی را که خود پخته بودند می‌چشیدند!

فرمانده مون سواالرین زیردالان گنبدی شکل قلعه به استقبال نمایندگان زندانی آمد. او ابتدا بر آن بسود تا با آنها بعنوان زندانی برخورد نماید و نامشان را ثبت کند. ولی

1. Mont valerien

ژنرال اودینو خطاب به آن افسر که روزگاری زیر دست او خدمت کرده بود، بالحنی قاطع اظهار داشت :

— شما مرا می شناسید؟

— بلی جناب ژنرال.

— خوب، پس همین کافی است. بیش از این از ما نخواهید.
تامیزیه گفت:

— چرا، بیش از این هم می توانید از ما بخواهید. ولی شما باید برای ما ادای احترام کنید چون ما چیزی بیشتر از ارتش هستیم، ما خود فرانسه هستیم.
فرمانده اصل قضیه را درک کرد. از آن پس در برابر ژنرالها کلاه از سر برمی گرفت و در مقابل نمایندگان سر به زیر می افکند.

خلاصه آنها را به ساختمان قلعه بردند و در خوابگاه سر بازان که تخلیه اش کرده بودند، سکنی دادند و تختخواب های اضافی آوردند و در آن جای دادند. زندانیان شب اول را بهمین صورت سر کردند. تحت ها کنار هم و ملحفه ها کیف بودند.
صبح روز بعد شایعاتی به سر زبانها افتاد که نمایندگان را بخصوص نماینده های جمهوریخواه را ازهم جدا خواهند کرد. دقایقی بعد صحت خبر تأیید شد. خانم «لوی» که توانسته بود خود را به شوهرش برساند و با او ملاقاتی داشته باشد جریان را اطلاع داد. درین سایر اخبار گفته شد که مهرداد کودتا که بنام «اوژن روهر» وزیر دادگستری امضاء می کرد چنین اظهار داشته است:

نمایندگان جناح راست آزاد خواهند شد و نمایندگان چپ در هلفدانی خواهند ماند. اگر مردم شورش کنند و آشوب به راه اندازند این ها هستند که باید جوابگو باشند، برای اینکه محلات گردنکشی نکنند ما سر سرخها را به گروگان گرفته ایم.

ما باور نمی کنیم که آقای روهر دل و جرأت گفتن چنین حرفهایی را داشته باشد. در آن اوضاع و احوال در آقای روهر چنان شهامتی را سراغ نداشتیم. او که وزیر ۲ دسامبر شده بود وقت کشی می کرد و باشکسته نفسی و حجب بی دلیل حتی جرأت رفتن به میدان و اندوم را پیدا نمی کرد چه برسد به آن حرفها. آیا در واقع او کار درستی انجام می داد؟ در بعضی ادمار. شك و تردید پیروزی و موفقیت به وسواس و احتیاط باطنی مبدل شده بود. آیا تمام قوانین و سوگند شکنی و حق و عدالت را گردن زدن و میهن را به مسلخ کشاندن، اعمالی شرافتمندانه محسوب می شد؟ همانقدر که کاری صورت نگرفته، بهتر است خودمان را از

1. Vendome

ماجرا بیرون بکشانیم ولی اگر سایه پیروزی را هم دیدیم به سویش پرواز کنیم. در انجایی که پیروزی وجود دارد، از جرم و شکست خبری نیست؛ در آن هنگام دست و دهان خود را آب می کشیم و این ناشناسی را که جنایت نام نهاده اند، قابل قبول و موجه می سازیم. آقای روهر در لحظات نخست کودتا با احتیاط مراوان عمل می کرد و دست به عصا راه می رفت. بعدها به صورت یکی از خشن ترین و سرسخت ترین مشاوران لوئی بناپارت وارد عمل شد. این بسیار ساده است. ترس قبلی او غیرت بعدی او را توجیه می کند.

اما واقعیت این است که سخنان تهدیدآمیز بر زبانها جاری شده بود اما روهر آنها را ادا نکرده بود بلکه پرسینی بود که چنان بلبل زبانیهای کرده بود. آقای لوین آنچه را شنیده بود برای همکارانش نقل کرد و به آنها اطلاع داد که می خواهند اسامیشان را بپرسند تا بره های سفید را از بزهای سرخ جدا سازند. زمزمه ای يك شكل و يكصدا برخاست. نمایندگان جناح راست شرافتمندانه به هم اوایی برخاستند و گوستاو دو بومون فریاد برکشید.

— نه! نه! ما اسم کسی را نمی گوئیم. اجازه نمی دهیم بین ما جدایی اندازند! واتی مانسیل اضافه کرد:

— ما همگی باهم به اینجا آمده ایم و همگی باهم از آن بیرون خواهیم رفت. مع هذا چند دقیقه بعد توسط آنتونی توره این خبر پخش گردید که لیستی محرمانه از نمایندگان تهیه کرده اند و قرار است از نمایندگان سلطنت طلب دعوت کنند تا آن را مورد تأیید قرار دهند و بر آن صحنه بگذارند. به غلط این پیشنهاد نا جوانمردانه را به آقای فالو نسبت می دادند. آنتونی توره در میان نمایندگان که در خوابگاه داد و قال بر راه انداخته بودند، قرار گرفت و بانگ برکشید:

— آقایان! لیستی از کلیه نمایندگان تهیه و تنظیم شده و این دنائت و رذالت محض است. دیروز در منطقه دهم شهرداری شما به ما می گفتید: دیگر چپ و راست وجود خارجی ندارد، ما همگی مجلسی هستیم. شما به پیروزی مسلم ملت ایمان داشتید و در پشت ما نمایندگان جمهوریخواه پناه گرفته بودید. اما امروزه به پیروزی کودتا یقین کرده اید و سلطنت طلب شده اید تا ما نمایندگان دمکرات را تسلیم کنید. بسیار خوب، هر کاری دلتان می خواهد بکنید!

هیاهوی دستجمعی سالن را به لرزه درآورد.

— نه، نه، نه چپ، نه راست. همگی مجلسی هستیم. سرنوشت همه مان یکی است. لیستی را که شروع به نوشتن کرده بودند، گرفتند و به آتش سپردند. واتی مانسیل

خنده کنان گفت:

— بنا بر تصمیم مجلس.

یکی از نمایندگان از تیمیست افزود:

— مجلس نه... بهتر است بگویند مجلس کوچک!

چند لحظه بعد فرمانده پادگان وارد سالن شد و با لحنی مودبانه اما صریح و قاطع نمایندگان مردم را دعوت کرد تا هر کس نام خود را اعلام دارد تا بتوان برای هر فرد جای مشخصی در نظر گرفت.

فریادی غضب آلوده به او جواب داد و ژنرال اودینو گفت:

— هیچکس، هیچکس اسم خود را نخواهد گفت.

گوستاو دوپرمون اضافه کرد:

— ما همگی يك اسم داریم: نمایندگان ملت.

فرمانده ادای احترام کرده از در بیرون رفت. اما دو ساعت بعد مجدداً برگشت.

این بار با رئیس کارکنان مجلس که گنده دماغ متفرعی به نام دوپونسو^۱ بود و صورتی سرخ و موهای سفید داشت و در روزهای بزرگ با یقه نقره دوزیش در حالی که زنجیری روی شکمش و شیشه‌ای لای پایش بود، پای تریبون مجلس می ایستاد به گفتگو پرداخت. فرمانده به دوپونسو گفت:

— وظیفه تان را انجام بدهید.

آنچه فرمانده و همچنین دوپونسو از کلمه وظیفه استنباط می کردند آن بود که دوپونسو نمایندگان قوه قانون گذاری را به اسم مشخص کند. یعنی چیزی در ردیف خیانت نوکر به ارباب.

مراسم انجام شد.

دوپونسو جرات این را به خود داد که نمایندگان را یکی بعد از دیگری به نام بخواند و در چشمشان نگاه کند و به پلیسی که دنبالش می آمد اسامی آنها را بگوید و او یادداشت کند. آقای دوپونسو در این رژه‌ای که می دید با انواع متلكها و گوشه و کنایه‌ها استقبال شد. واتنی مانسیل به او گفت:

— آقای دوپونسو... من شما را آدم احمقی فرض کرده بودم، اما به هر حال شما را

شخص شریفی می دانستم.

ولی سخت ترین طعنه‌ها را آنتونی توره به زبان آورد و مستقیماً به چشمهای او نگاه

کرد و گفت:

— شما لیاقت این را دارید که به شما بگویند: دوپن!

درحقیقت دوپنسوزاوار این بود که رئیس بشود و رئیس مجلس هم جای خود را با او عوض بکند.

به هر حال سرشماری انجام شد و طبقه بندی صورت گرفت: سیزده بز نر از آن میان مشخص شدند که ده نفرشان نماینده جناح چپ بودند:

اوژن سو، اسکیروس، آنتونی توره، پاسکال دوپرا، شانی، فایول، پونی دوریو، نبوا، تامیزیه، تیل هاردلاتریس و سه عضو دست راستی دیگر که از شب قبل در چشم کودتا به ناگهان سرخ شده بودند: اودینو، پیسکاتوری و توریو دلار وزیر.

به هر تقدیر این گروه را به زندان انداختند و چهل نماینده باقیمانده را یکی بعد از دیگری آزاد ساختند.

فصل نهم

چگونه صاعقه به جان ملت می افتد

شبى هراس انگيز بود.

گروه‌هایی از مردم در بولوارها اجتماع کرده بودند. با فرارسیدن شب، دم به دم بر تعدادشان افزوده می‌شد. و طولی نکشید که همگی باهم آمیختند و تن‌واحدی را تشکیل دادند. جمعیتی انبوه گردآمده بود و در هر لحظه دسته‌هایی هیجان‌زده و توفان‌زا از خیابانها و کوچه‌های اطراف سرریز می‌شدند و با آنها درهم می‌آمیختند و زمزمه‌ای اندوهناك سر می‌دادند. این نوا در يك كلام خلاصه می‌شد، در اسمی که دريك آن از تمام دهانها بیرون می‌آمد و نشان‌دهنده آن موقعیت خطیر بود:....

در تمام آن مسیر طولانی مادلن به باستیل، عراده‌های توپ به اسبها بسته شده و بر روی پیاده‌روها و در هر سوی این گذرگاه ساکن و تاریك که تا چشم‌کار می‌کرد در آن لوله‌های توپ و شمشیر و سر نیزه دیده می‌شد، سیل خروشان مردم خشمگین به تپش می‌آمد. در همه‌جا خشم و غضب همگانی مشهود بود و خلاصه این منظره عمومی بولوارها بود. اما در باستیل فقط آرامش حکمفرما بود.

در بندرگاه سن مارتن، مردم شتابزده و مضطرب، آهسته پچ پچ می‌کردند. کارگران دورهم حلقه‌زده با صدایی آهسته مشغول گفتگو بودند.

انجمن ده دسامبر تلاش‌هایی بعمل آورده بود. مردانی که پیراهن سفید به برداشتند و این روزها به دلیل لباسشان طعمه خوبی برای پلیس به‌شمار می‌رفتند می‌گفتند:

— بگذاریم کاری بکنند! بگذاریم بیست و پنج فرانکی‌ها کاری بکنند! اینها ما را در ژوئن ۴۸ تنها گذاشتند آنوقت حالا می‌خواهند خودشان به‌تنهایی دست‌به‌کار شوند. پس در این صورت این کار به ما ارتباطی ندارد!

سایر پیراهن‌پوشها، آبی‌پوشها به آنها جواب می‌دادند:

— مایه‌دانیم چه کاری باید انجام بدهیم. فقط باید هرچه زودتر شروع کنیم. آنوقت خواهند دید.

چند نفری از برپا کردن مجدد سنگرهای خیابانی دادسرخ می‌دادند و می‌گفتند باز هم در خیابان «اومر» سنگرها را علم کرده‌اند و مردم هم کشته زیاد داده‌اند و بدون اخطار به جمعیت تیراندازی شده و سربازها را قبلاً مست کرده‌اند و در تمام محله آمبولانس‌های پراز جنازه و مجروح دیده شده است. تمام اینها را با لحنی مصمم و بدون هیچ لרزشی در صدا و بدون هیچ حرکتی بیان می‌کردند گویی می‌خواستند درددلی کرده باشند. گه‌گاه جمعیت سکوت می‌کرد. همه‌گوش می‌شدند؛ از دورها صدای تیراندازی می‌آمد.

آن‌گاه اظهارنظرها شروع می‌شد:

— باز هم شروع کردند.

ما همچنان در خانه «ماری» خیابان «کروادیتی‌شان» جلسه دائمی خود را تشکیل داده بودیم. نمایندگان که نتوانسته بودند شب قبل ما را پیدا کنند به ما ملحق می‌شدند که از آن بین می‌توان امانوئل آراگو، فرزند خلف پدری نامدار را و همچنین فسار کونه و روسل (ازیون) را نام برد. در ضمن چند شخصیت برجسته پاریسی که در میان آنها آقای دماره ۱ حامی و نگاهبان پر آوازه و جوان نشریه آونمان دوپوپل ۲ نیز دیده می‌شدند.

دوسختران برجسته، ژول فاورو آلکساندرری، در پشت میز بزرگی کنار پنجره اتاق کار نشسته و مشغول تنظیم و نگارش اعلامیه‌ای خطاب به گارد ملی بودند. در سالن، «سن» کنار بخاری نشسته و پاهایش را روی میله‌های خاکستر دان نهاده بود تا چکمه‌های خیس از آبش را خشک کند و با همان لبخند شجاعانه و لحن آرامی که عادت سخن‌گفتنش در پشت تریبون بود، می‌گفت:

— البته این جریانات برای ما چندان خوشایند نیست ولی برای جمهوری بر شیرین

1. Desmards

2. Avenemet du pauple

دارد. قانون جنگ را که اعلام کرده اند با شدت و سببیت اجرا می کنند و بخصوص این حر به را بر علیه ما به کار می گیرند. حال به کمین مان نشسته اند و تعقیب مان می کنند و به ستو همان می آورند. مشکل می توان از جنگ این نابکارها فرار کرد. امروز، فردا و یا شاید ده دقیقه دیگر «قر بانگاه کوچکی» برای نمایندگان بر پا می سازند. بالاخره اینجا یا جای دیگر دستگیرمان می کنند و در دم تیربارانمان می کنند و یا بسا سرنیزه سوراخ سوراخمان می سازند. بعد جنازه هایمان را به گردش درمی آورند در آن صورت باید امیدوار باشیم که شاید ملت تکانی به خود بدهد و ناپلئون را نابود سازد. ما می میریم ولی بنا پارت هم کلکش کنده می شود.

در ساعت هشت صبح بر طبق وعده ای که امیل دوژیساردن داده بود از چاپخانه مطبوعات پانصد نسخه تصویب نامه های خود را مشعر بر عزل ناپلئون بنا پارت و سلب اختیارات قانونی از وی و همچنین احکام شورای عالی که امضا های خود را در پای آن نهاده بودیم دریافت داشتیم. پلاکاردی دو برابر بزرگتر از کف دست و روی کاغذ نمونه های مطبوعه چاپ شده بود. نوئل پارفه اعلامیه ها را که هنوز خشک نشده بودند و در حالیکه آنها را بین کت و پیراهنش مخفی کرده بود، با خود آورد. سی نماینده مأمور تقسیم اعلامیه ها شدند و قرار شد تا بدخیا بانها بروند و آنها را بین مردم توزیع کنند.

تأثیر این اعلامیه در مردم فوق العاده بود. چند کافه هنوز اینجا و آنجا باز بودند؛ بعضی ها اعلامیه را از دیوار می کشیدند و آن را پشت و پیرین روشن مغازه ها و یا زیر نور چراغ های خیابان می آوردند و مشغول خواندن می شدند. چند نفری هم روی سکوها و یا روی میزها می رفتند و با صدای بلند به قرائت آن می پرداختند. مردم دیگر چنین اظهار نظر می کردند:

— آفرین، حالا درست شد!

بعد فریاد می کشیدند:

— امضاها، امضاها!

سپس امضاها را می خواندند و به هر اسمی که مردمی و مورد توجه آنان بود می رسیدند جمعیت به شدت ابراز احساسات می کرد و به کف زدن می پرداخت. شاره مول، شادمان و به هیجان آمده، به همه گروهها سر می زد و نسخه های تصویب نامه را توزیع می کرد. قامت بلند و صدای رسا و جسورانه اش و بسته اعلامیه ای که زیر بغل گرفته بود و گاهی آنها را بالای سرش می آورد و تکان می داد باعث می شد تا تمام دستها به سوی او دراز شوند. آنگاه خطاب به آن جماعت می گفت:

— بگویید مرگ بر سولوک تا اعلامیه‌ای بهتان بدهم!
سرجوخه‌ای نیز دست بلند کرد تا یکی از این اوراق را که شارامول پخش
می‌کرد، بگیرد. شارامول او را مخاطب قرار داد و گفت:

— سرجوخه، بگو مرگ بر سولوک!
سرجوخه لحظه‌ای مردد ماند سپس گفت:

— نه!

شارامول دوباره گفت:

— بسیار خوب، پس بگو زنده باد سولوک!
این بار سرجوخه بی آنکه تردیدی نماید شمشیرش را بلند کرد و در میان شلیک
قهقهه‌ها و ابراز احساسات جمعیت فریاد زد:

— زنده باد سولوک!

قرائت اعلامیه بر آتش خشم مردم دمید و کار به جایی رسید که درهمه‌جا شروع به پاره
کردن بیانیتهای کودتا کردند. از درکافه «واریته» جوانی خطاب به افسرها فریاد برآورد:
— شماها مست هستید!

کارگرانی که در بولوار بون‌نول^۱ گردآمده بودند مشت‌های گره کرده خود را نشان
سر بازان دادند و گفتند:

— ما را با تیر بزنید بی غیرتها ... ماها که اسلحه نداریم. اگر تفنگی داشتیم
شما قندان تفنگتان را رو به آسمان می‌گرفتید!

در مقابل کافه کاردینال سوار نظام پدیدار شد. چون نظامیها هنوز در بولوار سن‌مارتن
و تأمیل موضعگیری نکرده بودند طبعاً جمعیت در آنجا بیشتر ازدحام کرده بود. تمام
مغازه‌ها بسته بودند؛ چراغهای فانوسی خیابان کو رسوئی می‌پراکندند؛ در پشت ویتترین‌های
خاموش در آن تاریکی چند نفری ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. ظلمات سکوت باخود
می‌آورد و همانطور که قبلاً هم گفتیم از اینهمه مردم صدایی بر نمی‌آمد و تنها صدای
پچ پچ و نجوای مبهمی از آنان به گوش می‌رسید.

به ناگاه روشنائی همراه با هیاهوئی و جنب و جوش از دهانه خیابان سن‌مارتن هویدا
شد. تمام نگاهها بدانسو برگشت و موجی عمیق جمعیت را تکان داد و همگی شتابان
به کنار نرده‌های بلندی که در جلوی خاکریز تاترهای بورت سن‌مارتن و آمبی‌گو کشیده

1. Bonne Nouvelle

2. Ambigu

شده‌اند، دویدند و از آن بالا رفتند. جماعتی را در حال حرکت یافتند و نوری را که نزدیک تر می‌شد.

صداهاى آوازی هم به گوش می‌رسید. آن‌گاه ترجیع‌بند مشهور و هراس‌انگیز را شناختند: مسلح شوید، همشهریان! گردانهایتان را سازمان دهید!

مشعل‌های روشن از راه می‌رسیدند. این مارسیز بود و مشعل دیگر انقلاب و جنگ است که شرار افکن شده است. مردم در سر راه گروهی که مشعل بدست و آواز خوانان پیش می‌رفتند صف کشیدند. آن‌دسته به میدان‌گاه سن‌مارتن رسید و در آنجا از حرکت بازماند. تازه در آن هنگام بود که هدف آن جماعت عزادار معلوم شد. آنها از دو گروه متمایز تشکیل می‌شدند؛ دسته اول تخته‌ای بر دوشها حمل می‌کرد که بر روی آن نقش پیرمردی دیده می‌شد که با محاسن سفید و پیکری به سان سنگ سفت و منجمد و دهان باز و چشمان خیره و در حالیکه سوراخی بر پیشانی داشت، بر تخته دراز شده بود. تکان‌های ناشی از راه رفتن، جنازه را به حرکت درمی‌آورد، گه‌گاه سر میت فرومی‌افتاد و بعد با حالتی ترسناک و چندش‌انگیز سر جای اولش قرار می‌گرفت. یکی از مردانی که او را بر دوش حمل می‌کرد رنگ به چهره نداشت و از ناحیه سینه مجروح گشته و دستش را روی محل زخم گذاشته بود و چنان به پاهای پیرمرد فشار می‌آورد که گوئی خود نیز نزدیک است به زمین بیفتد. بر روی تخت روان دیگر جوانی مهتابی رنگ دیده می‌شد که چشمانش را به هم گذاشته بود. پیراهنش که غرق خون بود از سینه کنار رفته و زخم‌هایش به وضوح دیده می‌شد. جماعتی که این دو نعش را حمل می‌کردند آواز می‌خواندند. سرود مارسیز می‌خواندند و در هر ترجیع‌بند می‌ایستادند و در حالیکه مشعل‌ها را بلند می‌کردند فریاد: «مسلح شوید!» را سر می‌دادند. چند جوان شمشیرهای آخته‌شان را تکان می‌دادند. مشعل‌ها پرتوی به رنگ خون به صورت‌های بی‌رنگ جسدها و چهره‌های رنگ‌باخته جمعیت می‌افکندند. به ناگاه جمعیت به ریشه در آمد. چنین به نظر می‌رسید که قیافه مهیب فوریه را بار دیگر در خاطر مرور می‌کند.

این هیات عزادار تازه از خیابان «اومر» می‌آمد. حدود ساعت هشت شب‌سی نفری از کارگرانی که در اطراف «هال»^۱ کار می‌کردند، یعنی همانهایی که آن روز صبح سزگر خیابان گرن - بواسو^۲ را ساخته بودند از خیابان پتی‌لیون^۳، خیابان نوو-بور-آ به^۴ و

1. Halles
2. Guerin - Boisseau
3. Petit - Lion
4. Neuve - Bourg - l' Abbè

فلکه سن مارتن وارد خیابان اوامر شدند. آنها برای جنگیدن می آمدند اما پیکار در آن محل به پایان رسیده بود. پیاده نظام بعد از تخریب سنگرها عقب نشینی کرده بود، دو جنازه یکی متعلق به پیرمردی هفتادساله و دیگری از آن جوانی بیست و پنج ساله بر کف خیابان و روی سنگفرش ها باصورت باز و غرقه درخون افتاده بود. هر دو پالتو برتن داشته، چنین به نظر می رسید به طبقه مرفه و بورژوا تعلق داشتند.

کلاه پیرمرد در کنارش افتاده بود؛ صورتی نجیبانه و محاسنی سپید و موهای سفید و حالتی آرام داشت. گلوله از جمجمه اش گذشته بود. ولی سینه جوان را گلوله های ساچمه ای سوراخ سوراخ کرده بود؛ یکی پدر بود و دیگری پسر. پسر که پدر را نقش بر زمین دیده بود خود نیز فریاد سر داده بود: «حال» منم می خورم بمیرم. هر دو کنارهم رخت به پای باقی کشیده بودند.

در مقابل در مشبك كنسرواتوار هنرها و پیشه ها خانه می ساختند. در آنجا به جستجوی تخته پاره ای رفتند و جنازه ها را بر روی آنها قرار دادند و جمعیت تخته ها را برداشت و بر شانها استوار کرد و مشعل هایی فراهم کردند و براه افتادند. در خیابان «سن دنیس» مردی که پیراهن سفیدی به تن داشت راه برایشان گرفت و گفت:

— کجا می روید؟ شما برای خودتان بدبختی بیار می آورید! شما دارید کاری را که بیست و پنج فرانکی ها کردند، می کنید!

جمعیت یکصدا فریاد کشید:

— مرگ بر پلیس! مرگ بر پیراهن سفیدها!

آن مرد از سر راهشان کنار رفت.

جماعت همانطور که پیش می رفت بر تعدادش افزوده می شد. آنها سرود مارسیز را می خواندند و به راه خود ادامه می دادند. بجز تنی چند از ایشان که شمشیری باخود داشتند هیچکدامشان سلاح دیگری نداشتند. در بولوار هیجان به اوج خود رسید. زن ها به رقت آمده و دستها را بهم متصل می کردند. صدای کارگرانی که فریاد می کشیدند: بگوئید که ما اسلحه نداریم، به خوبی شنیده می شد.

آن هیات، بعد از آنکه مدتی به همان حال در خیابانها حرکت کرد مردمی را که به هیجان آمده و خشم و نفرت یافته بود، به خود جلب کرد. سپس به همین ترتیب به خیابان گر اویلیه رسید. در آنجا به ناگهان جو خه ای متشکل از افراد گشت شهری با شمشیرهای آخته بر آنان که جنازه هایی را بر تخت روان بر دوش حمل می کردند، حمله برد و آنها ناگزیر

نمایش‌ها را به میان‌گل ولای انداختند. در این هنگام اسوارانی از نیزه‌داران پدیدار شدند و بضرب سرنیزه به نبرد خسته دادند. صد و دو شهروند زندانی روانه زندان شهر بانی شدند. آن دو جنازه در آن گیرودار چندضر به شمشیر دریافت داشتند و به این ترتیب یکبار دیگر کشته شدند. سرتیپ رویال^۱ فرمانده جوخه گشت شهر به خاطر این جانبازی موفق به دریافت مدال گردید.

ما در خانه «ماری» محاصره شده بودیم و ناچار تصمیم گرفتیم از خیابان کروا دپتی‌شان بیرون برویم.

الیزه شروع به لرزیدن کرده بود. فلوری^۲ فرمانده اسبق و یکی از آجودانهای ریاست جمهوری به اتاقی که لوئی بناپارت در تمام آن روز در آن به سر برده بود احضار شد. آن دو دقایقی باهم خلوت کردند سپس فلوری آجودان مخصوص سوار بر اسبش شد و به تاخت به سوی زندان مازا به حرکت درآمد.

سپس کودتاچیان که در دفتر کار لوئی بناپارت اجتماع کرده بودند، به مذاکره و مشاوره پرداختند. اوضاع چندان بروقی مراد نبود. محتملاً نبردها نتایج سهمگینی به بار می‌آوردند. تا آن زمان دغدغه‌ای از آن به دل راه نداده بودند ولی حالا باید از چنین رویدادی به هراس می‌افتادند. در مهلکه‌ای گیر افتاده بودند که خود از آن وحشت داشتند. نشانه‌های خطرناکی از ثبات و پایداری مقاومت از آن بدتر نمونه‌هایی از بی‌حمیتی و جبن و ترس هم پیمانه‌های خود به دست آورده بودند. حتی يك نفر از آن همه وزرائی که صبح آن روز به سمت وزارت منصوب شده بود به سر کار خود در وزارتخانه‌ها نرفته بود. فروتنی و شکسته‌نفسی معنادار آنهم از سوی اشخاصی که معمولاً برای هر مقام ساده سر و دست می‌شکستند. بخصوص این آقای روهر، معلوم نبود به کدام گوری رفته بود. علائم توفان آشکار می‌شد. سوای لوئی بناپارت، کودتا همچنان حول محور سه اسم می‌چرخید: مورنی، سنت آرنو و موپا. سنت آرنو سخنگوی مانیان* بود. مورنی می‌خندید و با صدایی آهسته به طعنه می‌گفت:

— مگر مانیان در مقابل سنت آرنو مسئول است؟

1. Revial
2. Fleury
3. Magnan

* مانیان (برنارپیر) مارشال فرانسه (۱۷۹۱-۱۸۶۵) در کودتای ۲ دسامبر ۱۸۵۱

نقش مهمی ایفا کرد.

آن‌گاه این مردان هرچه در توان داشتند انجام دادند و دستور احضار هنگ‌های تازه‌نفس را دادند؛ فرمان حرکت ساخلوها به پاریس از سوی تاشربورگ^۱ و از سوی تامبوژ^۲ صادر شده بود. این تبهکاران که عمیقاً از کاری که کرده بودند، خائف و بیمناک گشته بودند به لطایف الحیل می‌کوشیدند یکدیگر را اغفال کنند، هر چند که صورت ظاهر خود را حفظ می‌کردند و از پیروزی مسلم خود داد سخن می‌دادند و رجزخوانی می‌کردند اما درخفا و کاملاً محرمانه ترتیب فرار خویش را می‌دادند تا در صورت عدم موفقیت هم‌دستان خود را به دست ملت بسپارند. در مکتب حقیرانه میمونهای ماکیاوول یکی از شرایط گریز خوب، رها ساختن یاران است چون در حین فرار باید شرکای جرم را در پشت سر باقی گذاشت تا راحت‌تر بتوان گریخت.

1. Cherbourg
2. Maubeuge

فلوری درمازا چه کاری داشت؟

در همان شب، حوالی ساعت چهار بهامداد، محدوده راه آهن شمال، بدون سر و صدا، توسط دو گردان، یکی نیزه داران و نسن، و دیگری ژاندارمری سیار، اشغال شد. چند جوخه از گشت های شهری در محل بارگیری مستقر شدند. به رئیس ایستگاه دستور داده شده بود تا قطار مخصوص را آماده کند و يك لکوموتیو را هم روشن نگه دارد. چند آتشکار و مکانیسین را هم برای سرویس شب کشیک گذاشتند. علاوه بر آن هیچ توضیح اضافی به کسی داده نشد و موضوع کاملاً محرمانه تلقی گردید. دقایقی به ساعت شش مانده جنب و جوشی در افراد پدیدار شد و گشت های شهری دوان دوان سر رسیدند و چند لحظه بعد از طرف خیابان «شمال» دسته ای از نیزه داران سوار بر اسبها چهارنعل آمدند. در بین آسواران و در میان دو ردیف سوار نظام، دو کالسکه زندان که توسط اسبهای پست کشیده می شدند، به چشم می خوردند. در پشت هر کالسکه، درشکه كوچك رو بازی وجود داشت که در آن فقط يك سر نشین مرد نشسته بود. در پیشاپیش نیزه داران فلوری آجودان مخصوص به تاخت می آمد.

آن دار و دسته وارد محوطه ایستگاه و سپس داخل ایستگاه شد و درهای آهنی و درهای چوبی دوباره پشت آن بسته شدند. فلوری شخصاً درباره آن دومی که تنها در درشکه ها نشسته بودند با کمیسر مخصوص ایستگاه صحبت کرد و آنها را معرفی نمود. آن هیأت اسرار-

آمیز سوءظن کارکنان ایستگاه را برانگیخت و پلیس‌های مستقر در راه آهن مورد پرس و جوی کارمندان قطار قرار گرفتند اما کسی چیزی نمی‌دانست. آنچه توانستند بگویند این بود که کالسکه‌های زندان هشت سلولی بودند و در هر کالسکه چهار زندانی وجود داشت که هر يك در سلولی محبوس شده بودند و چهار سلول دیگر را چهار مفتش پلیس اشغال می‌کردند تا زندانیها بهیچ وجه نتوانند از این سلول به آن سلول ارتباط برقرار کنند.

بعد از مذاکرات عدیده‌ای که بین آجودان مخصوص کاخ الیزه و مردان رئیس پلیس موبای صورت گرفت، آن دو کالسکه را روی واگون‌های حمل بار نهادند در حالیکه در پشت هر يك از آنها درشکه رویا زمثل يك قراولخانه سیار قرار داشت و يك پاسبان هم در آن به نگهبانی مشغول بود. لکوموتیو آماده حرکت بود، واگون‌ها را به اتاقك بعد از لکوموتیو متصل ساختند و قطار به راه افتاد. شب بود و هوا تاریک.

قطار مدت‌ها به همان حال در سکوتی سنگین به پیش رفت. هوا سرد و یخبندان بود. در کالسکه دومی نگهبان‌ها که از سوز و سرما به جان آمده بودند در سلول‌هایشان را باز کردند و برای اینکه خود را گرم کنند و از یخ زدگی نجات یابند در راه روی تنگ و باریکی که در هر يك از این کالسکه‌ها وجود دارد شروع به قدم زدن کردند. هوا رفته رفته روشن می‌شد و آن چهار قراول از دریاچه‌ای که در حاشیه سقف هر کالسکه قرار دارد، هوای بیرون را به ریه‌ها می‌فرستادند و به نظاره دشت و دمن می‌پرداختند. به ناگهان از درون سلول‌ها که همچنان بسته بود صدای پرهیبتی فریاد بر آورد:

— آهای! هوا خیلی سرد است! نمی‌شود اینجا سیم‌گار کشید؟

صدای دیگری از سلول دیگر شنیده شد:

— شما هستید موریس! روز بخیر!

صدای اولی جواب داد:

— روز بخیر کاونیاك!

ژنرال کاونیاك و ژنرال لاموریسیر تازه همدیگر را شناخته بودند. شخص دیگری از سلول سوم به صدا درآمد:

— پس شما هم اینجا تشریف دارید! روز بخیر و سفر خوش!

این صدا از آن ژنرال شانگارینه بود. نفر چهارم از درون سلولی دیگر فریاد زد:

— آقایان ژنرال‌ها منم، از شما هستم.

آن سه ژنرال، آقای بازارا شناختند. در يك آن شليك خنده در آن فضای كوچك طنین‌انداز شد. در واقع در این کالسکه ژنرال‌ها لاموریسیر: کاونیاك، و شانگارینه و باز محبوس

بودند و آنها را از پاریس بیرون می بردند. در کالسکه دیگر که ابتدا روی واگن مخصوص قرارداد شده بود سرهنگ شارا، ژنرال ها «بدو» و «لوفلو» و کنت رژه (از شمال) در سلول ها به بند کشیده شده بودند.

در نیمه شب آن شب، این هشت نماینده زندانی در سلول های خود در مازا در خواب بودند که به ناگهان زندانبانی پشت دریچه آمده و بر آن کوفته و فریاد کشیده بود:

— یا الله، زود باشید لباس بپوشید... به دنبالان آمده اند.

— شارا از پشت در به همان لحن جواب داده بود:

— برای تیر باران ما آمده اند؟

اما دیگر جوابی نشنید. نکته شایان ذکر این ایده در یک آن و همزمان به سرهمگی آنها راه یافته بود. در حقیقت بعد از آنکه از دعوا و مراغه های شرکای جرم حقایقی بروز کرد معلوم شد که قرار بود اگر توسط ما اقدامی برای نجات آنها از مازا صورت گیرد، تیر باران این افراد به مرحله تحقق برسد زیرا سنت آنرا حکم آنرا که به امضای لویی بناپارت رسیده بود، در جیب داشت.

بهر حال، زندانیها طبق دستور از رختخوابها بیرون آمدند. شب قبل هم چنین دستوری به ایشان داده شده بود و اینها به ناچار تمامی شب را سر پا گذرانیده بودند و تنها در ساعت شش بود که زندانبان فرمان داده بود: حالا می توانید بروید و بخوابید. ساعت ها در پی هم سپری می شدند و اینک به این فکر افتاده بودند که شاید مثل شب گذشته آنها را از خراب محروم ساخته اند. چند نفری صدای نواختن پنج ضربه ساعت ساختمان زندان را هم شنیدند و فهمیدند که ساعت پنج صبح است و می خواهند که بار دیگر به بستر بروند که ناگهان درهای سلولها باز شد. هر هشت زندانی را یکی بعد از دیگری به زیر بند برای ثبت نام آوردند و سپس هر کدام را جداگانه: به طوری که دیگری به حضوری پی نبرد سوار کالسکه مخصوص زندانیان کردند. مردی که لباس سرپا سیاهی پوشیده بود و رفتاری گستاخانه و بی ادبانه داشت پشت میزی نشسته و قلمی به دست گرفته و سر راه بر آنان می گرفت و اسمشان را می پرسید:

ژنرال لاموریسیر در مقابل سوال او جواب داد:

— من بهیچوجه اجباری به گفتن اسمم به شما ندارم مگر اینکه شما هم حس کنجکاوی مرا ارضاء کنید و اسمتان را بگوئید.

این را گفت و به راه خود رفت.

فلوری آجودان مخصوص که او نیفورم خود را زیر شنلی مخفی کرده بود در دفتر زندان حضور داشت. به او ماموریت داده شده بود که آنها را «سوار بکنید» و شخصاً بر «سوار شدن»

آنها نظارت نماید و رأساً به الیزه برود و گزارش کار را به عرض برساند. آجودان مخصوص فلوری تمام دوران نظامیگری خود را در افریقا و در زیر دست ژنرال لاموریسیر سپری کرده و همین ژنرال لاموریسیر بود که در سال ۱۸۴۸ در سمت وزیر دفاع او را به فرمانده فوج منصوب کرده بود. ژنرال لاموریسیر بهنگام عبور از دفتر زندان به چشمهای او خیره شد و از در بیرون رفت.

هنگامی که ژنرالها سوار کالسکه شدند همگی سیگاری بر لب داشتند. سیگارشان را گرفتند. ژنرال لاموریسیر سیگارش را نگه داشته بود. صدایی از بیرون شنیده شد که سه بار اخطار کرد: به او بگوئید سیگار کشیدن غدغن است. پاسبانی که جلوی در سلول مراقب بود لحظه ای این پا و آن پا کرد و سرانجام به ژنرال گفت،
— سیگارتان را دور بیندازید!

همانطور که دیدیم بعدها همین مسئله کشیدن سیگار باعث شد تا ژنرال کاوونیاك ژنرال لاموریسیر را در سلول سیار به جا آورد.

بهر تقدیر، کالسکه ها از زندانیان پر شدند و به راه افتادند. اما هیچیک نمی دانست با چه کسی همسفر است و به کجا می رود. هر کس از درون جعبه ای که در آن افتاده بود پیچ و خم خیابانها را می دید و سعی می کرد خط سیر را به حدس دریا بد. برخی چنین پنداشتند که آنها را به مقصد شمال می برند و بعضی دیگر فکر کردند که آنها را به جاده «هاور» می برند. با این حال صدای سم اسبان اسکورت را بر سنگفرش ها نیز شنیدند.

در راه آهن، ناراحتیشان در سکو ها صدچندان شد. ژنرال لاموریسیر که در آن فضای تنگ پالتویی پوشیده و بسته ای نیز در کنار داشت، بیش از دیگران احساس ناراحتی می کرد و نمی توانست در جایش جنب بخورد: سر ما توانش را گرفته بود و سرانجام طاقت از دست داد و به سخن در آمد و همان باعث شد که هر چهار زندانی یکدیگر را بشناسند و ارتباط برقرار کنند.

نگهبانها بعد از اینکه به هویت زندانیهای خود پی بردند رفتار خشن و تند خود را عوض کردند و روشی احترام آمیز پیش گرفتند. ژنرال کاوونیاك گفت:

— خوب: حالا شد! پس در سلولهایمان را باز کنید و بگذارید ما هم مثل شما در راهرو

قدم بزنیم.

یکی از نگهبانها گفت:

— تیمسار... معذرت می خواهم... این را قدغن کرده اند. کمیسر پلیس توی آن درشکه عقبی نشسته و از آنجا همه چیز را زیر نظر گرفته است، معنذا، چند لحظه بعد، نگهبانها، به بهانه

سرما، آینه ناهمواری که راهروی طرف کمیسر را مسدود می‌ساخت، پائین کشیدند و بقول یکی از آنها «جلوی پلیس را گرفتند» و آنگاه درسلولهای زندان را گشودند.

این دیدار غیر مترقبه برای آن چهارنماینده زندانی مسرتی و شادی فراوانی به همراه داشت. آن سه ژنرال در آن موقعیت سرشت وخلق و خوی خود را نشان می‌دادند. لامویسیر خشمگین و احساساتی، با آن شور و هیجان نظامی گری به «بنابارت» حمله می‌کرد، کاوونیاك خونسرد و آرام بود. شانگارینه درسكوت از دریچه سلول به دشت و دمن نظاره می‌کرد. نگهبانها نیز گاهگاهی تکه‌ای می‌پرانسندند و اسراری بروزمی‌دادند. یکی از آنها گفت که «کارلیه» رئیس پلیس اسبق، شب ۱ تا ۲ دسامبر را در شهر بانی گذرانده و ادامه داد: — اما من ساختمان را در نصفه شب ترك کردم و لی او در آن ساعت همچنان در آنجا بود.

قطار حامل زندانیان ابتدا به کریل^۱ و سپس به نوایون^۲ رفت. در «نوایون» بی‌آنکه به زندانها اجازه بیرون آمدن بدهند، صبحانه دادند. صبحانهای مختصر همراه با گیلاسی شراب. کمیسره‌های پلیس بسا آنها همکلام نمی‌شدند. سپس در کالسکه‌ها را بستند. چنین می‌نمود که مجدداً کالسکه‌ها را از واگون مخصوص قطار بیرون آوردند و وروی چرخها قرار دادند، اسب‌ها را به کالسکه‌ها بستند و این بار کالسکه‌ها به آرامی به حرکت درآمدند چون اکنون يك گروهان پیاده ژاندارم آنها را اسکورت می‌کرد.

ساعت ده صبح بود که نوایون را پشت سر نهادند. قراولان پیاده ایست کردند و آنها درخواست نمودند که اجازه دهند لحظه‌ای پائین بیایند. یکی از کمیسره‌های پلیس گفت:

— ما حرفی نداریم مشروط بر اینکه شما به ما قول شرف بدهید فکر فرار به سر تان نزنند.

زندانها جواب دادند:

— ولی ما قول شرف نمی‌دهیم.

کمیسر گفت:

— آقایان... فقط برای يك دقیقه قول بدهید، یعنی فرصتی بقدر آشامیدن يك لیوان آب.

ژنرال لاموریسیر در جواب اظهار داشت:

— نه، ولی فرصتی است که کار دیگری بکنیم.

و سپس افزود:

1. Creil

2. Noyon

— به سلامتی لوئی بنا پارت گیلای بزنیم.

خلاصه به آنها اجازه دادند از آن کالسکه پائین بیایند و لحظاتی در آن کشتزار و کنار جاده در هوای آزاد تنفس کنند. پس بار دیگر براه افتادند. طرفهای غروب از دریاچه خود توانستند سنگهای دیوار بلندی را که دنباله قلعه مدور و بزرگی می توانست به شمار آید، نظاره کنند. چند لحظه بعد کالسکه به زیر طاقی رسید و بعد در وسط حیاط چارگوش و درازی که بادیوارهای بزرگی محصور شده و دوساختمان در آن به چشم می خورد، توقف کرد. یکی از ساختمانها حالت سرپا زخانه را داشت و بنای دیگر که بر تمام پنجره های میل های آهنی دیده می شد، نمای زندان را به خاطر می آورد. درهای کوچک کالسکه ها باز شدند. افسری که درجه ستوانی داشت در پای رکاب ایستاده بود. ژنرال شانگاریه قبل از دیگران پائین آمد و گفت:

— ما کجا هستیم؟

افسر جواب داد:

— شما در «هام» هستید.

این افسر فرمانده دژ بود و توسط ژنرال کاونیاك به این سمت منصوب شده بود. مسیر نوایون به هام سه ساعت و نیم طول کشیده بود. سیزده ساعت را کالسکه و ده ساعت از آن را در زندان سیار سپری ساخته بودند.

زندانیان را جداگانه به زندان و به سلولی که برای هر کدام تخصیص داده بودند، بردند. در این حال بر اثر غفلت زندانبانها، ژنرال لاموریسیر را وارد اتاق ژنرال کاونیاك ساختند و آنها این فرصت را غنیمت شمردند و بار دیگر دست هم را فشردند. ژنرال لاموریسیر درخواست وسایل تحریر کرد: می خواست نامه ای به همسرش بنویسد. کمیسرهای پلیس فقط و فقط اجازه نوشتن این جمله را می دادند: «من حالم خوب است».

ساختمان اصلی زندان هام عبارت است از يك طبقه در بالای طبقه همکف. طبقه همکف را دالانی توسی خورده و تاریک تشکیل می دهد که حیاط اصلی را به حیاط عقبی متصل می کند و در راهروی آن سه اتاق جدا از هم وجود دارد ولی طبقه اول دارای پنج اتاق می باشد. در واقع یکی از سه اتاق طبقه همکف دفتر کار کوچک و غیر قابل سکونتی است که آقای باز را در آن زندانی ساختند. دو اتاق دیگر همکف را به زندان ژنرال لاموریسیر و ژنرال شانگاریه اختصاص دادند. و پنج زندانی دیگر را هر کدام در یکی از اتاق های طبقه اول محبوس کردند.

اتاقی را که برای زندان ژنرال لاموریسیر در نظر گرفته بودند در زمان اسارت

شارل نهم، به زندان وزیر سابق دریاداری آقای هوسه^۱ اختصاص داشت. اتاقی نمودار با سقف کوتاه که از مدت‌ها پیش کسی در آن سکونت نکرده و نمازخانه گشته بود و جنب دالانی قرار داشت که این حیاط را به آن حیاط متصل می‌ساخت و کف آن با الوارهای نخراشیده و چسبناک و کپک زده‌ای مفروش بود که پا بدان می‌چسبید و کاغذ دیواریه‌ای خاکستری رنگی که اکنون سبزی می‌زد و قطعه قطعه جدا شده و از کف تا سقف همه جا شوره بسته بود. تنها از طریق دو پنجره‌ای که به حیاط باز می‌شد نور می‌گرفت و همواره باید آنها را باز می‌گذاشتند چون بخاری داخل سلول دود می‌کرد. تختخواب در ته اتاق بود و بین دو صندلی حصیری به چشم می‌خورد. آب از دیواره‌ها بیرون می‌زد. هنگامی که سرانجام ژنرال لامورسیس از این زندان بیرون آمد به روماتیسم مبتلا شده بود و همانطور که آقای هوسه از آن زمینگیر بیرون آمد.

هنگامی که آن هشت زندانی را وارد سلولهایشان ساختند، در را برویشان بستند. آنها صدای کلون کردن در را از آن پشت شنیدند و به آنها گفته شد:

— شما ممنوع الملاقات هستید.

ژنرال کاوونیاك در بدو امر در بهترین اتاق زندان که روزگاری خود لوئی بناپارت در آن بسر برده بود، محبوس گسردید. نخستین چیزی که نظر ژنرال را به خود جلب کرد نوشته‌ای بر روی دیوار بود که روز ورود لوئی بناپارت را در قلعه و روز خروج او را (همانطور که می‌دانیم در آن روز که خود را به شکل بنائی در آورده و تخته چوبی را بر شانه نهاده بود، از آن زندان گریخت) مشخص می‌ساخت. وانگهی، انتخاب این محل، نشانه دقت نظر لوئی بناپارت بود که در حالیکه در سال ۱۸۴۸ بجای ژنرال کاوونیاك بر مسند قدرت نشسته بود اینک در سال ۱۸۵۱ می‌خواست که ژنرال کاوونیاك جای او را در همان زندان اشغال کند.

مورنی با زهر خندی در این باره گفته بود:

— اینهم یکی دیگر از بازیهای تقدیر!

گروهان ۴۸ ساخلوی مستقر در هام وظیفه محافظت از زندانیها را به عهده داشت. قلعه‌های قدیمی بی تفاوت هستند و از کسانی که اقدام به کودتا می‌کنند تار و زیکه قدرت را از آنها باز پس می‌گیرند، اطاعت می‌کنند. این واژه‌های انصاف و حقیقت و وجدان که در مواردی در بعضی نقاط به سنگها رسوخ می‌کنند ولی بر آدمیان اثری نمی‌بخشند، چه اهمیتی

دارند. اینان خدمتگزاران ناخجسته و بدنهاد و بی احساس ظلم و عدل هستند. هر جا بادیاید
بادش می دهند. همه چیز بر ایشان علی السویه است. آیا طرفشان گنهکار است؟ چه خوب. آیا
طرفشان بی گناه است؟ چه عالی. این مرد طراح يك توطئه خیانت آمیز است. به زندان! این
مرد قربانی توطئه است. دستبندش بزنید! آنهم درهمان اتاق. تمام شکست خورده ها را
به سیاهچال بفرستید!

این قلعه های بدهیبت به آن عدالت کهنه انسانی می مانند که قدمت وجدانش به عدالتش
می رسد و اینکه سقراط و مسیح را به داوری کشانده و این عدالتی است که می گیرد و رها
می سازد و به بند می سپارد و بنداز دست و پامی گشاید و تبرئه و محکوم می کند و آزادی می بخشد
و آزادی را می ستاند و باز می کند و می بندد و همه این کارها را به لطف دستی که از خارج
قفل را می گشاید، انجام می دهد.

پایان روز دوم

ما درست بموقع از خانه «ماری» خارج شدیم. گردانهای مأمور دستگیری ما نزدیک شده بودند. در تاریکی صدای قدم‌های منظم سربازان را می‌شنیدیم. خیابانها و کوچه‌ها تاریک بودند. از هم جدا شدیم و من در باره مأوایی که ما را در خود راه نداد سخنی نمی‌گویم. ده دقیقه بعد از خروج ما، خانه آقای ماری به اشغال نظامیان درآمد. انبوهی از سرنیزه و شمشیر از انبار تا سقف خانه را در خود گرفت. فرماندهان فریاد می‌کشیدند:

— همدجا! همدجا!

سربازها در جستجوی ما به سرعت و چالاکی همدجا را زیر و روی کردند. بی آنکه به خود زحمت کاویدن زیر تخت‌خوابها را بدهند با سرنیزه بدان حمله می‌کردند. اغلب برای بیرون کشیدن سرنیزه‌ای که در دیوار فرو کرده بودند، دچار زحمت می‌شدند. بدبختانه ما در آنجا نبودیم و آنهمه زحمت و مرارت بی نتیجه ماند.

سرچشمه این حمیت و غیرت از بالاها بود. بیچاره سربازها چاره‌ای جز اطاعت

نداشتند. کشتن نمایندگان دستور مافوق بود. و این امر مصادف با زمانی بود که مورنی این اطلاعیه را برای مویا فرستاده بود:

— اگر ویکتور هوگورا دستگیر کردید هر کاری دلتان خواست با او بکنید.

اینها نسبت به ما چنین نظری داشتند. بعدها کودتا در حکم تبعیدمان ماها را «این افراد» نامید: لقبی که باعث شد شولستر این گفته غرور آمیز را بر زبان آورد: «اینها حتی نمی توانند مؤدبانه تبعید کنند».

دکتر ورون^۱ که در خاطر اتش از مکاتبه مورنی — مویا یاد می کند، می افزاید: «آقای مویا مأمورانی را برای دستگیری ویکتور هوگو به خانه برادرزنش آقای ویکتور فوشه^۲ که مشاور دادگاه استیناف بود، روانه ساخت. او را در آنجا نیافتند».

یکی از دوستان قدیمی به نام «هانری او...» که مردی خوش قلب و با ذوق و قریحه بود، مخفیگاهی را در آپارتمان کوچکی در خیابان ریشلیو پیشنهاد کرد. این آپارتمان که در جنب «تأثر فرانسه قرارداد داشت» در طبقه اول ساختمان واقع شده بود که مثل خانه آقای «گروی» یک در خروجی به خیابان لافونتن — مولیره داشت.

بدانجا رفتم. «هانری او...» خردش نبود اما در باننش چشم به راهم بود و کلید خانه را به من سپرد. شمعهای اتاقی را که داخل آن شدم، روشن می کرد. میزی کنار بخاری نیز قراردادش و بر روی آن قلمدانی و کاغذی. پاسی از نیمه شب گذشته بود و من بشدت خسته بودم اما قبل از خواب با پیش بینی این امر که شاید از این ماجرا جان سالم بدر نبرم، بفکر اقدام تا جزئیات حوادث را و آنچه را در پایان آن روز به دومین روز کودتا در پاریس اتفاق افتاده بود برشته تحریر در آورم. از اینرو این صفحه را که شباهت تام و تمامی با آن رخدادها دارد و گونه ای عکس فوری قلمداد می شود نگاشتم:

لولی بنا پارت چیزی ابداع کرده که خود آنرا کمیسیون مشورتی می نامد و وظیفه تحشیه و توجیه جنایاتش را بدان واگذار کرده است. «لئون فوشه از قبول چنین مهمی سر باز زده و مونتالامبر از پذیرش چنین مأموریتی امتناع کرده لیکن باروش^۳ آن را پذیرفته است. — فالو دوپن را تحقیر می کند.

1. Véron

2. Victor Foucher

3. Baroche

« - نخستین گلوله‌ها به‌سوی آرشیوها شلیک شده‌اند و من در حال^۱ خیابان رامبوتو و

خیابان بوبور^۲ صدای انفجار آنها را شنیده‌ام.

« - فلوری، آجودان مخصوص با عبور از خیابان مونمارتر جان خود را به خطر

انداخته است.

گلوله‌ای کلاهش را سوراخ کرده و او چهارنعل از آنجا گریخته است. ظرف يك ساعت از هنگها برای کودتا بیعت گرفتند و همگی آن را پذیرفتند. اما دانشجویان حقوق و طب در دانشکده حقوق اجتماعات اعتراض آمیزی تشکیل می‌دهند. گاردهای شهرداری آنها را متفرق می‌سازند. بازداشت‌های زیادی صورت می‌گیرد. آن شب درهمه جا بگیر و ببند است و قرار گذاشته‌اند. گاهی اوقات، يك قراول، خود بتمامی يك هنگ است.

« - نماینده هسپل^۳ که طول قامتش به‌شش پا می‌رسد در زندان مازا سلولی مناسب

او پیدا نشد و ناچار او را به‌اتاق نگهبانی بردند و در آنجا تحت نظر قرار دادند.

« - همسران اولیدن بارد و توکویل نمی‌دانند همسرانشان در کجاستند. مرتباً از مازا

به‌مون والرین در رفت و آمدند. زندانبانها گنگ و لال شده‌اند. این افراد لژیون نوزدهم بودند که به‌سنگری که بودن در آن به‌قتل رسید، حمله بردند. پنجاه ژاندارم سوار بر اسب با مرکب‌هایشان سنگر «اوراتور» در خیابان «سنت اونوره» را در نور دیدند. پیکار با جلوه‌های گونه‌گون تداوم داشت. در کلیسای بر آ^۳ ناقوس وقوع مصیبت به‌صدا درآمده بود. اگر سنگری واژگون می‌شد، بیست سنگر دیگر بر پا می‌گشت. بیست جوان از سنگرمدارس در خیابان «سنت آندره دزار»^۴، سنگر خیابان تامپل و سنگر چهارراه «فیلیپو» دفاع می‌کردند که همگی کشته شدند ولی دستان دیگری مجدداً آن سنگرها را ساختند؛ در آن دقایق، سنگر خیابان «برتانی»^۴ توسط کورتیزی^۵ با توپخانه مورد تهاجم قرار گرفت. سنگرهای دیگری در «انوالید» و دروازه مارتیر^۶ و کلیسای سن - دنیس احداث شده بود. شوراها

1 Halles

2; Beauborg

3. Hespel

4. Bréa

5. Saint - André - des Arts

6. Bretagne

7. Courtigis

7. Martyrs

جنگی تشکیل شده‌اند و زندانیان را تیر باران می‌کنند. فوج ۳۵ زنی را تیر باران کرده است. روغنی است که بر آتش ریخته شده است.

« - سر هنگ فرمانده فوج ۴۹ استعفا داده است. لوئی بناپارت سر هنگ دوم نگریه را جانشین فرمانده مستعفی ساخته است. آقای برن^۱ افسر پلیس مجلس نیز همزمان با مقامات اداری مجلس بازداشت شده است.

« - می‌گویند پنجاه عضو اکثریت در حضور اولین بارو اعتراض نامه‌ای امضاء کرده‌اند.

امشب در الیزه اضطراب به اوج خود رسیده است. کودتاچیان از احتمال وقوع آتش - سوزی به هر اس افتاده‌اند. دو گردان از آتش نشانان مهندسی ارتش به عنوان نیروی پشتیبانی به قسمت آتش نشانی شهر اعزام شده‌اند. به دستور موپا تمام مخازن گاز شهری تحت مراقبت قرار گرفتند.

« - شهر پاریس در زیر چنگال نظامیان دست و پا می‌زند و در تمام نقاط حساس و استراتژیک شهر قرارگاه‌هایی تاسیس شده است. در پون نوف^۲ و بارانداز فلور^۳ گارد شهری مستقر شده و در میدان باستیل دوازده اراده توپ و سه خمپاره انداز با قتیله‌های روشن آماده شلیک هستند و در زاویه محله، خانه‌های شش اشکوبه از بالا تا پایین توسط قوای انتظامی اشغال شده‌اند. تیپ ماروتاز^۴ در هتل شهر و تیپ سوبول^۵ در پانته تون و تیپ کورتیژی در محله سنت آنتوان و تیپ رنو در محله سن مارسو و در کاخ شورا نیزه‌داران و سنس و گردان پانزده سبک اسلحه موضع گرفته‌اند. در خیابان شانزده توپخانه و سواره نظام و در خیابان مایینی آتشبار توپخانه استقرار یافته است. در داخل سیرک یک هنگ کامل در تمام شب خیمه و خرگاه زده است.

آسوارانی از گارد شهرداری در میدان «دوفین» اردوزد. اردوئی در شورای دولتی و اردوئی هم در حیات توپلری زده شد و اینها سوای ساخلوی سن ژرمن و کورب و و^۶

1. Brun
2. Pont Neuf
3. Fleurs
4. Marutaz
5. Sauboul
6. Courbevoie

می باشد. دوسر هنگ به نام های لو^۲ و کیلیکو^۳ ابوابجمعی فوج ۷۲ به قتل رسیده اند. در هر کجا که پرستاران می گذرند تخت روانی نیز با خود حمل می کنند. در همه جا آمبولانس به چشم می خورد؛ بازار اندوستری^۴ (بولوار پواسوینر^۵) سالن سن ژان، هتل شهر، خیابان پتی کارو^۶. در این جنگ نایر و غم انگیز نه تیپ درگیر شده اند که هر کدام مجهز به یک اراده توپ هستند. یک آسواران سواره نظام مأمور حفظ ارتباط بین تیپ های درگیر است. چهل هزار سپاهی در عرصه این پیکار نبرد می کنند و شصت هزار مرد جنگی از آنها پشتیبانی می نمایند: صد هزار سرباز در پاریس. اینست سپاه جنایت. تیپ ریبیل^۷، نیزه داران یک و دو از الیزه محافظت می کنند. تمام وزیران شب را در وزارت کشور نزد مورنی بسر می آورند. مورنی بیدار است و مانیان فرماندهی را به عهده دارد. فردا روز مهیب و سنگینی خواهد بود». بعد از نوشتن این صفحه در بستر دراز کشیدم و به خواب رفتم.

1. Courbevoie
2. Loubeau
3. Quilico
4. Industrie
5. Poissonnière
6. Petit - Carveau
7. Reibell

روز سوم
کشتار

آنهايي که مي خوابند و شخصي که خواب به چشمانش راه نمي يابد

در اين شب ۳ و ۴ دسامبر درحاليکه ما از شدت خستگي و ازفراط مصيبت از پاي درآمده و به خوابي خوش و شريفانه فرو رفته بوديم، دراليزه چشما بيدار بودند وکسي ديده برهم ننهاده بود. بي خوابي در آنجا حکمفرما بود، آنهم بي خوابي ننگ آلود. نزديکيهاي ساعت دو صبح روگه گفت يکي از نزديک ترين مجارم اليزه بعد از مورني و رئيس سابق گارد فرانسه و سرلشگر فعلي از دفتر کار لوئي بناپارت بيرون آمد. روگه را سنت — آرنو همراهي مي کرد؛ همانگونه که به خاطر داريم سنت آرنو در آن ساعات وزير جنگ بود.

دو سرهنگ در سالن کوچک سرويس انتظار مي کشيدند.

سنت آرنو ژنرالي بود که در سبکهاي مختلف هنر نمايي کرده بود. نقش کميک خود را در حومه بازي کرد و بعدها نقش تراژيک خویش را ايفا نمود. علائم مشخصه او

1. Roguet

عبارت بودند از: قد بلند، خشك ولاغر و استخوانی با سیل های خاکستری و موهای صاف و قیافه یخ و بی حال. راهزن طراری که به جایی نرسیده بود. او «ملت بزرگ» را به درستی نمی توانست تلفظ کند و این باعث تفریح خاطر مورنی می شد که او را دست می انداخت و می گفت: «سنت آرنو معنای هر کلمه ای را که نفهمد نمی تواند آن را به خوبی ادا کند». الیزه که به شیرین سخنی و خوش کلامی خود می بالید سنت آرنو را آن طور که باید و شاید تحویل نمی گرفت. با این حال شخصیت خونریز او به شخصیت عامیانه اش می چربید. سنت آرنو مردی شجاع و گستاخ و خجول بود. جسارت، يك كهنه سر باز قاتل ناق و چلمنی شیطان مفلوك از کار افتاده را یکجا در خود داشت. يك روز ما او را در پشت تریبون با رنگ و رویی پریده و زبانی الکن اما جسور و بی پروا یافتیم. صورتی دراز و و استخوانی و آرواره ای لق و لرزان داشت. نامش تا تریش فلوریوال^۱ بود. مسخره دوره گردی که می خواست خود را كهنه سر باز جا بزند و با درجه مارشالی از دارنارفت. اینهم از شور بختی او.

دو سرهنگی که در آن تالار كوچك انتظار می کشیدند دو مرد کار آمد و زبر و زرنگی بودند که هريك در عین حال فرماندهی هنگ هایی را به عهده داشتند که در مواقع بحرانی، هنگ های دیگر را، طبق دستور، یا به افتخار اوسترلیتز و یا جنایتی نظیر هجدهم برومر اداره می کردند. این دو از آن افسرانی بشمار می رفتند که مورنی به طعنه آنها را «نخبه سرهنگان مقروض و عیاش و خوشگذران» لقب داده بود. ما در اینجا به اسم و رسم آنها کاری نداریم چون یکیشان مرده و دیگری که در قید حیات است خودش را معرفی خواهد کرد و گذشته از آن ما در صفحات نخستین این کتاب اشاره ای به وی داشته ایم.

یکی از سرهنگان، مردی سی و هشت ساله و بی باك و نمك شناس و مكار بود؛ سه خصلتی که از ترفندهای موفقیت در شمارند. دوك او مال^۲ در اورس^۳ جان او را از مرگ نجات داده بود. او در آن هنگام سروان جوانی بود که گلوله ای به بدنش خورده و او را در لای بوته ها نقش زمین ساخته بود؛ تنی چند از افراد قبایل قسایلی الجزایری به سویش

1. Florival
2. Duc d' Aumale
3. Aurés

* هیجدهم برومر روزی بود که ناپلئون از مصر بازگشت و استعفای دیر کتوار، دولتی که فرانسه را از ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵ تا ۱۸ برومر (۹ نوامبر ۱۷۹۹) رهبری می کرد، پذیرفت. «م»

هجوم آورده بودند تا سرش را از پیکر جدا سازند که در همان لحظه دوك «اومال» با دو افسر و يك سرباز و يك شپورچی توانست قابیلی‌ها را فراری بدهد و سروان را از مرگ برهاند. بنا نجات او بر مهرش نسبت به وی افزوده شد. یکی افسری حق شناس و دیگری نمك ناشناس. حق شناس همان منجی بود. دوك اومال برای آن سروان جوان امکاناتی فراهم ساخت تا خودی در ارتش نشان بدهد و سپس او را به فرماندهی اسواران منصوب نمود؛ در سال ۱۸۴۹ این فرمانده اسواران به درجه سرهنگ دومی ترفیع یافت و در محاصره رم فرماندهی یکی از ستون‌های حمله را به عهده داشت سپس به آفریقا برگشت و در آنجا با لطایف الحیل نظر ارنو و همچنین فلوری را به سوی خود جلب کرد. لسوئی بناپارت در ژوئیه ۱۸۵۱ درجه او را به سرهنگ تمامی ارتقاء داد و روی او حساب باز کرد در نوامبر همان سال، این جناب سرهنگ به دوك اومال چنین نوشت: «از این بدبخت ماجراجو هیچ چشم‌امیدی نباید داشت». اما در دسامبر او فرماندهی يك هنگ قاتل را به عهده گرفته بود. بعدها در دوبرودشا اسب‌چموشی که به خوبی رام نشده بود، رم کرد و با يك گازگونه او را کند به طوریکه بر روی گونه او فقط به اندازه يك سیلی جا مانده بود. سرهنگ دیگر خاکستری‌مو و چهل و هشت ساله بود. او نیز مردی عشرت طلب و خونخوار بود. به عنوان شهروند مردی پست و نانجیب بود ولی از نقطه نظر سربازی فردی بغایت شجاع به حساب می‌آمد. از نخستین افرادی بود که به قسطنطنیه حمله برده بود. شجاعت‌هایی و دانات‌هایی. عیاری که جز با دوز و کلک سر نکرده بود از خود نشان داده بود. لوئی بناپارت در اوت ۱۸۵۱ به او درجه سرهنگ تمامی داده بود. قرض‌هایش را دوبار، دوشاهزاده تادیه کرده بودند: بار نخست دوك اورلئان و بار دوم دوك نمورا.^۲ سرهنگ‌ها اینها بودند. سنت آرنو مدتی با آن دو درگوشی صحبت کرد.

1. Dobrudcha

2. Nemoura

درون کمیته

ما از سپیده دم در خانه دوست زندانی مان «گروی» جمع شده بودیم. جلسه را در اتاق کار او تشکیل دادیم. من و میشل دو بورژواز کنار بخاری نشسته بودیم. ژول فاوروکار نو در حال نوشتن بودند: یکی بر روی میز نزدیک پنجره و آن دیگر به حال ایستاده روی میز تحریر. جناح چپ به ما اختیار تام داده بود. جمع شدن ما لحظه به لحظه دشوارتر می شد. تصویب نامه زیر به مجله توسط ژول فاورو نگذاشته شد و به نیابت از جانب جناح چپ به مینگری^۱ دادیم تا آن را هر چه زودتر برای چاپ ببرد:

جمهوری فرانسه

«نمایندگان امضاءکننده ذیل که هنوز آزاد مانده اند و در جلسه فوق العاده شرکت
وده اند.

«به دلیل بازداشت اکثریت همقطاران و بر حسب اضطرار،
«به لحاظ اینکه جنایت لوئی ناپلئون بناپارت محو کامل قدرت مردم از طریق خشونت
ست و کشور را در تقابل مستقیم قدرت قرار می دهد، بنا بر این هر آنچه لازمه این قدرت

است می بایستی ملغی اعلام شود؛

«و به لحاظ اینکه تمام تعقیب ها و تمام محکومیت ها زیر هر عنوانی که باشد، خواه

جنایت یا بزه سیاسی، توسط حقوق بلامنازع ملت بلا اثر تلقی می گردد، لذا:
تصویب می گردد:

«ماده يك. هر نوع پیگرد و هر نوع محکومیت که تحت عناوین جرم و جنایت و یا بزه سیاسی صورت گیرد ملغی اعلام می شود و مرتکب از نتایج و عواقب جنائی و جنحه آن مبری می باشد.

«ماده دو- به این وسیله به کلیه روسا و مدیران زندانها و بازداشتگاهها ابلاغ می شود که فوراً تمام افرادی که تحت عناوین فوق الذکر به محاق توقیف کشیده شده اند، بایستی آزاد شوند.

«ماده سه - به کلیه کارکنان دادگاهها و پلیس قضایی اخطار می شود که کلیه پیگردهایی که به معاذیر یاد شده در بالا صورت می گیرد کان لم یکن تلقی شود.
«ماده چهار - کارکنان هیات اجراییه و ضابطین دادگستری مأمور اجرای تصویب نامه اخیر می باشند.

«پاریس، مجالس دائمی، ۴ دسامبر ۱۸۵۱»

ژول فاوور در خالیکه تصویب نامه را برای امضا به من می داد لبخند زان گفت:
- به این ترتیب پسر ها و دوستانان را آزاد خواهیم ساخت.
جواب دادم:

- بلی، چهار جنگجوی دیگر به مبارزان سنگسره های خیابانی اضافه می شوند.*
نماینده دوپوتز ۱ چند ساعت بعد نسخه هایی از تصویب نامه را دریافت کرد و مأموریت یافت تا به محض اینکه عملیاتی که برای تسخیر هتل شهر و شهر بانی طرح ریزی کرده بودیم به مرحله اجرا در آمد، و شخصاً به بازداشتگاه مراجعه کند و خواستار اجرای قانونی مفاد تصویب نامه بشود اما بدبختانه عملیات ما با شکست مواجه شد.

در آن هنگام «لاندرن» شتابان سر رسید. وظایفی که او در سال ۱۸۴۸ در پاریس به عهده گرفته بود بساعت می شد تا اعضای پلیس سیاسی و پلیس شهری را به خوبی

1. Dupatz

* - پل موریس و اوگوست واکری با شارل و فرانسوا ویکتور هوگو در بازداشتگاه بسر می بردند.

شناسائی کند و از این رو بهما اطلاع داد که در آن دور و بر چند چهره مشکوک را دیده است که مشغول گشت زنی هستند. ما در خیابان ریشلیو و تقریباً در مقابل تأثر فرانسه بودیم؛ یعنی یکی از شلوغ ترین و پر رفت و آمدترین محلات شهر و در نتیجه یکی از نقاطی که بیشتر تحت مراقبت قرار می گرفت. ایاب و ذهاب و ورود و خروج نمایندگان که در ارتباط مداوم با کمیته بودند بطور قطع موجب جلب توجه می شد و سرانجام هجوم پلیس را به آن خانه سبب می گشت. در بانها و همسایه ها با بهت و حیرت نگران کننده ای شاهد ماجرا بودند. لاندن تأیید می کرد که ما در معرض مخاطرات بزرگی قرار گرفته ایم و اظهار می داشت:

— بالاخره شما را می گیرند و تیر بارانتان می کنند.

او به ما پیشنهاد کرد که باید فوراً به مکان دیگری نقل مکان کنیم. با برادر «گروی» مشورت کردیم و او آشکارا اظهار داشت که قادر نیست به خدمه اش در این مورد جواب قانع کننده ای بدهد.

در آن اوضاع و احوال چکار می بایست بکنیم؟ از دو روز پیش در دامی گرفتار شده بودیم که برای خلاصی خود تمام تلاش خویش را به کار برده بودیم ولی دم به دم این حلقه بر گرد ما تنگ تر می شد به طوریکه شب قبل حتی سرپناهی برای بیتوته پیدا نکردیم و کسی حاضر نشد خانه اش را برای اینکه شبی را در آن سرکنیم، تعارفمان کند. از هنگامی که تحت مراقبت قرار گرفتیم ناچار شدیم هفده بار مخفیگاه خود را تغییر دهیم و گاهی از این سر پاریس تا آن سر می رفتیم. رفته رفته احساس خستگی می کردیم. همانطور که قبلاً نیز اشاره کرده بودم خانه فعلی از این مزیت برخوردار بود که قسمت عقبی آن به خیابان فونتین — مولیر راه داشت. بنابراین تصمیم به ماندن در همان جا گرفتیم. با این حال بر آن شدیم تا احتیاطات لازم را مراعات کنیم.

فداکاریها و جانبازیهای جناح چپ شگفتی ها می آفرید. یکی از اعضای برجسته و شجاع و یکی از نوادر دوران به نام دوران ساوویا از شب گذشته تا روز آخر در پست نگهبانی، و نه فقط این پست، بلکه به عنوان امربر و دربان ما انجام وظیفه نمود. او زنگوله ای روی میز گذاشت و گفت:

— هر وقت با من کاری داشتید، این زنگ را بصدای آورید، بلافاصله حاضر

خواهم شد.

به هر کجا که می رفتیم او نیز در همانجا حضور می یافت. او در اتاق انتظار با آن

1. Durand — Savoyat

قیافه موقر و نجیبانه، آرام و خونسرد و با رددنگوتی که تا بالا دکمه‌هایش را بسته و کلاه بزرگی که بر سر نهاده و به او حالت يك کشیش انگلیکان را داده بود، جای گرفته بود. خود در ورودی را می‌گشود و تازه‌واردان را شناسایی می‌کرد و مزاحمان و افراد متفرقه را از سر باز می‌کرد. با تمام احوال همواره باخوشرویی این جمله را به زبان می‌آورد: - اوضاع رو بر اه است.

ما در حال فنا بودیم اما خنده از لب او دور نمی‌شد. نمونه کامل خوش بینی در عین یأس و نومیدی.

دوران ساووا یا را صدا کردیم. لاندن علت نگرانی‌هایش را برای او توضیح داد. از او خواهش کردیم تا منبعه اجازه ندهد هیچکس، حتی نمایندگان، از اخبار و اطلاعاتی که از اینجا به دست می‌آورند، یادداشت بردارند و در ضمن از ورود افراد غیر مسئول جلوگیری شود و خلاصه تا سر حد امکان تمام کسانی که در آنجا اجتماع کرده‌اند بیرون ریخته شوند تا رفت و آمدها تحت کنترل در آید. دوران ساووا یا در حالیکه سرش را تکان می‌داد و به اتاق انتظار بر می‌گشت گفت: - بسیار خوب اطاعت می‌شود.

او در کارها فقط به همین دو گفته قناعت می‌کرد؛ به ما می‌گفتند اوضاع رو بر اه است. و آنچه به خودش مربوط می‌شد می‌گفت، بسیار خوب، بسیار خوب، روش نجیبانه سخن گفتن را انجام وظیفه تلقی می‌کرد.

لاندن و دوران ساووا یا از سالن بیرون رفتند و میشل دوبورژ رشته کلام را به دست گرفت: هنر لوئی بناپارت رونوشت برداشتن از عمو جاننش می‌باشد و بس. او هم از پیش بیانیه‌ای خطاب به ملت صادر کرده و وعده برگزاری را داده و خلاصه می‌خواهد حکومتی را علم کند که به وقت مقتضی خود آن را سرنگون سازد. در لحظات بحرانی و خطیر که همه چیز در حال سقوط است هر ملت نیاز بدان دارد که به چیزی چنگ زند. اما به دلیل فقدان نقطه اتکاء به قدرت لوئی بناپارت می‌آویزد. بسیار خوب پس ما هم نقطه اتکاء ملت را که منبعث از قدرت خود او است به وی پیشنهاد کنیم، میشل دوبورژ ادامه داد: مجلس از ریشه کنده شده است. جناح چپ، این تخته پاره به جای مانده از این مجلس نفرین شده، می‌توانست چند روزی در این موقعیت تاب مقاومت بیاورد. همین و بس و نه چیزی بیشتر. گروه چپ بایستی خود را از این قدرت ملی سیراب سازد. پس آنچه در درجه اول اهمیت قرار دارد اینست که ما نیز وعده انتخابات عمومی بدهیم؛ يك رای گیری در مقابل رای گیری دیگر علم کنیم و در مقابل شاهزاده غاصب، ملت قادر را بنشانیم و بی درنگ

مجلس جدیدی بوجود آوریم.

میشل دوبورژ درخواست تصویب طرح خود را نمود.

میشل دوبورژ حق داشت. در پشت پیروزی لوئی بناپارت چیزی نفرت‌انگیز و آزاردهنده ولی کاملاً آشنا، یعنی قدرت و امپراتوری، قرار داشت. ولی در ورای پیروزی جناح چپ جز تیرگی و ابهام نبود پس می‌بایست آن را از پرده ابهام بدرآورد و بدان صراحت بخشید. آنچه اذهان را مشوش می‌سازد، دیکتاتور مجهول و ناشناس است. تشکیل يك مجلس جدید و سپردن فوری فرانسه به دستهای فرانسه، مطمئن ساختن جانها بهنگام نبرد و متحد ساختن آنها این سیاستی درست و واقع بینانه بود.

بعد از اینکه مدتها به سخنان میشل دوبورژ و تأییدات ژول فاوورگوش دادیم از اتاق مجاور صدای نجوا و زمزمه مبهمی را شنیدیم. حتی ژول فاوور چندبار فریاد زده بود:

— در آنجا کیست؟

اما در جواب گفتند:

— کسی نیست. به دوران ساوویا سفارش کرده‌ایم کسی را به آنجا راه ندهد. و مذاکرات همچنان ادامه می‌یافت. لکن سروصداها به اندازه‌ای بلند شد و هیاهو چنان واضح گشت که ناچار شدیم سری به آنجا بزنیم. کارنو در را نیمه باز کرد. سالن و اتاق جنب آن لبریز از نمایندگان بود که به آرامی مشغول گفتگو و تبادل نظر بودند. با تعجب دوران-ساوویا را صدا کردیم و میشل دوبورژ گفت:

— مثل اینکه شما متوجه جریان نیستید؟

دوران-ساوویا جواب داد:

— چرا ولی.

کارنو اظهار داشت:

— شاید این خانه تحت نظر قرار گرفته و ما هم در معرض خطریم

ژول فاوور با همان لبخند آرامش گفت:

— و همه درجا کشته می‌شویم.

دوران ساوویا با نگاهی که بس آرام‌تر از لبخند ژول فاوور بود پاسخ داد:

— خوب، معلوم است.

در این اتاق در تاریکی قرار دارد و به وضوح دیده نمی‌شود. من تمام نمایندگان را که به اینجا آمده‌اند در سالن یا اتاق انتظار (هر کجا که مایل بودند) جا داده‌ام. همین کار

باعث ایجاد هیاهو شده است. ولی اگر پلیس و نظامیها به اینجا بریزند خواهیم گفت، بفرمائید ما در خدمت هستیم. من را دستگیر خواهند کرد ولی متوجه در این اتاق نخواهند شد و به سراغ شماها نخواهند آمد. به این ترتیب ما تاوان شما را خواهیم پرداخت. اگر هم قرار باشد کسی کشته شود، این ما خواهیم بود.

دوران ساوویا بدون آنکه توجهی کند که چه سخنان قهرمانانه‌ای به زبان آورده به اتاق انتظار بازگشت.

بار دیگر موضوع تصویب نامه را مطرح کردیم. همگی در مورد تشکیل مجلس جدید اتفاق نظر داشتیم. اما در چه تاریخی؟ لوئی بناپارت تاریخ اخذ رای را ۲۵ دسامبر اعلان نموده بود، ما ۲۱ را برگزیدیم. حال به این مجلس می‌بایست چه عنوانی می‌دادیم؟ میشل دوبورژ نسام کنوانسیون ملی را پیشنهاد کرد و خاطرنشان ساخت که این ایام هیچ خاطره‌ای را بر نمی‌انگیزد ولی برای هر امیدی میدان بازی می‌گذاشت، عنوان مجلس اعلا پذیرفته شد.

تصویب نامه‌ای که کارنو علاقه داشت به قلم من نوشته و تنظیم شود به شرح زیر نگارش یافت. چاپ و انتشار آن را دیگران به عهده گرفتند:

تصویب نامه

«جنایت لوئی بناپارت در قبال ملت، وظایف خطیری را به عهده نمایندگان قرار می‌دهد.

«سرکوب وحشیانه اجرای این وظایف را ناممکن می‌سازد.

«نمایندگان جمهور یخواه علیرغم پلیس بی‌آبروی کودتا، از این مخفیگاه به آن مخفیگاه می‌روند و یا در خیابانها به قتل می‌رسند ولی در هر حال به مشورت و کنکاش می‌پردازند و به تلاش خود ادامه می‌دهند.

«سوء قصد توطئه آمیز لوئی بناپارت با شکستن تمام قدرتها، تنها يك قدرت را بر

سرپا نگاهداشته و آنهم قدرتی است برتر به نام قدرت ملت یعنی انتخابات عمومی.

«اینک بر عهده ملت معظم است که بار دیگر وظیفه حراست و احیاء تمام نیروهای

اجتماعی را که اکنون دچار تفرقه شده است، به عهده بگیرد.

«در نتیجه، نمایندگان مردم مورد تصویب قرار می‌دهند:

«ماده يك - از مردم به تاریخ ۲۱ دسامبر ۱۸۵۱ برای انجام مجلس اعلا

دعوت می‌شود.

«ماده دو - انتخابات توسط رای‌گیری عمومی به‌موجب فرم‌های تنظیم‌شده توسط تصویب‌نامه دولت موقت ۵ مارس ۱۸۴۸ انجام خواهد شد.
«منعقد در پاریس در مجلس دائمی. ۴ دسامبر ۱۸۵۱».

مشغول امضای تصویب‌نامه بودم که دوران ساوویا به‌نزد آمد و آهسته در گوشم گفت که خانمی در اتاق انتظار می‌خواهد مرا ملاقات کند. به آنجا رفتم. خانم شاراسن^۱ بود. شوهرش ناپدید شده بود. شاراسن نماینده‌ای دانشمند، اقتصاددان و کارشناس امور کشاورزی و سوای اینها مردی شجاع و بیباک بود. ما شب گذشته او را در نقاط بسیار خطرناک شهر دیده بودیم. آیا دستگیر شده بود؟ خانم شاراسن برای پرس وجو از ما آمده بود و اینکه آیا اصولاً از او خبری داشتیم؟ من شخصاً بی‌اطلاع بودم. خانم شاراسن به جستجوی همسرش تا زندان مازاهم رفته بود. سرهنگی که هم در ارتش و هم در پلیس خدمت می‌کرد او را پذیرفته و گفته بود:

- من فقط به یک شرط به شما اجازه می‌دهم شوهرتان را ببینید.

- چه شرطی؟

- اصلاً با او هیچ حرفی ننید.

- چطور ممکن است؟ یعنی هیچ حرفی؟

- نه حرفی از سیاست و نه هیچ خبری!

- باشد.

- به من قول شرف بدهید.

خانم شاراسن گفته بود:

- چطور از من توقع دارید که من به شما قول شرف بدهم ولی شما هیچ قولی به من

ندهید؟

من بعد از آن ماجرا شاراسن را در تبعید دیدم.

هنگامی که خانم شاراسن مرا ترك كرد تئودور باك وارد شد. او اعتراض‌نامه شورای دولتی را به همراه آورده بود.

اعتراض‌نامه شورای دولتی

«امضاء کنندگان ذیل، اعضای شورای دولتی، منتخبان مجلس موسسان و مقننه، علی‌رغم

1. Charrassin

تصویبنامه ۲ دسامبر، درمحل اجلاسیه خود مجتمع کرده بودند و چون آنرا در اشغال قوای مسلحه که مانع ورود ایشان شدند یافتند به این وسیله مراتب اعتراض خود را نسبت به حکم انحلال شورای دولتی اعلام می‌دارند و به ضرر قاطع تأیید می‌کنند که وظایف خود را حتی توسط قوه قهریه از آن ممانعت کنند به انجام خواهند رساند

«پاریس، ۳ دسامبر ۱۸۵۱».

«امضاء: بتمون، ویوین^۲، بورودوپوزی^۳، ستورم^۴، شارتون^۵، کسویه^۶، دورنویل^۷

هوراس^۸، بولاتینی^۹، گوتیه دورومیلی^{۱۰}، دوژووانس^{۱۱}، دونوایه^{۱۲}، کارتره^{۱۳}، دوفرن^{۱۴} بوشنه لوفر^{۱۵}، ریوه^{۱۶}، بوده^{۱۷}، کرمنن^{۱۸}، پوندوهر^{۱۹}».

حال بهتر است به ماجرای شورای دولتی پردازیم: لوئی بناپارت مجلس را با ارتش و دادگاه عالی قضائی را با پلیس به تعطیل کشانده بود لیکن شورای دولتی را فقط با یک دربان منحل ساخته بود.

1. Bethmon
2. Vivien
3. Bureau de Puzy
4. Stourm
5. Charton
6. Cuvier
7. De Renneville
8. Horace Say
9. Boulatignier
10. Gauthier de Rumilly
11. De Jouvence
12. Dunoyer
13. Carteret
14. De Fresne
15. Bouchenê Lefer
16. Rivet
17. Boudet
18. Cormenin
19. Pons (de L'Herault)

در روز ۲ دسامبر، درست در آن ساعتی که نمایندگان دست راستی به نزد آقای «دارو» در شهرداری منطقه دهم می‌رفتند، مشاوران دولتی به‌جانب هتل بارانداز اوری روان بودند و یکایک به‌درون می‌رفتند.

بارانداز پوشیده از سرباز بود. هنگی در آن اردو زده و تفنگها را چاتمه کرده بودند. تعداد مشاوران دولتی به‌سی‌نفر بالغ می‌شد. بحث و مذاکره آغاز گردید، طرح اعتراض‌نامه تنظیم شد. درست در لحظه‌ای که می‌خواستند آنرا امضا کنند درباری با رنگ و رویی پریده وارد شد. زبانش بند آمده بود. اظهار داشت که مامور است و معذور و به آنها دستور داد تا آنجا را ترک کنند.

براین اساس، چند مشاور دولتی اعلام کردند که هر قدر هم عاصی شده باشند امضای خود را کنار امضای جمهوریخواهان نخواهند گذاشت.

روشی برای سرفروود آوردن در مقابل اشتلم دربان. آنای بت‌مون، یکی از رؤسای شورای دولتی، خانه‌اش را پیشنهاد کرد. منزل او در خیابان سن‌رومن^۱ قرار داشت. اعضای جمهوریخواه، به آنجا رفتند و بدون بحث و جدل اعتراض‌نامه‌گذاری را امضا کردند.

چندتن از اعضا که در محله‌های دوردست مانده بودند نتوانستند خود را به میعادگاه برسانند. آقای ادوار شارتون، یکی از جوان‌ترین و شجاع‌ترین مشاوران دولتی که روحی بزرگ و قلبی پولادین داشت تقبل کرد تا متن اعتراض‌نامه را به امضای همکاران غائبش برساند. او همین کار را کرد و خطرهایی را به‌جان خود خرید. هیچ کالسکه‌ای کار نمی‌کرد و او به‌ناچار با پای پیاده در خیابانها به‌راه افتاد و اینجا و آنجا توسط سربازان به‌او ایست داده شد بازرسی بدنی تهدیدش می‌کرد و این خطری بس بزرگ بود. با تمام این احوال توانست خود را به‌خانه چندتن از اعضای شورای دولتی برساند. تنی چند آنرا امضا کردند. «یون‌دوهرو» مصممانه و کوومسنن با گونه‌ای هیجان‌زدگی و «بوده» بعد از مختصری تردید و دودلی چون خانواده‌اش به‌شدت ترسیده بودند. از پنجره باز صدای غرش توپها به‌گوش می‌رسید. شارتون، آرام و نترس بود و رو به «بوده» کرد و گفت:

— دوستان و یوین، ریوه و استورم امضا کرده‌اند.

بوده نیز امضا کرد. چند نفر هم بهانه‌هایی آوردند، یکی کبرسن را و دیگری به‌دسیکوتر «ترس از شباهت به سرخها» متوسل شد و شارتون اظهار داشت:

— خلاصه ترش کنم و بگو ترس!

1. Saint Romain

صبح روز بعد در ۳ دسامبر ویوین و بت مون اعتراض نامه را برای امضا به نزد بوله (دومورت)^۱ نایب رئیس جمهوری و رئیس شورای دولتی آوردند. او با پیراهن خواب آنها را پذیرفت و بعد بر سرشان فریاد کشید:

— بروید گم شوید و گورتان را گم کنید باشد! ولی بدون من.

در صبح ۴ دسامبر کوسنن امضای خود را خط زد و این دلیل ناموجه و بدیهی را عنوان کرد:

— لغت مشاور سابق دولت تأثیر خوبی در کتاب ندارد. می ترسم به ناشرم لطمه بزنم. باز هم یکی دیگر از رویدادهای جالب. آقای بهیک^۲ در بامداد ۲ دسامبر هنگام تنظیم اعتراض نامه سررسیده بود. در را تا نیمه باز کرده بود که با آقای گوتیهرومیلی یکی از اعضای محترم و متشخص شورای دولتی مصادف شده و بهیک از وی سؤال کرده بود:

— دارند چکار می کنند؟ این کار جرم و جنایت است.

گوتیهرومیلی جواب داده بود:

— ما چکار می کنیم؟ اعتراض می کنیم.

بهیک با شنیدن این کلمه در را بسته و به چاک زده بود. بعدها در امپراتوری پاداش وزارت گرفت.

1. Boulay
2. Behic

اندرون کاخ الیزه

دکتر ایوان^۱ در بامدادان دکتر کونو^۲ را ملاقات کرد. آنها همدیگر را می‌شناختند، مدتی باهم گپ زدند. ایوان جزو جناح چپ بود و کونو سنگک الیزه را به سینه می‌زد. ایوان توسط کونو از آنچه آن شب در الیزه روی داده بود، آگاه شد و آنها را در اختیار ما نهاد.

یکی از آن وقایع را در اینجا نقل می‌کنیم.

اعلامیه شدیداللحنی صادر شده و مقرر گشته بود بر در و دیوار شهر نصب گردد، در این اعلامیه به همگان اخطار می‌شد که بایستی از کودتا اطاعت کنند. سنت آرنو مأمور نگارش آن گردید و قرار شد به عنوان وزیر جنگ ذیل آنرا امضا کند. هنگامی که به آخرین قسمت اخطاریه رسید: «هر کس در حال احداث سنگر و یا چسباندن اعلامیه و یا خواندن اعلامیه دستگیر شود...» در اینجا از نوشتن دست کشید و مردد ماند؛ مورنی در حالیکه با بی‌اعتنائی شانه‌ها را بالا می‌انداخت قلم را از دست او بیرون کشید و اضافه کرد: «.... تیرباران خواهد شد.»

1. Yvan

2. Conneau

تصمیمات دیگری نیز در آن شب اتخاذ گردیده بود اما کسی به درستی از آنها خبری نداشت. اما اطلاعات و اخبار متفاوتی به دست آمد.

یک گارد شهری به نام بوالی دودول^۱ در شب ۳ و ۴ دسامبر در کاخ الیزه نگهبانی می داد. پنجره های اتاق لوئی بناپارت که در همکف قرار داشت در تمام شب روشن بودند. در سالن مجاور، شورای جنگی تشکیل شده بود. بوالی پرسینیی و فلوری، هیولا های جنایت را به چشم دیده بود که در جنب وجوش و در رفت و آمدند.

کورت^۲ ژنرال فرمانده واحد زره پوش، و همچنین ژنرال کار له^۳ فرمانده تیپی که از روز بعد فعالیت های زیادی را انجام داد، احضار گردید. از نیمه شب تا سه بامداد ژنرال ها و سرهنگ ها همچنان در رفت و آمد بودند. حتی سروان های ساده هم احضار شدند. کار به جایی رسید که در ساعت چهار صبح کاروانی مرکب از چند کالسکه در کاخ ایستاد و چند زن از آن پیاده شدند. هیچ جرم و گناهی بدون عیش و عشرت کامل نمی شود. سالن های کوچک و بزرگ بانوان در قصرها روسپی خانه های سر باز خانه ها را به ذهن تداعی می کند.

حیاط مملو از نیزه دارانی بود که دهه اسبان ژنرال هایی را که برای مذاکره و تبادل نظر فراخوانده شده بودند، به دست داشتند.

دو تن از زنانی که آن شب به کاخ الیزه آمدند تا حدودی در صفحات تاریخ جای می گیرند. چنین چهره هایی در طرح های ثانوی قرار می گیرند. این خانم ها بر آن ژنرال های بدبخت نفوذ داشتند و هر دو خوب به هم می آمدند یکی از آن زن ها مارکیز دو «...» ماجراجوئی که بعد از فریب شوهر تازه خاطر خواه وی گشته بود. زیرا در حین عمل به تجربه دریافته بود که فاسقش به تار موی شوی هم نمی ارزد، از این اتفاقات زیاد دیده شده است. او دختر یکی از بوالهوس ترین مارشال های فرانسه و کنتس زیبائی بود که «شاتوبریان» بعد از شبی عشق بازی این رباعی را (که اکنون می توان آن را انتشار داد چون همه آن ها مرده اند) به خاطر او سروده بود:

پر تو های سپیده دمان افق را رنگ می بخشد،

روز بر گفته های شیرین ما نور می باشد،

1. Boillay de Dôle

2. Korte

3. Carrillet

آیا لبخند لبان سحر گاهی می تواند

به شهد لبخند تو باشد؟

به هر حال لبخند دختر به شیرینی تبسم مادر بود و چیزی بس دلربا تر. - زن دیگر بانرك ... اصالةً روس بود و سفید و بلند قامت و بور و شاداب و سرزنده و آلوده به - کارهای سیاسی و مالك صندوقچه ای از نامه های عاشقانه كنت موله^۱ و جاسوس مسلك و به غایت زیبا و در عین حال خطرناك.

حتی از خارج هم می شد اقدامات احتیاطی انجام شده در درون کاخ الیزه را آشکار به چشم دید. از شب گذشته، از پنجره خانه های اطراف دو پست چاپاری دیده می شدند که جلودارها آماده بر زین قرار داشتند. علاوه بر آن در اصطبل کاخ الیزه واقع در خیابان مونتنی^۲ چند کالسکه با اسب و زین و دهنه زده مهیا شده بودند.

لوئی بناپارت آن شب را تا صبح بیدار مانده بود. در سراسر شب دستورهای اسرار آمیزی صادر کرده بود. در روز بعد بر این چهره پریده رنگ گونه ای آرامش سهمگین به چشم می خورد.

جنایت به آرامش و سکون رسیده بود و این بس نگران کننده می نمود.

لوئی بناپارت با طلوع روز لبخندی به لب نشانده بود، مورنی به اتاقش رفته بود. لوئی بناپارت تب داشت. کونو را احضار کردند و او شاهد گفتگوهایشان گردید. از یاران صدیق می توان مطمئن بود و آنها هم در هر جا گوش می ایستند.

مورنی گزارش های پلیس را با خود آورده بود. دوازده کارگر چاپخانه ملی در شب ۲ دسامبر از چاپ اعلامیه ها و بیانیه ها خودداری کرده و در نتیجه بلافاصله توقیف شده بودند. سرهنگ «فورسیت» بازداشت شده بود و او را با کروسه - اسپنلی^۳ ژنیلیه^۴ و هیپولیت ماژن^۵ نویسنده با استعداد و باشهامت، گودونش^۶ رئیس بنیاد و پولینو^۷ به قلعه بیستر^۸ برده بودند. این اسم اخیر توجه لوئی بناپارت را به خود جلب کرد:

1. Molé
2. Montaigne
3. Crocê-Spinelli
4. Genilljer
5. Hippolyte Magen
6. Goudounéche
7. Polino
8. Bicétre

- این یارو پولینو کیست؟
- یکی از افسران قدیمی که در خدمت شاه ایران بود.
- و افزوده بود:
- مخلوطی از دون کیشوت و سانچو پانسا.
- این زندانی‌ها را در سیاهچال شماره ۶ محبوس ساختند: لوئی بناپارت پرسید:
- امیل این سیاهچال‌ها چه جور جایی است؟
- و مورنی جواب داده بود:
- سردابه‌هایی فاقد نور و هوا به طول ۲۴ متر و عرض هشت متر و ارتفاع پنج متر ...
- دیوارهای آب چکان و سنگفرش‌های خیس و نمور.
- لوئی بناپارت پرسیده بود:
- کفش‌های حصیری به آنها می‌دهند؟
- مورنی گفته بود:
- در حال حاضر خیر... بعداً ببینیم چه پیش می‌آید؟
- و اضافه کرده بود:
- تبعیدی‌ها را در بیسترو و تیر بارانی‌ها را در ایوری^۱ جمع می‌کنیم.
- لوئی بناپارت از مورنی درباره اقدامات احتیاط آمیز پرسش‌هایی نموده و او اطلاعات لازم را در اختیار وی قرار داده بود:
- در تمام برج‌های ناقوس قر اول گذاشته‌اند، همه سالن‌های سخنرانی و مطبوعات را لاک و مهر کرده‌اند؟ بساط ساز و نقاره گاردهای ملی تعطیل شده است: دیگر نه‌هراسی از چاپ اعلامیه‌ها و نه وحشتی از بسیج شهرداری و نه زنگ خطر ناقوس‌ها داریم.
- لوئی بناپارت پرسیده بود که آتشبارها بی‌عیب و نقص هستند. هر آتشبار از چهار عراده توپ و دو خمپاره انداز تشکیل می‌شد. به‌خصوص توصیه کرده بود که فقط توپهای هشت و خمپاره‌اندازهای ۱۶ سانتیمتری را مورد استفاده قرار دهند.
- مورنی که خود در جریان امر قرار داشت گفته بود:
- درست است. تمام اینها وارد صحنه خواهند شد و به کار خواهند افتاد.
- سپس مورنی درباره مازا اظهار داشته بود:
- ششصد مرد از گارد جمهوری در حیات بودند: همگی مردان برگزیده که در صورت

1. Ivry.

حمله به ایشان تا آخرین نفس دفاع می کردند؛ اینکه سربازان نمایندگان زندانی را مورد تمسخر قرار می دادند و «شیر»^۱ را به باد مسخره گرفته بودند و اینکه افسران، سربازها را «با نوعی احترام» و مراعات احوالشان، از دوروبر آنها دور می کردند؛ و اینکه سه زندانی کاملاً محرمانه. به نام های گروپو^۲، نادو^۳ و آرسن مونیو یکی از اعضای کمیته سوسیالیست، در بند بودند. زندانی اسیر در سلول شماره ۳۲ محبوس بود. در سلول مجاور (شماره ۳۵) یکی از نمایندگان دست راستی زندانی بود که کارش فقط داد و فریاد و آه و ناله بود و بس و همین باعث تفریح و خنده آرسن مونیو می شد و لوئی بناپارت را نیز به خنده وامی داشت. واقعه ای دیگر. هنگامی که کالسکه ای آقای «باز» را با خود به حیاط زندان مازا آورد با دروودی برخورد کرد و در اثر شدت تصادف فانوس کالسکه زندان به زمین افتاد و خرد شد. سورچی که مردی لثیم بود به آه و فغان درآمد:

— حالا چه کسی تاوان این را می دهد؟

یکی از پاسبان هایی که در کالسکه مأمور حفاظت مقام اداری مجلس بود به سورچی گفته بود:

— آرام بگیر. جریان را به فرمانده قسمت بگو. در این جور مواقع، اگر چیزی شکست، این دولت است که باید تاوانش را بدهد.
بناپارت خندیده و به طعنه گفته بود:
— درست است.

یکی دیگر از حکایاتی که مورنی برای لوئی بناپارت تعریف کرد باعث تفریح خاطر و سرگرمی فسران او شد ماجرای خشم و غضب فسران کاونیاک در سلول زندان مازا بود. برادر هرسلول سوراخی وجود دارد که اصطلاحاً آن را عینک می نامند و معمولاً مخصوص پائیدن زندانیان است. نگهبان ها از آن سوراخ کاونیاک را زیر نظر گرفته و او را دیده بودند که ابتدا دست ها بر سینه در طول و عرض زندان به قدم زدن پرداخته و چون فضا را تنگ یافته روی چارپایه زندان نشسته است. این چارپایه ها در واقع سه پایه هائی هستند که در اثر فشاری که پایه ها به سطح کوچکشان می آورند، دارای نوعی برجستگی می شوند به نحوی که حتی بر آن ها نمی توان نشست. کاونیاک از چارپایه بلند شده و بالگدی آن را به انتهای سلولش

1. Shiers.
2. Greppo
3. Nadaud.

روانه ساخته بود. سپس بایک ضربه مشت ناسزاگویان و خشناک، میز کوچک نیم متری دریک چارکی زندانش را درهم شکسته و باین ترتیب تنها مبلمان آن جا را که همان میز و چارپایه بود داغان کرده بود.

این مشت و لگد لوئی بناپارت را به خندیدن واداشته بود و مورنی گفت:
— موپا همیشه وحشت دارد.

و همین نیز باعث شد تا لوئی بناپارت شلیک قهقهه را سردهد.
مورنی گزارش خود را بدعرض رسانید و مرخص شد. لوئی بناپارت وارد اتاق مجاور شد. زنی در آن جا انتظارش را می کشید. گویا به تضرع و زاری برای شفاعت کسی آمده بود. دکتر کونو این سخنان متأثر کننده را به گوش های خود شنیده بود:
— خانم، من عشق تان را به شما برمی گردانم؛ شما هم کنه ام را به من برگردانید.

فامیل دارها

آقای مریمه^۱ ذاتاً مردی حقیر و دنی بود ولی بدخواهی و کینه‌ای به او نداریم. اما در مورد آقای مورنی وضع تفاوت می‌کند، چون او ذاتاً دزد بود. آری آقای مورنی مردی شجاع بود و ناگزیر از دزدی. آقای مریمه به غلط خود را جزو محارم کودکان جازده بود. با این حال چیزی در او نبود که بتواند بدان فخر فروشی کند. اما واقعیت اینست که آقای مریمه محرم اسرار و یار غار کسی محسوب نمی‌شد. لوئی بناپارت بیهوده به کسی اعتماد نداشت. در ضمن اضافه می‌کنیم که کمتر محتمل است آقای مریمه برغم چند مدرک ضد و نقیض در آن تاریخ ۲ دسامبر بالوئی بناپارت در ارتباط مستقیم قرار گرفته باشد. این امر بعدها اتفاق افتاد. مریمه در بدو امر جز با مورنی آشنا نبود. مورنی و مریمه هر دو از خانه زادن الیزه بودند اما هر کدام به گونه‌ای متفاوت. به مورنی می‌شد اعتماد کرد اما به مریمه نه. مورنی را در کارهای بزرگ به طور محرمانه شرکت می‌دادند و مریمه را در امور پیش پا افتاده. ماجراهای عشقی باب طبع او بودند. فامیل‌های

1. Merimee.

المیزه به دودسته تقسیم می شدند: درباری ها و خبرچین ها. در رأس خبرچین های معتمد مورنی قرار داشت اولین - یا آخرین - درباری مریمه* بود. و اینست آنچه «بخت و اقبال» پا مریم کرد.

جنايات فقط در لحظات نخستین زیبا هستند و بعد به سرعت پژمرده می شوند. این قبیل پیروزی ها کم دوام است و حتماً باید چیزی بر آن افزود. المیزه به گونه ای پیرایه ادبی نیاز داشت. اندکی آکادمی با کلام جنایتکاران تناسبی ندارد. آقای مریمه متشخص بود. تقدیر برای او نگارش «مجنون امپراتریس» را رقم زده بود. خانم مونتئی ژو^۱ معروف او به ناپلئون بناپارت بود و او توانست خودش را هم به خوبی جا بزند و این نویسنده سطحی و مبتذل با تردستی جای خالی در بار او را پر کرد.

این دربار هم عجیب ملغمه ای بود؛ بساطی ازدتانت و پستی و باغ وحشی از خزندگان و نمونه هایی از علف های سمی.

علاوه بر سخن چین ها که خدمتی انجام می دادند و درباری ها که زینت و زیور دربار بودند گروه دیگری به نام کمک ها وجود داشتند. بعضی مواقع پشتیبانی و کمک ضرورت پیدا می کرد و گهگاه این زنان بودند که «جوخه پرنده» را تشکیل می دادند و گاهی اوقات هم مردان: سنت آرنو، اسپیناس، سن - ژرژ و مویا.

مواردی پیش می آمد که طرف نه زن بود و نه مرد مثل «مارکی +++». محفلی به غایت جالب توجه و شایان بررسی بود. بد نیست چند کلمه ای در آن باره گفتگو کنیم. ابتدا به استاد ویلار^۲ بپردازیم که کاتولیکی خدانشناس و بیلیارد بازی قهار بود. پیر مرد قصه گو و نقال بود و مثلاً خنده کنان چنین قصه ای سازی کرد: اواخر سال بود که ملکه هورتانس^۳ از سر تفنن در پاریس سکونت داشت، نامه ای به شاه لوئی نوشت و در آن با سوز و گداز شرح داد که دیگر طاقت دوری او را ندارد و بی او آب خوش از گلویش پائین نمی رود و می خواهد به لاهه^۴

1. Montijo.

2. Viellard.

3. Hortense.

4. La Haye.

* پروسپه مریمه - نویسنده فرانسوی (۱۸۰۳-۱۸۷۰) بعضی آثار او مثل کارمن و

شارل نهم شهرت جهانی کسب کرد، در دوران امپراتوری سوم یکی از محارم ناپلئون سوم و ملکه محسوب می شد.

بیايد. پادشاه گفت: «اوخیلی نخاله است». وزیرش وان مانن^۱ را احضار کرد و نامه ملکه را به وی نشان داد و افزود: «اودارد از راه می رسد. خیلی خوب است. دواتاق خواب ما بایک در بهم راه دارد؛ ملکه آن را دیوار کشی شده خواهد یافت».

لوئی برای شغل سلطنتی اهمیت خاصی قائل بود و بهمین علت فریادبر آورد: «جبه سلطنت زینده اندام یک سلیطه نخواهد بود» مانن وزیر که حسایی جاخورده بود جریان را به عرض امپراتور رسانید. امپراتور به سختی خشمگین شد ولی نه از دست هورتانس بلکه بر خود پادشاه سخت گرفت. با این وجود شاه لوئی نیز محکم ایستاد لکن جرز دیوار کشیده نشد بلکه اعلیحضرت به خود جرز کشید: هنگامی که ملکه به کاخ آمد پادشاه پشتش را به او کرد. با این حال این امر در راه تولد ناپلئون شوم مانعی ایجاد نکرد. چندین تیرتوپ به این مناسبت شلیک شد. آری این بود روایتی که در سال ۱۷۴۵ در سن-لو-تاورنی^۲ در سربای موسوم به «تراس در مقابل شاهدانی چند چون «فردینان ب...» «مارکی ل...» دوست دوران کودکی راقم این سطور آن پیرمرد نقال که بنا پارتیستی لطیفه گو و جان نثاری سوفسطائی بود، برای حاضران نقل کرد.

در آن مجلس علاوه بر پیرمرد قصه گو، وودری^۳ نیز حضور داشت که همزمان با اسپیناس به درجه ژنرالی ارتقاء مقام یافته بود. بهر حال یک سرهنگ توطئه گر می تواند ژنرالسی مردم ستیز گردد.

فیالین^۴ دوک بزرگ نیز در آنجا بود. «فلوری» هم بود که افتخار مسافرت در التزام رکاب سزار را پیدا کرده بود.

لاکروس^۵ لیبرالی که مذهبی شده و یکی از محافظه کارانی که ثبات نظم موجود را تا معطر ساختن و حفظ آن را تامومیائی کردن ادامه میدهند، بعدها سنا تورش.

لارابیت^۶ هم حضور داشت، دوست لاکروس و چون او هم خانه زاد بودونه چیزی کمتر از سنا تور.

1. Van Maanen.
2. Saint Leu Taverny
3. Vaudrey.
4. Fialin.
5. Lacrosse
6. Larabit.

کشیش قانونی کو کرو^۱ هم که کشیش بود شاهد آن گفته ها بود. می دانیم که اوچه جوابی به شاهزاده خانم که از او پرسیده بود: «در این الیزه چه خبر است؟» داده بود. چنین به نظر می رسد هر حرفی را که به هیچ زنی نمی توان گفت، به هر شاهزاده خانمی می توان زد. هیپولیت فوتول^۲ نیز بود، از گونه جانورانی که از درخت بالای دست بالا ارزشی بسان گوستاو پلاننش* یا فیلارت شال^۳ دارند و خلاصه نویسنده بی استعدادی که وزیر درباری از کار در آمده و اعجوبه ای که برانژه^۴ را ناچار از این اظهار نظر کرده بود: «این فوتول تمام بادبانها را می شناسد حتی بادبانهای مسابقات را که حریفان باید از آن بالا بروند ا».

در آن جمع دو مرد اهل اوورنی^۵ نیز بودند که هر دو از هم نفرت داشتند و یکی به آن دیگری لقب «مسگر ماتم زده» داده بود.

سنت بوو^۶ هم بود: مردی متمایز ولی حقیر که آرزو داشت از حیث زشتی صورت مورد چشم پوشی قرار گیرد. منتقدی بزرگ چون کوزن* فیلسوف بزرگی نیز هست. ترولون^۷ نیز بود که دوپن را به عنوان وکیل مدافع و هم رئیس در کنار داشت. دوپن، ترولون در نقش نقابی بودند که بر عارض قانون قرار داشت.

اباتوچی^۸ هم بود: وجدانی که اجازه عبور هر چیزی را از خود می داد و امروزه

1. Coquereau

2. Hippolyte Fotoul

3. Philarete Chasles

* گوستاو پلاننش (۱۸۵۷-۱۸۰۸) منتقد ادبی که در رشته انتقاد جزمی شهره بود.

۴ برانژه - آوازه خوان فرانسوی (۱۸۵۷-۱۷۸۵) در ترانه هایش از سیاست و میهن الهام می گرفت و در عصر خود محبوبیت زیادی بین مردم کسب کرده بود.

5. Auvergne

6. Sainte Beuve

* کوزن (۱۸۶۷-۱۷۹۲) ویکتور کوزن فیلسوف و سیاستمدار فرانسوی. بنیانگذار مکتب معنویون.

7. Troplong

8. Abbattucci

خیابانی را.

«کشیش م...» هم بود: بعدها اسقف نانسی گردید و او کسی بود که تبسمی چاشنی به سوگندهای لوئی بناپارت کرده بود.

طرفداران پروپاقرص و معتادیک لژ مشهور پاریس مونگویون^۱ سبتوی^۲ نیز بودند که حالات باطنی مردان سبکسر را در اختیار شاهزاده‌ای که مقید به حزم و احتیاط نبود قرار می‌دادند.

رومیر^۳ هم بود. سایه روشنی از سرمستی در پشت طیفی سرخ‌رنگ. مالی‌تورن^۴ نیز در آنجا حضور داشت، دوستی نه چندان بد، صمیمی و درعین حال سخیف.

کوشوال^۵ هم بود که نام‌وی دربانها را بر درهای هر سالی به‌تردید وامی‌داشت. سون^۶ هم بود: مردی که همواره نصایحی خوب برای کارهای بد در چنته حاضر و آماده داشت.

دکتور ورون^۷ هم حضور داشت و او مردی بود که آنچه را مردان الیزه در قلب داشتند او بر گونه داشت.

موکار^۸ هم بود. یکی از آن خوشگل‌های قدیمی در دربار هلند. موکار خاطرات شیرین و دلچسبی را پشت سر گذاشته بود. از روی سن و سال و اوصاف دیگرش شاید می‌شد او را بجای پدر لوئی بناپارت گرفت. وکیل دعاوی بود. در حوالی سال ۱۸۲۹ یعنی در دوران رومیو ذوق و قریحه‌ای هم داشته بود.

بعدها چیزکی که من خود بد رستی آن را به یاد ندارم منتشر کرده بود. کتابی در قطع چهار صفحه و آنرا هم برای من فرستاده بود.

1. Montguyon
2. Septeuil
3. Romier
4. Malitourne
5. Cuchaval
6. Suin
7. Véron
8. Mocquart

همین خرداد بود که در ماه ۱۸۴۷ با پرنس «مسکوا»^۱ به نزد من آمد و نسخه‌ای از عرضحال رژیم شاه در دادگاه عالی را برایم آورده بود. در این اعلامیه بازگشت خانواده تبعیدی بوربون به فرانسه درخواست می‌شد. من هم آن را مورد تأیید قرار دادم. کاری خوب و خطایی که باز هم آن را مرتکب خواهم شد.

بیو^۲ هم بود، بدل و شبیه يك سخنران، پرت و پلاگو و هذیان بافی که با سهولت هر چرندیاتی را سرهم میکرد و به خود حق می‌داد هر چه دلش می‌خواهد بزبان آورد. شهره به دولت مردی... چون آنچه يك دولتمرد را می‌سازد چیزی فراتر از بی استعدادی است.

لاوایت^۳ هم در آنجا بود که جفت مورنی و والوسکی^۴ را تکمیل می‌کرد.

باچیوشی^۴ هم بود.

کسان دیگری هم بودند.

لرئی بنا پارت این ماکیاوول سبك هلند بالهام از این محفل صمیمانه بود که بهنگام ریاست جمهوری به این طرف و آن طرف، به مجلس و به هر جای دیگر، به تور^۵ و به هام و به ویژون می‌رفت و با آن صدای تودماغی و حالت خواب آلوده نطق و خطابه‌ای سرشار از خیانت سر می‌داد.

الیزه، هر قدر هم که حقیر و بدبخت باشد در قرن ماجایگاه و مقامی دارد. الیزه مصائب و مضحکه‌هایی به بار آورده که نمی‌توان از آن به سکوت درگذشت. الیزه در پاریس مرکز اضطراب و سیاهی بود. در این مکان شرارت آمیز آدمی حقیر و بیمناک می‌گشت، گویی در خانواده کوتوله‌ها بسر می‌برد. در آنجا فقط يك اندرز گفته می‌شد: کیف کردن. ساکنانش از مرگ مردم گذران می‌کردند. در آنجا شرم را به مشام جان می‌کشیدند و از هر چه دیگران را می‌کشد تغذیه می‌کردند. در همانجا بود که با هنرمندی و با قصد و غرض و از روی اراده و میل حقارت و پستی فرانسه طرح‌ریزی می‌شد. در آنجا خود فروشان، شکمبارگان، بادمجان دورقاب چین‌ها و مردان بدکاره (بخوانید روسپیان) در فعالیت بودند. قباله‌ام گفتیم دامن‌ه

1. Moskowa

2. Billault

3. Lavalette

4. Bacciochi

5. Tours

والوسکی (الکساندر) ۱۸۱۵-۱۸۶۸ سیاستمدار فرانسوی لهستانی‌الصل. پسر طبیعی ناپلئون اول و کنس و الوسکا وزیر ناپلئون سوم که در ۱۸۵۶ کنگره پاریس را رهبری می‌کرد.

فعالیت خود را تا ادبیات هم گسترش می دادند؛ استاد هنر، کلاسیک سال ۱۸۳۵ بود و مورنی «شوفلوری» را خلق می کرد و لوئی بناپارت کاندیدای آکادمی می شد. غریب جایی بود. هتل دورامبویه باسرای «بانسکال» در آنجا بهم می آمیخت. الیزه آزمایشگاه، پیشخوان، دریچه اقرار نیوشان، شاه نشین و کنام سلطنت بود. الیزه می خواست بر هر چیزی حتی به آداب و رسوم و بخصوص به آداب و رسوم حکومت کند. حتی بر سینه زنهای غازه و برگونه مردان سرخاب مالیده بود و حتی لحن موسیقی ورنک آرایش رانیز تعیین می کرد. پاچین زنهای واپرت را نیز ابداع کرده بود. در الیزه گونه ای زشتی ظرافت و زیبایی بشمار می آمد، آنچه چهره ای را غرور آمیز جلوه می دهد و یا روحی بزرگ می سازد مورد تمسخر قرار میگرفت. در الیزه بود که هر ظرافتی به فضاحت کشانده می شد، در آنجا بود که به مدت بیست سال انواع پستی ها رواج کامل یافت و حتی دلاوری نیز از این دنائت بی بهره نماند.

تاریخ، هر غروری که داشته باشد، محکوم به دانستن این موضوع است که الیزه وجود داشته و نمی تواند آنرا کتمان کند و جنبه مضحك آن جنبه تراژیک را از بین نمی برد. در آنجا سالتی وجود دارد که دومین کناره گیری از حکومت، بعد از واترلو، را شاهد و ناظر بوده است. در الیزه بود که کار ناپلئون اول تمام شد و ناپلئون سوم روی کار آمد. در همین الیزه بود که دوپن در کنار هر دو ناپلئون ظاهر شد. در سال ۱۸۱۵ برای کوبیدن ناپلئون بزرگتر و در سال ۱۸۵۱ برای پرستش ناپلئون کوچکتر. در این تاریخ، این جا مکانی یکپارچه شوم و منحوس بود که در آن هیچ تقوایی وجود نداشت. در دربار تییر ترازاسی^۱ یافت می شد ولی در دوروبر لوئی ناپلئون هیچکس نبود. در به در به دنبال وجدان می گشتند تا باروش^۱ را یافتند، مذهب را می جستند و نتا لامبرا بدست آوردند.

1. Thraséas

* باروش (پیرژول) ۱۸۵۲-۱۸۷۰ وزیر فرهنگ و دادگستری ناپلئون سوم

1. Baroche

يك كمك مردد

در این صبح تاریخی و شش‌هفتاد و چهار ساله اطفالیان سرور و سالار خود را دهی از نظر دور نمی ساختند. لوئی بناپارت خود را از اظهار مخفی ساخته و در بروی خویش بسته بود، حال آنکه در بستن در آن اوضاع و احوال چیزی جز نشان دادن خود نبود. کسی که به کنج خلوت پناه می برد بر آنست تا به تعمق و تأمل پردازد حال آنکه چنین مردمانی از پیش به تفکر و ژرف نگری می پرداختند. آخر لوئی بناپارت پیش از موعد چه تصمیمی می توانست بگیرد؟ چه فکری می توانست در سر پرورد؟ و اینها سؤال هایی بود که به فکر همه جز دو مرد استثنائی مورنی مستشار و سنت آرنو مجری، راه می یافت.

لوئی بناپارت به درستی ادعا داشت که به ذات مردانگی خود پی برده است. هر چند در این مدعا لقمه ای بزرگتر از دهانش بر می داشت ولی از بعضی جهات، حق با او بود. دیگران

پیشگوئی می کردند. ولی اوشامه تیزی داشت. هر چند کارش حیوانی بود اما در آن تردید جایز نبود.

بدیهی است که لوئی بناپارت درباره «موپا» مرتکب هیچ سهو و خطایی نشده بود. او برای باز کردن قفل قانون به شاه کلید احتیاج داشت. موپا را انتخاب کرد. هیچ ابزاری بهتر از موپا قفل قانون اساسی را نمی توانست باز کند.

لوئی بناپارت در مورد ك. ب. * نیز اشتباه نکرد. او به درستی متوجه شد که آن مرد وزین و موقر را می تواند در دست های خود بچرخاند و از او مسخره ای بسازد. در واقع همین آقای «ك. ب.» پس از آنکه در منطقه دهم شهرداری به انضصال لوئی بناپارت رأی داد و آن را امضاء کرد، بعدها در کمیسیون های مختلف به عنوان خبرچین به فعالیت پرداخت و چنانکه در تاریخ مضبوط است به سهم خود در مرگ هزار و شصت و سی و چهار قربانی دخالت نمود.

مع هذا گهگاه لوئی بناپارت دچار اشتباهاتی هم می شد که به عنوان نمونه از پوژه نام می بریم. جالب اینکه هر چند پوژه از برگزیدگان خود او بود با این حال شرافت خود را همچنان حفظ کرد. لوئی بناپارت که از کارگران چاپخانه های ملی واهمه داشت و آنهم بی جهت نبود، دوازده تن از ایشان را به عنوان متمرّد و یاغی به زندان افکند و آنگاه خود دکان دهگری به نام «چاپخانه فرعی دولتی» گشود. محل این چاپخانه در خیابان لوگزامبورگ قرار داشت و به پرس مکانیکی و پرس دستی مجهز بود و هشت کارگر نیز در آن کار می کردند. پوژه که از این جریانات درخشم شده بود حتی برای مستعفی شدن خود از مقام ریاست چاپخانه ملی منتظر کودتا نماند و آنگاه لوئی بناپارت به «سن ژرژ» چاکر خدمتگزار روی آورد.

لوئی بناپارت در جدا کردن مهره ها کمتر دچار اشتباه می شد ولی عاقبت در مورد انتخاب «ایکس...***» اشتباه فاحشی مرتکب شد.

در ۲ دسامبر آقای ایکس... که توسط مورنی به عنوان یکی از دستیاران سودمند و ضروری انتخاب شده بود چندی بعد به صورت يك عامل ناراحت کننده برای لوئی بناپارت درآمد.

ایکس... مردی چهل ساله و زنباره بود و در عین حال می خواست ترقی کند و بالا برود اما برای پیمودن این راه هیچ احتیاطی بعمل نمی آورد. خدمات سپاهیگری را در آفریقا

* کوانتن - بوشار Quentin - Bouchart

** کارنوبر Carnoberi

1. Peauger.

زیر دست سر هنگ کومب^۱ در فوج ۴۷ آغاز کرده و در قسطنطنیه شجاعت از خود نشان داده بود. در زاچا^۲ قرار گاه هیلون^۳ را از محاصره نجات داده و عملیات نظامی به پایمردی او به موفقیت انجامیده بود. ایکس کوچک اندام و کوتاه و سرش در گردش فرورفته بود با این حال از عهده اداره قشونی هم بر می آمد. در پیشرفت او این چهار نفر بوژو^۴، لاموریسیر، کاونیاک، شانگارینه دخالت داشتند. او در سال ۱۸۵۱ به دیدن لاموریسیر رفت که «بر خورد سردی» با وی کرد و سپس به سراغ شانگارینه رفت که رفتار بهتری داشت. از نزد ساتوری خشمگین بیرون آمد، فریادش به آسمان بلند شده بود: باید حسابم را با این یارو لوئی بناپارت تسویه کنم. او ارتش را فاسد و خراب کرده است. این سر بازهای مست و پاتیل حال آدم را بهم می زنند، من می خواهم به آفریقا برگردم.

در ماه اکتبر که شانگارینه سیر نزولی پیموده و شور و حرارت ایکس... فروکش کرده بود راهی دربار شد ولی خود را تسلیم نساخت. با ژنرال «بدو» که به وی امیدوار بود، پیمان بست. در سپیده دم ۴ دسامبر شخصی به سراغ ایکس آمد و او را از خواب بیدار کرد. آن شخص ادگار نی^۵ بود. ایکس اینک به صورت یکی از نقاط اتکاء کودتا در آمده بود. ولی مگر او کسی بود که تن به قضا بدهد؟ ادگاحتی کم و کیف ماجرا را برایش توضیح داد و زمانی از پیش او رفت که ایکس به عنوان فرمانده هنگ یکم از سر بازخانه واقع در خیابان ورت با ابواب جمعی خود بیرون آمد. ایکس... در میدان مادلن موضع گرفت. دست برقضا، لاروش ژاکلن^۶ که از مجلس رانده شده بود در آن هنگام از میدان عبور می کرد. لاروش ژاکلن که در آن زمان هنوز بوناپار تیسست نشده بود، بشدت خشمگین گردید. ایکس را که در سال ۱۸۳۵ هم شاگردی وی در مدرسه نظام بود صدا کرد و با لحنی خودمانی او را «تو» خطاب کرد و به او گفت:

— این عمل بیشرمانه است. تو این جا چه غلطی می کنی؟

ایکس جواب داد.

— انتظار می کشم..

1. Combes.
2. Zaatcha.
3. Hebillon.
4. Bugeaud.
5. Edgar Ney'
6. Laroche

لاروش ژا کلن اورا ترک گفت. ایکس... از مرکب به زیر آمد و به خانه یکی از خویشان
آقای «ر...» که در آن حوالی در خیابان سورن^۱ بود، رفت تا با او به مشورت پردازد. آقای
«ر...» که دولتمردی شریف بود بدون کمترین تردیدی جواب داد:
— من برای انجام وظیفه‌ای که به عهده دارم به شورای دولتی می‌روم. این يك جنايت
محض است.

ایکس... سرش را تکان داد و گفت:

— باید دید.

این دو عبارت «انتظار می‌کشم» و «باید دید» فکر و ذهن لوئی بناپارت را تا مدت‌ها به خود
مشغول داشتند. مورنی گفت:
— آسواران پرنده را به او بدهیم.

1. Suresne.

* ریوه Rivet.

دنیس دسوب^۱

گاستون دوسوب یکی از شجاع‌ترین اعضای جناح چپ و نماینده «وین‌علیا» بود. در نخستین ماه‌های حضور در مجلس مثل تئوفیل گوتیه جلیقه سرخ به تن می‌کرد و همان‌طور که جلیقه گوتیه لرزه به تن کلاسیک‌های ۱۸۳۵ می‌انداخت جلیقه دوسوب نیز سلطنت‌طلبان ۱۸۵۱ را به‌ر عشه دچار می‌ساخت. آقای پاریزی^۲ اسقف لانگر^۳ که از کلاه سرخ هیچ هراسی به‌دل راه نداده بود، از جلیقه سرخ دوسوب حسابی جاخورده بود. علت دیگر ترس و وحشت‌راستی‌ها از دوسوب این بود که به‌قراری که می‌گفتند اومدت سه‌سال به‌جرم شرکت در «ماجرای لیموژ» به‌در بل ایل^۴ به‌عنوان زندانی سیاسی محبوس بوده است. انتخابات عمومی او را از هلفدانی بیرون‌کشانده و بر کرسی مجلس جای داده بود. از عجایب عصر ما هم یکی طرفیست که از زندان هم می‌توان سر از مجلس سنا درآورد و عجیب‌تر آن‌که باز هم از سنا به‌زندان مراجعت کرد. ولی واقعیت این‌است که جناح راست سخت در اشتباه

1. Denis Dussoubs
2. Parisis
3. Langres
4. Belle - Isle

بود. محکوم لیموژگاستون دوسوب نبود بلکه برادرش دنیس دوسوب بود.

اما هر چه بود گاستون دوسوب از خود وحشی به دلها افکنده بود. گذشته از آن او انسانی با شهامت و مهربان و اندیشمند بود. در پاییز سال ۱۸۵۱ من همه روزه به بازداشتگاه می رفتم تا نهار را با دو پسر و دوستانم که زندانی بودند، صرف کنیم. این قلب های بزرگ و این روح های بزرگ و اکری، موریس، شارل، فرانسوا - ویکتور همگنان خود را بدسوی خویش جلب می کردند و در آن نیمروز پریده رنگ و در پهای پنجره های مشبك و مجهز به میله های آهنین، در پشت میز کوچکی که آنجا بود با یاران شان خودمانی و بی تکلف جای می گرفتند که در بین آنها می توان به کرمیو^۱ خطیب مشهور اشاره کرد و از میان خیل نویسندگان که بدان محفل راه می یافتند از پیرا^۲ نویسنده پر قدرت و چیره دست می توان یاد کرد.

یک روز میشل دوبورژگاستون دوسوب را با خود آورد. گاستون دوسوب در محله سن ژرمن در مجاورت مجلس سکونت داشت.

در ۲ دسامبر ما او را در اجتماعات خود ندیدیم. او بیمار بود و از سر ناچاری بر تخت بیماری افتاده بود و چنانکه بعدها برایم نوشت: «دراثر يك روماتیسم مفصلی بر رختخواب میخکوب شده بود».

همانطور که گفته شد برادری کوچکتر از خود به نام دنیس دوسوب داشت. در صبح ۴ دسامبر برادرش به دیدن او رفت. گاستون دوسوب از کودتا مطلع شده بود و از اینکه از بستر نمی توانست بیرون بیاید شدیداً خشمگین بود و در همان حال فریاد می کشید:

— شرفم بر باد رفت. سنگر زده باشند و شال من در آنجا نباشد!

برادرش گفت:

— ولی، شالت در آنجا خواهد بود!

— چطور؟

— آن را به من امانت بده.

— بگیرش.

دنیس شال گاستون را گرفت و به راه افتاد. بعدها دنیس دوسوب را خواهیم دید.

1. Crémieux

2. Peyrat

اطلاعات و ملاقات‌ها

لاموریسیر در صبح همان روز توانست توسط خانم کوربن^۱ * اطلاعات زیر را برای من ارسال دارد:

«- قلعه‌هام. - اسم فرماندهش «بورو» است. در سال ۱۸۴۸ انتصاب او به توصیه کاونیاك صورت گرفته اما «شارا» آن را لغو کرده است. در حال حاضر هر دو نفرشان در زندان به سر می‌برند. کمیسر پلیسی که توسط مورنی به دهکده «هام» اعزام شده تا از نزدیک به مراقبت از احوال زندانیان و زندانبان پردازد، دو فرد وپو ياك^۲ نام دارد. *»

هنگامی که این اطلاعات به دست من رسید به خود گفتم که فرمانده بود و «زندان‌بان» برای رد کردن این نامه آمادگی لازم را پیدا کرده است و این خود نشانه تزلزل قدرت مرکزی به شمار می‌رفت. لاموریسیر از این طریق خواسته بود گوشه‌هایی از بازداشت خود

1. Courbonne

2. Dufaure de Pouillac

*- خیابان آنژونست او نوره شماره ۱۶

*- نویسنده امانت‌داری کرده و آنچه را که لاموریسیر نگاشته عیناً نقل کرده است.

و ژنرال‌های هم‌زن‌جیرش را در اختیار من قرار دهد. مشروح این ماجرا مکمل آنچه من به قلم آورده‌ام، خواهد شد.

دستگیری ژنرال‌ها در يك لحظه و در خانه‌هایشان، با دلایلی تقریباً مشابه صورت گرفته بود. در تمام نقاط خانه‌ها را محاصره می‌کردند و درها را با مکر و حیله یا با زور و جبر می‌گشودند و دربان‌ها را می‌فریفتند و یا طناب‌پیچ می‌کردند و تمام این کارها را مردانی با لباس مبدل و مأمورانی مجهز به ریسمان و مردانی مسلح به تبر انجام می‌دادند و در خواب همه را غافلگیر می‌کردند و شبانه به اعمال خشونت‌بار می‌پرداختند.

ژنرال لاموریسیر به قول خودش «خوابی سنگین» دارد. هر قدر به در کو بیده بودند از خواب بیدار نشده بود. گماشته او که کهنه‌سربازی وفادار بود بلند بلند حرف زده بود شاید ژنرال را از خواب بپراند. حتی با پاسبان‌ها دست به یقه شده بود. پاسبانی با شمشیر بدوی حمله کرده و او را از ناحیه زانو مجروح ساخته بود. * بالاخره ژنرال بیدار شد و او را گرفتند و بردند.

هنگامی که از بارانداز مالا که می‌گذشتند لاموریسیر سربازانی را که توپ‌بر پشت از آنجا عبور می‌کردند، مشاهده کرده و به سرعت از دریچه کالسکه به بیرون خم شده بود. کمیسر پلیسی که مستحفظ لاموریسیر بود چنین پنداشت که ژنرال می‌خواهد برای سربازان نطق خطا به کند. دستش را گرفت و گفت:

— ژنرال، اگر کلمه‌ای از دهانتان بیرون بیاید ناچار از این استفاده خواهم کرد. آنگاه در تاریکی با دست دیگرش به شییی که به دهان بندی می‌مانست، اشاره کرد. تمام ژنرال‌های بازداشتی را به زندان مازا بردند و در آنجا آنها را محبوس ساختند به فراموشخانه سپردند. در ساعت هشت شب هنوز ژنرال شانگاریه غذایی نخورده و گرسنه مانده بود.

لحظات بازداشت برای کمیسرهای پلیس بسیار دشوار بود و نمی‌توانستند این لقمه‌های بزرگ را به آسانی فرو دهند. شارا، کاونیاك، لوفلو، شانگاریه و بدو لاموریسیر دست رد بر سینه آنان نگذاشتند. مثلاً ژنرال کاونیاك به هنگامی که با «پولن» کمیسر پلیس از خانه خارج می‌شد و مقداری پول در جیبش می‌گذاشت رو به وی کرد و گفت:

— آیا این پول پیش من جایش امن است؟

1. Malaquais

* — بعدها ناچار شدند پای آن بیچاره را قطع کنند.

کمیسر با حیرت گفت:

— آه! ز نرال، مگر شما چه تصویری کرده بودید؟

کاونیا کدر جواب اظهار داشت:

— ببین چه کسی می خواهد به من بگوید که حضرات دزد و دغل نیستید؟

در همان لحظه و تقریباً در همان دقایق شارابه کورتی^۱ کمیسر پلیس چنین می گفت:

— چه کسی می تواند به من بگوید که آقایان کلاش و جیب بر نیستند؟

چند روز بعد همین نابکاران موفق به دریافت نشان لژیون دونور شدند. این نشانی که آخرین بناپارت به پلیس های ۲ دسامبر اعطا کرد همان نشانی بود که اولین بناپارت بعد از نبرد اوسترلیتز عقابهای ارتش عظیم امپراتوری را بدان مزین کرد.

من تمام این جزئیات را به کمیته گزارش کردم. گزارش های دیگری نیز واصل می شدند. بعضی مطبوعات را شامل می شدند. از ۲ دسامبر به بعد جرائد باخشونت سر بازی مواجه شده بودند «سریر»^۲ آن چاپخانه دار شجاع به ما اطلاع داد که بر سر روزنامه «پرس»^۳ چه آورده اند. «سریر» روزنامه «پرس» و «آونمان دوپوپل» را که به جای «آونمان» که از طرف مقامات قضائی توقیف شده بود، چاپ می کرد.

در ساعت هفت صبح روز ۲ دسامبر چاپخانه توسط بیست و هشت سر بازگارد جمهوری به فرماندهی ستوانی به نام «پاپ» (که بعدها به همین مناسبت نشانی هم گرفت) اشغال گردید. این افسر به سریر اخطار کرده بود هیچ نوشته ای به امضای «نسوس» نباید چاپ شود. یک کمیسر پلیس در این ماموریت ستوان را همراهی می کرد. کمیسر مزبور متن حکمی را که از سوی رئیس جمهور صادر گشته و به موجب آن امتیاز «آونمان دوپوپل» لغو شده بود به سریر ابلاغ کرده بود. سپس قراول هایی را در چاپخانه گمارده بودند. کارگران مقاومت هایی از خود نشان داده بودند و کارگر صفحه بندی به سر بازان گفته بود:

— با این وجود ما هر چه دلمان بخواهد چاپ خواهیم کرد.

سپس چهل سر باز تازه نفس گارد شهرداری به سرکردگی دو استوار و چهار افسر و فرماندهی یک سروان سنج و طبل زنان از راه رسیده بودند. آنگاه «ژیراردن» برافروخته و خشمگین آمد و چنان داد و قالی راه انداخته بود که یکی از استوارها به او گفته بود:

— کاشگی منهم سر هنگی مثل شما داشتم.

1. Courteille

2. Serrière

3. Presse

شهامت و بی باکی ژیراردن به کارگراها هم سرایت کرد و آنها نیز با شجاعت و مهارتی که در خود سراغ داشتند زیرچشم ژاندارمها اعلامیه ژیراردن را با پرس مکانیکی و بیانیه ما را با پرس بروسی چاپ کردند و آنها را که هنوز خیس بودند در بسته های کوچک زیر جلیقه هایشان گذاشتند و با خود بردند.

خوشبختانه ژاندارمها مست و لول بودند و می نوشیدند تا بزور سربازها را هم مست کنند و کارگران از این فرصتی که به دست می آوردند، به کار پنهانی می پرداختند. گاردهای شهری قهقهه می زدند و دشنام می دادند و مضمون كوك می کردند و شراب شامپانی و قهوه می نوشیدند و می گفتند:

— این مائیم که جانشین نمایندگان می شویم؛ ما هم در روز بیست و پنج فرانک می گیریم. به این ترتیب تمام جراید پاریس به اشغال نظامیان درآمدند. کرده تا به همه جا پورش برده بود. این جنایت حتی روزنامه های طرفدار کودتا را نیز در بر می گرفت. در محل هیأت تحریر به روزنامه «مونیتور» نظامی هامی خواستند به روی هر کسی که دری را نیمه باز می کرد، تیراندازی کنند. آقای دلامار مدیر نشریه «پاتری»^۲ به ناگهان چهل گارد شهری را در رویارویی با خود دید و از فکر اینکه ماشین های چاپش را خرد کنند اعصابش خرد و داغان شده بود و روبه یکی از آنها کرد و گفت:

— ولی آخر من هم از شما هستم!

آن ژاندارم جوابش داد:

— این موضوع به من چه ارتباطی دارد؟

در شب ۳ تا ۴ دسامبر حدود ساعت ۳ با مسدود تمام چاپخانه ها اشغال نظامی شدند.

سروان فرمانده به سریر گفت:

— ما دستور داریم تا در مواضع خودمان مستقر شویم.

سریر که این خبر را در اختیار ما قرار داد افزود:

— او خود را برای کارهایی آماده می کند.

من از شب گذشته فرصت هایی برای گفتگو با ژرژ بیکارا، آن مرد شجاع و پاکباز که

بعداً نیز درباره وی سخن خواهم گفت، به دست آورده و با او در خیابان شماره ۱۹

خیابان ریشلیو قرار ملاقات گذاشته بودم. از آنجا، در آن صبح روز ۴ دسامبر چندبار

رفت و آمد از شماره ۱۵ که در آن بحث و مذاکره می کردیم به شماره ۱۹ که من در آنجا

می خواخیدم صورت دادیم.

1. Delamare

2. la Patrie

در یکی از آن دفعات که من وارد خیابان می‌شدم و از پیش این مرد بزرگوار ودلیر باز می‌گشتم به ناگاه در خیابان با آقای مریمه مصادف شدم. مریمه رو به من کرد و گفت:

— چه تصادفی! در بدر دنبالتان می‌گشتم.

در جوابش گفتم:

— کاشگی پیدایم نمی‌کردید.

دستش را به طرفم دراز کرد و من پشتم را به او کردم و به راه خود رفتم و از آن پس دیگر او را ندیدم. به گمانم مرده است.

همین مریمه در سال ۱۸۴۷ درباره مورنی بامن صحبت می‌کرد و می‌گفت:

— این آقای مورنی آتیه خوبی دارد.

و از من پرسید:

— شما او را می‌شناسید؟

— هان! آتیه خوبی دارد؟ بلی او را خوب می‌شناسم. از آن پارو دم ساییده‌هاست

و لوله‌نگش خیلی آب برمی‌دارد و دستش توی کارهای صنعتی دراز است و لغت و لیس‌هایی دارد و در جریان وییی مونتانی^۱ و معادن روی و ذغال‌سنگ لیژ^۲ دست دارد. آدم هفت‌خطی است و افتخار آشناییش را دارم.

بین من و مریمه بر سر مورنی اختلاف سلیقه وجود داشت: من برای مورنی اعتبار و احترامی قائل نبودم ولی مریمه به او قدر و ارج می‌نهاد. مورنی هم پاس احترام او را نگاه می‌داشت و این هم کار درستی بود.

آنقدر صبر کردم تا مریمه از پیچ خیابان گذشت و ناپدید شد آنگاه من به خانه شماره ۱۵ برگشتم. خبرهایی از کان‌روبر^۳ داشتیم.

در غروب ۲ دسامبر به ملاقات خانم ژنرال لوفلو رفته بود. زنی بغایت نجیب و بس آتشی مزاج. روز بعد در ۳ دسامبر قرار بود مجلس رقصی در خانه سنت آرنو در وزارت جنگ برپا شود. ژنرال لوفلو و بانو نیز دعوت شده بودند و قرار بود در آنجا با ژنرال کان‌روبر ملاقات نمایند. ولی خانم لوفلو هرگز درباره این مجلس رقص با وی وارد گفتگو نشد بلکه به او گفت:

— ژنرال، دوستان شما توقیف شده‌اند و به حبس افتاده‌اند لابد شما هم به خوش‌رقصی

1. Vieille - Montagne

2. Liège

3. Canrobert

کان روبرو پاسخ گفته بود:

— آن کاری که من خواهم کرد تسلیم استغفانامه^۱ است و بس.

و افزوده بود:

— این را می‌توانید به لوفلو هم بگویید.

ژنرال کان روبر با رنگ و روی پریده و حالتی منقلب و آشفته در طول و عرض

اتاق قدم می‌زد.

— استعفا می‌دهید، ژنرال؟

— بلی، خانم.

— مطمئناً.

— بلی خانم، مشروط بر اینکه شورش روی ندهد. —

خانم لوفلو با هیجان اظهار داشته بود:

— ژنرال کان پرو... این شرط شما به من می‌گوید که شما می‌خواهید چه کار بکنید...

مع هذا کان پرو هنوز مطمئن نبود که می‌تواند چنین کاری را انجام دهد. کان پرو آدم متزلزل و نامطمئی بود. پلیسیه^۱ مردی بود که به زمختی و بدعنتی شهرت داشت در این باره چه خوش گفته بود.

— اسم و لقب مردم هیچ رابطه‌ای با خودشان ندارد. مثلاً مرا آمابل^۲ (مهربان و

خلیق) می‌نامند و به سزار لقب^۳ (سرکش) و به «کان پرو» کنیه مطمئن و مصمم^۱ بخشیده‌اند.

1. Pelissier

2. Amable

3. Randon

موقعیت

و اگرچه تاكنيك جنگ كميته، همان طور كه قبلاً بدان اشاره كردم، بر آن نبود كه مقاومت را به يك ساعت و يك مكان مشخص منحصر بكنند بلكه آن بود تا آنجا كه بتواند بر تعداد روزهای پایداری بیفراید ولی هریك از ما به این نتیجه رسیده بود كه تبهکاران الیزه می خواهند کار را یکسره کنند.

اینك به زمانی نزدیک می شدیم كه كودتا هجوم همه جانبه خود را تدارك می دید و ما ناچار می شدیم ضربات يك ارتش كامل را تحمل كنیم. مردم، این مردم بزرگ انقلابی محلات پاریس نمایندگان خود را به امان خدا رها می ساختند؟ و یا بیدار و روشن سرانجام قیام خود را آغاز می کردند؟ مسأله ای كه دم به دم اهمیت بیشتری پیدا می كرد و ما با نگرانی و تشویش دائماً آن را از خود سؤال می كردیم.

از جانب گارد ملی هیچ نشانه جدی ای به چشم نمی خورد. اعتراض نامه به آن فصاحت كه در خانه «ماری» توسط ژول فاور و آلکساندری نوشته شده و به اسم ما لژیونرها را مخاطب ساخته بود، چاپ نشده بود. طرح هتل با شكست مواجه شده و در نطفه خفه گشته بود. ورسینی ولابروس نتوانسته بودند در سر قرارشان در زاویه بولوار وخیابان ریشلیو

که بی‌وقفه توسط سوار نظام پسا سازی می‌شد، آن طرح را پیاده کنند. تلاش قهرمانانه سرهنگ فورستیه در لژیون ششم و اقدام محجوبانه‌تر سرهنگ دوم «هون» برای تسلط بر لژیون پنجم به موفقیت نیا نجامیده بود، با این حال پاریس می‌جوشید و به‌خشم می‌آمد. شامگاهانی پر راز و رمز بود.

«هنگره»^۱ در صبح همان روز بسته‌ای از چاپ دوم نسخه‌های اعلامیه انفضال را که زیر جبهه‌اش قایم کرده بود، برایمان آورد. برای همین کاری که انجام داده بود، امکان داشت دستگیر و تیرباران شود. مگر بلافاصله آنها را تقسیم و توزیع کردیم. الصاق اعلامیه‌ها به سرعت و مصممانه صورت گرفت آنها در نقاط مختلف شهر کنار بیانیه‌های کودتا که در آن تهدید شده بود هر کسی اقدام به نصب و توزیع اعلامیه صادره از سوی نمایندگان بکند به مرگ محکوم خواهد شد، چسباندند. هنگره اطلاع داد که اعلامیه‌های ما دست‌نویس می‌شوند و در هزاران نسخه تکثیر و دست به دست می‌گردند. پس ما باید تبلیغات خود را ادامه می‌دادیم. آقای بوله^۲ چاپخانه‌دار و یکی از ناشران قدیمی چند روزنامه آزادیخواه شب گذشته به من اطلاع داده بود که حاضر به انجام هر خدمتی که از دستش برآید، خواهد بود. من در سال ۱۸۴۸ از او که چاپخانه‌اش توسط قوای نظامی منهدم شده بود، دفاع کرده بودم. نامه‌ای برای او نوشتم و جریان را برایش تشریح کردم و مونتاگو^۳ یکی از نمایندگان تقبل کرد تا نامه را به دست او بپارد. آقای بوله در جواب عذرخواهی کرده بود که چاپخانه‌اش را از نیمه شب پاسبان‌ها اشغال کرده‌اند.

چند دانشجوی شیمی و داروسازی، زیر نظر ما، شروع به ساختن باروت در محلات مختلف نمودند تنها در خیابان «ژاکوب»^۴ حدود صد کیلو گرم باروت ساخته بودند. مردم هر کاری از دستشان برمی‌آمد، مضایقه نمی‌کردند. حدود ساعت نه خبردار شدیم که پلیس از ماجرا بوئی برده و تجسس و مراقبت شدیدی را شروع کرده و رهگذران را به خصوص در روی «پل نو» مورد تفتیش بدنی قرار می‌دهد.

عملیاتی استراتژیک طرح ریزی شده بود. نظامیها در ده پل مرکز شهر موضعگیری کرده بودند. در خیابانها و معابر عابران را از روی شکل و قیافه بازداشت می‌کردند.

1. Hingrey
2. Boulé
3. Montagut
4. jacob

پاسبانی در سرپیچ خیابان پونتوشانژ^۱ بلند بلند به طوری که رهگذران بشنوند می گفت:
— ما تمام کسانی که ریششان را نتراشیده و بی خوابی کشیده باشند توقیف می کنیم.
با تمام این احوال ماهم مقادیری باروت داشتیم و خلع سلاح گاردملی در چند محله
هشتصد تفنگ را به زرادخانه مان آورده بود و بیانیها و اعتراضیه هایمان همچنان بر در
و دیوار چسبانده می شدند و صدایمان به ملت می رسید و گونه ای اعتماد و اطمینان جوانه
می زد.

ادگار کینه که برای فشردن دستم آمده بود می گفت:
— موج بالا می آید! موج بالا می آید!
برایمان خبر آوردند که در طول آن روز مدارس قرار و آرام نداشته اند و حتی
به ما پیشنهاد ماوایی در محل خود را داده اند.
ژول فاور با شادمانی فریاد می کشید:

— به این ترتیب ما فردا در پانتهئون جلسات خود را تشکیل می دهیم.
نشانه هایی از بخت مساعد در تزیید بود. یکی از کانسوهای قدیمی شورش یعنی
خیابان سنت اندره دزار^۲ به جوش و خروش می آمد. اتحادیه موسوم به مطبوعات کارعلائمی
از حیات نشان می داد. چند کارگر شجاع و از جان گذشته در ساختمانی واقع در خیابان
ژاردینه^۳ (شماره ۱۳) چاپخانه کوچکی چند قدمی پادگان ژاندارمری سیار روپراه کرده
بودند. تمامی شب را به تحریر و نگارش اعلامیه گذرانده و سپس بیانیهای تحت عنوان
«مانیفست کارگران» به چاپ رسانده بودند که در آن ملت به برگرفتن سلاح تشویق و تشجیع
می گردید. آنها پنج مرد مصمم و کار آزموده بودند. کاغذ را خود فراهم ساخته و حروف های
نوئی تهیه کرده بودند. اگر چند نفرشان به نوشتن و تنظیم بیانه می پرداختند مابقی ماشین را
آماده می ساختند و نزدیکیهای صبح شروع به چاپ اعلامیه نمودند. ظاهراً سروصدای
ماشین توجه همسایگان را به خود جلب نکرده بود چون آنها موفق شده بودند ضربه های
سنگین غلتک مرکبی را که با صدای تند و سریع غلتک ماهوتی به طور متناوب بلند می شود،
خفه سازند. در ظرف چند ساعت هزار و پانصد نسخه چاپ شد و در صبح زود در سر هر
خیابانی نصب گردید. یکی از این کارگران شجاع که رئیس آن گروه نیز محسوب می شد

1. Pont — au — Change
2. Saint — André — des — Arts
3. jardinot

و نام وی دمولن^۱ بود و از تبار مردان ادیب و مبارز به شمار می آمد، شب قبل بغایت نومید و مایوس گشته بود ولی اکنون امید فراوانی در دل می پرورید.

دیشب او چنین نوشته بود: «... این نماینده ها کجا رفته اند؟ ارتباطات قطع شده. دیگر حتی عابری از بولوآرها و خیابانها نمی گذرد. تشکیل مجلس ملی زین پس محال است. ملت فاقد رهبر و پیشواست. دوفلوت از سوئی و ویکتور هوگو از سوی دیگر و همچنین شولستر، فعالان وارد مبارزه شده اند و بیش از بیست بار جان خود را به خطر انداخته اند لیکن هیچ سازمان منظمی به حمایتشان بر نمی خیزد؛ و آنگاه اقسام سلطنت طلبان منطقه دهم ترس و وحشت به دلها می افکند و مردم از این بیم دارند که مبادا بار دیگر سر و کله آنها آنجا پیدا بشود.» اکنون این مرد سلحشور و هوشمند که اعتماد و امید خود را بازیافته بود قلم به دست گرفته و چنین نگاشته بود: «مسلم است که لوئی ناپلئون می ترسد. گزارش های پلیس به او هشدار می دهند. مقاومت نمایندگان جمهوریخواه ثمرات خود را به بار می آورد. پاریس مسلح می شود. چنین به نظر می رسد بعضی از واحدها سرخورده اند. حتی ژاندارمری سیار هم چندان از خود مطمئن نیست. همین امروز صبح یکی از گردانها از عزیمت به ماموریت استنکاف کرده است. بی نظمی در سرویس های دولتی مشهود است. دو آتشبار تا مدت ها بروی هم شلیک می کردند و قادر به شناسائی هم نبوده اند. شایع است که کودتا با شکست مواجه شده.»

ملاحظه می شود که نشانه های دلگرم کننده از راه می رسند.

آیا «موپا» بقدر کافی عرضه و لیاقت نشان نداده و ناچار می بایستی به فرد با کفایت و بروئی متوسل می شدند. علائمی موید این موضوع بود. شب گذشته در خلال ساعات پنج و هفت، مرد بلندقدی در مقابل کافه میدان سن میشل گردش کنان دیده شده بود که دو کمیسر پلیس که در بازداشت های ۲ دسامبر دخالت داشته اند به او پیوسته اند و مدت ها با او به مذاکره و گفتگو پرداخته اند. این مرد کارلیه^۲ بوده. آیا او را برای جانشینی موپا در نظر گرفته بودند؟

نماینده لا بروس که در کافه نشسته بود شاهد این جریانات گشته است. هر يك از آن دو کمیسر را مأمور مراقبی که به طائر او را سگد کمیسر می نامند، همراهی می کرده است. در آن احوال اطلاعیه های عجیب و غریبی به کمیته واصل می شدند که به نمونه ای از آنها اشاره می کنیم:

1. Desmoalin
2. Carlier

«بوکاژ عزیزم.

«امروز در ساعت شش صبح ۲۵۰۰۰ فرانک به عنوان پاداش برای کسی که بتواند ویکتور هوگو را زنده دستگیر کند و یا نعش او را تحویل دهد، منظور کرده‌اند.
«شما می‌دانید او کجاست. زنهار که به هیچ وجه از مخفیگاهش خارج نشود.
«ارادتمند:

«آلکساندر دوما.»

در ظهر نامه: بوکاژ، شماره ۱۸، خیابان کاست^۱. به این ترتیب می‌بایست تمام جزئیات را در نظر می‌گرفتیم. در تمام نقاطی که پیکار جریان داشت، تنوع اسم رمز ممکن بود مخاطراتی را به وجود آورد، ما، دیشب، اسم «بودن» را به عنوان اسم رمز انتخاب کرده بودیم. سنگرهای دیگر هم به تقلید از ما اسامی سایر نمایندگان را برای اسم رمز برگزیده بودند. مثلاً کلمه عبور خیابان رمبوتو، اوژن سو و میشل دوبورژ و خیابان بوبور، ویکتور هوگو در کلیسای سنت دنیس، اسکیروس و دوفلوت بود. ما به این نتیجه رسیدیم که می‌بایست این ابهام و اغتشاش اسم گذاری را از بین ببریم و اسامی که به سهولت حدس زده می‌شدند، از برنامه اسم رمز حذف کنیم. اسم شب را گذاشتیم: ژوزف چکاد می‌کنند^۲.

در هر لحظه اخبار و اطلاعاتی از چهار گوشه شهر به دست ما می‌رسید مبنی بر اینکه در همه جا سنگرهای خیابانی احداث می‌شوند و در مرکز شهر درگیری شروع شده است. میشل دوبورژ فریاد کشید:

«چهار سنگر در چهار طرف بسازید و ما در وسط آن مستقر می‌شویم. خبرهایی از مون والرین می‌رسید. دو زندانی دیگر «ریگال» و «بل» وابسته به جناح چپ به زندان افتاده بودند. دکتر ریگال نماینده گیالک^۳ و بل نماینده لاور^۴ بود. ریگال را از بستری بیماری به زندان برده بودند. او در زندان بر روی تخت چوبی افتاده و حتی قادر به پوشیدن لباسش نشده بود. بل به صورت خدمتکار به همکاریش خدمت می‌کرد.

حوالی ساعت نه، یکی از افسران قدیمی لژیون هشتم گارد ملی سال ۱۸۴۸ به نام

1. Cassette
2. Gaillac.
3. Laveur

* - اصل این نامه در اختیار نویسنده این کتاب است و توسط آقای آونل Avnel

از جانب بوکاژ به دست ما رسیده است.

ژوردان به نزدما آمد و خود را در اختیار ما قرار داد. یکی از آن مردان جسور و دلاوری که در صبح روز ۲۴ فوریه متهورانه در تسخیر هتل شهر شرکت داشته بود. ما به او پیشنهاد کردیم کارش را از نو آغاز کند و این بار دامنه عملش را تا تصرف اداره پلیس هم گسترش دهد. او فوت و فن کار را می دانست. نقشه خود را بر ایمن تشریح کرد و اظهار داشت که آدمهای زیادی در اختیار ندارد ولی می تواند در طول روز منازل استراتژیک بارانداز «گروز»^۱ و پله تیه^۲ و خیابان سیته^۳ را بی سروصدا به اشغال خود درآورد و اگر احیاناً جنگ در ناحیه مرکزی شدت پیدا کند و کردتاچیان ناچار شوند افراد خود را از شهر بانی و هتل شهر خارج سازند، آن وقت حمله به آن دو موضع را در برنامه خود می گنجانند، در همین جا به این موضوع اشاره کنیم که سروان ژوردان هر چه را که قول داده بود، انجام داد ولی آن طور که در غروب آن روز فهمیدیم متأسفانه کمی زودتر شروع کرد. همانگونه که پیش بینی کرده بود زمانی فرا رسید که میدان هتل شهر از سواره نظام تخلیه شد و ژنرال هریون^۴ با سواران تحت فرمانش ناچار از ترك میدان شد تا از پشت به سنگرهای مرکزی بتازد. حمله جمهور یخواهان در همان لحظه آغاز شد و انفجار گلوله ها از سوی بارانداز «پله تیه» به گوش رسید؛ اما جناح چپ ستون هنوز بر روی پل آرکول^۵ قرار داشت و ستونی از تیراندازان توسط فرمانده گردانی به نام لاروش^۶ در جلوی هتل شهر مستقر شده بود و واحد ۴۴ برگشت نمود و به این ترتیب عملیات با شکست مواجه شد.

در این هنگام باستید با شوفورولساك از راه رسیدند و باستید گفت:

— خبرهای خوش! همه چیز روبه راه است.

قیافه جدی و موقر و حالت صادقانه و صمیمی او از نوعی صفای باطن حکایت می کرد. از سنگر می آمد و باز به آنجا بر می گشت. دو گلوله پالتویش را سوراخ کرده بود.

او را به کناری کشیدم و پرسیدم:

— شما باز هم به سنگر بر می گردید؟

— بلی.

1. Gesvres
2. Peletier
3. Cité
4. Herbillon
5. Arcole
6. Larochette

— پس مرا هم به همراه خودتان ببرید.

در جوابم گفت:

— خیر، وجود شما در اینجا لازم است. امروز شما ژنرالید و من سرباز. بیهوده

اصرار ورزیدم ولی او همچنان پیشنهاد مرا رد کرد و دائماً تکرار می کرد:

— کمینه مرکز ماست. مرکزیت ما نباید از هم پاشد. وظیفه شما ایجاب می کند

در همین جا بمانید.

سپس افزود:

— بعلاوه شما باید خون سردیتان را هم حفظ بکنید. شما در قیاس با ما با خطرات

بیشتری مواجه هستید. اگر به چنگ آنها بیفتید درجا تیربارانتان می کنند.

به او گفتم:

— بسیار خوب. ولی زمانی می رسد که وظیفه مان حکم می کند وارد پیکار شویم.

— تردیدی نیست.

از سر گرفتم:

— شما که الان درسنگر خدمت می کنید. از ما بهتر می توانید داوری کنید. پس به من

قول شرف بدهید همان کاری را در مورد من خواهید کرد که من برای شما انجام می دادم.

خلاصه اینکه به دنبال من بیایید.

گفت:

— قول می دهم.

سپس دستهایم را گرفت و به گرمی فشرد. لیکن لحظاتی بعد از رفتن باستید طاقت

نیاوردم و هرچند به قول مردانه این انسان شریف و جوانمرد اعتماد داشتم، مع هذا از

فرصت دوساعته ای که برایم پیش آمده بود استفاده کردم و خود روانه سنگرها شدم تا به چشم

خود ناظر و شاهد مقاومت مردم در آنها باشم.

در میدان پالهر و یال^۱ کالسکه ای کرایه کردم و خود را به سورچی معرفی کردم و

منظورم را برایش شرح دادم که به قصد تشویق و تهییج سنگر نشینان می روم و گاهی پیاده

و گاهی با کالسکه خواهم رفت و به هر حال خود را به او سپردم.

هر تازه وارد معمولاً همواره شخص شریفی از کار درمی آید. آن کالسکه چی در

جوابم گفت:

— من می دانم کجاها سنگر ساخته اند. شما را به همان جا خواهم برد تا هروقت که

1. Palais – Royal

لازم باشد منتظر تان نخواهم ماند. شما را می برم و خودم هم برمی گردانم. اگر پولی هم
ندارید، کرایه ای هم از تان نخواهم گرفت، فقط از کاری که انجام می دهم، احساس
غرور می کنم.

من سوار شدم.

بندرسن مارتین

در صبح آن روز اتفاقات مهمی روی دادند. باستید گفته بود:
— اوضاع رو بر اه می شود.

مساله بر سر آتش کشیدن نیست، بلکه روشن کردن آتش است. آشکار بود که پاریس
خصلت و سرشت خود را باز می یابد. پاریس به میل خود درخشم و خروش نمی آید. باید
سر ذوق بیاید. آتش فشانی است که پی و عصب دارد. به آرامی درخشم می شود ولی بالاخره
خشمگین می شود. در افق نخستین پرتوهای سرخ فام این انفجار دیده می شد.
برای الیزه و همچنین برای ما این لحظه بحرانی نزدیک می شد. از شب گذشته اثرات
آن مشهود گشته بود. کودتا و جمهوری عاقبت رودر روی شدند و به نبرد تن به تن می پرداختند.
کمیته به حق تصمیم گرفته بود که کاری کند کارستان و آخرین مدافعان آزادی را به میدان های
نبرد بکشاند و به عمل وادارشان سازد. جنگ بزرگ در راه بود.
در پاریس، به هنگامی که چند ناقوس بزرگ به صدا در آید و وقتی که ضرورت انجام

کارخطیری پیش آمد کند و یا باید حتی ستانده شود شورش به سرعت سراسر شهر را فرا می گیرد. ولی همواره يك نفر پرچمدار می شود. پاریس به خاطر تلاش تاریخی گسترده اش ازدوشخصیت انقلابی تشکیل می شود: بورژوازی و مردم. و هر يك از این دو مبارز آوردگاهی خاص خود دارد: بندرسن مارتن محل طغیان بورژوازی است و باستیل پاتق مردم شورشی. دیده بصیرت هر سیاستمدار باید این دو کانون را از نظر دور ندارد. در این تاریخ بزرگ معاصر دو مکان پر آوازه وجود داشته اند که به نظر می رسد همواره اندکی از خاکستر گرم انقلابها در آن یافت می شده است.

اگر بادی از آن بالاها بوزد، این خاکستر داغ پراکنده می شود و شهر جرقه باران می گردد.

این بار ما هلی آن را بر شمر دیم، محله آنتوان که رعب و وحشت در دل ها می افکند، در خواب بود و چنانکه دیدیم هیچ چیزی نتوانست آن را از خواب بیدار کند. آتشباری از توپخانه بافتیله های روشن در اطراف ستون ژوئیه، این بنای گنگ و لال باستیل، استقرار یافته بود. این رکن رفیع انقلاب و این شاهد خاموش رویدادهای عظیم گذشته گوئی همه چیز را از یاد برده بود. تاسف بار تر این که، حتی سنگرش هایی که ۱۴ ژوئیه را به خود دیده بودند از زیر چرخ های عراده های توپ های ۲ دسامبر جا به جا نشدند. پس باستیل نبود که این بار شروع کرد بلکه سن مارتن بود.

از ساعت هشت صبح، خیابان های سن دنیس و سن مارتن به جنب و جوش آمدند و جمعیت خشمگین ازدحامی در آن ها بر پا کرده بودند و مردم در آن لول می زدند. بیانییه های کودتا را پاره می کردند و اعلامیه های مارا به جای آن می چسباندند. دسته هایی از مردم در گوشه و کنار خیابان ها و کوچه های مجاور اجتماع کرده و به بحث و گفتگو درباره مصوبه سلب اختیارات قانونی که از سوی نمایندگان آزاد جناح چپ صادر شده بود، پرداخته بودند و اعلامیه ها را از دست هم می قاپیدند. مردانی که برچینه ها سوار شده بودند اسامی صدویست امضاکننده را قرائت می کردند و به هر اسمی که مفهوم و شهری داشت می رسیدند، به شدت ابراز احساسات می کردند و دست می زدند.

جمعیت مردم فزونی می گرفت و بر خشمش می افزود. خیابان سن دنیس منظره عجیبی پیدا کرده بود: تمام درها و پنجره های مشرف به این خیابان بسته بود و ساکنان آن به خیابان ریخته بودند. خانه ها را نگاه کنید: مرگ و خاموشی است. خیابان را نگاه کنید: توفان است.

به ناگاه پنجاه مرد مصمم از یکی از کوچه‌های فرعی خسارچ شدند و درحالی که وارد
خیابان می‌شدند شروع به شعاردادن کردند: مسلح شوید! زنده باد نمایندگان جناح چپ!
زنده باد قانون اساسی!
خلع سلاح افراد گارد ملی آغاز شد و این کار سهل‌تر از شب پیش انجام گشت. در کمتر از
نیم ساعت صد و پنجاه تفنگ بدست آمد. در آن حال خیابان از سنگر پوشیده شد.

بازدید من از سنگرها

سورچی مرا در محله سنت اوستاش^۱ پیاده کرد و گفت:
— حالا شما توی کندوی زنبورها هستید.

و اضافه کرد:

— من در خیابان ورلییر^۲ نزدیک میدان «ویکتور» منتظر تان می‌مانم. از فرصت استفاده کنید.

منهم از فرصت استفاده کردم و از سنگری به سنگر دیگر رفتم. در سنگر اول به «دوفلوت» برخورددم که پیشنهاد داد راهنمایم گردد. قبول کردم و او مرا به هر جائی که حضورم می‌توانست مفید باشد، هدایت کرد.

در همان حال که به راه خود ادامه می‌دادیم او اقداماتی که در جهت چاپ اعتراض‌نامه‌ها معمول داشته بود، موبه‌مر شرح می‌داد. اگر چاپخانه «بوله» از قبول کار خودداری کرده بود

1. Saint - Eustache.

2. Vrilliére.

در عوض او به لیتوگرافی خیابان برژر^۱ (شماره ۳۵) مراجعه نموده و در آن جا دو کارگر شجاع با به خطر انداختن جان خود پانصد نسخه از مصوبه های ما را به چاپ رسانیده بودند. نام یکی از این دو کارگر روبنس^۲ و دیگری آشیل پوانسلو^۳ بود.

در همان حال که قدم زنان می رفتم با مداد یادداشت هایی بر می داشتم (با همان مداد بودن که پیش من مانده بود) قضایا و رویدادها را درهم برهم ثبت می کردم و نتیجه آن همین صفحه شد. این موضوعات زنده برای تاریخ مفید هستند. کودتا آن جاست، خونین و زخم خورده. «- صبح چهارم. می گویند که از جنگ دست برداشته اند. آیا باز آن را از سر خواهند گرفت؟ من از این سنگرها بازدید کرده ام: سنگر سنت اوستاش. سنگر دیگری در تالار صدف و سنگر خیابان موکنسی^۴ و خیابان تیک تون^۵ و خیابان ماندار^۶ و سنگری که خیابان کادران و خیابان مونتورگوی^۷ را سد کرده بود. چهار سنگر دیگر خیابان پتی کارو^۸ را مسدود می ساختند. سنگر دیگری را تازه در بین خیابان دوپورت^۹ و خیابان سن سوور^{۱۰} شروع به ساختن کرده بودند. سنگر واقع در سر خیابان سن سوور راه را بر خیابان سن دنیس می بست. سنگر دیگری که بزرگترین خیابان سن دنیس در بالای خیابان گرن بواسو^{۱۱} را مسدود می کرد و سنگر دیگر در خیابان گر نه تا^{۱۲} بود. سنگر جلوتر از خیابان گر نه تا راه بر خیابان بور لابه^{۱۳} (در مرکز آن گاری حامل آردی را واژگون کرده و سنگر خوبی ساخته بودند) بسته بود. در خیابان سن دنیس

1. Bergère.
2. Rubens.
3. Achille Poincelot.
4. Mauconrseil.
5. Tiquetonne
6. Mandar.
7. Montorguel
8. Petit - Carreau.
9. Deux - Portes.
10. Saint Sauveur.
11. Guerin - Boisseau.
12. Grenéta.
13. Bourg - l'Abbé.

سنگری خیابان پتی لیون - سن سوور را مسدود می کرد. سنگر دیگر در خیابان گران هورلو^۱ با چهار سنگر دیگر تمام گوشه های خیابان را می بست. در صبح همین امروز این سنگر مورد تهاجم قرار گرفته بود. جنگجویی به نام ماسونه^۲ کارگر کارخانه شانه سازی در خیابان سن دنیس گلوله ای پالتویش را سوراخ کرده بود. دو یاپه^۳ معروف به ریش دراز آخرین بود که از بالای سنگر به زیر آمد. او را دیده بودند که بر سر افسران مهاجم بانگ بر می کشید:

— شما خائن هستید!

همه می گویند او را تیر باران کرده اند. اما شگفت آن که فوج حمله بی آن که سنگر را منهدم کند از آن جا دور شده بود. سنگری هم دارند در خیابان رنار^۴ می سازند. چند گارد ملی که اوئیفورم هم دارند ایستاده اند و نظاره می کنند ولی به کار آنها کاری ندارند. یکی از آنها به من گفت:

— ما بر ضد شما نیستیم چون شما بر حقیقت!

ضمناً اضافه می کنند که حدود ۱۲ تا ۱۵ سنگر در خیابان (رمبوتو) احداث شده است. یکی دیگر گفت:

— امروز از صبح علی الطلوع در خیابان بوربون - ویلنو^۵ آتشباری می کنند. به دیدن یک کارخانه باروت سازی دست ساز که توسط لوگول^۶ در داروخانه مقابل خیابان گرن بواسو دایر شده، می روم.

«ساختن سنگرها اجباری نیست ولی همه باشوق و رغبت در ساختمان آن شرکت می کنند. هر چه از دستشان بر آید انجام می دهند تا همسایگان را معذب نسازند. جنگجویان سنگر بورآ به پای ناسر آغشته به گل ولایند، باران این وضع را به وجود آورده است. گند آب رو عفنی است. حتی از پوتین کاهی هم دریغ می کنند. یا روی آب یا روی سنگفرش می خوابند.

«در آنجا جوانی را به چشم خود دیدم که با حال تب از بسترش بیرون آمد و به من گفت:

1. Grand - Hurlleur.
2. Massonnet.
3. Dupapet.
4. Renard.
5. Bourbon - Villeneuve.
6. Leguevel.

— من دستی دستی خود را خواهم کشت.

(و این کار را هم کرد.)

«در خیابان بوربون — ویل از «بورژواها» حتی تقاضای تشك نکرده اند. با این که سنگرها به زیر توپ گرفته اند و برای خرد کردن گلوله های توپ نیاز به تشك دارند ولی خود را خرد نکرده اند.

سر بازها از سنگرها دلخورند چون از پشت همین سنگرها حسابی به آنها خدمت کرده اند. سنگر باید متحرك باشد. سنگر قرص و محکم ارزشی ندارد؛ سنگفرش ها را بایستی از زمین بیرون آورد و طوری آنها را رویهم قرارداد که روی سر نظامی ها بریزد و دست و پای اسبشان را بشکند. دست و پاشکستن جزء لاینفك سنگرهاست.

ژانتی سار را فرمانده کل يك دسته باریکاد است. معاون خود را به من معرفی می کند: شارپانتیه جوانی سی و شش ساله و ادیب و دانشمند است. شارپانتیه در کار تحقیق و تجربه جایگزین ساختن ذغال و چوب با گاز در پخت چینی استاد است و در عین حال از من اجازه می خواهد که (یکی از همین روزها) يك تراژدی از کارهای خود را بخواند. به او می گویم:

— هر دو با هم یکی می سازیم.

ژانتی سار به شارپانتیه نق می زند. مهمات روبه اتمام است. ژانتی سار در خانه خود واقع در خیابان سنت انوره چارکی باروت شکار و بیست فشنگ جنگی دارد و شارپانتیه را روانه می سازد تا آنها را بردارد و بیاورد. شارپانتیه دستور را اجرا می کند لکن در سر راه بازگشت باروت شکاری و فشنگ های جنگی را بین جنگجویان سنگر نشین تقسیم می کند و می گوید:

— مثل آدم های گرسنه بودند.

شارپانتیه خود در دوران زندگی به هیچ سلاح آتشین دست نزده بود. ژانتی سار طریقه پر کردن تفنگ را به او یاد می دهد. در شراب فروشی گوشه خیابان غذائی می خوریم و گرم می شویم و جانی تازه می گیریم. هوا خیلی سرد است. شراب فروش می گوید: آنهائی که گرسنه هستند، بیایند چیزی بخورند. جنگجویی از او می پرسد: پولش را که می دهد، شراب فروش در جواب می گوید: مرگ. در واقع همین طور هم می شود چون او را چند ساعت بعد با هفده ضربه سر نیزه به قتل می رسانند.

لوله های گاز را نشکسته اند تا ضرر و زیانی وارد نساژند. تنها کاری که کرده اند کلید-

1. Jeanty Sarre.

های گازرا از قاپوچی و اهرم را از چراغچی گرفته اند تا هر وقت دلشان خواست گازرا روشن و خاموش کنند.

این دسته باریکاد نیرومند است و وظیفه خود را انجام خواهد داد.

يك آن به دلم برات شد ممکن است در مدتی که آن جا حضور دارم دست به حمله بزنند. صدای شیپور به گوش رسید و سپس دور شد. ژانته سار به من گفت: امشب خبرهایی می شود. «تصمیم دارد گازخیا بان پتی کارو و خیا بان های مجاور را خاموش کند و فقط يك شعله روشن در خیا بان کاردان باقی بگذارد. تا پیچ خیا بان سن دنیس قراول گذاشته است. در آن جا محوطه سازی است که هیچ سنگری در آن نساخته اند و امکان دسترسی نظامی ها به آن نقطه میسر نیست چون کوچه ها و خیا بان های آن حدود چنان تنگ و باریکند که تك تك می توان از آن رد شد؛ این هم از معجزات خیابان های تنگ؛ از کرامات لشکریان نیز همین بس که باید دستجمعی وارد عمل بشوند: سر باز عملیات پراکنده و تکی را دوست ندارد. در جنگ پست به پشت دادن، خود نیمی از شجاعت است. ژانته سار عمویی مرتجع دارد که چشمش نمی بیند و در آن حوالی نزدیک خیا بان «کارو» سکونت دارد، ژانته سار خنده کنان گفت:

— حالا حسایی اورا می ترسانیم!

ژانته سار امروز صبح برای بازرسی به سنگر (مونتورگی) رفته بود. در آن جا فقط يك نفر را یافته بود آنهم مرد مستی بود که لوله تفنگش را روی سینه او گذاشته و گفته بود: — از این جا کسی رد نمی شود!

ژانته سار اورا خلع سلاح کرده و تفنگش را از دستش بدر آورده بود. به خیا بان پاژون^۱ می روم. در پیچ خیا بان ویکتور سنگر مستحکمی ساخته اند. در سنگر پهلویی واقع در خیا بان ژان ژاک روسو نظامی ها امروز صبح کسی را دستگیر نکرده اند چون همگی را از دم کشته اند. هنوز اجساد در میدان (ویکتور) به چشم می خورد. سنگر (پاژون) استوار است و پنجاه نفری در آن سلاح بردست آماده پیکارند، داخل سنگر می شوم:

— همه چیز روبراه است؟

— بلی.

— شجاع باشید!

دست های آن مردان سلحشور را می فشارم. به من گزارش می دهند. یکی از گاردهای

شهری را دیده‌اند که باقنداق تفنگ کاسه سرمجروح محتضری را داغان کرده است، دختر جوانی بسیار زیبا و طناز که در حال بازگشت به خانه، به سنگر پناه آورده بوده است؛ ساعتی وحشت زده در همان جا مانده و بعد از رفع خطر به دستور فرمانده سنگر مسن‌ترین افراد سنگر او را به خانه‌اش رسانده است.

هنگامی که می‌خواستم از سنگر خارج شوم يك زندانی را آوردند. به قراری که می‌گفتند «خبرچین» است. در انتظار تیر باران شدن بود. اما من او را آزاد کردم. بانسل هم در همین سنگر خیابان پاژون بود. دست هم را به گرمی فشردیم. او از من پرسید:

— پیروز خواهیم شد؟

جوابش دادم:

— بلی.

هر دو در موقعیتی قرار داشتیم که نسبت به این امر نمی‌بایست دچار تردید بشویم. دو فلوت و اومی خواستند مرا همراهی کنند: بیم آن داشتند توسط نگهبانان گردان «بانک» دستگیر شوم.

هوا مه‌آلود و سرد و تقریباً تاریک بود. این تاریکی ما را از دیده‌ها مخفی می‌کرد و به یاریمان می‌آمد. مه نیز به کمکمان آمده بود. هنگامی که به پیچ خیابان «ورلییر»^۱ رسیدیم دسته‌ای سواره نظام از آن جا عبور کرد. چند افسر سوار بر اسب بودند و مردی که او نیفورم بر تن نداشت پیشاپیش آن‌ها راه می‌سپرد؛ شلی به بر کرده و باشلقی بر سرش کشیده بود. دو فلوت با آرنج به من زد و با صدای آهسته‌ای گفت:

— فیالین^۲ را می‌شناسی؟

در پاسخ گفتم:

— نه.

— او را تا به حال ندیده‌ای؟

— نه.

— می‌خواهی او را به بینی؟

— نه.

1. Vrillières.

2. Fialin.

— ولی به نگاهی می‌ارزد.

نگاهش کردم.

در واقع او در جلوی ما و در رأس آسواران بود و از «بانک» خارج می‌شد. بدان جا رفته بود تا به زور اعتبار بگیرد؟ مردمی که کنار درگاه خانه‌هایشان ایستاده بودند باغیظ او را و راندازی می‌کردند. از تمامی هیکلش دنائت می‌ریخت. گاهی گشت تا به افرادی که به دنبالش می‌آمدند کلامی بگوید. این دسته کوچک سوار نظام با تبختری آشکار به راه خود ادامه می‌داد. فیالین حال تبه‌کاری را داشت که از جنایتی که مرتکب شده به خود می‌بالد، بزرگ منشاء بر حقیران می‌نگریست. مرکبی به غایت جمیل و راهوار داشت و حیوان زبان بسته نیز مغرور می‌نمود. فیالین تبسم می‌کرد. تازیانه‌ای در دست داشت که با شکل و شمایلش جور می‌آمد.

فیالین رد شد و رفت و من او را فقط همین يك بار دیدم.

دو فلوت و بانسل هنگامی مرا ترك کردند که من سوار کالسکه‌ام شدم. کالسکه ران شجاع در خیابان «وریلیر» همچنان در انتظارم بود و مرا به خانه شماره ۱۵ در خیابان ریشیلو برد.

سنگر خیابان مسلی^۱

اولین سنگر خیابان «سن مارتن» در بلندای خیابان ملی ساخته شد. ارا به بزرگی را در وسط خیابان واژگون کردند و سنگفرش‌ها را از زمین درآوردند و بر آن چیدند و حتی تخته سنگهای پیاده‌رو را هم بر آن افزودند. این سنگر که در خط الرأس دفاعی این خیابان سر به شورش برداشته، قرار داشت، تنها می‌توانست به صورت يك مانع موقتی درآید. سنگفرش‌ها در هیچ قسمت آن از طول قامت انسان بیشتر نبودند. در بعضی جاها، شاید متجاوز از يك ثلث سنگر، ارتفاع دیواره‌ها به بالای زانو نمی‌رسید. پسرک شیطانی که در کار غلتاندن سنگها کمک می‌کرد به شوخی می‌گفت:

— این جا جان می‌دهد برای اینکه آدم به خواهد خودش را به کشتن بدهد!

حدود ساعت نه جنب و جوش نظامیها شروع حمله را اعلان می‌کرد. پیشقراولان ستونی از تیپ مارولاز^۲ زاویه خیابان را در جناح بولوار اشغال کردند. يك آتشبار توپخانه در آنجا مستقر شد و تمامی خیابان در مقابل دروازه سن مارتن در تیررس توپخانه قرار گرفت. چند لحظه در هر دو جناح متخاصم سکوت سنگین و دلهره‌آوری حکم فرما شد. (از آن سکوت‌هایی که معمولاً قبل از حمله پیش می‌آید) نظامیان به سنگری که در مقابلشان قد علم کرده بود خیره شده بودند و سنگر نشینان به توپهای دهن‌گشاده. بزودی فرمان حمله عمومی داده شد. شلیک گلوله‌ها آغاز گردید. نخستین گلوله از فراز سنگر گذشت و بیست قدم عقب‌تر درست بر سینه زنی که از آنجای گذشت، فرود آمد. زن با شکم دریده بر زمین افتاد. شلیک خمپاره‌ها فزونی

1. Meslay

2. Marulaz

گرفت بی آنکه بتواند آسیب زیادی به سنگر برساند. توپخانه بیش از اندازه جلو آمده بود و در نتیجه گلوله‌ها از بالای سنگر رد می‌شدند.

جنگاوران که هنوز تلفاتی نداده بودند هر گلوله توپ را با فریاد زنده باد جمهوری! استقبال می‌کردند ولی خود هنوز گلوله‌ای شلیک نکرده بودند. نگران کمبود مهمات و فشك‌های معدود خود بودند و صرفه‌جویی می‌کردند. بناگاه افراد از یون ۴۹ به صورت ستون حمله پیشروی آغاز کرد. سنگر شروع به آتش کرد.

دود خیابان را در خود گرفت. هنگامی که دود محو گردید نعش‌ده‌ها نفر بر کف خیابان نقش بست و سر بازاری که درهم و برهم و با بی‌نظمی در پناه خانه‌ها به عقب نشینی پس‌داخته بودند. فرمانده سنگر ژانته سار فریاد کشید:

— زدند بچاك! گلوله‌هایمان را هدر ندهیم.

خیابان برای چند لحظه‌ای خلوت شد. گلوله‌باران توپخانه آغاز گردید. هر دو دقیقه يك بار خمپاره‌ای سنگر را نشانه‌گیری می‌کرد اما به هدف اصابت نمی‌کرد. مردی که تفك شکاری بدست داشت به نزد فرمانده سنگر رفت و به او گفت:

— آن توپ را بگیریم و توپچی‌ها را بکشیم.

فرمانده لبخند زنان گفت:

— چرا؟ آنها که با ما کاری ندارند، پس بهتر است ما هم کاری به کارشان نداشته باشیم.

مع‌هذا صدای شیپور در آن سوی انبوه خانه‌ها که تراکم نظامیان را در فلکه سن‌مارتن از نظر پنهان نگاه می‌داشت به گوش می‌رسید؛ معلوم بود که حمله دیگری را تدارك می‌بینند.

بی‌گمان این حمله‌ای کینه‌جویانه، شدید و سرسختانه بود. در ضمن اگر این سنگر فتح می‌شد سراسر خیابان نیز پاکسازی می‌شد زیرا سنگرهای دیگر ضعیف‌تر و سست‌تر و از قدرت دفاعی کمتری برخوردار بودند. بورژواها تفك‌هایشان را تحویل داده و خود به خانه‌هایشان گریخته و خیابان‌شان را در اختیار جنگجویان قرار داده بودند. مگر همین کافی نبود.

پس باید تا آنجا که امکان داشت این سنگر را که در راس قرار داشت، بر سر پا نگاهداشت. اما چه کار باید کرد و چگونه می‌توان مقاومت کرد؟ هر نفر حدود دو گلوله می‌توانست شلیک کند.

بدناگهان قوای امدادی بطور غیر مترقبه از راه رسید.

مرد جوانی (که اکنون در گذشته و دیگر وجود ندارد و می‌توانم نامش را بگویم) به نام پیر تیسید که هم کارگر و هم شاعر بود و چند ساعتی از صبح را به کار در سنگر گذرانده بود، به پنهان اینک تفنگی به او نداده‌اند سنگر را ترك کرده ورفته بود. پشت سرش گفته بودند:

* فراموش نشود که این یادداشتها در تبعید نوشته شده و بنابراین ذکر اسامی افراد

قهرمان می‌تواند برای آنها گرفتاری بیاورد.

این هم یکی از آن ترسوهاست.

ولی پیرتیسیه ترسو نبود. این را بعداً خواهیم دید.

آری اوسنگر را ترك كرد درحالیكه با خود چاقویی داشت، آنهم از آن چاقوهای دست ساز كالاتان^۱ و او ناگهان تیغه را باز كرد و چاقو را در مشت گرفت و مستقیم به پیش رفت. همانطور كه از خیابان سن سوور^۲ خارج می شد در گوشه كوچه خلوتی كه تمام پنجره هایش بسته بودند چشمش به سر باز پیشقراولی افتاد كه گویا طلّیعه دار واحدی بزرگ در راه بود.

سر باز تفنگ را آماده تیراندازی به دست گرفته بود.

سر باز كه صدای پای تیسیه را شنید فریاد زد:

— کیستی؟

پیرتیسیه جواب داد:

— مرك!

سر باز بی درنگ تیراندازی كرد اما به پیرتیسیه اصابت نکرد و همین غفلت كافی بود تا پیرتیسیه خود را به روی سر باز بیندازد و او را با يك ضربه چاقو از پای درآورد.

سر باز به خاك افتاد و خون از دهانش بیرون زد. و پیرتیسیه زیر لب گفت:

— نمی دانستم این كارها از من برمی آید!

و افزود:

— آهای آمبولانس!

سپس سر باز را كول گرفت و تفنگش را كه روی زمین افتاده بود برداشت و به سنگر

برگشت و گفت:

— يك زخمی آورده ام.

فریاد زدند:

— او كه مرده.

در واقع سر باز در حال جان كندن بود. تیسیه گفت:

— بناپارت بی آبرو! سر باز كو چولو! مهم نیست، حالا من هم تفنگ دارم.

1. Clataen

2. Saint — Sauveur

توبره و فانوسقه سر باز را باز کردند و فشنگهایش را تقسیم نمودند. صد و پنجاه فشنگ در آن بود. در ضمن دوسکه طلای ده فرانکی هم داشت که معلوم بود پاداش او از ۲ دسامبر به بعد می باشد. پولها را به کف خیابان انداختند اما کسی آن را برنداشت.

فشنگها را با فریادهای زنده باد جمهوری تقسیم کردند. ولی مهاجمان نیز خمپاره - اندازی در کنار توپها کار گذاشته بودند. تقسیم فشنگها تازه به اتمام رسیده بود که ناگهان پیاده نظام، در حالیکه سرنیزه ها را به تفنگها استوار کرده بود، هجوم آورد. همانطور که پیش بینی می شد این حمله دوم شدید و دهشتناک بود ولی آن را هم دفع کردند. پیاده نظام دوبار دست به حمله زد ولی هر دو بار عقب نشینی کرد و کف خیابان را از نعش کشته گان پوشیده ساخت. در فاصله حملات، خمپاره ای در سنگر حفره ای ایجاد کرد و توپخانه مسلسل وار شلیک می کرد.

موقعیت نو میدکننده ای پیش آمده بود و فشنگها ته می کشید. چند نفری تفنگها را انداختند و گریختند. تنها راه گریز خیابان سن سووور بود و برای رسیدن به گوشه خیابان سن سووور بایستی از قسمت پائینی سنگر که هر کس را در تیررس قرار می داد، بگذرند. نارنجکها و گلوله ها در همان نقطه تگرگ به زمین می افتادند و منفجر می شدند. سه چهار نفر، در همان نقطه کشته شده بودند. بودن نیز در آنجا، در حالیکه تیری به چشمش خورده بود، به قتل رسیده بود. به ناگهان فرمانده سنگر خود را بایر تیسیه و پسرک چهارده ساله ای که در کار غلتاندن تخته سنگها آنقدر زحمت کشیده بود، تنها یافت. حمله سوم تدارک دیده می شد و سر بازان در طول خانه ها شروع به پیشروی کرده بودند. فرمانده سنگر گفت:

— باید برویم.

بیر تیسیه گفت:

— ولی من می مانم.

پسرک نیز گفت:

— من هم می مانم

و افزود:

— من نه پدری دارم و نه مادری. این هم خودش کاری است.

فرمانده سنگر آخرین گلوله اش را شلیک کرد سپس از همان نقطه بی حفاظ سنگر عقب نشست. گلوله ای کلاش را برد. خم شد و کلاه را برداشت. سر بازا اینک در بیست و پنج

قدمی بودند. فرمانده باردیگر روبه آن دو که در سنگر مانده بودند کرد و فریاد سرداد:

— بیا بید!

پیر تیسیه گفت:

— نه!

پسرک هم گفت:

— نه!

چند لحظه بعد سر بازها از سنگری که تانیمه تخریب شده بود بالا می رفتند. پیر تیسیه و پسرک به ضرب سرنیزه کشته شدند. در آن سنگر حدود بیست قبضه تفنگ را جا گذاشته بودند.

سنگر منطقه دهم شهرداری

گاردهای ملی او نیفورم پوش در صحن تالار شهرداری منطقه دهم ازدحام کرده بودند و هر دم بر تعدادشان افزوده می شد. یکی از طبالان سابق گارد شهری طبلی در زیر زمین ساختمان شهرداری یافته و شروع به نواختن آن در خیابانهای مجاور کرده بود. حدود ساعت نه صبح چهارده پانزده جوان بلوز سفید برتن با فریاد زنده باد جمهوری! وارد شهرداری شدند. آنها به تفنگ مسلح شده بودند. گارد ملی با شعارهای مرگ بر لوئی بناپارت! به استقبال آن گروه رفت. در حیاط محیطی برادرانه به وجود آمده بود. به ناگهان ولوله ای در آن جمع پدیدار شد. نمایندگان دوترا و پله تیه از راه رسیدند. جمعیت یکصدا فریاد سرداد:

— چه باید کرد؟

پله تیه گفت:

— سنگر بسازید!

بلافاصله همگی دست به کار بیرون کشیدن سنگفرش ها شدند. ارا به ای که گونی های آرد را با خود حمل می کرد از آن سر محله به پیش می آمد و چون به مقابل شهرداری رسید

1. Dautre

اسب‌ها را از آن باز کردند که گاریچی آنها را با خود برد؛ سپس ارابه را بی آنکه واژگون کنند، در پهنه خیابان چپ ساختند. باریکاد در چند لحظه ساخته شد. بارکشی از راه رسید. آن را هم تصاحب کردند و طوری در کنار چرخهای ارابه بر گردانیدند که گوئی تجیری در مقابل بخاری دیواری قرار داده‌اند.

ما بقی سنگر را با مصالح و سنگفرش مستحکم ساختند. گاری حامل آرد سنگر را مرتفع‌تر از حد معمول ساخته بود بطوریکه بلندی آن تا طبقه اول ساختمانها می‌رسید و محله را در زاویه کوچه «سن‌ژان» قطع می‌کرد. به این ترتیب گلوگاه باریکی در پیچ خیابان برای سنگر بوجود آمد.

دو تر گفت:

— يك سنگر کفایت نمی‌کند. شهرداری را باید بین دو سه سنگر قرار داد تا بتوان همزمان از جناح به دفاع از آن پرداخت.

سپس سنگر دیگری که به جانب بالای خیابان متمایل بود، برپا کردند. اما این سنگری نه‌چندان استوار بود که با تیر و تخته و سنگفرش ساخته بودند. حدود صد قدم بین این دو سنگر فاصله بود. سیصد مرد جنگی در این فضا موضع می‌گرفتند که تنها صد نفر از ایشان تفنگ داشتند و بیشترشان فقط دارای يك فشنگ بودند.

تیراندازی نزدیکیهای ساعت ده شروع شد. دو گروهان با آرایش جنگی ظاهر شدند و چند دسته تشکیل دادند. ولی حمله اصلی نبود. از سوی سنگر پاسخ متقابل داده شد. تنها کاری که صورت گرفت تحلیل رفتن ذخیره مهمات بود که بیهوده مصرف گردید. ولی ستون مهاجم عقب نشینی کرد. سپس حمله اصلی آغاز گردید و نیزه‌داران و نسن از پیچ بولوار دست به یورش زدند و به پیش آمدند.

آنها با پیروی از تاکتیک افریقائی در کنار دیوارها پناه گرفتند و به حال خزیده پیشروی کردند و سپس به سوی سنگر هجوم آوردند. اینک مهماتی در سنگر وجود نداشت و به‌امدادی هم امید نمی‌رفت.

سنگر نشینانی که نه باروتی برایشان مانده بود و نه گلوله‌ای، تفنگهایشان را انداختند و رفتند. بعضی از این افراد بر آن شدند تا مجدداً در شهرداری موضع بگیرند لیکن اتخاذ حالت تدافعی در آنجا محال می‌نمود زیرا محوطه‌ای باز بود و مهاجمان از هر سو بر آن تسلط داشتند. ناچار از دیوارها بالا رفتند و به‌خانه‌های مجاور پناهنده شدند؛ برخی دیگر از گلوگاه سنگر که به کوچه سن‌ژان مشرف بود، راه‌گریزی یافتند و چند نفری هم خود را به پشت سنگر مقابل رساندند و تا آخرین فشنگ خود را از فراز سنگ چین‌ها به سوی

مهاجمان شلیک کردند و سپس به انتظار مرگ ماندند. تمام آنها کشته شدند.
یکی از کسانی که توانست خود را به کوچه سن ژان برساند آقای کوست^۱ سردبیر
«اونمان و آدانمان دوپویل» بود که در آنجا نیز با آتش ستونی از مهاجمان روبرو شدند.
آقای کوست سابقاً یکی از افسران فرمانده گارد سیار بود که با درجه سروانی در
آن واحد خدمت می کرد. او در پیچ خیابانی که جان پناهی در مقابل گلوله ها تشکیل می داد
موضع گرفت و در آن دم در پیش روی خود طبال گارد شهری را که او نیز از گلوگاه کوچه
سن ژان گریخته بود، دید که از خلوتی خیابان استفاده کرده و طبالش را در گوشه ای رها نمود.
کوست بر سر او بانگ برکشید:

— طبالت را نگاه دار.

— بچه درد می خورد؟

— برای صف جمع افراد.

— کجا؟

— در باتیول.

طبال گفت:

— پس آن را نگاه می دارم.

این دو مرد که تازه از چنگال مرگ جان به سلامت برده بودند بار دیگر می خواستند
به آغوش آن بازگردند.

ولی چگونه می توان با این طبل بزرگ از وسط پاریس گذشت؟ به مجرد برخورد با
اولین گشتی، دستگیر و تیرباران می شدند. در بانی که در آن نزدیکی ناظر حال ایشان بود
به یاریشان شتافت و مقداری کرباس در اختیارشان قرار داد و آنها طبل را با آن پوشاندند
و به آن وسیله توانستند از پای دیوار خیابانهای خلوت شهر خود را به باتینیول برسانند.

1. Coste

سنگر خیابان تونو^۱

ژرژ بیسکار کسی بود که هیاو و جنجال خیابان «اشل»^۱ را سامان داده بود. من از سال ۱۸۴۸ ژرژ بیسکارا را می‌شناختم. او بازمانده آن طغیان نحس و مشغوم بود. در فرصتهایی توانسته بودم برایش کارهایی صورت دهم. در آن اوضاع او را گرفته دمار از روزگارش درآورده بودند و می‌خواستند تیر بارانش کنند که به فریادش رسیدم و مداخله کردم و در راه نجات او از هیچ تلاشی مضایقه نکردم و او را و همچنین «م. د. د. ب» و «رولان» آن آرشیتکت شجاع را که بعدها تبعید شد و با استعداد و قریحه اعجاب انگیزش توانسته بود کاخ دادگستری بروکسل را مرمت و نوسازی کند، از مرگ رهانیدم.

این جریان در ۲۴ ژوئن ۱۸۴۷ در زیرزمین خانه شماره ۹۴ بولوار «بومارش» بنائاتی که هنوز در حال ساختمان بود، اتفاق افتاد.

ژرژ بیسکارا از آن پس به من دلبستگی فراوانی پیدا کرد و تازه بعد از آن ماجرا بود که دریافت برادرزاده یکی از بهترین دوستان دوران مدرسه‌ام، فلیکس بیسکارا که در سال ۱۸۲۸ رخت به‌سرای باقی کشیده بود، می‌باشد. ژرژ بیسکارا گاهگاهی به دیدنم

1. Thévenot
2. Echelle

می آمد و بامن به مشورت می پرداخت و یا اطلاعاتی در اختیار من قرار می داد. برای آنکه او را از اقدامات ناصواب باز دارم. بارها این دستورالعمل را به وی توصیه کرده بودم: هر شورشی باید به خاطر وظیفه و قانون و حق صورت گیرد.

ولی ماجرای خیابان اشل از چه قرار بود؟ به بازگوئی آن می پردازیم.

در ۲ دسامبر بناپارت تصمیم گرفته بود دلی به دریا بزند و به تماشای شهر پاریس برود. ولی پاریس هرگز دوست نداشته است که چنین چشمانی تماشاگرش باشند. چنین کاری توهین است و خشم انگیز تر از توهین که يك زخم است. پاریس قتل و کشتار را تحمل می کند ولی چشمک زدن قاتل را نه. همین کار لوئی بناپارت را به مخمصه انداخت.

در ساعت نه بامداد، در لحظه ای که ساخلو کورب و و^۱ به سوی پاریس می آمد و چسب بیانیه های کودتا بر روی دیوارها هنوز خشک نشده بود، لوئی بناپارت از الیزه خارج شده و از میدان کنکورد و باغ توپلری گذشته و از حیاط نرده دار کاروزل^۲ نیز رد شده بود. او را دیده بودند که از در کوچک واقع در خیابان اشل خارج شده است. به فوریت ازدحامی بر پا شد و مردم از هرسو جمع شدند. لوئی بناپارت لباس ژنرالی به بر کرده بود. عمویش، پادشاه سابق ژروم، او را همراهی می کرد و فلاهو^۳ پشت سر آنها بود.

ژروم کسوت مارشالهای فرانسوی را پوشیده و کلاه پر دار سفیدی به سر گذاشته بود؛ اسب لوئی بناپارت سروگردنی از اسب ژروم جلوتر بود. لوئی بناپارت گرفته به نظر می رسید و ژروم دقیق و مراقب و فلاهو بشاش بود. فلاهو کلاهش را يك بری به سرش گذاشته بود. اسکورت بزرگی از نیزه داران به دنبالشان می آمدند. «ادگاری» هم در جمعشان بود. بناپارت می خواست با همین هیأت تاهتل شهر برود. ژرژ بیسکارا در آنجا بود. سنگفرش های خیابان را کنده و رویهم تلنبار کرده بودند. ژرژ بیسکارا بالای یکی از این کپه سنگها رفت و فریاد برکشید:

— مرده باد دیکتاتور! مرگ بر مزدوران!

سربازان گیج و مبهوت و جمعیت شگفت زده بر او نگریستند. ژرژ بیسکارا (این را بعداً خودش به من گفت) احساس کرد که شعارش خیلی ادیبانه از کار درآمده و کسی چیزی از آن نفهمیده است؛ از این رو دوباره فریاد سر داده بود:

— مرگ بر بناپارت! مرگ بر نیزه داران!

1. Courbevoie
2. Carrousel
3. Flahaut

ولوله‌ای به سرعت برق به وجود آمد و مردم از هر سو فریاد بر آوردند.

— مرگ بر بناپارت! مرگ بر نیزه‌داران.

دریک آن خیابان توفنده و پر آشوب شد.

— مرگ بر بناپارت!

هیاهوی مردم به مراسم شروع حکم اعدام می‌مانست. بناپارت با حرکت تندی به راست پیچید و لگام را کشید و به حیاط کاخ لوور مراجعت کرد.

ژرژ بیسکارا به فراست دریافت اینک زمان آن فرا رسیده که سنگری در همان نقطه برپا سازد. بنوامویل به کتابفروش را که تازه مغازه‌اش را باز می‌کرد مخاطب قرار داد و گفت:

— شعار دادن خوب است ولی عمل کردن بهتر از آنست.

سپس به خانه‌اش در خیابان وربوا^۲ برگشت و بلوزی به تن کرد و کاسکتی به سر گذاشت و به طرف خیابانهای بی‌فروغ و عبوس به راه افتاد. قبل از غروب آفتاب با چهار اتحادیه کارگران گاز، کلاه‌دوزان، قالب‌سازان و نساجان وارد مذاکره شده بود.

او به این ترتیب روز ۲ دسامبر را به پایان رسانید. بیسکارا به ورسینی گفته بود:

— روز ۳ دسامبر را به رفت و آمدهای تقریباً بیهوده گذرانیده است؛ با این حال به این نتیجه رسیده که مردم در همه جا بیانیه‌های کودتا را پاره می‌کنند و بالاخره پلیس هم به این نتیجه رسیده که برای اینکه مردم نتوانند به سهولت آنها را از دیوار بکنند بیانیه‌ها را به دیوارهای مستراح‌های چوبی که حقاً جایشان هم همانجا است الصاق کند.

در ۴ ژوئیه، در آن پنجشنبه بزرگ، ژرژ بیسکارا به کافه لودوبل^۳ رفت. در آن روز هفته معمولاً چهار نماینده به نامهای بریو^۴ برتلون^۵ و آنتوان بار^۶ و ویگیه^۷ که او را پدر ویگیه لقب داده بودند، در آنجا مشغول صرف غذا بودند. هر چهار نفر در آن روز در آن کافه حضور داشتند. ویگیه ماجراهای شب گذشته را تعریف کرده و افزوده بود که بانظر من

1. Benoist Mouilhe
2. Vert - Pois
3. Le double
4. Brives
5. Berthelon
6. Anthoine Bard
7. Viguiet

یعنی دست به کاری زدن و جنایت را در نطفه خفه کردن، موافق می باشد. بیسکارا سر می رسد.
نمایندگان که او را نمی شناخته اند و راندازش می کنند و یکی از آنها می پرسد.
— شما کیستید؟

قبل از اینکه بیسکارا پاسخی بدهد دکتر «پتی»^۱ وارد سالن می شود و نامه ای را که
در دست داشته باز می کند و می گوید:
— آیا کسی در اینجا هست که خط و یکتور هوگو را بشناسد؟
بیسکارا می گوید:

— من.
او نگاهی به آن کاغذ می اندازد. اعلامیه من ارتش را طرف خطاب قرار می داد.
دکتر پتی می گوید:

— باید آن را چاپ کنیم.

بیسکارا می گوید:

— من خود ترتیبش را می دهم.

آنتوان باز از او می پرسد:

— شما و یکتور هوگو را می شناسید؟

بیسکارا جواب می دهد،

— او جان مرا از مرگ نجات داده است.

آنگاه نمایندگان دستش را به گرمی می فشارند.

در آن هنگام گیلگو^۲ از راه می رسد. ورسینی بیسکارا را می شناخت. او را در خانه

من دیده بود. ورسینی گفت:

— مواظب باشید. مردی بیرون کنار در ایستاده است.

بیسکارا گفت:

— او نساج است و با من آمده است.

ورسینی اظهار داشت:

— ولی او بلوزی به تن کرده و زیر آنهم دستمالی به سینه بسته است. مثل اینکه می خواهد

چیزی را زیر آن و لای دستمال مخفی کند.

بیسکارا در جواب گفت:

1. Petit

2. G uilgot

— آب نبات است.

حال آنکه آنها فشنگ بودند.

بیسکارا و ورسینی به موسسه «سیکل»^۱ رفتند. در آنجا کارگرانی بودند که همگی با اینکه درخطر تیرباران شدن قرار داشتند، با طیب خاطر پذیرفتند اعلامیه را چاپ کنند. بیسکارا اعلامیه را به آنان سپرد و روبه ورسینی کرد و گفت:

— حال دیگر من باید به سراغ سنگرم بروم.

کارگر نساج پشت سر آن دو راه می آمد. بیسکارا و ورسینی به طرف بالای محله سن دنیس به راه افتادند. هنگامی که به دروازه سن دنیس نزدیک می شدند صدای مهمه ای را شنیدند. بیسکارا خنده کنان به ورسینی گفت:

— سن دنیس خشمگین شده!

همان طور که به پیش می رفتند بیسکارا توانست چهل جنگجو را بسیج کند که در بین آنها مولن^۲ رئیس اتحادیه دباغان دیده می شد. شاپویی^۳ استوارگاردملی چهار تفنگ و ده شمشیر برایشان آورد. بیسکارا پرسید:

— می دانید از این چیزها کجا می شود پیدا کرد؟

— بلی، در گرما به سن سوور.

به آنجا رفتند و چهل تفنگ گیر آوردند. شمشیر و فانوسقه هم تحویل گرفتند. «آقایانی» با سر و وضع آراسته به نزدشان آمدند و جعبه های فلزی که درونش لبالب باروت و فشنگ بود تقدیمشان کردند. زنانی نیز که در آن اوضاع و احوال شاد و شنگول به نظر می رسیدند برایشان فشنگ آوردند. در اولین دری که به خیابان «هازارسن سووور»^۴ چسبیده بود از داخل يك حیاط بزرگ قفل سازی مقادیری میله آهنی و چند چکش برداشتند. اگر اسلحه داشته باشی آدمش هم پیدا می شود. طولی نکشید تعدادشان به صد نفر رسید. شروع به کندن سنگفرش های خیابان کردند. ساعت ده و نیم صبح بود. ژرژ بیسکارا فریادی کشید.

— زود باشید! زود باشید! سنگر رویاهای من.

آنجا خیابان «تونو» بود. مانعی بلند و مهیب ساخته شد. خلاصه کنیم. ژرژ بیسکارا در ساعت یازده ساختمان سنگرش را به پایان رسانید و در ساعت دوازده خود به پایان رسید.

1. Siécle
2. Moulins
3. chapuis

اوسیان و سیپیون

بازداشت‌ها رو به فزونی نهاده بود.

حوالی ظهر، يك كمیسر پلیس به نام «بودروا» در کافه خیابان «پله تیه» حضور یافت. مامور شهر بانی دلاهود^۲ نیز او را همراهی می کرد. دلاهود همان نویسنده سوسیالیست خائنی بود که بعد از اینکه نقاب از صورت پلیدش برداشته شد، ناگزیر از کار مخفی پلیس به کار علنی روی آورد. من او را می شناختم و اینک به شرح ماجرای آشنایی خود با او می پردازم. در سال ۱۸۳۲ دلاهود مدیر دروس مدرسه ای بود که پسرهایم، که آن زمان كوچك بودند، در آن درس می خواندند. دلاهود اشعارش را به من تقدیم می کرد و در عین حال جاسوسیم را می کرد و مرا زیر نظر داشت. تالار پله تیه محلی بود که در آن جماعتی از روزنامه نگاران جمع می شدند و دلاهود تمام آنها را می شناخت. ستونی از گارد جمهوری خواه تمام سوراخ سینه های کافه را زیر نظر گرفته بود. آنگاه به بازرسی مشتریان پرداختند. دلاهود در جلو و كمیسر پشت او قرار داشت. دو گارد شهری نیز آنها را دنبال می کردند. گهگاه دلاهود به عقب

1. Boudrot.

2. Delahodde.

برمی گشت و می گفت:

— این یازو را بگیر یداج

به این ترتیب حدود بیست نویسنده را دستگیر کردند که در بین دستگیر شدگان نویسندگانی چون هنت^۱ و کسler^۲ قرار داشتند. کسler که شب قبل را در سنگر سنت آنتوان گذرانده بود دلاهود را مخاطب قرار داد و گفت:

— تو يك آدم بدبختی هستی.

دلاهود نیز جواب داد:

— و تو هم يك آدم نمك شناس. من دارم زندگی را نجات می دهم.

سخن عجیبی بود. مگر می شد دلاهود آدمی از آنچه قرار بود در ۴ دسامبر روی دهد، بی خبر مانده باشد.

در مرکز کمیته اخبار امیدوارکننده ای در اختیارمان قرار دادند. تستلن^۳ نماینده «لایل» نه تنها مرد دانشمندی بود بلکه سلحشوری تمام عیار نیز بشمار می آمد. نزدیکی های ساعت ۳ بامداد، اندك زمانی بعد از من به سنگر سنت آنتوان که «بودن» ترازه در آن به قتل رسیده بود وارد گشته بود. در آنجا همه چیز به پایان رسیده بود. تستلن در معیت شارل گامبون، شجاع مردی دیگر و نماینده ای دیگر، به پرتو زدن در کوی و برزن پرداخته بودند؛ شاید اثری از شورش و قیام بیا بند لیکن جز گروهی کنجکاو نیافته بودند. مع هذا تستلن به کمیته بازگشت و ما را در جریان مشاهداتش قرار داد و گفت که در گوشه خیابان سنت آنتوان به گروهی از مردم برخورد کرده و گامبون و او با چشمان خودشان آن جماعت را دیده و به سوی شان رفته بودند. آنها مشغول خواندن اعلامیه روی دیوار بودند. اعلامیه مربوط به مسلح شدن مردم به امضای ویکتور هوگو.

تستلن از گامبون پرسیده بود:

— مداد دارید؟

گامبون گفته بود:

— بلی.

1. Hennett.

2. Kesler.

3. Testelin.

* به کتاب مرك در تبعید در گرنزی و گفته ها و کرده ها و به هنگام تبعید مراجعه شود.

تستلن مداد را گرفته و نام خود را زیر اعلامیه کنار امضای ویکتور نهاده و مداد را به گامبون داده و او نیز به نوبه خود همین کار را کرده بود. آنگاه جمعیت فریاد سر داده بود: — آفرین! احسنت! این‌ها از نیکان روزگارند!

تستلن خطاب به جمعیت فریاد کشیده بود:

— بگوئید: زنده باد جمهوری!

همگی تکرار کرده بودند:

— زنده باد جمهوری!

گامبون تعریف می کرد که از بالای سرشان، میان پنجره‌ها، زنان کف می زدند و برایشان ابراز احساسات می کردند. میشل دوبورژ گفت:

— دست‌های کوچک زنان که ما را با کف زدن تشویق می کنند نشانه خوش شانسی ماست

همان‌طور که شاهد بودیم و بیش از آن را مصلحت ندانستیم، کمیته مقاومت تصمیم داشت تا آنجا که در توان دارد از خونریزی جلوگیری کند. احداث سنگرهای خیابانی و در صورت مرمت و بازسازی آنها در نقاط دیگر و اجتناب از برخورد با ارتش و پیش گرفتن شیوه جنگ و گریز و فرسوده ساختن آن و درپاریس جنگ صحرایی به راه انداختن و همواره در حال عقب نشینی و نه تسلیم بودن و در انتظار وقت کشی برای کمک رسیدن و امروز را به فردا افکندن؛ از یک طرف، به مردم فرصت درك اوضاع و احوال را دادن و از سوی دیگر منکوب کردن کودتا از طریق خسته و فرسوده کردن سپاهیان؛ این بود طرح مصوب و مورد تایید همگی ما. به این علت بود که دستور اکید صادر شده بود که از سنگرها به طور کامل دفاع نشود و ما در هر موقعیتی به جنگجویان می گفتیم:

— تا آنجا که مقدور است از خونریزی اجتناب شود! به جان سر بازان و خودتان رحم

کنید!

با این حال، در چند مورد که جنگ مغلوبه شد، خشونت به اوج خود رسید. چند سنگر بخصوص سنگر خیابان رمبو تو و مون توری گوی و نو و سنت اوستاش بسا جانفشانی و سرسختی به دفاع از خود پرداختند.

این سنگرها فرماندهانی به غایت سلحشور داشتند.

در این جا برای ثبت تاریخ به چند چهره تابناک از این دلوران که در دو صحنه نبرد

آشکار و محو گشتند اشاره می کنیم: رادو^۱ آرشیئتکت، دولوک^۲، مالارمه^۳، فلیکس بونی^۴، لونو^۵ فرمانده سابق گارد جمهوری، کامیل برو^۶ سردبیر آونمان که مردی شاد و صمیمی و شجاع بود و آن اوژن میله لو^۷ که در کاین^۸ محکوم به دو بیست ضربه تازیانه گردید و در ضربه بیست و سوم، در مقابل چشمان پدر و برادرش که مثل او تبعید و نفی بلد شدند، جان سپرد.

سنگر خیابان «اومر» از سنگر هایی بود که به سادگی فتح نشد. هر چند آن را به عجله ساخته بودند ولی سنگری محکم و قرص از کار در آمده بود. پانزده شانزده مرد مصمم از آن دفاع می کردند و دوتن خود را به کشتن داده بودند.

افراد گردان شانزدهم تا سر نیزه آن را داغان کردند. سر بازان با قدم دو به جانب سنگر هجوم بردند و رگبار گلوله چند سر باز را به خاک و خون انداخت و مجروح ساخت.

نخستین مهاجمی که از پای درآمد افسری جوان و بیست و پنج ساله بود. ستوانی از گروهان یکم به نام اوسیان دوما^۹ دو گلوله هر دو پایش را قلم کردند.

در آن هنگام در ارتش دو برادر بانام «دوما» خدمت می کردند. آنها از بستگان تقریباً نزدیک نماینده ماده دومونزو بودند. این دو برادر از خانواده ای شرافتمند و فقیر بودند. برادر ارشد پلی تکنیک را گذرانده و کوچکتر از مدرسه سن سیر^{۱۰} فارغ التحصیل شده بود.

اوسیان دوما چهار سالی از برادر دیگر بزرگتر بود. بر اساس این قانون بر طمطراق و پر رمز و راز تر فیعات که انقلاب واضع آن بود با اصطلاح پایه و اشلی در مقیاس اجتماعی که تا آن زمان بستگی به بخت و اقبال داشت و غیر قابل حصول بود؛ به وجود آورده بود که خانواده سیپیون دوما با تحمل سخت ترین مرارت ها و محرومیت ها توانسته بودند هوش و ذکاوت را در فرزندشان پرورش دهند و افق آینده را پیش روی وی بازتر سازند. پدر و مادر که بهره ای از قهرمانی خانواده های فقیر امروزی را با خود داشتند نان را بر خود حرام ساخته بودند تا

1. Radoux
2. Deluc
3. Mallarmet
- B. Félix Bony
5. Luneau
6. Camil le Berru
7. Milelot
8. Cayenne
9. Ossian Dumas
10. Saint – Cyr

سیپیون دوما از گنجینه علم و دانش گرانبار گردد. به این ترتیب بود که او توانست به مدرسه پلی تکنیک راه یابد و دیری نپائید در ردیف یکی از شاگردان ممتاز قرار گرفت. بعد از فراغت از تحصیل به عنوان افسر توپخانه به متز^۱ اعزام شد. اینک نوبت او بود دست کودک صغیر خانواده را بگیرد و او را نیز بالا بکشاند. همین کار را کرد و با صرفه جوئی در حقوق ناچیز ستوانی توپخانه، اوسیان توانست آزمایش های خود را با موفقیت به انجام رساند و وارد سن ۳۰ سیر شود.

اوسیان نیز همچون سیپیون افسر شد. هنگامی که سیپیون به دلیل رسته اش در متز ماندگار گردید، اوسیان که از ابواب جمعی هنگ پیاده نظام بود به آفریقا فرستاده شد و در آنجا نخستین ماموریت نظامی خود را آغاز کرد.

سیپیون و اوسیان هر دو جمهوریخواه بودند. در اکتبر سال ۱۸۵۱ یگان شانزده که اوسیان در آن خدمت می کرد، به پاریس فراخوانده شد. واحد مزبور جز یکی از هنگ های دست چین شخص لوئی بناپارت بود که کودتا بخصوص روی آن خیلی حساب می کرد. ۲ دسامبر رسید.

ستوان اوسیان دوما نیز مثل سایر همقطارهایش فرمان مسلح شدن را به ناچار اطاعت کرد اما تمام دوروبری های او توانستند قیافه درهم و ناراضی او را به عیان ببینند. روز ۳ دسامبر به قدم رو و عقب گرد گذشت. در روز ۴ دسامبر نبرد آغاز شد. یگان شانزده که جزو گردان «هر بیون» بود مامور پاکسازی سنگرهای خیابان «بوسور» و ترانسونن و اومر شد.

در خیابان اومر بود که فرماندهان گردانی که اوسیان تابع آن بود تصمیم گرفتند عملیات را از سر بگیرند. در لحظه ای که گردان با سلاح های پر آمساده حرکت به جانب خیابان اومر بود، اوسیان دوما به حضور فرماندهش که یکی از افسران قدیمی و شجاع و مورد علاقه او بود رفت و بداو اطلاع داد که دیگر حاضر نیست قدم از قدم بردارد چون میثاق ۲ دسامبر یلک جنایت است و اینکه لوئی بناپارت خیانتکاری بیش نیست و اینکه بر عهده آنها، یعنی سربازان، است که سوگندی را که لوئی بناپارت نقض کرده محترم بشمارند و خود او دیگر حاضر نیست شمشیرش را برای بریدن گلوی جمهوری به دست گیرد.

فرمان ایست داده شده بود. همگی منتظر اعلان دستور حمله بودند؛ آن دو افسر، سروان پیر و سروان جوان با صدائی آهسته باهم گفتگو می کردند.
سروان پرسید:

حالا چکار می‌خواهید بکنید؟

— شمشیرم را بشکنم.

— آن وقت شما را مستقیماً به‌ونس می‌برند.

— برایم فرقی نمی‌کند.

— از ارتش بیرون می‌کنند.

— ممکن است.

— شاید هم تیرباران بشوی.

— منتظرش هستم.

— ولی حالا دیگر دیر شده‌است. دیروز باید استعفا می‌دادی.

— همیشه برای اینکه دستت به‌خون آلوده نشود، وقت‌داری.

چنانکه ملاحظه می‌شود سروان فرمانده از آن افسران شجاع حرفه‌ای بود که در سپاهیگری پیرگشته و میهنی جز پرچم و قانونی جز انضباط نمی‌شناخت: مشت آهنین و سرچوبین. اینان به آن اندازه سرباز می‌شوند که دیگر شهروند هستند و نه انسان. شرافت زمانی پیش‌رویشان ظاهر می‌شود که سردوشی امیری و ژنرالی بر دوش داشته باشند. خودتان را خسته می‌کنید و بسا ایشان درباره وظایف سیاسی و اطلاعات از قوانین و قانون‌اساسی وارد بحث نشوید! خیال می‌کنید از این حرفها چیزی شنیده‌اند؟ قانون‌اساسی چیست و مقدس‌ترین قوانین کدامست؟ کلماتی که سرجوخه‌ای در گوش نگهبانی زمزمه می‌کند. ترازویی بگیرید و درکفه‌ای يك انجیل و درکفه دیگرش دستور نظامی را قرار دهید. حالا وزن کنید. سرجوخه برنده می‌شود. کفه کتاب پائین می‌آید.

خداوند در احکام نظامی سن بارتلمی دخالت می‌کند. — همه را بکشید، اموال را دوروبریهای خویش است.

به این ترتیب است که کشیش‌ها هم آن را می‌پذیرند و اغلب بدان افتخار می‌کنند. کشتار سن بارتلمی توسط پاپ تقدیس شد و به مدال کاتولیک مفتخر گردید، با این حال اوسیان‌سیپیون در تصمیم خود راسخ و پابرجا مانده بود. فرمانده آخرین تلاش خود را به کار برد و گفت:

— ولی شما بازنده می‌شوید.

— من قصد دارم شرفم را نجات بدهم.

— ولی دقیقاً شرفتان را دارید قربانی می‌کنید.

— برای اینکه می‌خواهم بروم؟

— رفتن شما قرار از خدمت است.

این گفته به اوسیان سیپیون خیلی گران آمد. فرمانده ادامه داد:
— ما داریم به جنگ می‌رویم. ظرف چند دقیقه به سنگر حمله خواهد شد. رفقای
یا می‌میرند و یا زخمی می‌شوند. شما افسری جوان هستید و هنوز چنین آتش گلوله بارانی
ندیده‌اید...

اوسیان دوما به میان کلامش دوید:

— بسیار خوب، من می‌خواهم بر علیه جمهوری بکنم و دلم هم نمی‌خواهد که مرا
خائن بخوانند.

— نه، ولی خواهند گفت شما آدم ترسویی بودید.

اوسیان هیچ جوابی نداد. لحظاتی بعد فرمان حمله داده شد و افراد به سنگر هجوم
بردند. سنگر به آتش جواب داد. اوسیان دوما نخستین کسی بود که به زمین افتاد، او ترانسته
بود صفت ترسو را تحمل کند. او در سر جایش در صف نخست حمله مانده بود.
او را با آمبولانس به بیمارستان بردند. بگذارید تا این ماجرای جگر سوز را
به پایان رسانیم. هر دو پای اوسیان سیپیون شکسته بود. پزشکان نظر دارند که شاید بهتر
آن باشد که هر دو پای او قطع گردد.

ژنرال سنت آرنو او را به دریافت مدال صلیب مفتخر کرد.

مانیک آگاه بودیم که لوئی بناپارت با شتاب می‌خواهد تا خود را در چشم مزدوران
تبرئه کند. بعد از کشتار، شمشیر به رای گیری می‌پردازد.

هنوز از آوردگاهها دود بر می‌خاست که ارتش را به رای دادن فرا خواندند.
ساخلوی پاریس رای آری داد. او بر محکومیت خویش رای داد. بهمین نحو در سایر
قسمت‌های ارتش رای گیری انجام شد. شرافت سر بازی در آن به ننگ کشیده شد و بار دیگر
خصلت سر بازان فاتح رومی تجدید گردید. با تمام فشاری که اعمال شد و با وجود حقه بازیها
و توپ و تشرهای سرهنگان، در بسیاری از نقاط فرانسه و الجزایر، ارتش رای نه داد.
مدرسه پلی تکنیک یکسره رای منفی داد. تقریباً در هر جا که توپخانه بود و از مهد
پلی تکنیک به در آمده بود از مدرسه پلی تکنیک تبعیت کرد.

به یاد داریم که سیپیون دوما در «متز» بود. من نمی‌دانم کدام دست تقدیر روح توپخانه
را که درهمه جا خلاف کودتا رای داده بود، در متز به تردید واداشته بود، گوئی در اینجا
به نفع بناپارت وارد میدان شده بود.

سیپیون دوما در برابر چنین سستی رای و بی تصمیمی نمونه گشت. با صدای بلند و با

ورقه رای بازش گفت: نه.

درپی آن استعفایش را فرستاد. در همان هنگام که وزیر درپاریس استعفانامه سیپیون دوما را دریافت می‌داشت سیپیون دوما در «متز» حکم اخراج خود را با امضای وزیر دریافت می‌کرد.

بعد از رای سیپیون دوما يك فکر در آن واحد از سر آن افسر و حکومت گذر کرده کرده؛ بود؛ حکومت در این اندیشه که این افسری است خطرناك و نمی‌توان او را به خدمت گرفت افسر در این سودا که این حکومتی است دنی و رسوا و لایق خدمت نیست. استعفا و اخراج در راه باهم تلاقی کردند. در همین کلمه اخراج استرداد شغل نیز منظور می‌شد. به موجب قوانین فعلی نظام و برتکیه بر چنین روش‌هایی است که می‌توانند افسری را خرد و مضمحل سازند. استرداد شغل یعنی نه خدمتی درکار است و نه بازخریدی و فقط فقر و فاقه محض.

سیپیون دوما همزمان با شنیدن خبر اخراجش از ارتش، از جریان سنگر خیابان اوامر و شکسته شدن پاهای برادر مطلع شد. در تب حادثات مدت هشت روز از اوسیان بی‌خبر ماند. سیپیون ماوقع را برای برادر نوشت و وی را در جریان رای‌گیری و استعفای خود قرار داد و از او خواست تا از وی تابعیت کند و همان روش را درپیش گیرد. ولی در همان هنگام این سخنان به گوشش رسید:

— برادرش مجروح شده! برادرش در وال دو گراس^۱ است.

آنگاه به سرعت روانه پاریس شد و يك راست به بیمارستان رفت. او را به بالین برادر بردند. پاهای آن جوان نگون بخت را شب قبل بریده بودند. هنگامی سیپیون به کنار تخت اوسیان رسید که وی نشان صلیبی را که ژنرال سنت آرنو برایش فرستاده بود، در دست داشت.

اوسیان به آجودانی که آن را آورده بود رو کرد و گفت:

— من این صلیب را نمی‌خواهم. روی سینه من رنگ خون جمهوری خواهد نشست. هنگامی که چشمش به برادرش که وارد اتاق می‌شد افتاد صلیب را بدسوی او دراز کرد و گفت:

— این را تو بگیر! تو نه گفته‌ای و شمشیرت را شکسته‌ای! تو سزاوار داشتن این این صلیب هستی!

1. Val de Grâce

فصل پانزدهم

مسئله مطرح میشود

ساعت يك بعد از ظهر بود. بناپارت با اوقات تلخ و با قیافه‌ای درهم و عبوس به اتاقش رفته و درحالی که پاها را روی جاپای آهنی جلوی بخاری گذاشته بود، بی حرکت نشسته بود، هیچکس جز «روگه»^۱ جرأت نمی کرد به او نزدیک شود. او به چه چیز فکر می کرد؟

نیش افعی غیرمنتظره است. تمام آنچه را که این مرد در این روز شوم انجام داده، من در کتابی جداگانه شرح داده‌ام. به ناپلئون کوچولو مراجعه نمایید.

دم به دم روگه وارد اتاق می شد و او را از اخبار و اطلاعات تازه مطلع می ساخت. بناپارت در سکوت گوش می کرد و در عالم تفکر غرقه شده بود؛ سنگ خارائی که در آن گدازه‌ای در جوش بود.

او در الیزه همان خبرهائی را می شنید که ما آنها را در خیابان ریشلیو می شنیدیم: بدابه حال او و خوشا به احوال ما. در یکی از گردانها که تازه در آن رای گیری به عمل آمده بود، (صدوهفتاد: نه) داده بودند. گردان مزبور بعد از آن منحل شد و نفراتش در ارتش افریقا مستحیل شدند.

1. Raquet

به واحد شانزدهم که در فوریه به روی مردم تیراندازی کرده بود، امید فراوان می‌رفت. ولی سرهنگ فرمانده واحد مزبور این بار از تکرار عملیات استتکاف کرده و شمشیر خود را نیز شکسته بود.

معلوم بود که اعلامیه ما کاری صورت داده و به گوشها رسیده بود؛ آشکارا قیام پاریس به خود شکل می‌گرفت. سقوط بناپارت به نظر حتمی می‌رسید. دو نماینده به نام‌های فابویه^۱ و کرتن^۲ به هنگام عبور از خیابان (روایال) نگاهی به کاخ مجلس شورا انداخته و کرتن رو به فابویه کرده و گفته بود:

— ما فردا اینجا خواهیم بود.

نکته جالب توجهی که باید خاطر نشان شود این بود که (مازا) وضع و حال غریبی به خود می‌گرفت و گونه‌ای آرامش و آسایش در آن به وجود می‌آمد. معلوم نبود داخل زندان چه ضدضربه‌ای را از خارج تحمل می‌کرد. زندانبانها که شب قبل آنهمه بی‌حرمتی در حق نمایندگان زندانی روا داشته بودند اینک به بهانه گردش در حیاط زندان تا کمر خم می‌شدند و ادای احترام می‌کردند. در همان صبح پنجشنبه ۴ دسامبر رئیس زندان ضمن دیداری از زندانیان خطاب به آنها گفته بود:

— باور بفرمائید من در این جریان بی‌تقصیرم.

سپس دستور داد برای آنها مقداری کاغذ و وسایل تحریر — که تا آن زمان قدغن بود — آوردند. در ساعت چهار بامداد همان روز نمایان زندان والانتن — که ممنوع‌الملاقات بود — به ناگهان مهربان و صمیمی از کار درآمد و خبرهایی را از بیرون به زندانی داد و گفت که زنش که کلفت خانه ژنرال دو فلوسست این اخبار را به وی گفته است. علائم امیدوارکننده و معنادار هنگامی که زندانبان لبخند بزند نشانه اینست که در زندان نیمه‌باز شده است.

در ضمن این نکته را اضافه کنیم — هر چند نمی‌تواند تناقض گفته‌های ما باشد — در همان لحظه به تعداد نگاهبانان زندان افزوده می‌شد. يك شاهد عینی برایمان نقل کرد که هزار و دویست سرباز را در دسته‌های صد نفری، در فواصل زمانی مختلف، وارد زندان ساختند و مدت زمانی بعد از آن چهارصد سرباز دیگر را نیز به صورت قوای کمکی روانه نمودند. به محض ورود صد لیتر عرق به ناسافشان بستند یعنی هر لیتر عرق برای شانزده نفر. زندانیان صدای رفت و آمد توپها را در اطراف زندان می‌شنیدند.

1. Fabvier

2. Crestin

آرام‌ترین محله‌های پاریس به جنب وجوش می‌آمد. ولی مرکز پاریس بخصوص حالت خطرناک‌تری به‌خود می‌گرفت. مرکز پاریس خیابانها و کوچه‌هایی دارد که گوئی برای شورش و طغیان ساخته شده‌اند. خیابانهای لیگک^۱، فروند^۲ و روولوسیون^۳ که با این رویدادهای ثمربخش یعنی ۱۴ ژوئیه ۱۵ اوت، ۱۷۹۲، ۱۸۳۵، ۱۸۴۷ مرتبط می‌باشند. گوئی از دل آنها بیرون آمده‌اند. آری، کوی و برزنهای قدیمی بالاخره بیدار شده بودند. در ساعت یازده صبح از خیابان نوتردام تا سن‌مارتن، هفتاد و هفت سنگر برپا شده بود. سه تا از این سنگرها، یعنی سنگر خیابان موبوئه^۴، سنگر خیابان برتن‌پواره^۵ و سنگر خیابان گرن‌بواسو^۶ به بلندی يك ساختمان دو طبقه رسیده بودند. سنگر خیابان سن‌دنیس به مانند سنگر محله سنت آنتوان در ۱۷۴۸ تقریباً همچنان محکم و استوار برپا ایستاده بود. وجود این يك مشت نماینده ملت به سان اخگرهای شورانگیز بر سر این چهارراههای غیر قابل اشتعال فرود می‌آمدند. نشانه‌ای از برافروخته شدن شراره‌های آتش و آتشی که شعله برمی‌کشید. محله قدیمی مرکزی «هال»^۷ این شهری که در دل شهر بود، فریاد سر می‌داد: مرگ بر بناپارت! پلیس را هو می‌کردند و برای سربازان سوت می‌کشیدند و به آنها خطاب می‌کردند: لوله‌های تفنگتان را بالا بگیرید! زنان از درون پنجره‌ها برافراشتن سنگرها را تشویق می‌کردند. مقادیری باروت و چندین تفنگ هم مهیا بود. حالا دیگر ما تنها نبودیم. ما در ظلمات در فضای خود سربزرگ ملت را به عیان می‌دیدیم. اینک امید با ما بود. نوسانات بی‌اطمینانیه‌ها و عدم اعتماد اکنون تثبیت گشته بود و من بر این نکته تأکید می‌ورزم که تقریباً به اطمینان کامل دست یافته بودیم.

لحظاتی سر رسید که در آن اخبار خوش در پی هم واصل می‌شد و اطمینان ما به حدی رسید که ما که جانمان را در گرو این بازی عالی نهاده بودیم با خوشحالی زایدالوصفی در برابر این موفقیت‌های پشت‌سرهم از جا بلند می‌شدیم و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتیم و می‌بوسیدیم. میشل بورژ که بخصوص زخم‌خورده بناپارت بود — چون به حرفش اعتماد

1. La Ligue
2. Le Fronde
3. La Révolution
4. Maubueé
5. Bertin — Poireé
6. Guerin — Boisseau
7. Halles

کرده بود - تا بدانجا رسید که فریاد برآورد: او مال من است. او از ما چهار نفر خشمگین تر می‌نماید. پیروزی مبهمی در دل می‌پروراند. با مشت به روی میز کوبید و فریاد برآورد:

- او! ای بدبخت! فردا ...

سپس یکبار با مشت ضربه‌ای به روی میز زد:

- فردا جلوی ساختمان هتل شهر سرت از تن جدا خواهد شد!

نگاهش کردم و گفتم:

- نه، سر این مرد از بدن جدا نخواهد شد.

- چطور؟

- من راضی نیستم.

- چرا؟

گفتم:

- برای اینکه بعد از چنین جنایتی اگر لوئی بناپارت را زنده بگذاریم این بدان مفهوم است که قانون مجازات مرگ را لغو کرده‌ایم.

میشل بورژ بزرگوار لحظاتی غرق در تفکر بر جای ماند سپس دستم را گرفت و فشرده. هر جنایت همواره فرصتی است که به ما راه انتخاب را نشان می‌دهد؛ پس بهتر آنکه به جای آنکه شکنجه و عذاب را برگزینیم پیشرفت و ترقی را به دست آوریم. میشل دوبورژ نکته را گرفت.

وانگهی این جریان نشان می‌دهد که ما تا چه اندازه امیدوار شده بودیم. صورت ظاهر به نفع ما بود ولی باطن، نه. سنت آرنو دستوراتی دریافت داشته بود و این را بعداً خواهیم دید. حوادث عجیب و غریبی اتفاق افتادند.

حوالی ظهر، ژنرال متفکر، سوار بر اسب پیشاپیش سواران مرددش در میدان مادلن ظاهر شد. او دچار شك و تردید گذشته بود. در این هنگام کالسکه‌ای در آنجا توقف کرد و زنی از آن پیاده شد و به نزد ژنرال رفت و با او مشغول پیچ و پیچ و صحبت درگوشی شد. همه مردم او را نظاره می‌کردند. نماینده «ریمون» که در خانه شماره ۴ میدان مادلن ساکن است، از پنجره اتاقش شاهد این منظره بود. این زن خانم «ك...» بود و آن ژنرال که روی اسبش خم شده بود مدتی به صحبت‌های آن بانو گوش فرا داد و سپس به نشانه شکست و درماندگی حرکتی کرد و آنگاه آن زن بار دیگر سوار کالسکه‌اش شد. به قراری که می‌گفتند آن ژنرال دلباخته آن زن بوده و آن زن با زیبایی سحرانگیز خویش قادر بوده

الهام بخش قهرمانی یا جنایت گردد. این جمال مسحورکننده ترکیبی از معصومیت فرشته‌گان و نگاهی اهریمنی با خود داشت. و این نگاه بود که سرانجام پیروز شد. آن مرد بعد از آن هر گونه تردید را از دل به‌در کرد و خود را در ماتم مصائب بعدی درگیر نمود.

از ظهر تا ساعت دو بعد از ظهر در این شهر بزرگی که تسلیم ناشناخته‌ای شده بود کسی ندانست چرا همه در انتظار کشنده‌ای به‌سر بردند. همه جا آرام و خوفناک بود. هنگ‌ها و آتشبارها از محلات بیرون می‌رفتند و بدون سروصدا در اطراف بولوارها متمرکز می‌شدند. دزیخ از صدای فریادی در جمع لشکریان. شاهدهی نقل کرد: «سر بازها حالت آدمک‌ها را پیدا کرده بودند.» اینک در بارانداز فرونری^۱ که از بامداد ۲ دسامبر اشغال نظامی شده بود جز یک پست گارد شهری هیچ نیروئی در آن وجود نداشت. همه چیز به‌سوی مرکز واپس زده می‌شد و در این جریان مردم نیز مثل قشون به‌جانب مرکز جذب می‌شدند؛ سکوت ارتش به‌مردم نیز سرایت کرده بود. این را نیز خواهیم دید.

سر بازان به‌اندازه سه‌روز خواربار و شش بسته فشنگ داشتند. بعدها معلوم شد که در آن بحبوحه فقط روزی ده‌هزار فرانک خرج عرق هر تیپ می‌شده است.

حدود ساعت یک بعد از ظهر «مانیان» به‌هتل شهر رفت و شخصاً دستور داد تا تمام توپخانه ذخیره آماده شود و زمانیکه از حرکت آتشبارها مطمئن شد، به‌راه خود رفت.

عملیات مشکوکی صورت می‌گرفت. حوالی ظهر کارکنان بهداری و پرستارها یک آمبولانس بزرگ و جادار را به‌ساختمان شماره ۲ محله (مون‌مارتر) آوردند و در آنجا مستقر کردند. در آن تلی از برانکار به‌روی هم انباشته شده بود. مردم به‌هم می‌گفتند:

— اینها برای چیست؟

دکتر (دوبل) که اسپیناس را مداوا می‌کرد و متوجه این جریان شده بسود از او پرسید:

— شماها می‌خواهید تا کجا پیش بروید؟

اسپیناس جوابی تاریخی داد:

— تا آخرش!

تا آخرش. بهتر بود می‌گفت تا دلش.

در ساعت دو بعد از ظهر پنج تیپ، دوکت^۲، بورگون^۳ کان‌روبر، دولاک‌وریل^۴ و

1. Ferronnerie

2. DeCotte

3. Bourgon

4. Reibell

همچنین پنج آتشبار و شانزده هزار و چهارصد* مرد جنگی، پیاده نظام و سوار نظام، نیزه داران، واحد زرهی، نارنجك اندازان، توپچی ها، بدون اینکه کسی بتواند آن را حدس بزند، بین خیابان (په) ۱ و محله (پواسونیر) صف آرایی کردند. عراده های توپ درست در مدخل هر کوچه و خیابان کار گذاشته شده بودند. به جز بولوار پواسونیر جمعاً یازده آتشبار توپ وجود داشت. پیاده نظام تفنگها را آماده کرده و سواران شمشیرهای آخته به دست گرفته بودند. این کارها چه معنایی می توانست داشته باشد؟ برای رفع حس کنجکاوای هم که شده به تماشایش می ارزید. مردم در پیاده زوها و بر آستانه مغازه ها و در تمام طبقات ساختمانها، حیرت زده و پوزخند بر لب و مطمئن ایستاده بودند و نظاره می کردند.

مع هذا رفته رفته این حالت اطمینان از بین می رفت و خنده تمسخر آمیز در مقابل شگفتی و اعجاب محو می شد و بهت و حیرت جای خود را به منگی و ابهام می داد. کسانی که این دقایق غیر عادی را پشت سر گذاشته بودند، این لحظات را هرگز از یاد نخواهند برد. واضح بود که زیر کاسه نیم کاسه ای است. اما چه بود؟ تاریکی مطلق. آیا می توان به خود قبولاند که پاریس در درون مغاره ای جای گرفته است؟ گوئی بر بسالای سر خود سقف کوتاهی احساس می کردیم. گوئی بین آنچه غیر مترقبه و ناشناخته است محصور شده بودیم. درجائی اراده ای اسرار آمیز را حدس می زدیم. ولی چه جای نگرانی بسود: ما نیرومند بودیم، جمهوری بودیم و پاریس بودیم و اصلاً فرانسه بودیم. ابدأ. و آنگاه فریاد بر کشیدیم: مرگ بر بناپارت! لشکریان همچنان خاموش بودند ولی شمشیرها را غلاف نکردند و قتیله توپها همچنان در گوشه گوشه ها مشتعل بود. ابر دم به دم تیره تر و خفه تر و گنگ تر می شد. این تراکم تیرگی بس غم انگیز بود. همگی وقوع مصیبت را نزدیک می یافتیم و حضور تبهکار را احساس می کردیم؛ خیانت در آن شب مار پیچ وار در حرکت بود؛ و هیچکس نمی تواند به درستی حدس بزند که لغزش يك اندیشه خوفناك، به هنگامی که سیر حوادث پشتیبان آن هستند، در کجا از حرکت باز می ماند.

خروج از این ظلمات امکان پذیر بود؟

1. Paix

* به موجب آمار وزارت جنگ ۱۶۴۱۵ نفر. (هوگو)

قتل عام

به ناگهان پنجره‌ای باز شد.

پنجره بروی جهنم باز شد.

اگر «دانت» از فراز ظلمات به پایین خم می‌شد می‌توانست در پاریس هشتمین

سرفصل شعرش را ببیند: بولوار ماتم خیزمون مارتر را.

پاریس طعمه بناپارت گشته و نمایش خارق‌العاده‌ای پدید آمده بود. مردان جنگی

غرق در اسلحه با حالتی محزون و مغموم در آن بولوار اجتماع کرده و احساس می‌کردند

که در آن روح وحشتناکی حلول می‌کند؛ آنها دیگر خودشان نبودند و هیولا می‌گشتند.

در آنجا دیگر حتی يك سرباز فرانسوی هم وجود نداشت؛ در آنجا معلوم نبود که

چه اشباحی در پرتو خفیف پندار خودکدام وظایف دهشتناکی را به عهده گرفته‌اند..

در آنجا دیگر پرچمی وجود نداشت دیگر نه قانونی بود و نه انسانیتی و نه میهنی و

نه فرانسه‌ای؛ قتل عام را آغاز کردند.

فوج شیندرهان^۱ و لشکرهای ماندرن^۲، کارتوش، پولایه^۳، ترستایون^۴ و تروپمان^۵ از

1. Schinderhannes

2. Mandrin

3. Poulailier

4. Trestaillon

5. Troppmann

اعماق ظلمت به در آمدند و با مسلسل شروع به کشتار کردند.
نه ما آنچه را که در این غروب شوم روی داد به حساب افتخار ارتش فرانسه
نمی گذاریم .

در تاریخ البته کشتارهایی نفرت انگیز روی داده است ولی هر کدام آنها دلایلی
خاص خود داشته اند. سن بارتلمی و دراگونا دا انگیزه های مذهبی داشتند و کشتارهای سیسیل
و خونریزیهای سپتامبر میهن را دستاویز قرار می دهند که دشمن را از میان برمی داشته اند
و بیگانه را نابود ساخته اند و خلاصه جنایاتی هستند که با دلایلی موجه صورت گرفته اند .
ولی جنایت بولوآر مون مارتر جنایتی است که هیچکس علتش را نمی داند.

با این حال جای چرایش باقی است. خیلی هم وحشتناک است آنرا شرح دهیم.
هر حکومت قائم به ذات دو چیز است: قانون و مردم. ولی مزدی پیدا می شود که قانون
را سلاخی می کند. آنگاه درمی یابد که ساعت کیفر او نزدیک شده است. پس يك کار برای
او باقی می ماند و آن هم کشتن مردم است و همین کار را می کند.

۲ دسامبر خطر را به بازی گرفتن بود و ۴ دسامبر حصول اطمینان . بر خشمی که
می توفا و سر بر می دارد با وحشت می بایست مقابله شود. عدالت در مقابل این چموشی و
این سلاخی و آدمشکی از تحرك باز می ماند و لك می اندازد.

نمەزیس^۲ را وادار به فرار ساختن، چه پیروزی هراسناکی!
لوئی بناپارت به این افتخار نایل شده بود که پای بر تارك بیشرمی و رذالت بگذارد.
آن را حکایت کنیم. آنچه را که تاریخ تا بحال ندیده روایت کنیم.
قتل عام يك ملت توسط يك فرد.

بناگاه، با علامتی که داده شد، تیر تفنگی معلوم نشد از کجا و توسط چه کسی شلیک
شد و بلافاصله مردم به رگبار بسته شدند؛ ساچمه ها هم خود مجموعه ای هستند و مرگ و
متلاشی شدن را به همراه می آورند. ساچمه نمی داند به کجا می رود و چه می کند. به خاک و خون
می کشد و به راه خود می رود.

در عین حال آنقدرها هم بی روح و بیهوش نیست و کمی هم فکر چاشنی دارد و
دست کم دستوری را اجرا می کند. آن لحظات شگفت انگیز را هرگز نمی توان از خاطر

* الهه انتقام که عدالت را نیز می گسترد.

1. Dragonnade

2. Nemesis

برد. آنها بسان پرتوهای صاعقه بر سر ملت فرود آمدند. هیچ چیز ساده تر از این نمی شد. راه حلی بس ساده و آسان: رگبار گلوله ها مردم را تارومار کرد. شما در آنجا چه می خواستید بکنید؟ پس بمیرید. رهگذر بودن هم خود جنایت است. اصلاً به چه علت به خیابان آمده بودید؟

چرا برای حکومت اشکال تراشی می کنید؟ حکومت که سر را از تن جدا می کند. آنها اعلام کرده اند که باید يك مهم را به انجام رسانند؛ کار را که کرد آن که تمام کرد؛ حالا که جامعه را رستگار می سازند ملت را هم باید به سوی مسلخ سوق دهند.

آیا هیچ ضرورت اجتماعی ای وجود ندارد؟ همین کافی نیست که بویل^۱ به درآمد سالانه هشتاد و هفت هزار فرانکیش برسد و فلوری نود و پنج هزار فرانکش را کسرنیاورد؟ همین کافی نیست که خزانه دار بزرگ مانژو^۲، کشیش نانسی، روزانه سیصد و چهل و دو فرانک درآمد داشته باشد و باسانو^۳ و کامباسرس^۴ هم هر کدام در روز سیصد و هشتاد و سه فرانک و وایان^۵ هم چهارصد و شصت و هشت فرانک و سنت آرنو هشتصد و بیست و دو فرانک به جیب بزنند؟ آخر چرا نبایستی لرئی بناپارت روزانه متجاوز از هفتاد و شش هزار و هفتصد و دوازده فرانک درآمد داشته باشد؟ با کمتر از این مقدار هم می توان امپراتور شد؟

در چشم بهم زدنی روی بولوار در مسافتی به طول يك چهارم فرسنگ کشتارگاهی بوجود آمد. یازده دهانه توپ هتل سالاندروز^۶ را به گلوله بستند، خمپاره ها بیست و هشت خانه را در این طرف و آن طرف سوراخ کردند. گرما به های ژووانس^۷ در آب غرق شدند. تور تونی^۸ قتل عام شد. تمامی يك محله پاریس پا به گریز نهاد در حالیکه جیغ های وحشتناک سر داده بود. همه جا، اجل معلق سر می رسید. چشم انتظار بیهوده بود. همه به خاک می افتادند. این مصیبت از کجا نازل شده بود؟ کشیش ها می گفتند: از آسمان و حقیقت می گفت از زمین.

ولی زمین پائین تر از سردابه و باز هم پائین تر از دوزخ.

این فکر کالیگون بود که توسط پاپاوان^۹ اجرا شده بود.

1. Bévillé

2. Menjaud

3. Bassano

4. Cambacères

5. Vaillant

6. Sallandrouze

7. Jouvence

8. Tortoni

9. Papavoine

اگز او به دور و وارد بولوار شد و بر ایمان حکایت کرد:

— فقط شصت قدم برداشته بودم که شصت جسد را به چشم دیدم .

واز همانجا بسر می‌گردد. در خیابان بودن جنایت است و در خانه بودن جرم. آدمکشان به حریم خانه‌ها تجاوز می‌کنند و سرها را از بدن جدا می‌سازند. این عمل را در لهجه زشت دژخیمان، کله کندن می‌نامند. سر بازها فریاد می‌کشند:

— کله همه را می‌کنیم!

«آد»^۱ کتابفروش بولوار پواسونیر کنار درمغازه ایستاده است؛ او را می‌کشند، کشتار ابعاد وسیعی به خود گرفته است. در همان لحظه، خیلی دورتر از آنجا، آقای تیریون دومونتوبان^۲ صاحب خانه شماره ۵ واقع در خیابان لانکری^۳ کنار در ایستاده است؛ او را هم می‌کشند. در خیابان تیکتون^۴ پسر بچه هفت ساله‌ای بنام بورسیه^۵ در حال عبور از خیابان است که او را هم می‌کشند. دوشیزه سولاک^۶ ساکن خانه شماره ۱۹۶ خیابان «تامپل» پنجره اتاقش را می‌گشاید که او را هم می‌کشند. در همان خیابان در خانه شماره ۹۷ دو خیاط زن بنامهای ویدال^۷ و رابواسون^۸ سکونت دارند که آنها را هم می‌کشند. بلوال^۹ مثبت کار خیابان لون^{۱۰} که در خانه شماره ۱۵ منزل دارد به قتل می‌رسد.

دباتک^{۱۱} بازرگان ساکن خانه شماره ۴۵ خیابان سانتیه^{۱۲} در منزل خود بسر می‌برد؛ کورسل^{۱۳}، گل‌فروش، خیابان سن‌دنیس شماره ۲۵۷ در خانه است برلایت جواهر فروش بولوار سن‌مارتن شماره ۵۵ در خانه است؛ موپلا، عطر فروش خیابان سن‌مارتن شماره

1. Adde

2. Thirion de Montauban

3. Lancry

4. Tipuette

5. Boursier

6. Soulac

7. Vidal

8. Raboisson

9. Belval

10. Lune

11. Debaecque

12. Sentier

13. Couvercelle

۱۸۱ در خانه است: موبلا، لابت، کدورسل و دبائک را می‌کشند؛ پیرزن فقیری را بنام سگن^۱ که درخاته‌اش واقع در خیابان سن مارتین ۲۴ بیمار و بستری است و خرج مداوای خودش را هم ندارد به‌ضرب شمشیر مجروح می‌سازند و او در اول ژانویه ۱۸۵۲ در همان روز «استغفار در نوتردام» در بیمارستان جان می‌سپارد. پیرزن دیگری به‌نام فرانسواز نوئل که جلیقه فروش است در خیابان مون مارتین شماره ۲۵ در اثر اصابت گلوله تفنگ مجروح می‌شود و او نیز در نوانخانه میمیرد. کدبانوی سالخورده‌ای بنام خانم لودوست^۲، در کوی «کر»^۳ جلوی صومعه به‌رگبار بسته می‌شود و جنازه‌اش را به‌سردهانه منتقل می‌کنند. رهگذرانی چون دوشیزه گرسیه^۴ ساکن محله سن مارتین شماره ۲۵۹، خانم گیلار^۵ ساکن محله سن دنیس شماره ۷۷، خانم گارنیه^۶ ساکن بولوار «بون نوول» شماره ۶ به‌زیر رگبار گرفته شدند و بر خاک و خون غلتیدند. قربانی اول در بولوار مون مارتین و دو قربانی دیگر در بولوار سن دنیس گلوله خوردند. اما هرسه نفرشان هنوز جانی به تن داشتند ولی هیچیک از ترس سربازان که قهقهه سر داده بودند، جرأت نمی‌کرد سر بلند کنند، ولی این بار افتادند و دیگر از جا بلند نشدند. در این لشکرکشی وقایعی هم رخ داد. سرهنگ روشفور^۷ که محتملاً به‌خاطر این خوش‌خدمتی به‌ژنرالی ترفیع مقام می‌یافت در خیابان «لاپه» در راس هنگ نیزه‌داران گروهی از نوجوانان را وادار به‌هزیمت کرد.

چنین حادثه‌ای را نمی‌توان از قلم انداخت. بهر حال تمام مردانی که در این ماجرا دست داشتند به‌نحوی قربانی نیروهای اهریمنی گشته بودند؛ همگی دچار معضلی بودند که از آن خلاصی نداشتند. هر بیون در پشت سر خود «زاجا» را داشت و سنت آرنو پرونده کابیلی را و «رنو» ماجرای دهکده‌های سنت آندره و سنت هیپولیت را، اسپیناس رم را و حمله ۳۵ ژوئن را، «کارنو» برزنی را و مانیان بدهیهایش را.

آیا باید ادامه می‌دادیم؟ دچار تردید بودیم. دکتر پیکه^۸ پیرمرد هفتاد ساله در اتاق

-
1. Seguin
 2. Ledaust
 3. Caire
 4. Gressier
 5. Guillard
 6. Garnier
 7. Rochefort
 8. Piquet

پذیرایی خانه‌اش در اثر اصابت گلوله‌ای به شکمش به قتل رسید و ژولیوار^۱ نقاش با گلوله‌ای در پیشانی در مقابل سه پایه نقاشی از پای درآمد و مغزش به تابلویش پاشیده شد. ناخدای انگلیسی ویلیام جس^۲ سرش را از برابر تیری که به سویش شلیک شده بود، دزدید و گلوله سقف بالای سرش را سوراخ کرد. در کتابخانه مجاور مغازه‌های پرفت^۳، پدر، مادر و دودختر آنها را از دم تیغ گذرانند و کتا بفروش دیگری بنام لوفیول^۴ را در بولوار پواسونیر به گلوله بستند. در خیابان «پله‌تیه» داروسازی بنام بوایه^۵ که پشت پیشخوان نشسته بود توسط نیزه‌داران به «سیخ کشیده شد». سروانی که به صغیر و کبیر رحم نمی‌کرد کافه‌گران بالکون^۶ را به سم‌ستوران کشید: خدمتکاری در مغازه‌های برندوس^۷ به قتل رسید. «ریبل» در میان شلیک انفجارها به «ساکس» می‌گفت. «نوبت ساز زدن منم می‌رسد.» کافه لوبلون^۸ به توبره کشیده شد. خانه «بیل کوك»^۹ را چنان به توپ بستند که روز بعد ناچار شدند ساختمان را با کمک شمع نگاه دارند. در مقابل خانه «ژوون» تلی از اجساد برویهم انباشته شده بود که در میان آنها پیرمردی با چترش و جوانی با عینک يك چشمش دیده می‌شدند. هتل کاستیل، مزون دوره^{۱۰} پتیت ژانت^{۱۱}، کافه پاریس، کافه انگلیسی، به مدت سه ساعت آماج خمپاره‌ها بودند. خانه راکنو^{۱۲} با آتشباری توپخانه زیروز بر شد و گلوله‌ها بازار مونیتر را درهم کوبیدند.

هیچکس امکان فرار نیافت. تفنگها و طپانچه‌ها از نفس نمی‌افتادند. سال نو نزدیک برد و بعضی مغازه‌ها عیدی هدیه و سوغات فراهم کرده بودند. دریا ساژ سومون^{۱۳}، پسر بچه

-
1. Jolivard
 2. William Jesse
 3. Prophète
 4. Lefilleul
 5. Boyer
 6. Gryand - Balcon
 7. Brandus
 8. Leblond
 9. Billecoq
 10. Maison - doree
 11. Petite — Jeannette
 12. Raquenaut
 13. Saumon

سیزده ساله‌ای که از آتش جوخه مهاجمان گریخته بود خود را در لای تل اسباب بازیها مخفی کرد اما او را یافتند و کشتند. قاتلان باشمیر جای زخمش را گشاده‌تر می‌ساختند و قهقهه می‌زدند. زنی به من گفت: در تمام پاساژ صدای جیغ آن طفلک شنیده می‌شد. چهار مرد را در جلوی همان مغازه تیرباران کردند. افسر فرمانده رو به آنها کرد و گفت:

— حالا ولگردی و پرسه زدن را یاد می‌گیرید.

نفر پنجم را که شخصی بنام مایره^۱ بود با یازده زخمی که به تن داشت بحال خود رها کردند. روز بعد او را به يك بیمارستان خیریه بردند و در آنجا تلف شد. از دریچه‌های سردابه‌ها و زیر زمینها به درون شليك می‌کردند. کارگر دباغی که به یکی از سردابه‌ها پناه برده بود از میان دریچه رهگذر مجروحی را دید که گلوله‌ای به پایش خورده و روی سنگفرش نشسته و به دیوار مغازه‌ای تکیه داده و به خرخر افتاده بود. سر بازها صدای خرخر او را شنیدند و به سراغش آمدند و با ضربات سرنیزه کارش را تمام کردند.

يك تیپ مامور کشتن رهگذران خیابان مادلن تا اپرا بود و تیپی دیگر کشتار خیابان اپرا تا ژیماز^۲ را به عهده گرفته بود؛ تیپ دیگر کار آدمکشی را از بولوار «بون نودول» تا سن دنیس ادامه می‌داد؛ واحد ۷۵ سنگر خیابان سن دنیس را تخریب کرده و در آنجا نه جنگی بود و نه جنگجویی ولی کشتار قطع نمی‌شد. شعاع قتل‌عام از بولوار به تمام خیابانها گسترش می‌یافت (واژه‌ای وحشتناک ولی حقیقی). هشت پائی که شاخکهایش را امتداد می‌داد و به جلو دراز می‌کرد. فرار؟ چرا قایم شدن؟ چه فایده؟ مرك از پشت سر سریع‌تر می‌شتافت. در خیابان پاژون سر بازی به رهگذری گفت:

— این جا چه کار می‌کنی؟

— به خانه برمی‌گردم.

سرباز آن رهگذر را کشت. در خیابان ماره^۳ چهار جوان را در حیاط خانه‌شان

کشتند. سرنیزه اسپیاس نعره می‌کشید:

— بعد از سرنیزه نوبت توپ است.

سرنیزه روشفور عریضه می‌زد:

— سوراخشان کنید، خونشان را بریزید، با شمشیر گردنشان را بزنید!

1 Mailleret

2. Gymnase

3. Marais

و اضافه می کرد:

— با این کار درباروت و سرو صدا صرفه جویی می کنید!

در مقابل مغازه بارب دین^۱ افسری تفاخرکنان درباره محاسن سلاحش داد سخن می داد

و می گفت:

— با تفنك من وسط دوتا چشم را هدف می گیرم.

بعد از گرفتن این حرف، هر کسی را که از آنجا رد شد به گلوله می بست و به خاک و خون

می کشید. قل و غارت به اوج سبیت خود رسیده بود. در همان هنگام که کشتار به فرمان کارله^۲

در بولوار ادامه داشت، قیپ «بورگون» قتل عام خیابان «تامپل» را سازمان می داد و تیپ

«مارولاز» خیابان رمبوتو را به خون می نشانید؛ فوج «رنو» در کمرانه چپ مشخص بود.

رنو همان ژنرالی بود که در ماسکارا طپانچه هایش را به «شارا» داده بود. در سال ۱۸۴۸

به شارا گفته بود:

— باید در اروپا انقلاب بر راه انداخت!

و شارا به او گفته بود:

— اما به این زودیها!

لوئی بناپارت در ژوئیه ۱۸۵۱ او را ژنرال فرمانده فوج ساخته بود.

خیابان «اور»^۳ را بخصوص زیر و زبر و داغان کردند. مورنی همان شب به لوئی بناپارت

می گفت:

— یکی از عملیات درخشان یگان پانزده سبك اسلحه این بود که خیابان «اور» را

پاك كرد. در پیچ خیابان سانتیه^۴ افسری شمشیر بردست فریاد می زد:

— نه، این فایده ندارد شما با این کارتتان به جایی نمی رسید. زنهارا بکشید ازنی

پا به فرار گذاشت. حامله بود و به زمین افتاد، با يك قنداق تفنك بچه اش را سقط کرد. زنی

دیگر، سرگشته و پریشان، می خواست در پیچ خیابانی به پیچد و فرار کند. کودکی هم به

بغل داشت. دوسر باز او را هدف گرفتند. یکی از آنها گفت:

— هدف: آن زن!

و زن را نقش زمین ساخت. كودك به روی سنگفرش غلتید. سر باز دیگر گفت:

— هدف: آن بچه!

و او نیز آن كودك را کشت.

1. Barbedienne

2. Carralet

3. Ours

4. Sentier

دکتر ژرمن سه^۱ که در علم و دانش از شهرتی بسزا برخوردار بود اظهار می کرد که تنها در یک ساختمان، در محوطه انباری گرما به «ژووانس» حدود هشتاد مجروح بستری شده بودند که حداقل هفتاد و دو نفرشان پیرمرد و زن و کودک بودند. دکتر «سر» کمکهای اولیه را انجام داده بود.

شاهدی گفت که به چشم خود خط زنجیری از اجساد در خیابان «ماندار»^۲ دید که تا خیابان نو سنت اوستاش امتداد داشته است. در مقابل ساختمان اودی^۳ بیست و شش جسد و در جلوی هتل مون مورانی^۴ سی جسد، در برابر «واریته» پنج^۵ و دو سه جسد که یازده نفرشان زن بوده اند. در خیابان گرانژ باتلیر^۵ سه جسد برهنه. خانه شماره ۱۹ محله مونمارتر پر از کشته و زخمی بود.

زنی در حال فرار، سراسیمه و آشفته با گیسوان پریشان در حالی که دستها را به سوی آسمان بلند کرده بود و در خیابان پواسونیر می دوید و فریاد می زد:

— می کشند! می کشند! می کشند! می کشند!

سر بازها با هم شرط بندی کردند:

— شرط ببندیم که من آن یارو را بکشم.

به این ترتیب بود که کنت پونینسکی^۶ به هنگام ورود به خانه اش واقع در خیابان لاپه شماره ۲۵ از پای در آمد.

می خواستم بدانم جای من در آن ماجرا کجاست. تصدیق بعضی جنایات نیاز به اثبات دارد. به محل قتل رفتم.

در چنین اندوه و ماتمی کسی دیگر به فکر خودش نیست و اگر هم کسی به فکر بیفتد از جان مایه می گذارد و به فرجام خویش نمی اندیشید. گاهی مرگ دیگران چنان وحشتی بر دل می نشاند که شخص مرگ خود را هم آرزو می کند. دست کم در آن حال مرگ می تواند به چیزی خدمت کند. به یاد مرگ هایی می افتم که به ابراز خشم ها و قیامها انجامیدند. تنها همین یک آرزو باقی می ماند: جنازه مفیدی باشیم.

غرقه در دریای تفکر به راه خود ادامه می دادم، به پیش می رفتم.

به طرف بولوار پیچیدم، در آنجا کوره ای را دیدم و غرش رعدی را شنیدم، به ناگاه «ژول سیمون» را دیدم که در این روزهای شوم جان عزیزش را چه شجاعانه به خطر انداخته بود. مرا نگه داشت.

1. Germain see
2. Mandar
3. Odier
4. Montmorency
5. Grange.Batelière
6. Poninsky

— کجا می‌روید؟ دارید خودتان را به کشتن می‌دهید. چه کار می‌خواهید بکنید؟
به او گفتم،

— این کار را.

و دستش را فشردم و همچنان به راه خود ادامه دادم.

به بولوار رسیدم. غیر قابل توصیف بود. من این جنایت و این کشتار و این تراژدی را به چشم دیده‌ام. من این باران مرگ کور را دیده‌ام و افتادن پیکرهای مردم قتل‌عام شده و حیران و سرگردان را دیده‌ام. به این دلیل است که به عنوان یک شاهد امضای خود را در پای این کتاب می‌گذارم.

سرنوشت اغراض و مقاصدی دارد. درخفا مورخ آینده را زیر نظر دارد. به او امکان می‌دهد تا در آدمکشیه‌ها و خونریزی‌ها و قتل و غارت‌ها حضور یابد اما مرگ را از وی مضایقه می‌کند زیرا خواستار آنست که او شرح وقایع را مو به مو به رشته تحریر درآورد. در همان حال که من از بولواری که غرق در گلوله و آتش بود عبور می‌کردم در میان آن صداها در حلقوم خفه شده به انگزایه دوریو برخورددم. به من گفت:

— آه شما اینجائید. همین الآن از پیش خانم «...» می‌آیم. در به در دنبال شما می‌گردد.

بانود «...» و بانو «...» دو شیرزن مهربان و شجاع به همسرم که در بستر بیماری افتاده بود، قول داده بودند که از من خبری گیر بیاورند و به او برسانند. خانم «...» قهرمانانه تن به قضا و قدر سپرده و پای در آن سیل خون نهاده بود و بر او این ماجرا رفته بود:

در گوشه خیابانی مقابل تلی از اجساد ایستاده و آن شهامت را در خود یافته بود که خشمگنانه فریاد سردهد؛ سواری به شنیدن فریاد خشم آلود او طپانچه بردست سررسیده و اگر در آن هنگام به ناگهان دری باز نشده و او خود را به درون خانه پرتاب نکرده بود، بیگمان کشته شده بود.

می‌دانیم که آمار کشتگان این کشتار هنوز هم به درستی معلوم نشده است. بناپارت ارقام این جنایت را فاش نساخت. شیوه آدمکشان چنین است. هرگز اجازه نمی‌دهند که تاریخ به حساب کشتگان برسد. این ارقام در پرده ابهام می‌ماند و به سرعت در ظلمات محو می‌شود. یکی از آن دوسر هنگی که در اوائل کتاب با او آشنا شدیم

۱- شهرک رودیه Rodier شماره ۲۰.

۲- خیابان کومارتن.

اعتراف کرده است که «افراد هنگک تحت فرمان او حداقل دوهزاروپانصد نفر را به قتل رسانیدند.» این دیگر از جد سر بازی فراتر است. گمان می‌کنیم که این جناب سرهنگک با غیرت غلو کرده است. گاهی اوقات جنایت در جهت تیرگی و سیاهی به لاف و گزاف می‌پردازد.

«لیرو» یکی از نویسندگان که او را دستگیر کرده بودند تا تیر بارانش کنند و معجزه آسا از چنگال مرگ گریخته بود بعدها گفت که «بیشتر از هشتصد جسد را به چشم خود دیده است.»

حدود ساعت چهار، کالسکه‌های پستی مستقر در حیات الیزه از اسبها باز شدند. یکی از شاهدان انگلیسی به نام کاپیتان «ویلیام جس» از این کشتار و خونریزی به عنوان «یک تیر باران تفریحی و شاد از ته‌قلب» یاد می‌کند و اظهار می‌دارد که این ماجرای خونین از ساعت دو تا ساعت پنج طول کشید. در طول این سه ساعت دهشت آفرین لوئی-یناپارت ثمره تعمق خود را بدست آورد و شاهکارش را به‌عیان دید. تا این لحظه وجدان کوچک و حقیر بورژوا با گذشت و بخشنده بود. عیبی ندارد باشد، بازی و تفریح کارشاهزادگان است و ترندهای دولتیان و یک چشمه چشم‌بندی ولی در ابعاد بزرگ اما شکاکان و باهوش-تره‌ایشان اظهار نظر می‌کردند:

«خوب درسی به این ابلهان داده شد.»

بناگاه لوئی‌یناپارت نگران و دست‌پاچه شد و به ناچار نقاب از رخ برگرفت و «تمام دستش را رو کرد».

— به سنت آرنو بگوئید دستورات مرا اجرا کند.

و سنت آرنو اطاعت کرد. کودتا آنچه را که در قانون وجودش مستتر بود انجام داد

و از آن لحظه به بعد بود که جوی خون از بطن این جنایت جاری شد.

جنازه‌ها را که آثار ترس و جنت‌شان مشهود بود و رنگ به‌رخسار نداشتند در حالی

که جیب‌هایشان را کاویده بودند و مبهوت و متحیر می‌نمودند بر کف خیابان دراز کردند.

همان سر باز سلاخ در این کشتار و غارت دائم التزاید دست داشت. روز قاتل و شب

راهزن.

بافر رسیدن شب شور و هیجان و شادی و مسرت نیز به‌کاخ الیزه باز آمد. مردان آن

بارگاه پیروزی خود را جشن می گرفتند. کونوا^۱ ساده لوحانه آن صحنه را روایت کرده است. همه باهم صمیمی و خودمانی شده بودند. فیلیان^۲ بناپارت را «تر» خطاب می کرد. «ویپاز» استاد پیر آهسته در گوش او گفت:

— این عادت را از سرتان بیندازید.

در واقع این قتل و غارت بناپارت را به مقام امپراتوری ارتقاء داده بود. اکنون اعلیحضرت شده بود.

پیپی جامها را بالا می انداختند و مثل سربازان بر روی بولوار دود می کردند؛ تمام روز را به آدمکشی گذرانده بودند و شب نوبت باده پیمائی بود؛ شراب در خون جاری شد. الیزه از این موفقیت به هیجان آمده و شگفت زده شده بود. کیف می کردند و نشاء شده بودند و مجیز هم را می گفتند. این شاهزاده عجب باکله است! عجب اوضاع باهم جور شد! — بهتر آن بود که فرارشان از دتیپر مثل هوسه^۳ یا از ممبرول^۴ مثل گرنون رانویل^۵ صورت می گرفت! — یا خود را به ریخت خانه شاگردها در می آوردند به مثل آن پولین یاک بدبخت در حال واکس زدن کفش های خانم سن فارژو^۶ گیر می افتادند! — پرسینی فریاد بر می کشید: گیزو رندتر از آن پولین یاک نبود.

فلوری به سوی مورنی برگشت و گفت:

— این طرفداران اصول فلسفه نبودند که کودتا را موفق گردانیدند.

مورنی در جواب اظهار می داشت:

— درست است. آنها زیاد قوی نبودند و افزود:

«مع هذا آدمهای بافکری بودند، مثل لوئی فیلیپ. گیزو، تیر...»

لوئی بناپارت در حالیکه سیگار را از لبانش بر می داشت می گفت:

— اگر اینها آدمهای بافکری باشند من ترجیح می دهم يك حيوان باشم...

تاریخ می گوید:

— يك درنده وحشی.

1. Conneau

2. Filian

3. Haussez

4. Mèmbrolle

5. Guérnon Ranville

6. Saint Fargeau

دیدار با اتحادیه‌های کارگری

در این بحبوحه کشتارها و این حوادث رقت‌بار کمیته ما به چه کاری مشغول بود؟ بهتر است به شرح اقدامات آن پردازیم.

چند ساعت به عقب باز می‌گردیم. در لحظاتی که این خونریزی عجیب آغاز شد مقر کمیته ما هنوز در خیابان ریشلیو قرار داشت. من بعد از سیروس یاحت در محلات سر به شورش برداشته، به کمیته برگشته و مشغول دادن گزارش به همقطارها بودم. ماده دوم و نهم تازه از سرکشی سنگرها فارغ شده و او نیز هر چه را دیده بود، تعریف می‌کرد. از مدتی پیش صدای شلیک انفجارهای وحشتناکی را که با صحبت‌های ما درهم می‌آمیختند در خورد می‌شنیدیم. به ناگاه ورسینی آمد و برایمان خبر آورد که در بولوار حوادث هولناکی اتفاق افتاده است؛ هنوز کس به درستی نمی‌داند اصل ماجرا از چه قرار است ولی همه جا را دارند به توپ می‌بندند و گلوله‌باران می‌کنند، اجساد کشتگان کف خیابانها را پوشانده است؛ به صورت ظاهر همه چیز خبر از کشتار جمعی مردم می‌دهد، یک‌سن بارتلمی دیگر است که کودتا به راه انداخته است؛ خانه‌های دور و بر ما را تفتیش می‌کنند و کسی رازنده باقی نمی‌گذارند. آدمکش‌ها خانه به خانه می‌گردند و به ما نزدیک می‌شوند. او به ما پیشنهاد کرد هر چه زودتر منزل «گروی» را ترک کنیم. واضح بود که کمیته شورش برای سر نیزه‌ها

طعمه خوبی به شمار می‌رفت. تصمیم گرفتیم از آنجا برویم. مردی با شخصیت و با استعداد به نام دوپون وایت^۱ خانه‌اش را واقع در خیابان مون‌تابور^۲ شماره ۱۱ بهما تعارف کرد. آنگاه همگی به آرامی و بی‌آنکه عجله‌ای به خرج دهیم دوبه‌دو از در عقبی خانه‌گروی که به خیابان فونتن‌مولیر باز می‌شد خارج شدیم.

ماده‌دومونژو با ورسینی و میشل‌دوبورژ با کارنو رفتند. من بازو به بازوی ژول‌فاور به راه افتادم. ژول‌فاور که شوخ‌طبعی و شهامت خود را از دست نداده بود در حالیکه شال‌گردنش را به روی دهانش می‌پست خنده‌کنان گفت:

— خیلی دلم می‌خواهد تیرباران شوم ولی حاضر نیستم سرما بخورم.

رو به راه نهادیم. ژول‌فاور و من، از پشت «سن‌روش» وارد خیابان «مولن» شدیم. خیابان «نوو سن‌روش» مملو از رهگذرانی بود که سراسیمه از بولوار می‌آمدند و بهتر است گفته شود می‌دویدند. مردها با صدای بلند صحبت می‌کردند و زن‌ها جیغ می‌کشیدند. صدای غرش توپ‌ها و تق‌تق دلخراش مسلسل شنیده می‌شد. تمام دکان‌ها بسته می‌شدند. آقای فالو بازو در بازوی آقای آلبر سه‌گپه شتابان از خیابان سن‌روش می‌آمد و به سوی خیابان سنت‌اونوره می‌رفتند.

خیابان سنت‌اونوره یکسره قلق و اضطراب بود. مردم می‌رفتند و می‌آمدند و توقف می‌کردند و از هم پرس‌وجو می‌کردند و می‌دویدند. مغازه‌دارها کنار درهای نیمه‌بسته مغازه‌هایشان ایستاده و رهگذران را به باد سوال می‌گرفتند ولی جز این فریاد را در پاسخ دریافت نمی‌داشتند:

— آه! خدای من!

ساکنان خانه‌ها با سر برهنه به بیرون می‌دویدند و با جمعیت قاطعی می‌شدند. باران ریزی می‌بارید. دریغ از کالسکه‌ای در تمامی آن خیابان. در پیچ خیابان سن‌روش و خیابان سنت‌اونوره از پشت سرمان صداها می‌شنیدیم:

— ویکتور هوگو کشته شده است.

ژول‌فاور در حالیکه همچنان می‌خندید و بازویم را گرفته بود جواب داد:

— هنوز نه!

شب قبل نیز عین همین سخنان را به اسکیروس و ماده‌دومونژو و گفته بودند و این شایعات که به کام ارتجاع بس شیرین آمده بود به گوش پسرهایم در بسازداشتگاه نیز

1. Dupont White
2. Mont Thabor

رسیده بود.

سیل عابران و فراریان که از بولوارها و خیابان ریشلیو پس زده شده بود اینک به جانب خیابان «لاپه» جریان داشت. در آنجا ما با چند نماینده دست راستی که پریشب توقیف شده و حالا آزاد شده بودند، برخورد کردیم. آقای بوفه وزیر سابق آقای بناپارت به همراه چند عضو دیگر پارلمان به سوی کاخ سلطنتی می‌رفت. هنگامی که از مقابل ما گذشتند، «بوفه» نام لوئی بناپارت را با اکراه به زبان آورد.

آقای بوفه برای خودش شخصیتی است و یکی از سه رکن سیاست را تشکیل می‌دهد. دوتن دیگر عبارتند از آقای فولد^۱ و آقای موله^۲.

خیابان مون‌تاو، دو قدمی خیابان سنت‌اونور غرق در سکوت و آرامش است. نه رهگذری و نه درنیمه بازی و نه سری در پشت پنجره‌ای.

ما وارد آپارتمانی شدیم که در طبقه سوم آن سکوت کامل برقرار بود. پنجره‌ها به حیاط خلوت باز می‌شدند. پنج شش مبل قرمز رنگ در مقابل بخاری قرار داشتند و بر روی میزی چند کتاب دیده می‌شد که چنین به نظر رسید. مربوط به حقوق سیاست اداری و اقتصادی بود، نمایندگان که تقریباً بلافاصله پشت سر ما رسیدند چترها و ردهای خیس آب خود را در آن سالن آرام و مرتب به این سو و آن سو انداختند. هنوز هیچکس به درستی از ماجرا خبر نداشت و هر کس حدسیاتی می‌زد.

کمیته تازه در دفتر کوچک جنب سالن مستقر شده بود که خبر آوردند لوبلون هم‌قطار قدیمی‌مان آمده است. او با خودش «کینگ» را که نماینده اتحادیه‌های کارگری بود به همراه آورده بود. کینگ به ما اطلاع داد که کمیته‌های اتحادیه‌ها تشکیل شده‌اند و وی را به عنوان نماینده به نزد ما گسیل داشته‌اند. بر طبق دستورات کمیته شورش، تا آنجا که امکان داشت مبارزه را طول داده و کوشیده بودند از برخورد مستقیم خودداری کنند. قسمت عمده اتحادیه‌ها هنوز تسلیم نشده بود. با این حال اجرای عملیات نیاز به طرح و نقشه داشت، تمام آن روز صبح به پیکاری سخت گذشته بود. انجمن حقوق بشر در خیابان بود؛ عضو سابق مجلس موسسان در پاساژ «کر» ششصد هفتصد کارگر «ماره» ای را گرد آورده و آنها را در اطراف «بانک» مستقر ساخته بود. به طور قطع در طول شب سنگرهای جدیدی احداث می‌شدند و جنبش مقاومت رو به پیشرفت بود و جنگ تن به تن که کمیته آنها را به تعویق انداخته بود، در شرف وقوع و همه چیز با شدت و حدت در حال دگرگونی بود؛ آیا می‌بایست ادامه

1. Fould

2. Mole

داد یا عملیات را متوقف کرد؟ می‌بایست به‌ضرر به‌نهایی متوسل شد و یا امپراتوری را و یا جمهوری را بر جای گذاشت؟ اتحادیه‌های کارگری از ما دستورالعمل می‌خواستند؛ آنها سه‌چهار هزار کارگر را به‌حال آماده‌باش نگه داشته بودند که یا می‌توانستند آنها را به‌همین حال نگاه دارند و یا روانه آوردگاه سازند و به‌هر حال این انتخاب به‌نظر کمیته بستگی داشت: اتحادیه‌ها از وفاداری اعضای خود مطمئن بودند و هر چه ما تصمیم می‌گرفتیم آنها انجام می‌دادند و ضمناً این موضوع را از ما پنهان نمی‌کردند که نبرد فوری آرزوی قلبی کارگران بود و به‌سختی می‌شد آنها را آرام و از تصمیمشان منصرف نمود.

اکثریت اعضای کمیته همچنان به‌جانب مماشات و مدارا تمایل داشت و اینکه تا آنجا که ممکن است جنگ فرسایشی مداومت پیدا کند و مجاب کردن آنها نیز آسان به‌نظر نمی‌رسید. تردیدی نبود اگر موقعیتی که کسودتا در پاریس به‌وجود آورده بود، تاهفته بعد ادامه می‌یافت، لوئی بناپارت سقوط می‌کرد و نابود می‌شد. پاریس اجازه نمی‌دهد به‌مدت هشت روز آزارگار لگدکوب چکمه نظامیها بشود. مع‌هذا، من پیش‌خود به‌ارزیابی اوضاع و احوال پرداختم: - اتحادیه‌های کارگری سه‌چهار هزار نفر رزمنده در اختیار ما قرار می‌دادند که مسلماً کمکی ارزنده محسوب می‌شد؟ - ولی کارگر جماعت به‌قدر کافی از استراتژی و این حرفها سردر نمی‌آورد، او باشور و هیجان سر می‌کند؛ سیاست‌بازی و مماشات او را از کوره به‌در می‌برد؛ البته خاموش نمی‌شود ولی سرد که می‌شود؛ - امروز سه‌هزار نفرند ولی فردا پانصد نفر باقی خواهند ماند؟ - وانگهی ماجرائی دهشتناک تازه در بولوار اتفاق افتاده بود؛ هر چند ما هنوز از کم و کیف آن بی‌خبر بودیم و نمی‌توانستیم عراقب آن را حدس بزنیم ولی چنین به‌نظر می‌رسید که این واقعه ناشناخته ولی خشونت‌بار که تازه روی داده بود به‌نحوی اوضاع را تغییر می‌دهد و مאלاً طرح و نقشه جنگی ما را دچار دگرگونی می‌سازد. درباره همین موضوع به‌اظهار نظر پرداختم و گفتم که هر چه زودتر باید پیشنهاد اتحادیه‌ها را بپذیریم و آنها را وارد میدان سازیم و اضافه کردم که نبرد انقلابی الزاماً نیاز به‌تغییرات سریع تاکتیکی دارد. يك ژنرال در حال لشکرکشی و در میدان نبرد هر طور دلش بخواهد عمل می‌کند؛ قلمروش را توسعه می‌دهد؛ او از مقدمات و امکاناتش خبر دارد و مثلاً می‌داند چند سرباز در اختیار دارد و هنگها و ابواب جمعی آن چه مقدار است و چند اسب و چند توپ دارد؛ او از نیروی خود و از نیروی دشمنش آگاه است؛ ساعت حمله و عرصه نبرد را تعیین می‌کند؛ نقشه‌ای به‌دست دارد و می‌داند چه می‌کند؛ از قوای احتیاطش مطمئن است: آن را نگاه می‌دارد و از آن محافظت می‌کند و به‌موقع وارد میدان می‌سازد. خلاصه هر وقت بخواهد آن را به‌کار می‌گیرد. پس صدایم را بلند کردم: ولی ما در حالت

بی تصمیمی و تزلزل به سر می بریم. پایمان را بر روی 'اتفاق و قضا' گذاریم. چه کسی با ما نیست؟ آنرا به وضوح نمی بینیم چه کسی با ما است؟ آنرا هم به درستی نمی دانیم. چند سر بساز؟ چند تفنگ؟ چند فشنگ؟ هیچ! همه جا تاریک و ظلمانی است. شاید تمام مردم و شاید هیچکس. ذخیره ای نگه داشته ایم؛ چه کسی می تواند درمورد این ذخیره جوابگوی ما باشد؟ امروز قشونی است ولی فردا غباری بیش نیست. ما فقط وظایف خود را به روشنی می بینیم اما درمورد مابقی کارها جز تیرگی شب پیش رویمان وجود ندارد. همه جا سیاهی مطلق است. همه چیز را حدس می زنیم و از همه چیز بی خبریم. درگیر جنگی کورکورانه شده ایم! ضربه هایی فرود می آوریم که می توانیم بزنیم و به طور تصادفی به پیش می رویم و به پیشواز خطر می رویم، سراپا ایمان و اعتقادیم چون برحق هستیم و اصل قانونیم و خدا هم باید در این ظلمات با ما باشد. ولی این واقعه عالی و غم انگیز را، این حق خلع سلاح شده و مبارز را، باید قبول کنیم.

لوبلون عضو سابق موسسان و کینگ فرستاده اتحادیه ها از سوی کمیته مورد مشاوره قرار گرفتند و با نظر من موافقت کردند، کمیته تصمیم گرفت تا اتحادیه ها، به نام ما و از طریق نماینده آنها، دعوت شوند که بی درنگ به خیابان بریزند و تمام قدرت خود را به کار گیرند.

یکی از اعضای کمیته به مخالفت برخاست:

— ولی در این صورت برای روز مبادا و فردایمان هیچ ذخیره ای نگاه نمی داریم.

ژول فاور گفت:

— فقط پیروزی را.

کارنو ویشل ده بورژواژ نشان ساختند هیچ لزومی ندارد که اعضای اتحادیه ها که عضو گارد ملی نیز هستند او نیفورم آن را بپوشند. این موضوع به همین ترتیب به تصویب رسید.

کینگ از جا برخاست و گفت:

— نمایندگان هم شهری! دستورات بلافاصله ابلاغ خواهند شد؛ دوستانمان گوش

به فرمانند و ظرف چند ساعت جمع خواهند شد. امشب شب سنگر و جنگ خیابانی است!

از او پرسیدم:

— آیا به نظر شما نماینده مجلس عضو کمیته امشب بهتر است یا شال مخصوص

نمایندگی در جمع شما باشد؟

جوابم داد:

— مسلماً باشال.

گفتم:

— بفرمائیدا این شال من. خودم هم در خدمتتان هستم.

ژول فاوور فریاد زد:

— همگی باهم می‌رویم.

فرستاده کینگ اظهار داشت هنگامی که اتحادیه‌ها به خیابان می‌آیند حضور یک نماینده مجلس در آن اجتماع کفایت می‌کند، دیگران بعداً می‌توانند به آنها ملحق شوند. قرار بر این نهاده شد زمانی که محل قرار و نقاط تجمع مشخص شد، کسی را به دنبال فرستاده تا من هم به آنها به پیوندم و خلاصه مرا به جایی که اتحادیه‌ها در آنجا هستند، ببرند.

هنگامی که از در بیرون می‌رفت ما را مخاطب قرار داد و گفت:

— تا یک ساعت دیگر شما را با خبر خواهیم ساخت.

به محض رفتن آندو فرستاده، «ماتیودروم» رسید. رنگش به سختی پریده بود. هر

آستانه درایستاد و فریاد برآورد:

— شما دیگر در پاریس نیستید، شما دیگر تحت لوای حکومت جمهوری نیستید، شما در

ناپل و در سرای سلطان بومبا^۱ هستید.

او از بولوار می‌آمد.

بعدها که اتفاق دیدار باماتیو دروم دست داد به او گفتم:

— به جای بومبا بهتر بود می‌گفتی، شیطان!

1. Bomba

ثبوت قوانین اخلاقی

قتل و غارت بولوار مونا مارتر اصالت کودتا را عیان می‌سازد. ۲ دسامبر بدون این خونریزی و کشتار فقط يك ۱۸ برومر می‌شد. لوئی بناپارت با يك سرقت کلامی از این کشتار جا خالی می‌کند.

به هر حال او هنوز جز يك مقلد و نسخه بردار نبود. کلاه كوچك «بولونی»، ردای خاکستری، عقاب دست آموز، به نظر عجیب و مسخره می‌رسید. مردم می‌گفتند: این مضحکه بازی چه معنی دارد؟ اینها همه را به خنده و می‌داشت ولی به ناگهان زلزله‌ای ایجاد کرد.

کینه و نفرت در خروجی مضحکه است. او نفرت و کراهت را تا حد تهوع رسانده بود. او که به عظمت جنایات بزرگ غبطه می‌خورد بر آن شده بود تا بدترین آنها را به جان بخرد. این تلاشی که برای ایجاد وحشت به عمل می‌آورد او را به تنهایی در صدر مستبدان جهان جای می‌داد. فرومایه ردلی که می‌خواست خود را هم‌تراز جنایتکاران بسازد؛ نرون کوچولو بسالاسترا بزرگ سرشاخ می‌شود، ماجرا همین است. هنر به خاطر هنر، آدم‌کشی به خاطر آدم‌کشی.

لوئی بناپارت خالق اسلویی خاص بوده است.

لوئی بناپارت با همین روش توانست خود را در غیر مترقبه‌ها جا نزند. این امر او را افشا کرد.

بعضی مغزها خانه خراب کن هستند. مدتها بود که فکر قتل نفس به خاطر سلطنت کردن در مغز بناپارت لانه کرده بود. نقشه انجام جنایات از قبل ذهن جانیان را به خود مشغول می‌دارد و از آنجاست که جنایت و پلیدی آغاز می‌شود. جنایت از دیر باز با ایشان است ولی مبهم است و شناور و تاحدودی ناخود آگاه؛ ارواح انسانی به تدریج به تباهی می‌گراید. این قبیل اعمال جنایتکارانه در یک آن و بالبداهه صورت نمی‌گیرند؛ آنها با همان ضرر به اول کار ساز نمی‌شوند و بایک جست به نهایت و کمال نمی‌رسند؛ بلکه قدمی کشند و رشد می‌کنند و به حد بلوغ می‌رسند، اما هنوز شکلی به خود نگرفته‌اند و نامطمئن و لرزانند؛ محیط افکاری که از آنجا تراوش می‌کنند آنها را که به نحو ابهام آمیزی وحشتناکند، زنده و آماده برای روز مورد نظر نگاه می‌دارد. باز هم بر این موضوع تأکید می‌ورزیم که این ایده، یعنی کشتار به خاطر سلطنت، از مدتها پیش، فکر و ذهن لوئی بناپارت را به خود مشغول داشته بود. چنین ایده‌ای در قلمرو این روح می‌گنجید. این فکر به مثل کرمی که در تالابی بخزد، در آن رفت و آمد داشت و با شك و تردیدها و سیاهیها و با سوداها و پندارها و خندا می‌داند کدام سوسیالیزم قیصری درهم می‌آمیزد و به آبی می‌مانست که هر چند در زلال عناصر اولیه وجود داشت ولی بس تارومبهم بود. خود او هم به درستی نمی‌دانست که این ایده بدون شکل در بطن وی وجود دارد.

فقط هنگامی که بدان نیاز پیدا کرد آن را مسلح و گوش به فرمان یافت. آن اندیشه در تاریکیهای مغز او پرورانده شده بود. گردابها هیولاها را در خود می‌پرورند. شاید تا روز ۴ دسامبر لوئی بناپارت آنطور که باید و شاید خود را نشناخته بود. آنها تیکه این جانور سلطنتی را مورد تحقیق و مطالعه قرار داده بودند هرگز باور نمی‌کردند قادر به چنین سبعیت و درنده‌خوئی بشود. در او، خدای داند، چه موجود دورویی رامی‌یافتند، آدمی که می‌تواند استعداد شیادی را با رویاهای امپراتوری درهم آمیزد حال آنکه اگر تاج هم بر سر می‌گذارد جز همان آدم حیل‌باز و دغل و پدرکش نمی‌بود؛ چه نیرنگ بازی! او نمی‌توانست پای بر سر هر قله‌ای بگذارد حتی اگر اوج بدنامی و دنائت باشد؛ همواره در نیمه راه نفس می‌برد، او که سر و گردنی بلندتر از دغلان حقیر و کمی پائین تر از تبهاران بزرگ بود. چنین تصور می‌شد که او استعداد ارتکاب همان کارهایی را دارد که در قمارخانه‌ها و خانه‌های بدنام انجام می‌دهند ولی با این تفاوت که در قمارخانه‌ها آدم می‌کشد و در

خانه‌های بدنام تقلب می‌کرد.

کشتار بولوار به ناگهان روح او را برهنه و عیان ساخت. او را همان‌طور که بوده تماشا گذارد، القاب مسخره‌ای به او بستند: نولک‌دراز، دلقک، او را راهزن نامیدند و ریاکاری واقعی که در جلد بناپارت قلابی رفته خواندند.

اما به ناگاه از ترس تکان خورد. همین‌جا بود که این مسرد به هچل افتاد! خیلی‌ها کوشیدند مدح و ثنایش را بگویند هر چند جز شکست نصیبی نبردند. تعریف و تملق بناپارت کاری ساده است، تازه «دوپن» را هم ستایش کردند، ولی تظہیر لوئی بناپارت کاری بسود بسیار دشوار و بغایت پیچیده. با آن ۴ دسامبر چه کنند؟ چطور خودشان را از این مخصصه بیرون بکشانند؟ توجیه کردن بس سخت‌تر از تجلیل و تکریم کردن است، کار اسفنج‌سخت‌تر از عودسوزاست، مدیحه‌سرایان کودتا عرض خود بردند و زحمت‌شان هم بر باد رفت. خانم «ساند»^۱ هر چند روحی بزرگ بود و در اعاده حیثیت کودتاچیان رنج فراوان برد اما اینها هر کار می‌کردند باز تعداد کشته‌شدگان از لابلای غسل و تظہیر سر برمی‌آورد.

نه، نه! هیچ تخفیفی امکان‌پذیر نبود. بدبخت بناپارت! خونی ریخته شده و او باید آن را بلیسد. قضیه ۴ دسامبر یکی از مدهش‌ترین ضربه‌های خنجرری است که راهزنی تا آن زمان توانسته بر پیکر تمدن ملتی، که بهتر است بگوئیم فرهنگ و تمدن بشری، فرود آورده باشد. ضربه بس گران و غول‌آسا بود و پاریس را نقش زمین ساخت. پاریس که نقش زمین شد یعنی وجدان و خرد و تمامی آزادی بشریت برخاک افتاد. این تمدن قرن‌ها بود که به خاک و خون درغلنید. این اخگر فروزان عدل و داد و حقیقت و زندگی بود که زیر و زبر و خاموش شد. آری کاری بود که از لوئی بناپارت در آن روز ساخته بود.

فتح و ظفر آن بدبخت تکمیل شد. ۲ دسامبر شکست‌خورده بود ولی ۴ دسامبر به یاری آن آمد و نجاتش داد. چیزی مثل نجات یهودا به دست روسترات^۲، پاریس تازه فهمید که در این قضیه پسر وحشت و هراس هنوز همه چیز گفته نشده است، فراسوی متجاوز، سلاخ آدمکشی وجود داشت. آنهم قاتلی که به خاطر دزدی آدم می‌کشد و در این دستبرد شغل سزار را دزدیده است. این درست که او شخصی حقیر بود ولی مخوف و دهشت‌آفرین نیز بود. پاریس در مقابل این ترس و وحشت تسلیم شد و حتی از انجام وصیت سر باز زد و خوابید و خود را به مردن زد و در این ماجرا خفقان گرفت. آخر این جنایت به هیچ جنایتی شباهت نداشت. هر کس، بعد از گذشت قرن‌ها خواه‌اشیل باشد یا تاسیت، سرپوش تابوت

1. Sand

2. Er ostrate

را برمی دارد و بوی گند آن را احساس خواهد کرد. ولی پاریس تسلیم شد، پاریس رام شد، پاریس خود را از ماجرا کنار کشید، غرابت و تازگی جنایت باعث موفقیت آن شده بود، پاریس دیگر از پاریس بودن دست برداشت، روز بعد در سایه ها توانستند صدای تق تق بهم خوردن دندانهای آن غول هراسیده را بشنوند.

بر این نکته تأکید می‌ورزیم که قوانین اخلاقی باید مدلل شوند ولی لوئی بناپارت بعد از ۴ دسامبر هم همان ناپلئون کوچولو باقی ماند. این عظمت و سترگی او را حقیر و کوتوله باقی گذاشت. ابعاد جنایت تغییری در ساختار جنایتکار نداد، حقارت قاتل در مقابل عظمت قتل مقاومت ورزید.

با تمام این اوصاف، آن کوتوله حق داشت روزی بلندقد بشود. اعتراف هر قدر هم خفت بار باشد، نمی‌توان به مهارت از آن اجتناب کرد. به این ترتیب است که تاریخ، این هتك حرمت شده بزرگ، با شرم و سرخ‌روئی محکوم می‌شود.

روز چهارم
پیروزی

وقایع شبانه خیابان تیک تون

هنگامی که ماتئودروم بدما گفت که: - شما درسرای سلطان بومبا هستید. شارل گامبون وارد اتاق شد و روی مبلی افتاد و زیر لب گفت: - خیلی وحشتناک است. بانسل اضافه کرد: - ما داریم از آنجا می آئیم.

گامبون توانسته بود در پشت دری پناه بگیرد. سوای اجساد صحن «بارب دین»^۱ اوسی وهفت جسد را خود شماره کرده بود. آخر این کارها چه معنی دارد؟ این کشتار عظیم به چه منظوری صورت گرفته بود؟ کسی نمی توانست علت آن را توجیه و تفسیر کند. این قتل عام بصورت معمائی در آمده بود.

ما اینک در کنام هیولا بودیم.

لابروس هم آمد. باید هر چه زودتر از خانه دوپون وایت بیرون می رفتیم. خانه در حال محاصره شدن بود. خیابان مون تابور که معمولاً خلوت است، از لحظاتی پیش مملو از

قیافه‌های مشکوک شده بود. افرادی به دقت خانه شماره ۱۱ را زیر نظر گرفته بودند. بعضی از این آدمها که بنظر می‌رسید حرکات و رفتاری هماهنگ داشتند به باشگاه باشگاهها که به یمن مانورهای ارتجاع، رایحه‌ای پلیسی بهم زده بود تعلق داشتند. در این صورت هر چه زودتر باید متفرق می‌شدیم. لایروس گفت: - من همین الان لونژپیه^۱ را در این حوالی دیدم که داشت بو می‌کشید.

از هم جدا شدیم. هر کدام به سویی رفتیم و هر کس راه خود را رفت. کس نمی‌دانست در کجا دوباره همدیگر را خواهیم دید و آیا بار دیگر امکان دیدار هم را پیدا می‌کردیم؟ چه اتفاقی روی می‌داد و چه بلائی سرمان می‌آمد؟ هیچ کس به درستی آگاه نبود. بوی وحشت به مشام می‌رسید.

من به طرف بولوارها به راه افتادم؛ می‌خواستم ببینم در آنجاها چه می‌گذرد. آنچه را که رفته بود شرح دادم. بانسل و ورسینی به من ملحق شدند. هنگامی که بولوار را پشت سر می‌گذاشتم با مردم هراسان و وحشترده درهم آمیخته بودم و خود نمی‌دانستم به کجا می‌روم ولی بهر حال راه مرکز پاریس را در پیش گرفته بودم که ناگهان صدایی در گوشم گفت: - در آنجا چیزهایی وجود دارد که شما حتماً باید آنها را ببینید. صاحب صدا را شناختم. او «ا. پ.*» بود.

«ا. پ...» درام نویسی با استعداد و خوش قریحه است که من در دوران سلطنت لوئی فیلیپ توانستم کاری کنم تا او را به خدمت نظام ببرند. چهار پنج سالی بود که او را ندیده بودم و اینک او را در این غوغا و هیاهو باز می‌یافتم. چنان با من گرم گفتگو شد که گویی همین دیروز از هم جدا شده‌ایم. این خود یکی از ثمرات این ترس و وحشت است که دیگر وقت آن را پیدا نمی‌کنیم تا «آداب و رسوم» را بجا آوریم. چنان با هم به صحبت می‌پردازیم که گوئی همه چیز در حال گریز است. به او گفتم:

- آه! شما پیدا از من چه می‌خواهید؟

در جوابم گفت:

- من در آن بالا خانه‌ای دارم.

و افزود:

1. Longepied

* ادوار پلوییه Edouard Plouvier

— شما هم بیائید.

سپس مرا با خود به کوچه تاریکی کشانید. از ته خیابان صدای شلیک مهیب گرا له شنیده می شد و خرابه های سنگری در آن سو بچشم می خورد. گفتم که بانسل و ورسینی هم با من هستند. «ا. پ...» به طرف آنها برگشت و گفت:

— آقایان هم می توانند تشریف بیاورند.

از او پرسیدم:

— اینجا کدام خیابان است؟

— خیابان نیکستون. بفرمائید.

به دنبال او راه افتادیم.

من در جای دیگری شرح این ماجرای غم انگیز را بیان کرده ام:*

«ا. پ...» در جلوی خانه ای مرتفع و سیاه رنگ ایستاد. دری را که بسته نبود فشار داد و پشت آن دری دیگر را و آنگاه ما خود را در سالن آرام و راحتی که با نور چراغی روشن شده بود، یافتیم.

چنین به نظر می رسید که این اتاق جنب مغازه ای قرار دارد. در انتهای آن دو تخت چسبیده بهم که یکی بزرگ و دیگری کسوچك بود، دیده می شد. بر بالای تخت کسوچك تصویر زنی بود و بر بالای آن شمشاد متبرك و خشکیده ای.

چراغ بر روی پیش بخاری نهاده شده و در بخاری آتش مختصری روشن بود. کنار چراغ، پیرزنی بر روی صندلی ای نشسته و به روی چیزی که در تاریکی در آغوش داشت چنان خم گشته بود که گوئی از کمر دوتا شده است. به سوی او رفتم. آنچه در آغوش داشت نعش کودکی بود.

پیرزن در سکوت حق حق می کرد و می گریست. «ا. پ...» که از اهل منزل بود، دستی به شانه پیرزن زد و گفت:

— بگذارید ببینم.

پیرزن سرش را بلند کرد و من بر روی زانوان او پسر بچه ای رنگ پریده و زیبا و نیم برهنه را دیدم که دو سوراخ قرمز بر پیشانی داشت.

پیرزن نگاهم کرد ولی مطمئن بودم که در آن حال مرا نمی بیند؛ زیر لب نوحه ای آغاز کرد که گویی با خودش سخن می گفت:

— بگویم که همین امروز صبح با چه شیرین زبانی مرا ماما صد می زد.

* کیفرها

«ا. پ...» دست پسرک را گرفت ولی آن دشت سر خورد و دوباره افتاد.
رو به من کرد و گفت:

— طفلکی هفت سال بیشتر نداشت.

طشتی روی زمین بود. معلوم بود صورتش را در آن شسته‌اند. از دو خفراهی که بر پیشانی داشت هنوز دو رشته خون جاری بود. در ته اتاق، کنار گنجه‌ای نیمه باز که در آن مقداری ملافه و لباس زیر وجود داشت، زنی چهل ساله، موقر و فقیر و نظیف و تقریباً زیبا ایستاده بود.

«ا. پ...» گفت:

— همسایه‌مان است.

سپس برایم تعریف کرد که در این خانه دکتری هم سکونت دارد. او را به بالین کودک آوردیم، معاینه‌اش کرد و گفت:

— کار تمام است.

پسرک در خیابان می‌خواسته خودش را نجات بدهد که دو گلوله در سرش نشانده و نعشش را برای مادر بزرگش آورده بودند. آخر جزا و کسی را در این دنیا نداشت. تصویر مادر پسرک که او نیز مرده بود بر بالای تختخواب کوچک دیده می‌شد. چشمان کودک نیمه باز بودند و نگاه غیر قابل وصف مردگان که در آن ادراک و حقایق با دیدار ابدیت جای هم را عوض می‌کنند، مادر بزرگ زبان گرفته بود و شون می‌کرد و گاهگاهی می‌گفت:

— خدایا مگر ممکن است! — اینها یعنی به یاد تو هستی! — ای راهزنها!

به ناگهان فریاد کشید:

— یعنی این هم حکومت است!

به او گفتم:

— مثلاً!

مشغول به در آوردن لباسهای کودک شدیم. قرقره‌ای در جیبش داشت. سرش به این سو و آن سو می‌افتاد، نگهش داشتم و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش نهادم. ورسینی و بانسل جوراب — هایش را در آوردند. بناگاه مادر بزرگ تکانی خورد و گفت:

— اذیتش نکنید.

آنگاه پاهای کوچک و سفید پسرک را در دستهای چروکیده‌اش گرفت و کوشید تا آنها را گرم کند.

هنگامی که آن پیکر کوچک و نازنین را برهنه کردیم، به فکر تدفین آن افتادیم. از گنجی ملافه‌ای بیرون کشیدیم. در آن لحظه بود که فریاد شیون مادر بزرگ به آسمان برخاست: — می‌خواهم او را به من پس بدهند.

سپس از جا بلند شد و مارا یکایک و رانداز کرد و یکریز شروع به گفتن سخنانی تند کرد و در خلال آن ما اسم بناپارت و خدا و آن کوچولو و مدرسه‌ای که می‌رفت و دختر ناکامش را می‌شنیدیم، سپس بارنگی پریده و قیافه‌ای مبهوت مارا به باد شماتت و سرزنش گرفت. نگاهش تهی بود. فرزند مرده نبود بلکه شبی بود.

بعد سر نوه کوچولویش را بدست گرفت و پس از آن دستهایش را روی آن گذاشت و های‌های به گریستن پرداخت.

زنی که در آن اتاق بود به کنار من آمد و بی آنکه کلامی به زبان آورد، دهانم را با دستمالی پاک کرد. دهانم به خون کودک آغشته شده بود.

افسوس که کاری از ما ساخته نبود. پریشان و ماتم زده از آن خانه خارج شدیم. شب شده و هوا تاریک گشته بود. بانسل و ورسینی خدا حافظی کردند و رفتند.

وقایع شبانگاهی - محله هال

به مخفیگاهی در خانه شماره ۱۹ خیابان ریشلیو بازگشتم. چنین می نمود که قتل عام به پایان رسیده است: صدای تیراندازی شنیده نمی شد. در همان حال که می خواستم در خانه شماره ۱۹ را بگویم لحظه ای دچار تردید شدم؛ مردی آنجا بود که گوئی انتظار کسی را می کشید. یکر است به نزد اورفتم و گفتم:

- مثل اینکه منتظر کسی هستید؟

- بلی.

- کی؟

- شما.

سپس در حالیکه صدایش را پائین می آورد ادامه داد:

- آمده بودم باشما صحبت کنم.

نگاهی به آن مرد افکندم. نور چراغ خیابان بر او می افتاد و روشنش می ساخت و او سعی نمی کرد به تاریکی برود. جوان بود و ریش بوری داشت و پیراهن آبی رنگی به بر کرده بود، حالت مشفقانه مردان فکور و دستهای پر زور کارگران را داشت.

از او پرسیدم:

— شما کیستید؟

جواب داد:

— از اتحادیه صحاف ها هستم. من شما را به خوبی می شناسم. همشهری ویکتور —
هوگو.

گفتم:

— از طرف که می آیید!

— از طرف همشهری کینگ.

گفتم:

— خوب است.

او همچنان به آهستگی سخن می گفت. آنگاه نامش را به من گفت. از آن رو که از
ماجراهای آن شب ۴ دسامبر جان بدر برده و از افشاگریها گریخته، بنابراین ذکر نام او
را در اینجا مجاز نمی دانم و فقط در پایان کتاب به حرفه او اشاره می کنم و اینکه در صحافی
کار می کرده*.

از او پرسیدم:

— چه می خواهید به من بگوئید؟

برایم شرح داد که اوضاع ابداً مایوس کننده نیست و او و یارانش پیمان بسته اند
تا آخرین نفس مقاومت کنند ولی محل اجتماع اتحادیه ها هنوز مشخص نشده و همین امشب
معلوم می شود و حضور شما در آنجا ضرورت دارد، اگر مایل باشیم می توانیم ساعت سه
امشب زیر طاق کلبه حضور یابید و آن وقت او یا یکی از دوستانش می آیند و شما را
با خود می برند. برای شناسائی همدیگر قرار گذاشتیم تا این کلید رمز را به زبان آوریم:
«ژوزف چکار می کند؟»

نمی دانم در من نوعی شك و تردید و یا بی اعتمادی یافت کرد که ناگهان کلامش را
برید و گفت:

* — ولی امروز بعد از گذشت بیست و شش سال می توان نام این مرد شجاع و از جان گذشته
را ذکر کرد. او گالوی Galoy نامیده می شد و برخلاف نظر بسیاری از تاریخ نویسان
کودتا او گالوا Galloix نبود. آنها تقصیری نداشتند چون می خواستند همه حوادث را
به میل خود تفسیر و تعبیر کنند.

.Colbert

— به هر حال، شما هیچ اجباری ندارید که حرفهای مرا قبول کنید. ما فکر همه چیز را نکرده بودیم بهتر بود که من رمز مکتوب به کار می بردم. به هر حال در این موقعیت و چنین شرایطی، انسان می بایست نسبت به همه مشکوک باشد و به کسی اعتماد نکند. به او گفتم:

— بعکس، باید به همه اطمینان داشته باشیم. من ساعت نه زیر طاقی کلبه خواهم بود. و از او جدا شدم.

به نهانگاهم برگشتم. خسته و گرسنه بودم؛ قطعه ای از شکلات «شارامول» خوردم و با لقمه ای نان که برایم مانده بود مدجوع کردم؛ روی مبلی از حال رفتم و خواب مرا در ربود. خوابهای سیاه از راه رسیدند، خوابهایی پر از اشباح و مملو از هیولا؛ باردیگر آن کودک مقتول را با جای گلوله ها به شکل دو حفره خون آلود بر پیشانی دیدم که یکی از آنها می گفت: مورنی و دیگری می گفت: سنت آرنو: اما تذکرها های تاریخی برای روایت خوابها نیست؛ خلاصه می کنم. به ناگاه از خواب پریدم. گوئی کسی تکانم داده بود: حتماً هنوز ساعت نه نشده! فراموش کرده بودم ساعت را کوك كنم و خوابیده بود. به عجله از خانه خارج شدم. خیابان خلوت بود و مغازه ها بسته بودند. در میدان لووا^۱ صدای زنگ ساعتی را شنیدم (مطمئناً از کتابخانه بود)، گوش ایستادم. نه ضربه را شمردم. دوان دوان خودم را به طاقی کلبه که در آن حوالی بود رسانیدم. در تاریکی به اطراف نگریستم. هیچکس در آنجا نبود.

ایستادن در آنجا و انتظار کشیدن کاری محال می نمود، کنار طاقی پاسگاه پلیس بود و گشتی ها مرتباً در رفت و آمد بودند. وارد خیابان شدم. در آنجا هم کسی را نیافتم. تا خیابان «ویوین»^۲ نیز پیش رفتم. در زاویه خیابان مردی در مقابل اعلانی ایستاده و مشغول پاره کردن یا کندن آن بود. به او نزدیک شدم، مرد بینوا که محتملاً مرا به جای پلیسی گرفته بود وحشتزده پسا به فرار گذاشت. برگشتم. نزدیکیهای طاق کلبه و درست در جایی که اعلان های نمایش ها را بر دیوار می چسبانند کارگری از کنارم رد شد و شتابان گفت:

— ژوزف چکار می کند؟

او را شناختم. همان کارگر صحاف بود و بلافاصله افزود:

— به دنبالم بیایید!

1. Louvois

2. Vivienne

به راه افتادیم. او در جلوه‌ی رفت و من پشت سرش و چنین وانمود می کردیم که یکدیگر را نمی شناسیم و کلامی هم به زبان نمی آوردیم.

ابتدا به سراغ دو نشانه‌ای که در دست داشتیم و در اینجا مجال ذکر آنها نیست چون به چنگک دژخیمان می افتد رفتیم. در این دو خانه هیچ خبر و اثری نبود و کسی از جانب اتحادیه‌ها نیامده بود. صحاف گفت:

— حالا به محل قرار بعدی برویم.

و برایم توضیح داد ما معمولاً سه محل قرار تعیین می کنیم تا کاملاً مطمئن شویم، اگر پلیس محل اولی را کشف کرد و به دومی هم پی برد، شرط احتیاط ایجاب می کند از قرار سوم استفاده کنیم و سازمان‌های چپ و کمیته‌ها نیز به همین نحو عمل می کردند. ما اینک در محله «هال» بودیم. تمام روز در آنجا نبردی خونین ادامه یافته بود. در سرتاسر خیابان هیچ چراغی روشن نبود. گهگاه می ایستادیم و گوش می دادیم تا ناگهان رودرروی گشتی‌ها قرار نگیریم و از شکم آنها سر در نیاوریم. تخته پاره‌ها و آت و آشغال‌های به جا مانده در سطح خیابان مونتورگوی و مونمارتر خبر از سنگرهای منهدم شده می دادند. بر بالای بامها و خسرپشته‌ها روشنائی لرزان و بی رمقی که بی گمان از آتش اردوگاه مستقر در «هال» و حوالی سنت اوستاش بود، کورسو می زد و همین پرتو بود که به ماروشتی می بخشید. با این حال چیزی نمانده بود صحاف در یکی از گودالهایی که به یقین سرداب خانه‌ای تخریب شده بود، سقوط کند. با خروج از این زمینهای پوشیده شده از مصالح و تیر و تخته که در بین آنها چند درختی هم وجود داشت و نشانه‌های باغ و باغچه‌ای از بین رفته بود وارد کوچه پس کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ و تاریکی شدیم که شناسائی آنها محال می نمود. مع هذا صحاف چنان در آنجا گام بر می داشت که گوئی در وسط روز است و راه و مقصد خود را می شناسد. به ناگاه برگشت و گفت:

— همه محله سنگربندی شده، اگر رفقا، آنطور که من امیدوارم، خودشان را به موقع برسانند، بهتان خواهم گفت که مدت‌ها در اینجا مقاومت خواهیم کرد.

ناگهان ایستاد و گفت:

— آنجا را نگاه کنید!

درواقع، ما در هفت هشت قدمی خود دیوارهای به بلندی قامت يك انسان از سنگفرش کنده شده از خیا بانها می دیدیم که در تاریکی شب به دیواری مخروبه می مانست. در انتهای آن دهانه باریکی وجود داشت که از آن رد شدیم. هیچکس درون سنگر نبود. صحاف با صدای آهسته‌ای گفت:

— بزودی در اینجا جانانه جنگی خواهیم داشت.

سپس بعد از سکوتی افزود:

— جلوتر برویم.

کندن سنگفرش‌ها چاله‌هایی در زمین به وجود آورده بود که باید با احتیاط گذر می‌کردیم. گاهی جستی می‌زدیم و گاهی از روی چاله‌ها می‌پریدیم، هر چند هوا سیاه و تاریک بود ولی نمی‌دانم کدام فروغی دوروبرمان را روشنی می‌بخشید. همانطور که پیش می‌رفتیم به ناگهان در فراراه خود کنار پیاره‌رو به جسمی که دراز به دراز افتاده بود برخوردیم. راهنمایم زیر لب گفت:

— بر شیطان لعنت! نزدیک بود روی آن برویم!

سپس شمع فندک کوچکی از جیبش بیرون کشید و آن را به آستینش مالش داد و روشن کرد. نور بر صورتی افتاد که به ما زل زده بود. جنازه پیرمردی بود که بر کف خیابان نقش بسته بود. صحاف پرتو کبریت را بر سر تاپای جسد گردش داد. میت به صورت صلیبی به نظر می‌رسید، بازوهایش کشیده بودند و نوک موهای سفیدش که به سرخی می‌زدند در گل ولای فرو رفته بودند، نعش در زیر غرقابی از خون قرار داشت، بزرگ سوراخ و سیاه رنگ روی جلیقه‌اش نشان می‌داد که گلوله سینه‌اش را شکافته است، کفش‌های نخاله و زمختی که بندهایش را بسته بود پیا داشت. یک بند شلوارش پاره شده بود، صحاف بازوی او را بلند کرد و گفت:

— تر قوه‌اش شکسته.

تکان دادن دست باعث شد که سرش حرکتی کرد و به سوی ما برگشت و با دهان باز ما را نگریستن گرفت؛ گوئی می‌خواهد سخنی به زبان آورد. من محو این منظره شدم و حتی می‌خواستم درد دلش را بشنوم که ناگهان همه چیز در برابر چشمانم به سیاهی گرایید و بار دیگر این چهره به ظلمات فرو رفت. شعله خاموش شده بود.

ما در سکوت از آنجا دور شدیم. بیست قدمی جلوتر رفته بودیم که صحاف به سخن

درآمد؛ گوئی با خودش حرف می‌زد:

— من او را نشناختم.

همچنان پیش می‌رفتیم. از زیر زمینها تا بامها و از همکفها تا نوک ساختمانها هیچ نوری به چشم نمی‌خورد. گوئی ما در مقبره‌ای بزرگ سرگردان شده بودیم. ناگهان صدایی محکم و مردانه و پرتینین دل تاریکی را شکافت:

— کیست آنجا؟

صحاف گفت:

— آه! برو بچه‌ها آنجا هستند!

سپس به طرز مخصوص شروع به سوت زدن کرد. آن صدا ادامه داد:

— پیش بیایید!

باز هم سنگری دیگر. ولی این سنگر مرتفع‌تر از آن يك بود و حدود صد قدم با آن فاصله داشت و آنطور که معلوم بود از بشکه‌های پرازمصالح بنا شده بود. در آن بالا چرخهای بارکشی که بین بشکه‌ها قرارش داده بودند، به چشم می‌خورد. از تیر والوار هم جا به جا استفاده کرده بودند و دهانه‌ای بس تنگ تراز مدخل ورودی سنگر اولی داشت.

صحاف در حالی که داخل سنگر می‌شد گفت:

— همشهریها، در اینجا چند نفر هستید؟

صدائی که فریاد «کیست آنجا» را سر داده بود جواب داد:

— ما دو نفریم.

— همین؟

— همین!

آری آنها در واقع همین دو نفر بودند که تنها در دل این شب و در این خیابان خلوت، و در پشت تلی از سنگفرش می‌خواستند یورش يك هنگ را دفع کنند. هر دو لباس کارگری به برداشتند. کارگر بودند و با چند فشنگ در جیب و تفنگی بر شانه.

صحاف بالحنی که نشان از بی‌حوصلگی می‌داد گفت:

— خوب، پس رفقا هنوز نرسیده‌اند!

گفتیم:

— اشکالی ندارد، منتظر می‌مانیم.

صحاف مدتی درگوشی با یکی از آن دو صحبت کرد و بطور قطع چیزهایی درباره من می‌گفت چون، بعد از آن که گفتگویشان به پایان رسید آن مرد به کنار من آمد و سلام کرد و گفت:

— همشهری نماینده... الساعة اینجا هوا داغ می‌شود.

خنده کنار در جوابش گفتم:

— باید صبر داشته باشیم. فعلاً که هوا سرد است.

درواقع هوا بسیار سرد بود. خیابان پشت سر سنگر که سنگفرش‌هایش را درآورده

بودند، به تالایی مبدل شده بود که آب درون آن تا قوزك پا می رسید. آن کارگر گفت:

— مقصودم اینست که هوا داغ تر می شود؛ یعنی شما باید از اینجا دور بشوید.

صحاف دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

— رفیق! ما باید همین جا بمانیم. آنجا می رویم، کمی آن طرف تر، اصلاً به درمانگاه

می رویم.

کارگر دیگر که قد و بالائی پست تر داشت و روی قطعه سنگی ایستاده بود گفت:

— اشکالی ندارد. فقط همشهری نماینده باید دورتر برود.

به او گفتم:

— دلم می خواهد جائی باشم که شما هستید.

خیابان تاریک و ظلمانی بود، چشم چشم را نمی دید و آسمان سیاه بود. در داخل سنگر، درست چپ، جایی که مدخل آن بود و با چند تخته که رویهم قرار داده بودند دهانه را گرفته بودند، جا به جا پر توکم سوئی به درون می تابید. از بالای تخته ها، ساختمان شش هفت طبقه ای دیده می شد که همکف آن در حال تعمیر بود و همین تخته ها دید آن را کور می کرد. کور سوئی که از درز تخته ای به بیرون می تراوید به دیوار مقابل می نشست و اعلان قدیمی و پاره ای را روشن می ساخت که بر آن این نوشته خوانده می شد: مبارزه تن به تن روی قایق بر آب. مجلس بزرگ بال؛ محل آسنیر!

صحاف از آن کارگر بلندقد پرسید:

— تفنگ دیگری هم دارید؟

کارگر جواب داد:

— اگر سه تفنگ داشتیم، سه نفر می شدیم.

کارگر کوچک تر افزود:

— شما فکر می کنید که ما دل و جرات نداریم؟ نوازنده زیاد است ولی ساز وجود

ندارد. کنار ستون چوبی، در کوچک و توسی خورده ای دیده می شد که بیشتر به در دکه ای می مانست تا در مغازه ای که این در به دان تعلق داشت، بسته بود. صحاف به کنار در مغازه رفت و آن را به آهستگی هل داد. در باز شد و گفت:

— برویم تو.

اول من داخل شدم و بعد او آمد و در را پشت سرمان بست. در آنجا خود را در

زیرزمینی یافتیم، در انتهای اتاق دری نیمه باز بود که نوری از آن به درون می تابید. صحاف

1. Asniere

بشتاب به طرف در رفت و منهم به دنبالش رفتم و هر دو از در گذشتیم و وارد اتاق محقری شدیم که با نور شمعی روستایی یافته بود. ما در این سوی تجحیر تخته‌ای سنگر بودیم و همین حایل ما محسوب می‌شد.

این اتاق طبقه همکف در حال مرمت بود. سرستونهای آهنی که رنگ قرمز خورده و در کلافهای سنگی جاسازی شده بودند بصورت بست زیر سقف را شمع می‌زدند. کمی جلوتر در بست غول پیکری بود که محیط آن را با الوار کلفتی که مشخص می‌کرد بطور عمودی سنگینی طبقه اول را و تمامی بنا را تحمل می‌کرد. در کنار مصالح ساختمانی، ابزار بنائی و گچ ریخته بود و یک نردبان دوطرفه نیز در همانجا بچشم می‌خورد. چند صندلی حصیری نیز در آنجا و آنجا دیده می‌شدند. در مورد کف اتاق بهتر است گفته شود زمین مرطوب و نمدار. کنار میزی که بر روی آن شمعی می‌سوخت و چند شیشه دار و وجود داشت، پیرزنی و دخترکی حدوداً هشت ساله نشسته بودند و در جلویشان زنبیلی لبریز از پارچه کنه بود که آنها را می‌بریدند و به صورت باندها می‌آوردند. در ته انباری که در تاریکی غرق شده بود، سه تخت روان کاهی به چشم می‌خورد که سه تشک روی آن پهن کرده بودند. صدای خرپف از آنجا بلند بود.

صحاف به من گفت:

— در مانگاه همین جا است.

پیره زن سرش را به طرف ما برگرداند و ورا ندان کرد و رعشه‌ای سرپایش را فرا گرفت، سپس مثل اینکه با دیدن لباس کارگری صحاف خیالش راحت شده باشد از جا بلند شد و به سراغ ما آمد. صحاف چند کلمه در گوشش گفت و پیرزن اظهار داشت:

— من کسی را ندیده‌ام.

و بعد افزود:

— ولی دلم شور می‌زند. نمی‌دانم چرا تا به حال شوهرم برنگشته است. از سرشب مرتباً تیراندازی می‌کردند.

دو مرد مجروح ته انبار روی تشک‌ها افتاده بودند. تشک سوم خالی بود و منتظر. مجروحی که به من نزدیک‌تر بود در اثر اصابت گلوله به شکمش از پای در آمده بود. همو بود که به خرخر افتاده بود. پیرزن در حالی که شمعدان را به دست داشت به کنار او رفت و در حالیکه مشتش را گره می‌کرد گفت:

— اگر سوراخ زخمش را می‌دیدید این هوا پارچه بریدیم و تو شکمش چپان‌دیم. لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره از سر گرفت:

— بیچاره هنوز بیست و پنج سالش تمام نشده است فردا صبح به رحمت خدا خواهد

رفت.

اما مجروح دیگر خیلی جوان تر بنظر می رسید. حتی هجده سالش هم نشده بود.
پیرزن گفت:

— چه قبای خوشگلی دارد. به گمانم دانشجو باشد.
پایین صورت جوانک را با پارچه ای غرق در خون بسته بودند.
پیرزن بر ایمان توضیح داد که گلوله ای به دهانش خورده و فکش را خورد کرده

است.

در تب شدیدی می سوخت، با چشمان درخشانش ما را نگاه می کرد.
گاهگاهی دست راستش را به طرف تشك پر از آبی دراز می کرد و اسفنجی را
درون آن فرو می کرد و سپس اسفنج را بیرون می آورد و آن را به طرف صورتش
می برد و بعد خودش هم مرهمش را می مکید.
احساس کردم به وضع غریبی مرا نگاه می کند. به طرفش رفتم و به رویش خم شدم و
دستش را گرفتم و او هم دستم را گرفت و فشرد و از او پرسیدم:

— شما مرا می شناسید؟

با فشار دست جوابم داد: بلی و این فشار را تا اعماق قلبم احساس کردم.
صحاف به من گفت:

— لحظه ای همین جا منتظرم بمان؛ الساعة بر می گردم. بروم تو محله گشتی بز نم

ببینم تفنگی پیدا می شود.

بعد اضافه کرد:

— شما هم می خواهید یکی هم برای شما گیر بیاورم.

به او گفتم

— نه: من در این جا بدون تفنگ نخواهم ماند. من در جنگ خانگی شرکت خواهم

کرد ولی تا نیمه. خیلی دلم می خواهد بخاطر این جنگ بمیرم، نه اینکه بکشم.

از او سؤال کردم آیا فکر می کند یارانش خواهند آمد. برایم گفت که خودش هم سر
در نمی آورد، مردان اتحادیه ها تا به حال بایستی رسیده باشند. بجای دو سنگر نشین الان
می بایست بیست رزمنده در آنجا می داشتیم و به جای دو سنگر در خیابان ده سنگر خیا بانی
داشتیم: حتماً اتفاقی افتاده است و سپس اضافه کرد:

— به هر حال می روم تا سروگوشی آب بدهم. ببینم اوضاع از چه قرار است. به من

قول بدهید که از اینجا نمی‌روید.

این را گفت و رفت.

پیرزن دوباره سر جای اولش برگشته و کنار دخترک که گویی چیزی از این ماجراها نمی‌فهمید و فقط گهگاه سرش را بلند می‌کرد و با چشمان آرام و درشتش به من می‌نگریست نشسته بود. هر دو فقیرانه لباس پوشیده بودند و حتی چنین بنظرم رسید که دخترک جوراب به پا ندارد.

پیر زن گفت:

— مرد من هنوز برگشته است، طفلك مرد من هنوز برگشته است اخدا کند بلایی سرش نیامده باشد!

با گفتن کلماتی جانسوز چون «آه! خدای من!» و آه‌هایی که از دل بر می‌کشید به پاره کردن پارچه‌ها پرداخت و آرام آرام بنای گریستن را گذاشت. هر کار می‌کردم نمی‌توانستم منظره دلخراش نقش آن پیرمرد را که بر کف خیابان افتاده بود، از نظر محو کنم و اندوه یاد او را از دل بزدایم.

روی میز روزنامه‌ای قرار داشت. آن را گرفتم و بازش کردم. از تمام عنوانش حرف «پ...» باقی مانده و مابقی حروف پاره شده بود. دست خون‌آلودی بر آن نقش بسته بود. بیگمان مجروحی با ورود به آن محل روی میز تکیه داده و دست خونینش را روی میز و جایی که روزنامه در آنجا افتاده بود، نهاده بود. نگاهم بی‌اختیار به این سطور افتاد؛ «آقای ویکتور هوگو بیانیه‌ای در مورد این قتل و غارت منتشر کرده است.» روزنامه وابسته به کاخ الیزه با این عبارات اعتراضیه‌ای را که به «بودن» دیکته کرده بودم و عین آن را می‌توانید در فصول بعدی * همین کتاب بخوانید، مورد تفسیر قرار داده بود.

در همان حال که روزنامه را روی میز پرت کردم یکی از مدافعان سنگرها وارد شد. او کارگری کوچک بود. بی‌مقدمه گفت:

— آب می‌خوام.

کنار شیشه‌های دوا در روی میز لیوانی و تنگی پراز آب بود. آب را لاجر عسر کشید. در دست قطعه‌ای نان و قرمه دودی داشت که گاز می‌زد.

به ناگهان صدای چند انفجار پشت سر هم را در فاصله نه چندان دور شنیدیم. در سکوت و خلوت آن شب ظلمانی، این صداها بسان خالی کردن محموله‌ای الوار بر سنگفرش خیابان بگوش رسید.

* — واقعه بولوار سن مارتن.

صدای کلفت و آرام جنگجوی دیگر از بیرون شنیده شد:
— شروع شد.

جنگجوی کوچکتر پرسید:
— وقت دارم غذایم را بخورم؟
آن یکی گفت:

— آری.

آنگاه همان کارگر به طرف من برگشت و گفت:
— همشهری نماینده. این صدای تیراندازی يك دسته است. به این ترتیب به سنگرها
مجوم آورده اند. در واقع، شما باید از اینجا تشریف ببرید.
در جوابش گفتم:

— ولی شما همین جا می مانید.
گفت:

— ما؟ آخر ما مسلح هستیم. ولی شما نیستید. شما چرا می خواهید بی خود و بی جهت
خودتان را به کشتن بدهید. اگر تفنگی داشتید، واله اگه حرفی می زدم ولی آخر هیچی
ندارید. حتماً باید از اینجا بروید.
به او گفتم:

— نمی توانم. منتظر کسی هستم.
او حتی مرا گرفت و هل داد. دستش را به گرمی فشردم و به او گفتم:
— اجازه بدهید بمانم.

تا فهمید بر طبق وظیفه باید در همین مکان بمانم دیگر اصراری نورزید.
سکوتی برقرار شد. او شروع به گاز زدن نان و فرو دادن لقمه ها کرد. تنها صدای
خرخر مرد مختصر به گوش می رسید. در این اثنا هیا بانگی خفه و عجیب به گوشمان رسید.
پیرزن غرولندکنان از جا پرید و گفت:

— صدای توپ است.

مرد كوچك اندام گفت:

— نه. در کالسکه روخانه ای بود که محکم بهم زدند.

سپس ادامه داد:

— به ا نانم را هم خوردم و تهش بالا آمد.

آنگاه دست‌هایش را بهم گویند و از در بیرون رفت. مع‌هذا صدای غرش انفجارها قطع نمی‌شد و دم بدم نزدیک‌تر می‌شد. از مغازه سروصدایی به گوش رسید. کارگر صحاف بود که برگشته بود. رنگ به رخسار نداشت. بر آستانه در که رسید گفت.
— بفرمائید آمدم دنبالتان. شما باید برگردید خانه‌تان. فوراً راه می‌افتیم.
از جا بلند شدم و گفتم: نمی‌فهمم یعنی آنها نخواهند آمد؟
در جواب گفت:

— نه. هیچکس نخواهد آمد. همه چیز تمام است.
آنگاه تندوتند و شتابزده برایم توضیح داد که تمام محله را زیر پا گذاشته تا شاید تفنگی گیریاورد ولی هیچ فایده‌ای نداشته و با دوسه نفر هم صحبت کرده است، آنهم بی‌فایده خلاصه نمی‌بایست به اتحادیه هم چشم‌امیدی داشت. از آن آبی گرم نمی‌شود. اتفاقات آن روز باعث وحشت و هراس مردم شده و حتی خوبها را هم ترسانده بود بولوارها پوشیده از نعش شده‌اند و نظامیها حسایی تو دل مردم را خالی کرده‌اند و عنقریب این سنگر هم مورد حمله قرار می‌گیرد. خودش هنگامی که به اینجا می‌آمده با گوش‌هایش صدای پاهای سربازها را سر چهار راه شنیده؛ ما دیگر در اینجا کاری نداریم و باید هر چه زودتر فرار کنیم؛ اصلاً انتخاب این خانه کار احمقانه‌ای بوده چون راه در رو ندارد و شاید همین الان هم نتوانیم به این سادگیها از خیابان خارج بشویم و اصولاً وقت هم نداریم.
همه اینها را نفس زنان و خلاصه و بالحنی سنگین ادا می‌کرد و در هر لحظه کلامش را قطع می‌کرد تا بگوید:

— با همه این احوال تفنگ هم نداریم!
هنگامی که صحاف سخنانش را به پایان برد از سنگر صدای فریادی شنیده شد.
— توجه!

و تقریباً بلافاصله بعد از آن شلیک گلوله‌ای به گوش رسید. آنگاه غرش انفجار —
آلودی بدان پاسخ داد. چند گلوله به دیواره درمانگاه اصابت کرد اما تیرها کمانه کردند و نتوانستند آن را سوراخ کنند. صدای شکسته شدن چند آجر را در کوچه شنیدیم.
کارگر صحاف با آرامی گفت:

— دیگر فرصتی برایمان نمانده است، به سنگر حمله کردند.
صندلی‌ای برداشت و رویش نشست. معلوم بود که آن دو کارگر تیراندازانی ماهر بودند. دسته مهاجم سنگر را زیر دو آتش متوالی گرفت. سنگر هم با همان شدت به مقابله پرداخت. سپس آتش خاموش شد. سکوتی سنگین حکمفرما گشت. صدایی از سنگر به گوش

رسید:

— با سرنیزه پیش می آیند... دارند می دونند..

صدای دیگر گفت:

— بز نیم به چاك.

گلوله ای دیگر شليك شد. آنگاه ضربه ای چنان شدید که دیوارهای تخته ای دوروبرمان به لرزه درآمد. صدا در اثر برخورد تفنگ کارگری بود که سلاحش را انداخته و خود گریخته بود. تفنگ به تجیر تخته ای اصابت کرده و آن صدا و تکان را بوجود آورده بود. صدای قدم های شتابزده آن دو جنگجو را به وضوح شنیدیم که از آنجا دور شدند. درست در همان لحظه همه های از برخورد قنداق تفنگ با سنگفرش خیابان سنگر را فرا گرفت. صحاف گفت:

— کارمان تمام است.

سپس شمع را کشت. در پی سکوت دقایق قبلی که بر این خیابان حکمفرما بود اینك هیاهویی دلهره آور بر آن مستولی گشته بود. سربازها درها را به زیر قنداق تفنگ گرفته بودند. لابد معجزه ای روی داده بود که تا آن شب در آن دکه را ندیده بودند. اگر فقط سرانگشتی بدان زده بودند می فهمیدند که در بسته نیست و داخل خانه می شدند. فریادی که معلوم بود از گلوی افسری بر می آید شنیده شد:

— پنجره ها را روشن کنید!

سربازها دشنام می دادند. ما صدایشان را بخوبی می شنیدیم:

— این کثافتها، این سرخها کدام گوری رفته اند؟

— خانه ها را بگردیم.

درمانگاه در تاریکی فرو رفته بود. صدایی شنیده نمی شد و حتی نفسی بر نمی آمد؛ حتی آن مرد محض که گویی خطر را احساس کرده بود، از خرخر دست کشیده بود. در آن دم حس کردم که آن دخترك خودش را به پای من چسبانده است. سربازی به بشکه ها می زد و خنده کنان می گفت:

— این ها جان می دهند که امشب باهاشان آتش درست کنیم.

صدایی دیگر در جوابش گفت:

— این ها از کجا در رفتند؟ حداقل سی تایی بودند. باید خانه ها را بگردیم. اما يك

نفر از آنها مخالفت کرد:

— به آخر تو می خواهی توی يك چنین شبی چه غلطی بکنی؟ وارد خانه اعیان و

اشراف بشوی! آنها آنقدر خانه‌هایشان بزرگ است که نگو. اینها هم راه دررویی پیدا کرده‌اند و زده‌اند به چاک.

ما بقی دم گرفته بودند:

— باشد، با این حال باید خانه‌ها را بگردیم.

در این هنگام صدای شلیک گلوله‌ای از انتهای خیابان بلند شد و همین گلوله تفنگ جان ما را نجات داد. محتملاً کار یکی از آن دوکارگر بود که به این ترتیب خواسته بود ما را از محاصره برهاند.

سربازها فریاد کشیدند:

— صدا از آن پایین است! آنجا هستند!

سپس در حالیکه به خیابان می‌دویدند از سنگر بیرون رفتند. من و صحاف از جا بلند شدیم، او با صدایی آهسته گفت:

— آنها دیگر آنجا نیستند. زود باشید! فرار کنیم.
گفتم:

— ولی این پیرزن بیچاره چه می‌شود؟ او را همین جا بگذاریم؟

پیر زن اظهار کرد:

— او! نگران من نباشید. من از هیچ چیز نمی‌ترسم. من درمانگاه دارم و باید از زخمی‌هایم پرستاری کنم. تازه بعد از رفتن شما شمع هم روشن می‌کنم. ولی شوهر بدبختم را بگو که هنوز بر نگشته!

از دکان با نوک پنجه پا گذشتیم. صحاف با احتیاط در را نیمه باز کرد و سرکی بیرون کشید و خیابان را واریسی کرد. چندتن از ساکنان منازل دستور را اجرا کرده و شمع برافروختند و در پنجره گذاشته بودند که باد شعله آن را به این سو و آن سو می‌برد. خیابان تا حدودی روشن بود.

صحاف گفت:

— هیچکس تو خیابان نیست. ولی باید عجله کنیم چون هر آن ممکن است برگردند.

— از آنجا بیرون آمدیم. پیرزن در را پشت سرمان بست و ما خود را در کوچه یافتیم.

از سنگر رد شدیم و آنگاه تا آنجا که توان در زانو‌ها داشتیم به‌دویدن پرداختیم و از سنگر دور شدیم. از کنار نمش پیرمرد هم گذشتیم که هنوز بر کف خیابان افتاده و کورسوی شمعها روشنائی مبهمی بدان می‌بخشید؛ گویی به خواب رفته بود. درست هنگامی که وارد سنگر دوم می‌شدیم صدای سربازان را که به سنگر اولی بازگشته بودند، در پشت سر خود

شنیدیم.

طرفهای خیابان کلری^۱ هنوز جنگ ادامه دارد.

از آن سنگرها که بیرون آمدیم به خیابان «هال» رسیدیم ولی بارها نزدیک بود در آن کوچه‌های پیچ در پیچ به چنک گشتی‌ها بیفتیم. سرانجام وارد خیابان سنت اوئوره شدیم. در پیچ خیابان آربرسک^۲ از هم جدا شدیم اما قبل از آن صحاف به من گفت:

— در واقع اینطوری بهتر است چون خطر را نصف می‌کنیم. و من بار دیگر به پناهگاه خود واقع در خانه شماره ۱۹ خیابان ریشلیو بازگشتم.

هنگام عبور از خیابان «بوردونه»^۳ اردوگاه میدان سنت اوستاش را هم دید و متوجه شدم که سر بازانی که به مأموریت تهاجمی اعزام شده بودند هنوز برنگشته‌اند. تنها چند گروهان در آن مستقر بودند. صدای قهقهه‌شان بخوبی شنیده می‌شد. سر بازها با آتش فروزانی که اینجا و آنجا روشن کرده بودند، خود را گرم می‌کردند. در میان حلقه آتشی که بدان نزدیکتر بودیم بخوبی چرخهای ارایه‌هایی را که در سنگرها مورد استفاده قرار گرفته بودند به چشم می‌دیدم. از بعضی جز حلقه‌ای بزرگ و گرد و سرخ باقی نمانده بود.

1. Clery

2. Arbre - Sec

3. Bourdonnais

وقایع شبانه - خیابان پنی کاور

در همان شب، تقریباً در همین لحظات در چند قدمی آنجا، فاجعه شومی در شرف وقوع بود. بعد از تسخیر سنگری که در آن «پیز تیسیه» به قتل رسیده بود هفتاد یا هشتاد جنگجو با آرایشی منظم از خیابان سن سووور در حال عقب نشینی بودند. هنگامی که به خیابان موونترگوی رسیدند، در محل تلاقی خیابانهای پتی کارو و کادران بهم ملحق شدند. درست در نقطه‌ای که خیابان پتی کارو به خیابان کارو متصل می‌شود، سنگری متروک و تا حدودی مرتفع و مستحکم وجود داشت. در صبح آن روز نبرد خونینی در آن به وقوع پیوسته و سرانجام سنگر به تصرف سربازان درآمده بود. لیکن شگفت آنکه آن را تخریب نکرده بودند. چرا؟ همانطور که گفتیم معماهایی از این دست در آن روز مطرح شده بود که هنوز لاینحل مانده بود.

گروه مسلحی که از خیابان سن دنیس می‌آمد در آنجا ایستاده بود و انتظار می‌کشید. مردان آن گروه در حیرت بودند که چرا تحت تعقیب قرار نگرفته‌اند. آنها می‌ترسیدند در کوچه‌های تنگ و باریک و پروپج و خمی که در پشت هر خانه امکان داشت دمی در راهشان گسترده باشند، وارد شوند. آیا دستور دیگری صادر شده بود؟ حدس‌های مختلفی زدند. ناگهان، در آن نزدیکیها و بطور قطع از بولوار غرش مهیب تیراندازی و شلیک توپخانه را شنیدند. مهماتی برایشان نمانده بود و ناچار به گوش ایستادند. اگر در واقع می‌دانستند در آنجا چه اتفاقی افتاده، آنگاه به این نکته پی می‌بردند که چرا به تعاقبشان نیامده‌اند. آری تازه سلاخی بولوار آغاز شده بود. ژنرالهای مأمور قتل عام، آن منطقه را کشتارگاه

خود ساخته بودند.

فراریان بولوار که به این سو می آمدند تا چشمشان به سنگر می افتاد دوباره به عقب بر می گشتند و حتی برخی فریاد انتقام سر می دادند. تا بجایی که یکی از آنها در این سوی خیابان به خانه اش دوید و بشکه کوچکی پر از فشنگ با خود آورد.

به این ترتیب جنگ و گریز ساعتی بطول انجامید. حتی در پیچ خیابان کادران شروع به ساختن سنگر کردند و در نتیجه خیابان پتی کارو با دو سنگر، یکی مشرف به خیابان کلری و دیگری در زاویه خیابان کادران، به تمام خیابان مونتورگوی مسلط شد. آنهایی که بین این دو سنگر قرار گرفته بودند گویی در دژی مستقر شده بودند. سنگر دوم پست تر از آن یکی بود.

این مردان تماما لباس معمولی خود را به تن داشتند. حتی بعضی ها سنگهای خیابان را بادست هایشان جابجا می کردند. در بین این افراد کارگر زیادی وجود نداشت. اما چند کارگری هم که بودند باهوش و فعال می نمودند. این کارگران را می شد نخبه آن جماعت نامید.

ژانتی سار آن دسته را تشکیل داده و خود بلافاصله به عنوان رئیس گروه برگزیده شده بود. شاربانتیه که در آن جمع حضور داشت، از نظر جانبازی و از خود گذشتگی بی مانند بود، ولی از حیث رهبری خیالاتی و رویایی.

آنگاه دو سنگر دیگر به همان قد و قواره در چهل متری خیابان مونتورگوی و در بلندای خیابان موکونسی^۱ ساخته شده بود. سه سنگر دیگر نیز، (البته نه به استحکام این سنگرها) خیابان مونتورگوی را در فاصله ای که خیابان موکونسی را از رأس سنت اوستاش جدا می کند، احداث گشتند.

شب نزدیک می شد. تیراندازی همچنان در بولوار ادامه داشت. غافلگیری محتمل به نظر می رسید. یک پست نگاهبانی در پیچ خیابان دایر گردید و قرارگاهی نیز در ضلع خیابان مونهارتر مستقر کردند. دیده بانهای آن گزارش های خود را به طور مرتب به اطلاع می رساندند و بر اساس همین اطلاعاتی ها بود که دریافتند قرار است هنگی در میدان ویکتوار اردو بزند.

موضع آنها به صورت ظاهر از استحکام کافی برخوردار بود حال آنکه در اصل چنین نبود. تعداد آنها در آن دو سنگر برای دفاع از خیابان کلری و همچنین خیابان

1. Mauconseil

مونتورگوی به قدر کافی نبود و اگر از پشت به آنها حمله می کردند با استتار در سنگر دوم ، بی آنکه دیده شوند، بر آنها می تاختند و کارشان را یکسره می ساختند. بررسی این امر آنان را بر آن داشت تا يك پست نگاهبانی دیگر در خیابان کلری دایر کنند. سپس با سنگرهای خیابان کاردان و دو سنگر خیابان موکرنسی ارتباط برقرار سازند. این دو سنگر با آنها مسافتی در حدود صد و پنجاه پا فاصله داشتند. سنگرهایی مرتفع و تقریباً مستحکم بودند ولی فقط توسط شش کارگری که آنها را ساخته بودند، محافظت می شدند.

حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر، طرفهای غروب - غروب در ماه دسامبر زود می رسد - ژانتی سار چهار کارگر را با خود برای شناسایی محل برد.

او فکر افتاده بود تا سنگر دیگری به صورت جلودار در یکی از کوچه های مجاور علم کند. در حین گشت زنی به سنگری برخوردند که خود آن را با بشکه ساخته و بعد بحال خود رها کرده بودند. بشکه ها خالی بودند و فقط یکی از آنها با سنگفرش پر شده بود و این نشان می داد که این سنگر حتی دود قیقه تاب مقاومت نمی آورد. هنگامی که از سنگر بیرون آمدند به ناگهان بار گبار گلوله به سوی شان آتش گشودند. يك دسته پیاده نظام که در آن تاریکی غروب در آن حوالی پرسه می زد و بخوبی قابل رویت نبود، به نزدیکی آنها رسیده بود. ژانتی سار و افرادش سرعت پناه گرفتند ولی یکی از آنها که کفاشی از محله تامل بود، نقش زمین شد. آنها برگشته او را با خود بردند. شصت دست راستش خرد شده بود.

ژانتی سار گفت:

- خدا را شکر که او را نکشتند.

آن مرد شور بخت گفت:

- نه. ولی آنها نانم را کشتند.

و اضافه کرد:

- بعد از این قادر به کار کردن نیستم. چه کسی زن و بچه ام را نان می دهد؟

آنها بهر حال برگشتند و مجروح را با خودشان بردند. یکی از افراد گروه که دانشجوی

طب بود محل جراحت را پانسمان کرد.

قراولهایی که در پست های مختلف گمارده شده بودند از بین افراد مطمئن انتخاب می -

شدند ولی بعد از مدتی بی حوصلگی و خستگی نشان می دادند و گروه كوچك مرکزی را داغان می ساختند. سرانجام از آن گروه بیش از سی نفر باقی نماند.

در آنجا نیز مثل محله تامل تمام چراغها خاموش بودند و لوله های گاز را قطع

کرده و پنجره ها را بسته بودند و همه جا غرق در تاریکی بود؛ نه ماهی و نه حتی ستاره ای.

شبى ظلمانى فرا مى رسيد.

از دور صدای تیراندازی می آمد. افراد گروه نیز از راس سنت اوستاش، هر سه دقیقه يك بار، گلوله ای شلیک می کردند گویی به زبان حال می گفتند: ما هم هستیم. مع هذا هرگز تصور نمی کردند قبل از طلوع روز مورد حمله قرار گیرند.

گفتگوهایى بين ايشان در مى گرفت. شارپانتيه مى گفت:

— دلم براى يك جفت پوتين بى درز لك مى زند. به دلم برات شده كه امشب را

همين جا لالا مى كنيم.

ژانتى سار از او پرسيد:

— يعنى خواب هم به چشمانت مى آيد؟

— اگه مرا مى گويى، سرم را بگذارم زمين، تمام است.

در واقع چند لحظه بعد به همان حال خوابش برد. در آن شبكه تيره و تار كوچه ها كه سنگرها آن را قطع كرده و افرادى در آن مستقر شده بودند، تنها دو ميخانه هنوز تعطيل نكرده بودند ولى مشتريان آنها به جاى باده نوشى به پاره كردن پارچه و درست كردن نوار زخم بندى اشتغال داشتند. دستور فرماندهان اين بود كه فقط به خوردن آيبى كه شرايى در آن ريخته باشند، قناعت كنند.

در يكى از اين ميخانه ها مستقيماً به وسط دو سنگر خيابانى پتى كارو باز مى شد. در آنجا ساعتى گذاشته بودند تا نگهبانها از روى آن بتوانند زمان تعويض پست را تشخيص دهند. همچنين در پستوى دكان دو فرد مشكوكى كه خود را در جرگه جنگجويان جا زده بودند دستگير و زندانى ساخته بودند. يكى از اين دو در لحظه توقيف گفته بود:

— من آمده ام تا براى هائرى پنجم به جنگم.

به هر حال آنها را در اتاقكى انداختند و در را برويشان قفل كردند و قراولى هم پشت در اتاق گماردند. در اتاق مجاور درمانگاهى دايّر كرده بودند و در همانجا بود كه كفاش مجروح بروى تشكى افتاده بود. درخيابان كادران هم درمانگاه ديگرى، محض احتياط، روبراه كرده بودند. در ديواره سنگر هم روزنى ايجاد كرده بودند تا حمل و نقل مجروحان سهل تر انجام شود.

حدود ساعت نه و نيم شب مردى وارد سنگر شد. ژانتى سار او را شناخت و گفت:

— شب به خير.

مرد تازه وارد گفت:

— مرا گاستون صدا كنيد!

— چرا؟

— برای اینکه.

— تو برادرش هستی؟

— بلی. من برادرم هستم. البته امروز.

— باشد. شب بخیر گاستون.

سپس دست هم را فشردند. اودنیس دوسوب^۱ بود. رنگ به رخ نداشت و آرام می نمود و غرق در خون بود. تمام آن روز صبح را جنگیده بود. در سنگری، گلوله ای به سینه اش اصابت کرده بود اما در اثر برخورد با مشتی پول خورد که در جیب جلیقه اش داشت کمانه کرده و فقط پوستش را خراش داده و کنده بود. او آن از آدمهای خوشبختی بود که گلوله می خورند و فقط خراش برمی دارند. گویی دست مرگ بر او پنجه ای کشیده و رفته بود. کاسکتی بر سر داشت، شاپویش را در سنگر نبرد جا گذاشته بود و به جای پالتوی ماهوت بل ایل^۲، قبای کهنه و مستعملی خریده بود.

حال بینیم چگونه خود را به سنگر پتی کارو رسانده بود؟ خودش هم نمی دانست چگونه بدانجا رسیده بود. فقط مستقیماً پیش آمده و کوچه به کوچه لغزیده و خزیده بود. گاهی اوقات سرنوشت دست آدمها را می گیرد و آنها را تا مقصدشان راهنمایی می کند. هنگامی که وارد سنگر می شد بر سرش فریاد زده بودند:

— کیست آنجا؟

— او جواب داده بود:

— جمهوری!

— جمهوری!

آنگاه ژانتی سار را دید که دست او را بگرمی می فشارد. از ژانتی سار پرسیدند:

— او کیست؟

ژانتی سار جواب داد:

— او هم برای خود کسی است.

و افزود:

— تا اینجا فقط شصت نفر بودیم اما حالا صد نفر شده ایم.

همگی به دور تازه وارد حلقه زدند. ژانتی سار به او گفت که باید فرماندهی سنگر را

بمعهده گیرد. ولی تازه وارد گفت.

1- Dussoubs

2- Belle - isle

— نه. من از تاکتیک باریکاد سرشته‌ای ندارم. فرمانده خوبی نخواهم شد ولی

سرباز خوبی هستم. تفنگی به من بدهید.

روی سنگفرش‌ها نشستند، هر کس شروع به گفتن ماجراهای رفته کرد. دنیس وقایع خونین محله سن‌مارتن را تعریف کرد و ژانتی سار جنگهای خیابان سن‌دنیس را نقل کرد. در آن هنگام، ژنرالها خود را برای حملات نهایی آماده می‌ساختند، حملاتی که مارکی دوکال-رهون ترنر در سال ۱۸۲۴ ضربه‌خفتان و شاهزاده لامبسک در سال ۱۷۸۹ آن را ضربه‌سلفی نامیده بود.

در تمام پاریس و تنها همین يك قانون مقاومت وجود داشت. این گروه تمام سنگرها، این شبکه کوچه‌های کنگره‌دار و پیچ‌در پیچ بعنوان يك سنگر واحد و درواقع آخرین دژ مردم و حق و قانون به‌شمار می‌رفت. ژنرالها قدم بقدم و آرام از تمام جهات به‌سوی آن پیشروی می‌کردند و نیروهای خود را متمرکز می‌ساختند. اما اینها، این جنگجویان از جان‌گذاشته‌از، آنچه می‌گذشت بی‌خبر بودند و به‌درستی نمی‌دانستند چه ماجراهایی در شرف روی دادن است. فقط گهگاه از سخن گفتن باز می‌ایستادند و گوش می‌دادند. از راست، از چپ، از جلو، از عقب و همزمان از تمام جهات، همه‌های واضح که در هر لحظه پرآوا تر و مشخص‌تر می‌شد، برطین و رسا و دهشتر، از دل شب به گوششان می‌رسید.

اینان گردانهایی بودند که پیش می‌آمدند و در کوچه‌های اطراف در شیپورهای خود می‌دمیدند. اما زرمندگان باز به‌گپ و گفتگویی پرداختند و از دلاوریهای خویش می‌گفتند و آنگاه لحظاتی از سخن گفتن باز می‌ماندند و به‌این نغمه شومی که از خنجره مرگ بیرون می‌آمد و دم به‌دم نزدیکتر می‌شد، گوش می‌دادند.

هنوز هم کسانی بودند که فکر می‌کردند دشمن روز بعد حمله خواهد کرد و چنین استدلال می‌کردند جنگهای خیابانی بندرت در شب روی می‌دهد. این جور جنگها «الله‌بختی» می‌شود و ژنرالها دل و جرأت نبردهای شبانه را ندارند. اما در بین آنها، دلاوران قدیمی سنگرها کمتر دچار اشتباه می‌شدند و از روی قرائن و علائم یورش نهایی را به‌حدس درمی‌یافتند.

در واقع، در ساعت ده و نیم شب (نه آنطور که ژنرال مانیان در اسناد خفت‌بارخود که نام آن را گزارش نهاده است حمله را ساعت هشت شب اعلام می‌کند) جنب و جوش بخصوصی در دوزوبر خیابان «هال» پدیدار شد. نظامیها به حرکت درآمده بودند. سرهنگ

لورمل^۱ مأمور حمله شده بود. واحد پنجاه و یکم مستقر در رأس خیابان سنت اوستاش وارد خیابان مونتورگوی می‌شد. گردان دوم ستون پیشتاز را تشکیل می‌داد. نارنجک اندازها و افراد زبده با قدم به سرعت خود را به سنگری که آن سوی سنگر خیابان موکونسی احداث شده و سنگرهای فاقد دفاع مکفی در خیابانهای مجاور شده رسانیدند. از قضای روزگار یکی هم اینکه من در آن بحبوحه می‌بایست در آن حول و حوش باشم.

از سنگر پتی کار و نزدیک شدن نبرد شبانه در دل ظلمات با سروصدای مقطع و عجیب و وحشتناکش احساس می‌شد. ابتدا هیاهوی غرشهای مهیب بود و بعد انفجار گلوله‌ها و آنگاه سکوت و دوباره همه‌های که از نو آغاز می‌شد. برق گلوله‌ها شبیح خازنه‌ها را که حالتی خوفناک پیدا کرده بودند در دمی روشن می‌ساخت. سرانجام لحظه نهایی فرا رسید.

جنگجویان در سنگرها موضع گرفته بودند. دیده بانهای خیابانهای کلری و کادران برگشته بودند. حضور و غیاب انجام شد. تعداد نفرات از صبح تا آن زمان فرقی نکرده بود و همانطور که قبلاً هم گفته‌ایم شمار رزمندگان به‌شصت نفر می‌رسید و مانیان که آن رقم را صد نفر ذکر کرده‌اند مر تکب اشتباه شده است.

تشخیص اتفاقات و رویدادها در این سه خیابان عملاً دشوار مینمود. آنها حتی نمی‌دانستند چند سنگر در خیابان مونتورگوی بین آنها و دهانه خیابان سنت اوستاش که از آنجا نظامیها پیشروی می‌کردند، وجود دارد. فقط از این موضوع آگاه بودند که نزدیکترین محل مقاومت به ایشان، سنگر مضاعف موکونسی بود که اگر کارش تمام می‌شد بعد نوبت آنها می‌رسید.

دنیس طوری روی دیواره داخله سنگر خم شده بود که بالاتنه‌اش در بیرون قرار داشت و در نتیجه به‌خوبی می‌توانست آنچه را در بیرون می‌گذرد، تماشا کند.

روشنایی که از در می‌فروشی به بیرون می‌تراوید تشخیص حرکات او را امکان‌پذیر می‌ساخت. به ناگاه حرکتی کرد. به این ترتیب می‌خواست بفهماند که حمله به سنگر موکونسی آغاز شده است.

سربازها در مقابل این سنگر دوجداره و نسبتاً مرتفع و مستحکم ابتدا دچار تردید شده بودند و تصور می‌کردند در آنجا با مقاومت زیادی روبرو خواهند شد ولی سرانجام با یورش برق‌آسا پیشروی کردند و سنگر را زیر رگبار گرفتند.

سربازان اشتباه نمی‌کردند. از سنگر بخوبی دفاع می‌شد. همانطور که قبلاً بیان گردید این سنگر را شش کارگر ساخته و خود نیز دفاع از آن را به‌عهده گرفته بودند. از این

شش نفر، فقط يك نفرشان سه فشنگ داشت و مابقی هر کدام تنها دو فشنگ داشتند. این شش کارگر صدای پاهای افراد گردان و صدای چرخهای عراده‌ها را شنیدند اما از جای خود جنب نخوردند. هر کدام در موضع جنگی خود، بی حرکت مستقر شده و لوله تفنگش را از بین دو قطعه سنگفرش خیابان خارج کرده بود. هنگامی که گردان مهاجم هنوز به تیررس نرسیده بود آتش گشودند و مهاجمان نیز پاسخ دادند. کارگری که سه فشنگ داشت خنده-کنان گفت:

— خوب است، مزدورها ... دق دلیتان را خالی کنید!

در فضای آنها، جنگجویان سنگر پتی کارو در اطراف دنیس و ژانتی سار حلقه زده و در حالیکه آرنج را به لبه سنگر تکیه داده بودند با گردن کشیده به سنگر موکونسی خیره شده بودند و مثل گلادیاتورها در انتظار نوبت خویش بودند. شش کارگر سنگر موکونسی حدود يك ربع ساعت در برابر یورش افراد گردان مقاومت کردند. باهم تیراندازی نمی کردند زیرا به قول یکی از آنها می خواستند لذت و کیفشان را طولانی تر سازند. لذت کشته شدن در راه انجام وظیفه؛ گفته ای گهر بار که از دهان کارگری بیرون می آمد. سرانجام بعد از آنکه مهاجمان ته کشید به کوچه های مجاور عقب نشینی کردند. آن کارگری که سه فشنگ داشت، هنگامی سنگر را ترك گفت که سر بازی به بالای سنگر رسیده بود.

همه در سنگر پتی کارو سکوت کرده بودند و هیچکس کلامی به زبان نمی آورد و تمامی مراحل مبارزه را پشت سر می گذارد و تنها به فشردن دست هم اکتفا می کردند. به ناگهان صداها قطع شد. آخرین گلوله شلیک شده بود. چند لحظه بعد، شمعدهای روشنی را کنار پنجره هایی که به سنگر موکونسی مشرف بودند، قرار دادند.

سر نیزه ها و کلاهخودها از آنجا به تلالو افتادند. سنگر تسخیر شده بود.

فرمانده گردان، بر طبق روال معمول به صاحبان خانه های مجاور دستور داده بود شمع ها را روشن کنند. به این ترتیب کار قلعه موکونسی به پایان رسید. جنگجویان سنگر پتی کارو که پایان خود را نزدیک یافتند به بالای سنگر رفته و يك صدا در آن شب فریاد کشیدند:

— زنده باد جمهوری!

اما هیچکس به ایشان جوابی نداده و آنچه شنیدند صدای پر کردن اسلحه سرbazان بود. آنگاه بین جنگجویان تزلزلی بوجود آمد. آنها از فرط خستگی از پای درآمده بودند و از شب قبل سر پا مانده و یا به سنگ کشی و سنگر سازی پرداخته و یا جنگیده بودند و بیشترشان حتی لقمه غذایی نخورده و چشم برهم نگذاشته بودند دوشار پانته به ژانتی سار گفت:

— ما الان همگی کشته می شویم.

ژانتی سار گفت:

— ممکن است.

ژانتی سار دستور داد تا در میخانه را بستند و به این ترتیب سنگر شان در تاریکی فرو رفت و در مقایسه با سنگری که سر بازان اشغال کرده بودند و در روشنایی قرار داشت، از برتری نسبی برخوردار شدند.

مع هذا واحد پنجاه و یکم خیابانها را می کاوید و مجروحان را به درمانگاه منتقل می ساخت و در سنگر دوجداره و کونسی موضع می گرفت. نیم ساعتی به همین ترتیب سپری شد. اکنون برای آنکه تصویر بهتری از آنچه روی خواهد داد داشته باشیم می بایست، در این کوچه خاموش و خلوت و در این ظلمات شبانگاهی، حضور یابیم؛ این دو جان پناه در فاصله شصت تا هشتاد پایی یکدیگر نند و صدا به صدا می رسد بطوریکه مثل ایلپاد می توانند همدیگر را مخاطب قرار دهند و به رجز خوانی بپردازند.

در طرفی ارتش است و در طرف دیگر ملت؛ و سایه تاریکی بر سر هر دو.

ترك مخاصمه و آتش بستی که معمولاً پیش از حملات نهایی بوجود می آید، به پایان خود نزدیک می شد. عملیات مقدماتی از هر دو سو مراحل پایانی خود را می پیمود. سر بازان در پشت سنگر موضع می گرفتند و فرماندهان دستورهای لازم را صادر می کردند. مسلم بود که نبردی در پیش است.

شارپانیته گفت:

— شروع کنیم.

آنگاه مشغول پر کردن تفنگ خود شد.

دنيس بازویش را گرفت:

— صبر کنید.

به ناگاه شاهد منظره ای حماسی گشتند. دنيس به آرامی پا بر سنگهای سنگر گذاشت و از آن بالا رفت و در آنجا در مرتفع ترین نقطه آن ایستاد؛ نه سلاحی داشت و نه حتی کلاهی.

صدا را بلند کرد و سر بازان را مخاطب قرار داد:

— همشهریها!

در این کلمه چنان ارتعاشی صاعقه گونه وجود داشت که گویی تمام سنگر نشینان بدان گرفتار شدند و نوسان آن به سنگر دیگر نیز اتصال یافت. تمام همه ها قطع شد و تمام صداها خاموش گشت و سکوتی سنگین و عمیق و پسر شکوه و ملکوتی در هر دو طرف به وجود آمد. سر بازاها در روشنایی مبهم پنجره ها مردی را به سان شبی دیدند که بر سر

سنگها ایستاده و در آن شب ظلمانی با آنها صحبت پرداخته است.

دنیس ادامه داد:

— همشهریهای ارتشی! به من گوش بدهید!

سکوت سنگین تر شد و او از سر گرفت:

— شما برای چه کاری به اینجا آمده اید؟ شما و ما، ما همگی که در این خیابان هستیم،

آن هم در این وقت شب، تفنگ یا شمشیری بردست، برای چه کاری به اینجا آمده ایم؟

هم دیگر را بکشیم! همشهریها، خون همدیگر را بریزیم! چرا؟ برای اینکه ما را در اثر

سوء تفاهی به جان هم انداخته اند! برای اینکه ما دنبال حق خود هستیم و شما از انضباط

فرمان می برید! شما تصور می کنید که دستور مافوق را اجرا می کنید و ما می دانیم که وظیفه

خود را انجام می دهیم، آری، این آراء مردم و حقوق جمهوری است و تمامی حق ماست

که از آن به دفاع برخاسته ایم: ای سر بازان، حق شما هم هست! ارتش ملت، است همانطور

که ملت ارتش است. خدای من، ما جزو يك ملت و يك میهن و يك سرزمین و همه ما یکی

هستیم، مگر در رگهای من، منی که با شما حرف می زنم خون روسی جریان دارد؟ بیایید ببینید!

آیا در رگهای شما که به حرفهای من گوش می کنید، خون پروسی جاری است؟ نه! پس

چرا باید با هم بجنگیم؟ این نهایت بدبختی و مذلت است که انسانی انسان دیگر را بکشد

و به رویش اسلحه بکشد. ولی مع هذا، اگر يك فرانسوی يك انگلیسی را به گلوله بیند

این تا حدودی قابل فهم است اما اگر يك فرانسوی خون فرانسوی دیگر را بریزد، ای

وای که عقل و خرد را و فرانسه را جریحه دار می کند و حتی مادرمان را!

همه با دلهره و اضطراب به این سخنان گوش می دادند. در آن لحظه از سنگرمقابل

فریادی بلند شد:

— پس به خانه تان برگردید!

این پاسخ گستاخانه در همسنگران دنیس لرزشی خشم آلود به وجود آورد و صدای

آماده ساختن چند تفنگ شنیده شد. دنیس با حرکتی مانع از هر اقدامی گردید. حرکت او

جاذبه ای شگفت داشت. همزمانش از خود می پرسیدند:

— این مرد چه اعجوبه ای است؟

به ناگهان همگی فریاد سر دادند:

— او نماینده ملت است.

در واقع دنیس در يك آن شال نمایندگی برادرش گاستون را بر خود بسته بود.

آنچه پیش بینی کرده در حال وقوع بود و لحظه دروغ **قهرمانانه اش** فرا رسیده بود، از این

رو بانك برکشید:

— سر بازان، می دانید چه کسی در این لحظه با شما صحبت می کند؟ او يك همشهری ساده نیست بلکه يك قانونگذار است! منتخب آراء مردم است! اسم من دوسوب است و نماینده مردم هستم. به نام مجلس ملی، به نام مجلس اعلاء و به نام ملت و به نام قانون از شما می خواهم به حرفهای من گوش بدهید. ای سر بازان شما قوه قهریه هستید ولی وقتی که قانون به سخن درمی آید قدرت و قوه قهریه به گوش می ایستد.

این بار سکوت او شکسته نشد. ما این گفته ها را تقریباً موبه مو و همانطور که ادا شده اند و در حافظه کسانی که آن را شنیدند حك شده بود، نقل می کنیم؟ ولی آنچه از عهده ما بر نمی آید و آنچه را باید بر این گفته ها بیفزائیم تا تأثیر آنها را بهتر دریابیم، حالت و طرز بیان و ارتعاش و هیجانات و لحن گفتار است که از این دل نجیب بر آمد و بالاخره جذبه آن زمان و هیبت آن مکان است.

دنيس دوسوب ادامه داد. شاهی برایمان نقل کرد که او «حدود بیست دقیقه سخنرانی کرد.» شاهی دیگر اظهار داشت: «او با چنان صدای رسایی صحبت می کرد که تمام خیابان گفته هایش را بخوبی می شنیدند.» او پر شور و با حرارت و روان و شمرده سخن می گفت، بناپارت را به محکمه کشیده و به یاری سر بازان آمده بود. او کوشید تا از هر چه ممکن است کمک بطلبد و آنها را به هیجان آورد. برایشان از نبردهای واقعی گفت و پیروزیهای حقیقی و افتخار ملی و شرف کهنه سر بازی را بر شمرد و به پرچم استناد کرد و به آنها گفت که به خاطر همین هاست که گلوله های تفنگشان بر جان دشمنان می نشیند. سپس از سر بازان خواست و حتی به آنها دستور داد تا به مدافعان خلق و قانون پیوندند؛ اما به ناگهان بر اثر غلیان احساسات برادرانه ای که تمامی وجودش را لبریز می کرد، سخنانش را نیمه تمام رها کرد و بار دیگر به گفته های اولش بازگشت و فریاد کنان ادامه داد:

— ولی این حرفها چه فایده دارد؟ این سخنان به چه کار می آمد. بین برادران باید برادری باشد، باید به هم دست بدهیم! سر بازان شما آنجا در مقابل من هستید، در آن سنگر در صد قدمی با شمشیرهای برهنه و تفنگهایی که مرا هدف گرفته اند؛ باشد، اشکالی ندارد، همه ما در این سنگر شما را دوست داریم. در اینجا کسی وجود ندارد که حاضر نباشد جانش را به خطر نیندازد. شماها دهقانهای دهات فرانسه هستید و ما هم کارگران پارسی. خوب، از این کارها چه منظوری داریم؟ اینکه همدیگر را ببینیم، با هم گپ بزنیم و گلوی هم را پاره نکنیم! می خواهید تلاشی بکنیم؟ بگوئید! آه! اگر مرا می گوئید در این میدان جنگ خانگی دلم می خواهد بمیرم تا بکشم. همین الان از این سنگر پایین می آیم و یکر است پیش شما می آیم. هیچ اسلحه ای با خود ندارم، فقط می دانم شماها

برادرهای من هستید، من خیلی آرام و خیلی مسلط هستم، حتی اگر یکی از شماها سرنیزه‌اش را به طرف من بگیرد، من دستم را به سوی او دراز خواهم کرد.
آنگاه از گفتن بازماند و سکوتی برقرار شد. فریادی از سنگر مقابل شنیده شد:
— مستقیم به پیش!

سپس او را دیدند که به آرامی از سرکنگره سنگر که به طور مبهم روشن بود و از سنگفرشی به سنگفرشی شروع به پایین رفتن کرد و با قامت افراشته وارد خیابان تاریک شد.

از سنگر با چشمان نگران نظاره‌اش می‌کردند. گویی قلبها از تپش بازمانده و نفسها در سینه حبس شده بودند. هیچکس بر آن نشد تا دنیس دوسوب را نگه دارد و مانع از رفتن او بشود. همگی برای این پندار بودند که او به جایی می‌رود که می‌بایست برود. شارپانته می‌خواست همراهیش کند و خطاب به او فریاد برکشید:
— می‌خواهی که من هم با تو بیایم؟

دوسوب با حرکت سر پیشنهاد او را رد کرد. دوسوب تنها و با قیافه‌ای وقارآمیز به سوی سنگر موکونسی پیش رفت. هوا چنان تاریک بود که دریک آن از نظرها ناپدید شد. تنها در همان چند ثانیه نخست بود که هیبت پرصلابت و آرام او دیده شد. سپس از نظرها محو شد و دیگر کسی او را ندید. لحظه‌ای شوم و غم‌انگیز بود. خیابان ظلمانی و خاموش بود. در این ظلمات تنها صدای گامهای محکم و استوار او به گوش می‌رسید که دور می‌شد.

بعد از لحظاتی که هیچکس قادر نیست آن را ارزیابی کند چرا که هیجانانگیز هوش از سر شاهدان این صحنه خارق‌العاده ربوده بود، پرتو نوری در سنگر سرbazان درخشید، محتملاً فانوسی می‌آوردند و یا آن را تکان می‌دادند. یارانش یکبار دیگر دوسوب را در زیر آن نور دیدند که کاملاً به سنگر نزدیک شده و چیزی نمانده بود به آن برسد، دست‌هایش را گشوده بود و به همان حال قدم برمی‌داشت. گویی مسیح بود.
به ناگاه این فرمان شنیده شد: آتش!

شلیک رگبار گلوله به گوش رسید. آنها از هر طرف، سوی دوسوب آتش گشودند. دوسوب به زمین افتاد. اما از جا بلند شد و فریاد زد:
— زنده باد جمهوری!

گلوله دیگری به او اصابت کرد و وی را نقش زمین کرد. سپس او را دیدند که کوشید بار دیگر از جا بلند شود و فریاد رسایش را دیگر بار شنیدند:
— من با جمهوری می‌میرم.

و این واپسین کلامش بود. به این ترتیب دنیس دوسوب چشم از جهان فرو بست. بیهوده به برادرش نگفته بود: شال تو به درد خواهد خورد.

اومی خواست که این شال هم وظیفه‌اش را انجام بدهد. او در اعماق روح بزرگش بر این پندار بود که شالش شاهد پیروزی‌اش گردد خواه از طریق قانون و یا از راه مرگ. به این معنا که در مورد نخست قانون را نجات خواهد داد و در مرحله دوم شرف و افتخار را.

و او توانست در واپسین دم احتضار به خود بگوید: من پیروز شدم. از میان دو پیروزی محتمل که او در سودای آن بود، پیروزی مبهم و تاریک چندان زیبا نیست.

یاغی الیزه پنداشت که نماینده‌ای راکشته است و از حیث این کشتار چه لافها که نزد تنها روزنامه‌ای که توسط کودتا تحت عناوین پاتری ، اونیور ، مونیتور پاریزین و غیره منتشر می‌شد روز بعد (جمعه ۵ دسامبر) اعلام کرد که «نماینده سابق دوسوب (گاستون) در سنگر خیابان نووبسنت اوستاش در حالی به قتل رسید که پرچم سرخی به دست داشت».

وقایع شبانه - پاساژ سومرن

هنگامی که سنگریان پتی کارو شاهد از پای در آمدن دوسوب گشتند که مرگش برای یاران چه افتخار آمیز بود و برای قاتلانش چه ننگ آور، در يك آن دچار بهت و منگی شدند. — آیا چنین چیزی امکان داشت؟ آیا به راستی این منظره پیش چشمانشان روی داده بود؟ — آیا سر بازان ما مرتکب چنین جنایتی شده بودند؟ خوف و وحشت بر جانها مستولی شد.

اما لحظات غافلگیری بس کوتاه بود. — به ناگاه از تمام سنگر يك فریاد برخاست — زنده باد جمهوری!

و با يك رگبار سهمگین به آن حرکت ناجوانمردانه پاسخ دادند. نبرد آغاز شد. پیکاری جبری از سوی عوامل کودتا و مبارزه‌ای نومیدانه از جانب جمهوری. در جناح سر بازان، تصمیمی دهشتناک و سخت و سرد، اطاعت کورکورانه و سبانه، تعداد، اسلحه خوب، رؤسا و فرماندهان مصمم، فانوسقه‌های پر از فشنگ. در جناح مات، نه تنها مهماتی نبود بلکه بی‌نظمی و خستگی و ازهم پاشیدگی و بی‌انضباطی و بی‌اعتنایی و خشم و غضب نسبت به رهبران وجود داشت.

چنین به نظر می‌رسید که هنگامی که دوسوب به سخنرانی مشغول بود پانزده نارنجك —

انداز به سرپرستی سرجوخه‌ای به نام پیتروا موفق شده بودند با استفاده از تاریکی شب در پناه خانه‌ها پیشروی کنند و بی آنکه دیده شوند در حوالی سنگر موضع بگیرند. این افراد سرنیزه‌ها را به سر تفنگها نصب کردند و از بیست قدمی سنگر حمله را آغاز نمودند. رگبار گلوله‌ها از آنها استقبال کرد. دسته مهاجم عقب نشینی کرد و چند جسد هم در جوی آب به جای گذاشت.

«ژانتی» فرمانده گردان فریاد کشید:

— کارشان را تمام کنیم.

افراد گردانی که سنگر موکونسی را اشغال کرده بودند با يك حرکت ناگهانی ولی منظم و پر قدرت به خیابان ریختند. چهار گروهان بهم فشرده که چنان باهم آمیخته بودند که گویی تن واحد هستند به موجی می‌مانست که با سروصدای زیاد از سرسره‌ای سرریز می‌شود.

سنگر نشینان پتی کارو که شاهد این حرکت بودند دست از آتشبازی کشیدند. ژانتی سار فریاد زد:

— هدف بگیرید ولی آتش نکنید و آماده اجرای دستور باشید.

هر نفر ته تفنگش را به شانه نهاد و لوله آن را از لای سنگها به درآورد و خود را برای تیراندازی آماده کرد.

گردان که از دژ موکونسی به درآمده بود در خیابان به سرعت آرایش ستون‌تهاجمی به خود گرفت و لحظه‌ای بعد با قدم دو به حرکت درآمد.

ژانتی سار گفت:

— شار پانتیه، تو چشمهایت خوب کار می‌کنند، بگو ببینم به نصفه راه رسیده‌اند؟ شار پانتیه گفت:

— بلی.

ژانتی سار فریاد کشید:

— آتش!

سنگر یکپارچه آتش کرد. تمام خیابان در دود محو شد. چند سرباز نقش زمین شدند. فریاد مجروحان به هوا برخاست. گردان که به زیر آتش گرفته شده بود توقف کرد و با آتش متقابل جواب داد. هفت هشت جنگجو که تا نصف پیکرشان از دیواره کوتاه سنگری که عجلولانه ساخته بودند، بیرون بود، از پای درآمدند. سه تن دردم کشته شدند. یکی از آنها که گلوله‌ای به شکم‌ش اصابت کرده بود بین ژانتی سار و شار پانتیه به زمین افتاد. ژانتی سار گفت:

— زودا او را به درمانگاه ببرید!

— کدام درمانگاه!

— خیابان کادران.

ژانتی سارو شارپانتیه مجروح را بلند کردند و یکی پاهایش را گرفت و دیگری سرش را و او را از روزنی که در سنگر ایجاد کرده بودند به خیابان کادران بردند. در تمام مدت لحظه‌ای از شدت آتش کاسته نشد و در خیابان جز دود و صفیر گلوله‌ها نبود و فرمانهای مقطع و کوتاه و مکرر و ناله‌های دردناک و برق شکافنده گلوله‌ها در تاریکی به ناگاه صدای رعد آسایی به گوش رسید:

— به پیش!

گردان به سوی سنگر هجوم آورد. آنگاه جنگ و حشمتی روی داد. نبرد تن به تن آغاز شد. پنجاه نفر در يك طرف و چهارصد نفر در طرف دیگر، گریبان و گلوی هم و دهان و موهای هم را می‌گرفتند. برای جنگجویان سنگر فشنگی هم نمانده بود اما به جایش امید برجای بود. کارگری که سوراخ سوراخ شده بود سر نیزه را از شکمش بیرون کشید و با همان سلاح سربازی را از پای درآورد. چشم چشم را نمی‌دید ولی همدیگر را تکه و پاره می‌کردند. کورمال کورمال یکدیگر را له و لورده می‌ساختند. مقاومت سنگر دو دقیقه بیشتر دوام نیاورد. این را به یاد بیاوریم که قبلاً گفتیم سنگر در چند نقطه کوتاه‌تر از حد معمول بود. به جای این که بگوییم از آن بالا رفتند بهتر است گفته شود پاهایشان را برداشتند و این طرف گذاشتند

یکی از بازماندگان آن واقعه* به راقم این سطور چنین گفت:

— سنگر خیلی بد دفاع کرد ولی سنگر نشیبان قهرمانانه مردند.

تمام این جریانات در مدت غیبت ژانتی سارو شارپانتیه که جنگجوی مجروح را به درمانگاه خیابان کادران برده بودند، روی داده بود. بعد از اتمام پانسمان وی، به طرف سنگر به راه افتادند. در نزدیکی‌های سنگر صدایی نشنیدند؛ کسی با آوای ضعیفی آنها را به نام می‌خواند:

— ژانتی سارا شارپانتیه!

برگشتند و یکی از یاران خود را دیدند که در حالی که به دیوار تکیه داده در حال احتضار بود. زانوانش تاب نگهداری پیکر او را دیگر نداشتند جنگجویی بود که تازه از سنگر خارج می‌شد و توانسته بود فقط چند قدمی دور شود. دستش را به روی سینه‌اش که گلوله‌ای در آن نشسته بود، گذاشته بود. با صدای بریده‌ای که به زحمت شنیده می‌شد می‌گفت: — سنگر را گرفتند. خودتان را نجات بدهید.

ژانتی سار گفت:

— نه. تفنگ من هنوز پر است.

این را گفت و به سنگر پرید و گلوله‌ای در کرد و رفت.
چیزی وحشتناک‌تر از درون سنگر وجود نداشت.

تعداد زیادی از جمهوری‌خواهان از پای درآمده و دست از مقاومت شسته بودند.
افسرها نعره برمی‌کشیدند:

— زندانی، بی‌زندانی!

سر بازها هر که را سر پا می‌یافتند می‌کشتند و هر کس را که نیمه‌جان بر خاک می‌دیدند
کارش را تمام می‌ساختند. چند تن از جنگجویان مرگ را با سر بلندی پذیرفتند. محتضران
سر از خاک برمی‌داشتند و با آخرین رمقی که برایشان مانده بود فریاد سر می‌دادند:
— زنده باد جمهوری!

سر بازها با پاشنه پوتین صورت مردگان را داغان می‌کردند تا کسی قادر به شناسایی
آنها نگردد. در بین اجساد درون سنگر موهای کسی که تقریباً هم‌نام شار پانتیه بود و کار
پانتیه نامیده می‌شد درون جوی آب دیده می‌شد؛ او نماینده کمیته سوسیالیست منطقه دهم
شهرداری بود که دو گلوله به سینه‌اش اصابت کرده و از پشت به روی زمین افتاده بود.
شمعدانی روشنی را که سر بازها از می‌فروشی آورده بودند در کف خیابان قرار داده
بودند.

سر بازها سخت سرگرم کار خود بودند. گویی انتقام کشی می‌کنند. از کی؟ کارگری
به اسم پاترول سه گلوله و ده سر نیزه خورده بود که با چهار ضربه که به سرش زده بودند
پنداشتند که کارش را ساخته‌اند و رهایش کردند. ولی او با آن نیمه جانی که داشت احساس
کرد جیبهایش را می‌کاوند. ده فرانکی را که در جیب داشت بلند کردند. کارگر مزبور
شش روز بعد مرد ولی آنچه بر سرش رفته بود حکایت کرد. در ضمن خاطر نشان سازیم
که نام پاترول در هیچ‌یک از فهرست‌هایی اجساد که توسط آقای بناپارت منتشر گردیده،
ثبت نشده است.

شصت جمهوری‌خواه در این حصار پتی کاروگیر افتاده بودند. چهل و شش نفر دستی
دستی خود را به کشتن دادند، این مردان صبح آن روز آزاد و مغرور از جنگیدن و خرد شدن
از مردن بدانجا آمده بودند. در نیمه شب، کار تمام شده بود. نعش‌کش‌ها در روز بعد نه
جسد را از نوانخانه و سی‌وهفت جنازه را از مونسارتر به گورستان بردند.

ژانتی سار و شار پانتیه و همچنین فرد ثالثی که نتوانستیم اسمش را مشخص کنیم
به نحو معجز آسایی از مهلکه جان به سلامت به در بردند. آنها از کنار خانه‌ها خود را

به پاساژ سومون رسانیدند. نرده‌های آهنی که مدخل پاساژ را می‌بندد تا بالا امتداد نمی‌یابد و به این ترتیب هر سه نفر توانستند از آنها بالا بروند و با آنکه ممکن بود میله‌های نوک تیز، پاره پاره‌شان کنند ولی بهر حال خود را به آن طرف رسانیدند. ابتدا ژانته سار بالا رفت؛ در آنجا شلوارش به یکی از آن میله‌ها گیر کرد و در حین پایین آمدن با سر به کن خیابان افتاد. با این حال از جایش بلند شد، کمی گیج شده بود. آن دو نفر نیز بهر نحوی بود از نرده‌ها بالا رفتند و خود را به آن طرف رسانیدند. چراغی که در ته پاساژ روشن بود، روشنایی مختصری به اطراف می‌بخشید. در آن هنگام صدای پاهای سربازانی را که به دنبالشان آمده بودند، شنیدند. برای اینکه بتوانند خود را به خیابان مومارتر برسانند می‌بایستی از نرده‌های آن سوی پاساژ نیز بگذرند. دستهایشان خراشیده و پاهایشان غرق در خون بود و از خستگی به جان آمده بودند و امکان نداشت بتوانند چنین صعود دشواری را از نو آغاز کنند.

ژانته سار می‌دانست خانه دربان پاساژ کجاست. به پنجره‌اش زد و از او خواهش کرد در پاساژ را باز کند. دربان امتناع کرد. در این هنگام گروهی که به تعاقب آنها اعزام شده بودند شروع به بالا رفتن از نرده‌ها کردند. سربازها که سروصدایی را در داخل پاساژ شنیده بودند لوله‌های تفنگشان را از لای میله‌ها رد کردند. ژانته سار در پشت یکی از ستونهاییکه زینت بخش پاساژ بود، پناه گرفت و به دیوار تکیه داد. اما ستون مزبور زیاد کلفت نبود و در نتیجه فقط نیمی از هیکل ژانته سار را استوار می‌کرد. سربازها شروع به تیراندازی کردند، صفیر گلوله در پاساژ طنین‌انداز شد و دود فضای آنجا را در خود گرفت. هنگامی که بار دیگر دودها پراکنده شد ژانته سار شاربانتیه را دید که با صورت به روی زمین افتاده است. تیری به قلبش نشسته بود. همراه دیگرشان هم بسختی مجروح شده و در حال احتضار بود.

سربازها از نرده‌ها بالا نرفتند ولی قراولی همانجا گماردند. ژانته سار صدای پای آنها را شنید که از آنجا دور شدند و وارد خیابان «ماندار» گشتند. آنها حتماً بر می‌گشتند. هیچ راه نجاتی نبود. تمام درهای آن حدود را امتحان کرد؛ سرانجام یکی از آنها باز شد. به راستی که معجزه‌ای صورت گرفته بود. مگر امکان داشت بستن در مغازه‌ای را فراموش کرده باشند؟ این دیگر مشیت پروردگار بود. پشت در ایستاد؛ متجاوز از يك از يك ساعت تمام سر پا و بی‌حرکت ایستاد؛ گویی نفس هم نمی‌کشید.

هیچ صدایی نمی‌شنید. دل به دریا زد و به راه افتاد. در آنجا هیچ قراولی دیده نمی‌شد. حتماً واحد به گردان خود ملحق شده بود.

یکی از دوستان قدیمیش، مردی که به ژانته سار در مورد او خدماتی فراموش

ناشدنی انجام داده بود، در پاساژ سومون منزل داشت. ژانتی سار شماره او را یافت و دربان را بیدار کرد و شماره دوستش را به وی گفت. دربان در را گشود و ژانتی سار از پله ها بالا رفت و در زد. در باز شد. دوستش بر آستانه در ظاهر گشت. پیراهنی به برداشت و شمعدانی بردست. اما بلافاصله ژانتی سار را شناخت و حیرت زده گفت:

— تویی! باز چه دسته گلی به آب داده ای! از کدام جهنم دره می آیی؟ یعنی از کدام آشوب؟ از کدام دیوانگی؟ آمده ای به اینجا تا همه مان را گیر بیندازی؟ تا گلویمان را ببرند! تیربارانمان کنند؟ بابا دستخوش! حالا بگو بدانم از جان من چه می خواهی؟ ژانتی سار گفت:

— فقط بگو يك ماهوت پاك كن به من بدهند.

دوستش ماهوت پاكن آورد و او را بروس زد و ژانتی سار به راه خود رفت.

ژانتی سار از روی پلکان گردن کشید و خطاب به دوستش فریاد زد:

— متشکرم!

این هم نوعی مهمان نوازی بود که ما نمونه های آن را بعدها در بلژیک، سوئیس و حتی در انگلستان شاهد گشتیم.

روز بعد که به جمع آوری و حمل اجساد پرداختند در جیبهای شارپاتیه يك دفترچه و يك مداد یافتند و در نزد دو سوب يك نامه — نامه ای خطاب به يك زن. این دلهای راسخ چه پرمهر هم هستند.

دو سوب در یکم دسامبر نامه اش را آغاز کرده بود؛ اما هرگز آن را به پایان نرسانید.

نامه اش را می خوانیم:

«ماریای عزیزم.

» آیا تا بحال این درد شیرین حسرت بار کسی را که بر تو حسرت می خورد، احساس کرده ای؟ اما من، از آن لحظه ای که تو را ترك کردم، تنها رنجی که داشته ام، فکر تو بود و بس. حتی در رنج من حلاوتی بود و لطافتی و هرچند از آن عذاب می کشیدم ولی در عین حال خوشحال بودم که در ته قلب احساس می کردم چقدر تو را دوست می دارم و این حسرتی بود که به من ارزانی داشته بودید. چرا از هم جدا شدیم و چرا ناچار شدم از پیش تو بگریزم؟ آخر ما که آنقدر شاد و خوشبخت بودیم! هنگامی که به شب پره های کوچکیان فکر می کنم، چه خود را رها و سرخوش می یافتیم و گپ های شادمانه با خواهرانت را دریلاق بیاد می آورم، حسرتی تلخ به جانم می نشیند. دوست من، مگر نه این است که ما خیلی همدیگر را دوست داشتیم؟ رازی نبود که ما از

هم پوشیده بداریم زیرا نیازی به داشتن رازنداریم، از زبان ما اندیشه دلهای ما برمی آمد بی آنکه در فکر نگهداری آن باشیم.

« خداوند تمام این نعمتها را به ما سپرده و ما را از آن سرمست و شادمان ساخته است و اگر روزی آنها را از دست بدهم هیچ چیز تسلایم نخواهد داد؛ آیا تو نیز همچون من از درد فراق و هجران تأسف نمی خوری؟

«دیدار عزیزان گاه چه کوتاه است! دست تقدیر ما را از آنها دور می سازد و روح متقلب و شیفته ما در خارج از وجود ما در پریشانی ابدی به زندگی خود ادامه می دهد. من این دوری را با دل و جان احساس می کنم و خود را به جاهایی می رسانم که تو را در آنجاها می یابم و با نگاهم تو را دنبال می کنم، یا به گفته هایت گوش می دهم، کنارت می نشینم و سعی می کنم تا کلامی را که می خواهی به زبان آوری، حدس بزنم؛ خواهرانت همچنان کنارمان نشسته اند و به دوخت و دوز مشغولند. پندارهای واهی... سوداهای يك دم... دستم دستت را می جوید؛ کجا هستی مهر بانم؟

«زندگیم به صورت يك تبعید بوده است. قلبم دور از یارانی که دوستشان می داشتم و دوستم می داشتند، آنها را به بام می خواند و در حسرتشان آتش می گیرد. نه، من شهرهای بزرگ و سروصدا، هیاهویشان را دوست ندارم، شهرهای شلوغ و پرجمعیت و بیگانه که هیچکس تو را نمی شناسد و تو کسی را نمی شناسی که در آن هرکس تنه می خورد و به این و آن تنه می زند و دریغ از لبخندی. - آخر من واله و شیدای بیلاقات آرام و بی سروصدا ایمان هستم و آرامش کانون های خانوادگی و صدای نوازشگر دوستان را دوست دارم. تا این زمان من همواره با طبع و سرشت خود در تضاد بوده ام. خون جوشانم و طبیعت دشمن خویم با بی عدالتی و ظلم و منظره فقر و فاقه ناروای مردم مرا به پیکاری کشانده که نهایتش را نمی توانم پیش بینی کنم، مبارزه ای که می خواهم بی هراس و بی شمتا تا به آخر پایداری می کنم اما حیف که هر روز شکسته تر می شوم و زندگیم به آتش کشیده می شود.

«دوست بهتر از جانم، تنها برای تست که اسرار قلب بیچاره ام را فاش می گویم؛ نه، از آنچه نگاشتم خجالت نمی کشم، آخر قلب من بیمار است و رنجور و این را تنها به تومی گویم درد می کشم... می خواستم این سطور را پاک کنم، ولی چرا؟ آیا اینها می توانند تو را تساراحت سازند؟ آیا برای دوست عزیزم پیام آور ناشادها هستند و دلت را می آزارند؟ مگر نه اینکه از مهر و محبت خبردارم و مگر نه اینکه تو مرا دوست داری؟ آری، تو مرا فریب نداده ای و من برده ان دروغگویی بوسه نزده ام؟ هنگامی که بر زانوایم می نشستی و من در لای لای سخنان محسوس کننده ات می غنودم، تو را باور کردم، دلم می خواست خود را به میله ای آهنی گداخته می چسباندم، اندوه و ملال مرا از درون

می خورد و مرا تسخیر می کرد و می بلعید. از اینکه دوباره باید زندگی را از سر بگیرم احساس خشم می کنم. این پاریس است که چنین تأثیری بر من نهاده؟ همواره خواسته بودم در جاهایی که الان نیستم، باشم. در اینجا در تنهایی مطلق زندگی می کنم. بارها، من به تو ایمان دارم.

از دمتر یادداشت شاربانتیه تنها يك بيت شعر دیده می شد معلوم بود آن را به هنگامی که دوسوب در تاریکی مشغول ایراد سخنرانی بود در پای سنگر سروده بود.

موضوعات تاریک دیگر

ایوان دوباره «کونو» را دیده بود. جزئیات روشنی را که آلکساندر دوما در
رقعه‌ای در «بوکاره» نگاشته بود، بر ایمان شرح داد. به این ترتیب توانستیم به اسامی
دسترسی پیدا کنیم، در ۳ دسامبر، در خانه آباد توچی^۱، خیابان کومارتن شماره ۳۱، در حضور
دکتر کونو و پیتری^۲ شخصی به نام ژاک فرانسو اکریسلی^۳ اهل کرس متولد وزانی^۴، مردی که
در خدمت سرویس مخفی لوئی بناپارت بود شخصاً، از دهان پیتری پیشنهاد بیست و پنج
هزار فرانک «برای دستگیری و یا کشتن ویکتور هوگو» را شنیده بود. او این مأموریت
را پذیرفته و گفته بود:

- 1- Abbatucci
- 2- Pietri
- 3- Criscelli
- 4- Vezzani

— خیلی خوب است، به شرطی که تنها باشم. ولی اگر دوتا شدیم چه می‌شود؟
پیتری جواب داده بود.

— پنجاه هزار فرانک خواهد شد.

این اخبار همراه با تقاضاهای فوری توسط ایوان به‌من در خیابان مون‌تابور واصل شد. در آن هنگام من هنوز در خانه دوپون وایت به‌سر می‌بردم.

این را داشته باشید تا مابقی ماجرا را برایتان تعریف کنم.

کشتار ۳ دسامبر توانست نتایج تأثیرات خود را تنها در روز ۵ دسامبر نشان دهد.

فشاری که از جانب ما برای مقاومت زیادتر معمول می‌شد تنها توانست چندساعتی

برپایداری یاران ما بیفزاید. در شامگاهان فقط ردیفی از خانه‌های خیابان پتی‌کارو و

خیابان تامپل همچنان به‌نبرد ادامه می‌دادند. باریکادهای پاژون، نووسنت‌اوستاس،

مونتورگوی، رمبوتو، لوپور، ترانستونیان، «شجاعانه می‌جنگیدند؛ در آن محلات کوچه‌ها

و چهارراهایی که عملاً نفوذ در آنها دشوار بود و مردم در آنها سنگر ساخته و ارتش

هم آنها را محاصره کرده بود.

بیکاری سخت و جانانه ادامه داشت.

سنگر خیابان مونتورگوی یکی از سنگرهایی بود که تا مدت‌ها مقاومت کرد. سرانجام

دخالت يك گردان با يك آتشبار توانست پایداری آنها را درهم شکنند. در آخر کار

فقط سه نفر از آن دفاع می‌کردند: دو پادو يك مغازه و يك شربت‌فروش خیابان مجاور.

هنگامی که فرمان حمله داده شد این سه تن نیز با استفاده از تاریکی شب پا به‌گریز

نهادند. اما آنها محاصره شده بودند و راه فراری نمی‌یافتند. در هیچ خانه‌ای به‌رویشان

گشوده نشد، ناچار از نرده‌های مجتمع وردو بالا رفتند و مثل ژانته‌سار و شارپانتیه به

به‌آن طرف پریدند و در زیر طاقی شروع به‌دویدن کردند. اما همانطور که ژانته‌سار و

شارپانتیه گیر افتاده بودند، طرف دیگر نیز بسته بود و فرصت بالا رفتن از نرده‌ها را

هم نداشتند. از آن‌سو صدای پای سربازان را می‌شنیدند که از هر دو طرف پیش

می‌آیند.

در گوشه‌ای چند تخته پاره افتاده بود که صاحب يك دکه چوبی در آن حوالی

* — این کریسلی همان کسی بود که بعدها در «وژیراره خیابان ترانسی، از طرف شخص

رئیس پلیس مأموریت یافت که «کلچ» نامی را به‌قتل برساند. «مقتول مظنون به‌دسیسه‌چینی

نسبت به‌جان‌امپراتور بود».

برای بستن در دکه خود از آنها استفاده می کرد و آن شب تخته ها را همانجا گذاشته و رفته بود. آن سه تن زیر تخته ها دراز کشیدند.

سربازانی که سنگر را تصرف کرده بودند بعد از واری خیابانها به فکر افتادند تا سری هم به پاساژ بزنند. آنها هم از نرده بالا رفتند و همه جا را با فانوس گشتند و چیزی پیدا نکردند. تصمیم به بازگشت گرفته بودند که ناگهان نگاه یکی از سربازان به پاهای یکی از آن سه تنگون بخت که از زیر تخته پاره ها بیرون زده بود افتاد.

هر سه تن را به ضرب سر نیزه درجا کشتند. اینها فریاد می زدند:

— ما را فوراً بکشید! تیربارانمان بکنید! اما زجر کشمان نکنید!

کاسب های مغازه های مجاور، این ضجه و فریادها را می شنیدند اما از ترس جرأت باز کردن پنجره ها را در خود نمی یافتند؛ یکی از آنها روز بعد گفت می ترسیده همین بلا را سر خود او بیاورند.

جلادان که کار خود را تمام کردند جنازه ها را در دریایی از خون در همانجا رها کردند و رفتند. یکی از این شوربختان تنها در ساعت هشت روز بعد جان داد. هیچکس نتوانست شفاعت کند و از جانیان طلب بخشش نماید و هیچکس نتوانست کمکی بکند. آنها را بحال خود گذاشتند تا جان بکنند و بمیرند.

یکی از جنگجویان خیابای «بوبر» بدبختی و شقاوت کمتری دید، دنبالش کرده بودند. خود را به پلکانی رساند و از پله ها بالا رفت تا سقف رسید و در آنجا دلیزی یافت که بظاهر راهروی يك هتل مجهز بنظر می رسید. کلیدی بر در بود. گستاخانه در را گشود و خود را رودر روی مردی یافت که برای خوابیدن آماده می شد. مسافر خسته ای بود که همان شب وارد این هتل شده بود. فراری رو به او کرد و گفت:

— کار من تمام است، مرا نجات بدهید؟

سپس جریان را در چند کلمه برایش تعریف کرد. مسافر به او گفت:

— لباس تان را در بیاورید و در تخت من بخوابید.

بعد خود او سیگاری روشن کرد و به آرامی مشغول کشیدن آن شد. تازه جنگجوی

سنگر وارد بستر شده بود که در زدند. چند سرباز بودند که هتل را می گشتند. در برابر سوالات آنها مرد مسافر به رختخوابش اشاره کرد و گفت:

— ما اینجا فقط دو نفر هستیم و تازه از راه رسیده ایم. من دارم سیگارم را

می کشم و برادرم هم خوابیده است.

سربازها از گارسون هتل نظر خواستند و او هم گفته مسافر را تأیید کرد، سربازها

به راه خود رفتند و کسی هم تیر باران نشد.

این را هم بگویم که سر بازان فاتح و ظفرمند کمتر از شب پیش خونریزی کردند و آن شب هر کس را که در سنگر یافتند، نکشتند. آن روز دستور رسیده بود که اسیر هم می توانند بگیرند. شاید بتوان بارقه ای از انسانیت را در این دستور یافت. ولی این انسانیت چه بود؟ بعداً آن را خواهیم دید.

در ساعت یازده شب همه چیز تمام شده بود.

تمام کسانی را که در خیابانهای محاصره شده یافتند از جنگجو و غیر جنگجو، دستگیر کردند و در کاباره ها و کافه ها را بزور گشودند و به قهر وارد خانه ها شدند و به تجسس پرداختند و هر مردی را که در آنجا یافتند با خود بردند و تنها زنان و کودکان را باقی گذاشتند. دو هنگی که به صورت مربع آرایش یافته بودند این زندانیان را در میان گرفتند، و آنها را به تویلیری بردند و در زیر زمین وسیعی که زیر ایوان و کنسار آب بود، زندانی ساختند.

زندانیان با ورود به این سردابه، اطمینان خاطری یافتند. ژوئن ۱۸۳۸ را به خاطر آوردند که شورشیان را دسته دسته در اینجا محبوس کرده و بعد از آنجا برده بودند. به خود دلداری دادند که آنها را هم بدون شك از اینجا خواهند برد و در برابر شورای جنگی قرار خواهند گرفت و بهر حال فرصت کافی برایشان فراهم خواهد بود.

تشنه شان شده بود. بسیاری از ایشان از صبح آن روز يك نفس جنگیده بودند؛ هیچ چیز دهان را به اندازه پاره کردن فشنگها تلخ و گس نمی کند. آب طلبیدند. سه کوزه آب برایشان آوردند.

خیالشان بیش از پیش راحت شد. در بین ایشان محبوسانی از ژوئن کذایی وجود داشتند که آنها را به همین سردابه آورده بودند. همین ها می گفتند:

«در ژوئن ما چنین انسانیتی به چشم ندیدیم. ما را سه شبانه روز بی قوت و غذا و تشنه و گرسنه در همین جا انداختند.»

بعضی خود را در پالتوها و شل های شان پیچیدند و به خوابیدن و چرت زدن پرداختند. در ساعت يك بعد از نیمه شب سروصدای زیادی در بیرون شنیده شد و سر بازان مشعل - بدست در سرداب ظاهر شدند؛ زندانیان که خفته بودند بناگاه از خواب پریدند و افسری بر سرشان فریاد زد که زود بیدار شوند.

همانطور که آنها را در هم و بر هم آورده بودند به همان ترتیب بیرونشان بردند. در حین خروج بدون هیچگونه نظمی دو بدو در کنار هم قرار می دادند و سرجوخه ای با صدای بلند آنها را شماره می کرد: نه نامشان را می پرسیدند و نه شغلشان را و نه

خانواده‌شان را و نه اینکه که بوده‌اند و از کجا آمده‌اند. تنها به شمردن قناعت می‌کردند. شمارش برای کاری که می‌خواستند انجام بدهند کفایت می‌کرد.

با این ترتیب سیصد و سی و هفت نفر را شماره کردند. بعد از شمارش آنها را همچنان دو بدو در کنار هم در صف کردند. زندانیان را بهم نبسته بودند ولی در هر طرف ستون، در سمت چپ و راست، سه ردیف فشرده سر بازان با تفنگ بر مراقب بودند و یک گردان در جلو و گردانی دیگر در عقب آرایش یافته بود. آنگاه فرمان حرکت صادر شد و افراد به حالت قدم‌رو در حمالیکه زندانیان را در چهارچوبی از سرنیزه محصور ساخته بودند به پیش رفتند.

در لحظه‌ای که ستون به حرکت در آمد یک دانشجوی حقوق که رنگ و روی پریده و گیسوانی بور داشت و بیش از بیست بهار از عمرش نگذشته بود از افسری که شمشیری برهنه به دست داشت و در کنار او می‌آمد پرسید:

— به کجا می‌رویم؟

افسر هیچ جوابی نداد.

از توپلری خارج شدند و به راست پیچیدند و لنگرگاه را تا پل کنکور ادامه دادند. از پل کنکور دهم گذشتند و باز به راست پیچیدند. از میدان انوالیه عبور کردند و به بارانداز خلوت گروکایو رسیدند.

همانطور که گفتم زندانیان سیصد و سی و هفت نفر بودند که چون دو بدو به صف شده بودند طبعاً یکی تنها مانده بود و در آخر صف راه می‌آمد. او یکی از دلیرترین جنگجویان خیابان پاژون و دوست لوکنت مینورم بود. از قضای روزگار اینکه سر جوخه‌ای که در انتهای صف قرار داشت، «هم‌ولایتی» او بود، هنگامی که از زیر نور چراغی می‌گذشتند یکدیگر را دیدند و شناختند و با صدای آهسته چند کلمه‌ای گفتگو کردند.

زندانی پرسید.

— کجا می‌رویم؟

سر جوخه جواب داد:

— به مدرسه نظام.

و بلافاصله افزود:

— اوه، ای پسرک بیچاره!

1- Gros - Caillou

2- Lecomte minor

سپس از زندانی دور شد. چون ستون در آنجا به انتها می‌رسید، بین آخرین صف سر بازان که دیواری کشیده بودند و صف اول دسته که اسکورت را تشکیل می‌دادند، فاصله‌ای به وجود آمده بود.

هنگامی که وارد بولوار «گروکایو»، که درباره آن صحبت کردیم، شدند، سر جوخه به سرعت خود را به زندانی رسانید و تند و آهسته گفت:

— در اینجا چیزی دیده نمی‌شود و همه جا تاریک است. سمت چپ پر از درخت است. زود بزن به چاک!

زندانی گفت:

— ولی به طرف تیراندازی می‌کنند.

— تیرشان به هدف نمی‌خورد.

— ولی اگر مرا بکشد؟

— بدتر از آنچه انتظار را می‌کشد، نخواهد بود.

زندانی همه چیز را فهمید و دست سر جوخه را فشرده و با استفاده از فاصله‌ای که بین ردیف آخر و گروه عقبدار وجود داشت، خود را به خارج از صف انداخت و در تاریکی لای درختها ناپدید شد.

افسر فرمانده دسته فریاد کشید:

— يك نفر فرار کرد! ایست! آتش!

ستون ایست کرد. جناح عقبدار بی‌هدف در جهتی که فراری گریخته بود، آتش گشود، اما همانطور که سر جوخه پیش بینی کرده بود، تیرها به خطا رفتند، در ظرف چند لحظه فراری توانست خود را به کوچه‌های مجاور کارخانه دخانیات برساند و در آن ناپدید شود. او را تعقیب نکردند. کار مهم‌تری در پیش داشتند.

وانگهی، امکان داشت که آشفته‌گی و اذهم‌گسیخته‌گی در صفوف پدیدار گردد و برای گرفتن يك نفر سیصدوسی و شش نفر دیگر نیز پا به فرار بگذارند. ستون به راه خود ادامه داد. به پل اینا که رسیدند به طرف چپ پیچیدند و وارد میدان مارس شدند. در آنجا همه آنها را تیرباران کردند.

اجساد این سیصدوسی و شش نفر را به گورستان مونا مارتر بردند. این تیرباران شدگان جزو آنهایی بودند که سرشان را از خاک بیرون گذاشتند و دفن کردند. به این ترتیب افراد خانواده‌ها توانستند عزیزان خود را شناسایی کنند. جلادان بعد از کشتن قربانیان توانستند به هویت آنها پی ببرند.

در بین این سیصدوسی و شش قربانی جنگاوران زیادی از سنگر های خیابان های پاژون، رمبوتو، نووسنت اوستاش و پورت سن دنیس وجود داشتند.

همچنین بودند رهگذرانی که آنها را فقط بدان علت که در آن خیابان حضور داشتند دستگیر کرده بودند. این نگون بختان خود تا به آخر دلیل دستگیریشان را ندانستند.

این را هم بگوییم که از شب ۳ دسامبر به این سو تیر بارانهای دستجمعی تقریباً در شبهای بعد نیز صورت گرفت. گاهی اوقات در میدان مارس؛ بعضی وقتها در اداره پلیس و گاهی نیز توأمان در هر دو جا انجام می شد.

هنگامی که زندانها از زندانیان لبریز می گشت آقای موپا می گفت:

— تیر باران شان کنید!

تیر بارانهای اداره پلیس بیشتر در حیاط صورت می گرفت و گاهی نیز در خیابان ژوزالم شور بختانی را که تیر باران می کردند پشت به دیواری که آفیش های تأثر بر آن چسبانده شده بود، نگه می داشتند. از آنرو این مکان را برای تیر باران انتخاب کرده بودند که مجاور فاضل آب شهر بود و خونی که بلافاصله جاری می شد، اثر و نشانه کمتری از خود برجای می گذاشت. در روز جمعه ۵ دسامبر حدود یکصد و پنجاه زندانی را در کنار همین فاضلاب تیر باران کردند. شخصی * به من گفت:

— صبح روز بعد از آن واقعه از آنجا گذر می کردم. جریان را برایم تعریف کردند و محل تیر باران را نشان دادند. با نوک پوتینم گل ولای را بهم زدم و آثاری از خون یافتیم.

این کلمه تمامی تاریخ کودتا و تمامی تاریخ لوئی بناپارت را دربر می گیرد. این گل ولای را بهم بزنید، خود خون را خواهید یافت.

پس بگذار این را هم به این تاریخچه بیفزاییم:

قتل عام بی شرمانه تداوم یافت و به کشتارهای مخفیانه منجر شد. کودتا بعد از آنکه سبعیت و درنده خوئی پیدا کرد باز به حال اختفا درآمد و از آدم کشی به ننگ آلوده روز روشن به خونریزی در شب تار یک رسید. شاهدان فراوانند.

اسکیروس که در گروکایو مخفی شده بود هر شب صدای تیر بارانهای میدان مارس

* — مارکی سارازن دومونفریه یکی از خویشاوندان برادرم. اکنون می توانم نامش را ذکر کنم.

را می‌شنید. شامبول که در مازا زندانی بود در شب دوم ورودش به آنجا، از نیمه شب تا پنج صبح، چنان صدای رگبارهایی را شنیده بود که زندان مورد حمله قرار گرفته است. «مولن» نیز همچون مرنفریه اثرات خون را در گل‌ولای خیابان ژروالم تشخیص داده بود. سرهنگ دوم کایو، از افسران گارد سابق جمهوری، بهنگام عبود از «پون‌نوف»^۲ چند سر جوخه گشتی را دید که با تفنگهای خود عابران را هدف گرفته‌اند. آنها را مخاطب قرار داد و گفت:

— شما با این کارتان لباس سر بازی را بی‌حرمت می‌سازید.
او را خیر خیره نگاه کردند و به بازرسی بدنی از وی پرداختند. یکی از آن افراد به سرهنگ کایو گفت:

— اگر فشنگی گیر بیاوریم تیر بارانت می‌کنیم.
فشنگی پیدا نکردند ولی دست از سر وی برنداشتند و او را به اداره پلیس بردند و در انباری زندانیش کردند. مدیر زندان آمد و گفت:
— سرهنگ من شما را خوب می‌شناسم. از اینکه در اینجا هستید ناراحت نشوید. شما تحت مراقبت من هستید. از این بابت به خودتان تبریک بگویید. ملاحظه می‌فرمایید من جزو این دستگاهم و با آنها حشرونشر دارم و چیزهایی می‌بینم و می‌شنوم و می‌دانم چه اتفاقاتی می‌افتد از چیزهایی که می‌گویند خبر دارم و حدس می‌زنم چه چیزهایی گفته نمی‌شود. شب‌ها سروصداهایی می‌شنوم و صبح‌ها آثارش را می‌بینم. من آدم بدی نیستم. شما را همین‌جا نگاه می‌دارم و ازتان مواظبت می‌کنم. در این اوضاع و احوال خدا را شکر کنید که سر و کارتان با من افتاده. اگر اینجا نبودند حتماً الان زیر خاک خوابیده بودید.

یکی از صاحب منصبان قدیمی با جناغ ژنرال لرفلو، در روی پل کنکور و مقابل جلونخان مجلس با افسران به بحث و گفتگو می‌پردازد. افراد سر می‌رسند و او را دوره می‌کنند:

— شما دارید ارتش را اغوا می‌کنید.
او باز همچنان فریاد زد که مأموران او را به درون کالسکه‌ای می‌اندازد و با خود به اداره پلیس می‌برند. درهنگام ورود، در پیاده‌روی خیابان مرد جوانی را می‌بیند که کاسکت بسر دارد و لباس کارگری پوشیده است و سه گارد شهری با ضربات قندان تفنگ به جانش افتاده‌اند. یکی از گاردها او را به طرف جان‌پناهی هل می‌دهد و فریاد می‌کشد:

1— Caillaud

2— Pana - Neu1

— بروتو!

مرد داخل می‌شود. دو گارد او را از پشت به گلوله می‌بندند. مرد جوان نقش زمین می‌شود. گارد سوم با شلیک تیری در گوشش کارش را تمام می‌کند.

۱۲ دسامبر. هنوز کار کشتار و خونریزی به پایان نرسیده است. صبح همان روز، در تاریکی روشن سحرگاهان، رهگذری تنها که از خیابان سنت اونور عبور می‌کرده در بین دو ردیف سوار، سه‌گاری سر پوشیده را به چشم دیده که محموله‌ای سنگین حمل می‌کرده است. از اثر خونی که از این بارکش‌ها بجا می‌ماند رد آنها را می‌توان گرفت که از کجا می‌آیند، آنها از میدان مارس می‌آمدند و به گورستان مونمارتر می‌رفتند و بارشان اجساد تیرباران شدگان بود.

کمیسیون مشورتی

با رفع هر گونه خطر، هر اقدام احتیاطی نیز به کناری نهاده شد. اشخاص محتاط و خردمند و دوران‌دیش سرانجام کودتا را تأیید کردند و این را علناً اظهار نمودند و به صورت اعلامیه منتشر ساختند که در زیر می‌خوانید:

جمهوری فرانسه

به نام ملت فرانسه

ریاست جمهوری،

با ابراز تمایل نسبت به تجدید سازمان هیات مقننه و شورای دولتی که افراد ذیصلاح و شایسته‌ای در آن جای گیرند و کما هو حقّه (از اعتبار و اعتماد کشور برخوردار شوند.

يك كميسيون مشورتی مرکب از آقایان زیر تشکیل گردیده است:

آباتوچی ، مشاور سابق در دادگاه تمیز (لواره).

ژنرال آشار (از موزل)، ارنست آندره (از سن)، اندره (از شارانت)، آرگو ،
فرماندار بانگ، وزیر سابق، ژنرال اریگی دوپادو (از کرس)، ژنرال دوبار (از سن)،
ژنرال باراگی هیلید، (از دوب، باربارو)، مدعی العموم سابق (از رئونیون)، بساروش ،
وزیر سابق کشور و خارجه، نائب رئیس کمیسیون (شارانت سفلی)، بارو (فردنیاند) وزیر
پیشین، باتاسی (ازوین علیا)، اوارست بساوو (از سن و مارن)، دوبومون (از سوم)، برار
(از لوته گارن)، برژه بخشدارسن (از پوی دوم)، برتران (از یون)، بیدو (از شر)، بیگرل
(از سواحل شمالی)، بیو وکیل دعاوی، بینو، وزیر پیشین (از ماین ولوار) بوانویلیه ،
رئیس سابق کانون وکیلا (از سن)، بوئران، دادستان دادگاه تمیز (دروم) ، بولاتینییه ،
بوربوسون، (وکلوز)، برهیه (مانش) ، دوکامباسرس، (هروبر)، دوکامباسرس (اسن)،
کارلیه رئیس سابق پلیس، دوکازایانکا وزیر سابق (کرس)، ژنرال کاستلانه فرماندار
کل لیون، دوکولی کور ، (کالوادوس) ، دریادار سیسیل (سن سفلی) ، شادنه، (موز) ،
شارلمانی (اندر)، شاسنی گویون (پوی دوم)، ژنرال شاس لولوبا (سن سفلی)، شاس لولوبا
(شارانت سفلی)، شه دست انژ وکیل دعاوی در پاریس (مارن)، شازل شمهردار کلرمسون-
فران (پوی دوم)، کولاس (ژیروند)، کروزیله مشاور سابق دادگاه ارسناف، وزیر سابق
(پیرنه سفلا)، کوریال، (اورن) ، کوورویل (سواحل شمال)، دابو (گارون علیا)، دارست
(پیرنه سفلا)، داویل (وزیر پیشین)، دلاکوست، کمیسر کل رون ، دلاژوس (شارانت سفلا)،
دلاوو (اندر)، دلت هایل (لو)، دنژوی (از ژيروند)، دژوبر (از سن سفلا) ، دمارو (از
آلیه)، دروین دولیوس وزیر سابق (سن و مارن)، تئودوردوکو، وزیر سابق دریاداری و
و مستعمرات (سن) ، دوما (انستیتو) وزیر سابق (از شال) شارل دوپن (از انستیتو)
ژنرال دوریو (از لاند) موريس دووال بخشدار سابق، اشاسه ریو (شارانت سفلا)، مارشال
ال سکمن دارنده نشان بزرگ لژیون دونور، ، فردبنان فاور (لوار سفلا) ژنرال فلاهو
سفیر سابق، فورتول وزیر آموزش عمومی (از آلپ سفلا)، آشیل فولد، وزیر دارائی
(از سن) فورمون (از سوم)، فوکیه هروئل (ایسن)، فرمی (از ایون)، فورتادو (از سن)
گاسک (از گارون علیا)، گاسلونند (از مانش)، گاسپارن وزیر سابق، ارنست دوژیاردن
(شارانت)، اوگوستن ژيرو (ماین ولوار)، دوگرسلان (از رئونیو) ، ژنرال گروشی (از
ژیروند)، هاله دلایارد (رن سفلا) ، ژنرال هروپول، وزیر سابق (اراود)، هبر (ایسن) ،
دوهیگرن (رن علیا)، دوهرامبو ، (پادوکاله)، هرمان، هورتیه (لوار)، ژنرال هوسون (از

اوب). ژانویه (تارن - و - گارون) ، لاکاز (از پیرنه علیا) ، لاکروس وزیر سابق (از
 فینیستر، لادوست (موزل)، فردریک دولاکرانژا (از گر) ، دولاکرانژ (دژیروند)، ژنرال
 دولاهیت ، وزیر سابق، دولانگل دادستان سابق، لانکتن رئیس شورای شهرداری، دولار
 بیراسیر، (ایل ویلن) ، ژنرال دولوستین، لوبوف (از سن - و - مارن)، ژنرال لوبرتون
 (ازاور - لوار) ، لوکنت (از ایرن) ، لوکنت (سواحل شمال) ، لوفبور دوروفله وزیر
 بازرگانی (ازاور)، لهلو (از ساگون علیا) ، لوماروا، (ازمانش)، لومرسیه (شارانت)،
 لوکین (پادوکاله)، لستی بودوا (از شمال) ، لوواواسو (سن سفلا)، لووریه (مانش)، لزی
 دومارنزی (لوار - شر)، ژنرال مانیان فرمانده کل قوای پاریس، مانی، وزیر خدمات
 عمومی (دوردونی)، ادمون منیی (از ادوردونی)، مارشال (از شمان)، ماتیو بوده وکیل
 دادگاه تمیز، دوموپا رئیس پلیس، دومرود (از شمال)، مسنار رئیس مجلس دادگاه، می نادیه
 بخشدار سابق (از لذرر) ، دومونتالامبر (از دوب)، دومورنی (پوی - دود - دوم) ،
 دومورتمار (سن سفلا) ، دوموشی (اواز)، درموشیر (از دوب)، لوسین مورا (از لوت) ،
 ژنرال اورنانو (اندر - لوار). پین لوهارلو (سن - مارن)، ژوزف پریه - مدیر عامل
 بانک، دوپرسینی (از شمال)، پلیشون شهردار آرا، (پادوکاله)، پورتالیس رئیس اول
 دادگاه تمیز، پونژار ، شهردار رن (ایل - ویلین)، ژنرال پروال ، دورانسه وزیر سابق ،
 حکمران کل الجزایر ، ژنرال رنیو ازسن ژان آنرلی، وزیر سابق (شارانت سفلی)،
 رونوار دوبوسیر (رن سفلا)، رونوار (از لوزر)، ژنرال روژه، روهر - مهردار و وزیر
 دادگستری (پوی - دو - دوم)، دوروایه، وزیر پیشین، دادستان داده گاه استیناف پاریس .
 ژنرال سنت آرنو وزیر جنگ، دوست آرنو ، وکیل دادگاه استیناف پاریس.
 دوسالیس (از موزل)، ساپی (از ایزر)، شناید، وزیر سابق، دوسگور آکسو (پیرنه
 علیا)، سیدو (شمال)، آمده تایر، تیولان (سواحل شمال)، دوتورنیبی وزیر سابق ، توپو -
 دوپو (مارن علیا)، تورانژون بخشدار سابق . تروپلون رئیس اول دادگاه استیناف،
 دوتورگو وزیر خارجه ، ویان مارشال ارتش فرانسه، وائیس وزیر سابق (شمال)،
 دوواندول (مارن علیا)، ژنرال واست ویمر (شارانت سفلا)، ووشل شهردار ورسای، ویار
 (از مورت) ویبی یار (ازمانش) ، ویل فروی، وویتری منشی علی البدل دولت در وزارت
 دارائی دواکرام.

رئیس جمهور

لوئی ناپلئون بناپارت .

وزیر کشور

دومورنی

در این لیست نام بوربوسون را نیز یافتند. از اینکه نامش را از قلم انداخته بودند به غایت خشمگین شده بود. همزمان با این فهرست اعتراض نامه آقای «دارو» بشرح زیر منتشر شد:

«به این وسیله موافقت خود را با اقدامات مجلس ملی منعقد در منطقه ده شهرداری به تاریخ ۲۵ ستمبر ۱۸۵۱ اعلام و اظهار می دارم که قهراً و با اعمال خشونت از شرکت من در آن اجلاس ممانعت بعمل آمد.

«دارو»

چند تن از این اعضای کمیسیون مشورتی از زندان مازایامزن والرین» خارج شده بودند. بیست و چهار ساعت در مجلس مانده و بعد آزادشان ساخته بودند. ملاحظه می شود که این خطرات نفرت و عناد چندانی نسبت به مردمی که به حرمت قانونی ایشان تخطی کرده بود، ابراز نداشتند. چند تن از این افرادی که خود را در این مجموعه جازده بودند تنها شهرتشان قرض هایی بود که بالا آورده بودند. فلانی دوبار ورشکسته به تقصیر گشته بود اما مورد الطاف عوامل محققه قرار گرفته و مجهول الهویه اعلام شده بود. قلان کس که وابسته به کانونی فرهنگ پرور و محفلی ادبیانه بود، ناچار از فروختن امضایش گشته بود. آن دیگر که مردی جذاب و زیبا و پیرومد و اتو کشیده و جلا یافته و طلاکاری و گل دوزی شده بود، دل به زنی بسته و در نوعی مزبله روحی به زندگی ادامه می داد. این مردان بی کمترین تردیدی به این تصور افتاده بودند بیه میثاقی که موجب رستگاری جامعه شان می گردید، ملحق شده بودند. چند نفری در بین این حلقه زنجیر فاقه هر گونه شم سیاسی بودند و هنگامی اسم خود را در این فهرست گنجانند که مطمئن شدند شغل و مقام و مواجب و مقریشان برقرار می باشد؛ آنها همانایی بودند که در دوره امپراتوری و حتی قبل از امپراتوری بودند: آدمهایی خشی و بی تفاوت؛ و در تمام مدت نوزده سال حکومت سلطنتی که در سنت های نظامی و قضائی و اداری سر کردند با بلاهت خاص احمقان بی آزار به جلب نظر پرداختند و جز این کاری نکردند.

باقی به راستی سیاستمدارانی زبردست بودند و پرورش یافته در مکتبی بودند که از گیز و شروع می شد ولی به «پاریو» ختم نمی شد؛ پزشکان سختگیر نظام اجتماعی که سرمایه دار و حشزده و مرعوب را مطمئن و خاطر جمع می سازند و اشیاء مرده را از نابودی نجات می دهند:

«آیسا چشمم را از دست خواهم داد؟ آقای پانکراس به او گفت:

« نه، دوست من، آن را برایت در دستم نگاه خواهم داشت. »

در این نیمچه شورای دولتی تعدادی از افراد پلیس، جنس مرغوبی که آن زمان هنوز خریدارانی داشت، دیده می‌شدند مثل کارلیه، پیتري، موپا و غيره. اندك زمانی بعد از ۲ دسامبر، پلیس زیر عنوان کمیسیون‌های مختلط، خود را جانشین قانونی ساخت و شروع به صدور احکام توقیفها و اعلان محکومیت‌ها نمود و از لحاظ قانونی تمام قوانین را نقض کرد بی آنکه قوه قضائیه منظم ما کمترین مانعی در سر راه این قانون شکنی و قوه قضائیه معیوب ایجاد کرده باشد؛ دستگاه عدالت و قانون پلیس را در اعمالش آزاد گذارد و تنها به نظاره رضایتمندانۀ یدکی قناعت کرد.

چندتن از امضا کنندگان از شرکت در این کمیسیون سرباز زدند مثل لئون فوشه، گولار، مورتمار، فردريك گرانیه، مارشان، مایار، پاراوی، بونیر. روزنامه‌ها دستور یافتند اسمی از این ماجرا به میان نیاورند.

آقای بونیر روی کسارتش نوشت. کنت بونیر که عضو کمیسیون مشورتی نیطت ژوفر پریه مداد بردست از این خیابان به آن خیابان براه افتاد و در هر اعلانی که اسم خود را دید، آن را خط زد و گفت:

— من نامم را هر جا پیدا کنم خط می‌زنم.

ژنرال باراگی هیلیه مخالفتی بعمل نیاورد. مع هذا او سرباز شجاعی بود و يك بازویش را در جنگ روسیه از دست داده بود. بعدها تا مارشالی فرانسه ارتقاء درجه پیدا کرد لیاقت چنین ترفیعی را داشت اما نه به دست لویی بناپارت. بنظر نمی‌رسید که چنین آخر و عاقبتی را پیدا کند. در آخرین روزهای ماه نوامبر ژنرال باراگی هیلیه که در مبل بزرگی کنار بخاری سالن کنفرانس مجلس نشسته بود و خود را گرم می‌کرد، یکی از همقطاران او، راقم این سطور، آمد و نزدیک او در آن سوی بخاری نشست. آنها با هم هیچ سخنی نگفتند چون ژنرال به جناح راست و دیگری به جناح چپ وابسته بود. در آن هنگام پیسکاتوری که هم چپ بود و هم راست وارد شد. باراگی هیلیه را مخاطب قرار داد و گفت:

— اوه، ژنرال، می‌دانید مردم چه می‌گویند؟

— چه می‌گویند؟

— که مقام ریاست تصمیم دارد یکی از این روزها در مجلس را بروی ما بیند.

ژنرال باراگی هیلیه جوابی داد که من آن را به گوش خود شنیدم:

— اگر آقای بناپارت در مجلس را به روی ما جفت کند، فرانسه آن را چارطاق

باز خواهد کرد.

لویی بناپارت در يك آن به فكرش رسیده بود كه اسم این کمیسیون را کمیسیون
اجرایی بگذارد. موری به او گفته بود:

— نه. با این کار به آنها دل و جرأت می‌بخشیم. اینها خیلی دلشان می‌خواهد
حامی ما باشند ولی میل ندارند تبعید کننده ما بشوند.

ژنرال رولیر خلع درجه شد زیرا اطاعت کورکورانه در ارتش را به باد انتقاد
گرفته بود. در اینجا به جزئیات واقعات اشاره می‌کنیم. چند روز بعد از ۴ دسامبر امانوئل-
آراگو در محله سنت اونوره به دوپن كه به بالای خیابان می‌رفت، برخورد کرد.

آراگو گفت:

— نگاهش کن... ببینم شما دارید به کاخ الیزه می‌روید؟

دوپن جواب داد:

— من هرگز به «جر...».. نخواهم رفت.

ولی او به آنجا رفت. بیاد می‌آوریم كه آقای دوپن به سمت دادستان دادگاه تمیز

منصوب شد.

لیست دیگر

با نظری اجمالی به فهرست اسامی منتخبان، اینک جای آن دارد به فهرست اسامی تبعید شدگان نیز نگاهی بیفکنیم. به این ترتیب در چشم بهم زدنی می‌توان هر دو جنبه کودتا را بررسی کرد.

تصویب نامه

ماده اول - نمایندگان سابق مجلس که اسامی آنها در ذیل درج می‌شود به دلائل امنیتی از سرزمین‌های فرانسه، الجزایر و مستعمرات تبعید می‌شوند.

ادمون والانتن، پل راکوشو، آگریکول پردیگیه، اوژن شولا، لوئی لاتراد، میشل رنو، ژوزف بنوا، ژوزف بورگار، ژان کولفاورو، ژوزف فور، (ازرن)، پیرشارل گامبون، شارل لاگرانژ، مارتینادو، بارتلمی تریه، ویکتور هوگو، کاسال، سینیار، ویگیه، شاراسن، باندسیت، ساوای، ژولی، کومبیه بویست، دوشه، انسری، گیللو، هوخشتول، میشوبوته، بون، برتلون، شولشر، درفلوت، ژوانیو، لابولی، برویس اسکیروس، مادیه دومونزو، نوئل پارفه، امیل پتان، پلسه‌تیه، راسپاری، تئودورباک، بانسل، بلن، بس، بورذا، بریو، شاووا، کلیمان دولاک، دوپون بوساک، گاستون دوسوب، گیتیر، لافون، لامارک، پیر لوفران،

ژول لورو، فرانسیسک مینی، مالارویه، مایتو (ازدروم)، میوت، روزلی موله، شارا، سن فرئول، سومیه، تستلن (شمال).

ماده دو - در صورتیکه یکی از افراد یاد شده برخلاف مدلول مصرح در ماده اول به قلمرو سرزمینی که ورود به آن ممنوع شده، برگشت نماید، به لحاظ تأمین اقدامات امنیتی دستگیر و نفی بلد خواهد شد.

قصر توپلری، بنابر توافق شورای وزیران - ۹ ژانویه ۱۸۵۲

لوئی بناپارت

وزیر کشور

دومورنی

علاوه بر آن لیستی نیز تنظیم گردیده بود که شامل حال کسانی می شد که می بایست از شهر اخراج می شدند مثل: ادگار کنیه، ویکتور شوفور، ژنرال لده، پاسکال دوپرا، ورسینیسی، آنتونی توره، تیر، ژیراردن و رموزا. چهار نماینده هم بنام های ماته، کرپو، مارک دو فرس و ریشارده، به لیست تبعیدیه ها اضافه شدند. نماینده میو را به شکنجه گاه های پادگان های افریقا گسیل داشتند. به این ترتیب، سوای قتل و کشتاری که صورت گرفت پیروزی کودتا با ارقام تسجیل شد: هشتاد نماینده تبعید شدند و یک نماینده به قتل رسید. من در بروکسل معمولاً در کافه ای موسوم به «هزار ستون» که پاتوق تبعیدیه ها بود، نهار می خوردم. در ده ژانویه از میشل دو بورژ برای صرف غذا دعوت کرده بودم و سر میز منتظر بودیم تا گارسون روزنامه «مونیتور فرانسه» را برایم آورد. نیم نگاهی به آن افکندم و گفتم:

— آه! لیست تبعیدیه ها را چاپ کرده اند. سرسری نظری به آن انداختم و به میشل

بورژ گفتم: «ناچارم خبر بدی را به شما برسانم.»

رنگ از روی میشل بورژ پرواز کرد. اضافه کردم:

— اسم شما در لیست نیست.

بار دیگر صورتش گلگون شد. میشل بورژ که در برابر مرگ آن همه شجاعت به

خرج داد در تبعید چنین ضعیف گشته بود.

1 - Miot

2 - Mille - Colonnes

داوید آنگر

خشونت و توحش با هم درآمیختند. پیکر تراش بزرگ داوید آنگر، درخانه‌اش درخیابان اساش ۲ شماره ۱۶ توقیف شد. کمیسر پلیس هنگامی که وارد خانه او می‌شد پرسید:

— اسلحه‌ای در منزل دارید؟

داوید گفت:

— بلی. آنهم برای خودم.

و افزود:

— البته اگر سروکارم بدافراد متمدن می‌افتاد.

کمیسر اظهارداشت:

— اسلحه‌ات کجاست؟ آنها را ببینم.

داوید کارگاه لبریز از شاهکارهایش را بدو نشان داد. اما او راسوارکالسکه‌ای

1 — David d'Angers

2— Assas

کردند و مستقیماً به هلفدانی زندان اداره پلیس بردند. زندان مزبور گنجایش یکصد و بیست زندانی را داشت ولی هفتصد نفر را در آن زندانی ساخته بودند. داوید نفر دوازدهم در سلولی دو نفره بود. نه روشنایی و نه هوایی. دریچه‌ای کوچک بر بالای سرشان. يك تشك وحشتناك در گوشه‌ای که برای همه مشترك بود و درش را گذاشته ولی نبسته بودند و تنها سرپوشی چوبی بر آن قرار داده بودند. برای نهار سوپ می‌دادند. داوید به من گفت نوعی آب داغ زیپو و متعفن. آنها روی تشك کف زندان می‌ایستادند و روی آن راه می‌رفتند چون جای خواب نداشتند. عاقبت آنقدر بهم فشار آوردند که توانستند دراز به دراز تنگ هم بخوابند. لحاف و پتوئی هم به آنها داده بودند. چند نفری هم توانستند بخوابند. در طلوع صبح ناله درها بلند می‌شد و زندانبان فریاد می‌کشید:

— بر پا!

زندانبان به راهروی مجاور می‌رفتند و زندانبان تشك‌ها را برمی‌گرداند و چند سطل آب به کف زندان می‌پاشید و هنوز سنگها اثر رطوبت را با خود داشت که تشكها را دوباره روی کف اتاق پهن می‌کرد و می‌گفت: برگردید. آنگاه تا روز بعد در زندان را برویشان قفل می‌کرد. گاهی اوقات يك دسته صدتایی زندانی جدید می‌آوردند و صد زندانی قدیمی را می‌بردند (یعنی آنهایی که فقط دو سه روز در آنجا مانده بودند). چه بر سر آنها می‌آمد؟ شبها زندانبان از سیاهچال خود صدای شليك گلوله‌ها را می‌شنیدند و همانطور که شرح دادیم صبح روز بعد رهگذران آثار لجه‌های خون را در حیاط زندان باز یافتند.

آزاد کردن زندانیها از روی حروف الفبا صورت می‌گرفت. يك روز داوید— دانه را احضار کردند. او بچه‌اش را برداشت و آماده رفتن شد که مدیر زندان که گویا او را تحت نظر قرار داده بود از راه رسید و به تندی گفت:

— تشریف داشته باشید آقای داوید. شما همین جا خواهید ماند.

داوید يك روز صبح آقای بوشه رئیس سابق مجلس مؤسسان را دید که وارد سلولش می‌شود. او خطاب به بوشه گفت:

— اوه! چه افتخاری! برای بازدید از زندانبان تشریف آورده‌اید.

بوشه گفت:

— خیر، من هم زندانی هستم.

از داوید خواستند که برای تبعیدگاه خود امریکا را انتخاب کند و او امتناع کرد.

بلاژيك را پیشنهاد کردند. ۱۹ دسامبر وارد بروکسل شد. به دیدنم آمد و گفت:

— من در گردان مونارك خیابان فریپه شماره ۸۹ هستم.

سپس خنده کنان افزود:

— سلطان بزرگ . سلطان . سمسارها . سلطنت طلب ها . ۸۹ انقلاب . تقدیر چه

بازیهای دارد.

←

1— Grand Monarque

2— Fripiers

آخرین جلسه ما

در سوم دسامبر همه چیز با ما بود و در پنجم همه چیز بر ما بود و هر چه داشتیم از جنگمان می گریخت. به دریای پهناوری که بر باد می رفت. هیبت خیز آمده بود و ما تم از گیز می رفت. جزر و مد تیره خلق.

و چه کسی پروای آن داشت که به آن اقیانوس بگوید: - تو دورتر از این نخواهی رفت. افسوس! يك يا جوج و ما جوج.

اینها عقب نشینی از گردابهایی است که ژرفای آن غیر قابل تخمین است.

ولی گرداب خود می ترسد. از چه؟

از چیزی ژرف تر از خود. از جنایت.

ملت عقب نشینی کرد. او در پنجم دسامبر به لاک خود فرو رفت و در ششم ناپدید

گشت. در افق شبی بیکران آغاز می شد. و این شب امپراتوری بود. ما در پنجم همان بودیم که در دوم بودیم: تنها.

اما پایداری کردیم و پشتکار نشان دادیم . وضع روحی ما را می توان این طور توصیف کرد: آدم هایی ناامید، بلی؛ مایوس و بی حمیت؛ نه.

همانطور که دوشب قبل اخبار خوش پی در پی می رسید، اکنون خبرهای ناگوار پشت سرهم واصل می شد. اوبری (از شمال) در بازداشتگاه بسر می برد. «کرمیو»ی عزیز ما و ناطق زبردستان در مازا بود. «لوئی بلان» همان که اگر تبعید هم می شد به یاری فرانسه می آمد و با نام و با روحیه خود به ما توان و دل و جرأت می بخشید ناچار شده بود مثل «لدرورولن» در برابر غائله ۴ دسامبر از حرکت باز ایستد. او نتوانسته بود از تورنی بگذرد.

در مورد ژنرال «نومایر» به ذکر همین نکته اکتفا می کنیم که به سوی «پاریس قشون کشی نکرده بود» ولی بدانجا آمده بود. که چه بکند؟ سر تسلیم و انقیاد فرود آورد. ما دیگر پناهگاهی نداشتیم. خانه شماره ۱۵ خیابان ریشلیو تحت نظر قرار گرفته و خانه شماره ۱۱ خیابان مون تابور جای امنی بشمار نمی رفت. در پاریس آواره و سرگردان شده بودیم و به این طرف و آن طرف می رفتیم و هر جا آشنایی می یافتیم با او به پج پج می پرداختیم و نمی دانستیم کجا بخواییم و چه غذایی بخوریم؛ در بین این سرهایی که نمی دانستند شب بالشی گیر خواهند آورد دست کم برای یکیشان بهایی تعیین شده بود . اگر به هم برمی خوردند این گفتگو بینشان در می گرفت:

— به سر فلانی چه آمده ؟

— توقیف شده.

— فلانی؟

— کشته شده.

— آن یکی؟

— مفقودالاثره.

مع هذا در آن اوضاع و احوال جلسه ای در تاریخ ۶ دسامبر در خانه نماینده ریمون میدان مادلین تشکیل دادیم. در آنجا من تقریباً همه یاران و همقطاران را باز یافتم. دست ادگار کنیه، شوفور، کلمان دولاک، بانسل، ورسینی، امیل پئان را به گرمی می فشردم؛ با مسرتی بی پایان «کوپان» میزبان فعال و دوست داشتنی مان در خیابان بلانش و همکار شجاعمان پون - تاندپ را که در دود و غبار نبرد او را کرده بودیم، بار دیگر یافتیم. از پنجره خانه ای که جلسه مان را در آن برگزار کرده بودیم، میدان مادلن

1- Tournay

2- Pons - Tande

و بولوارها را می دیدیم که هنوز هم در اشغال نظامیان هستند و سپاهیان وحشی تا اعناق آنها را پوشانده و آرایش جنگی به خود گرفته اند، گویی هنوز هم انتظار نبردی متحمل را می کشند. شارامول رسید.

از درون ردای بلندش دو طپانچه بیرون کشید و آنها را روی میز گذاشت و گفت: — همه چیز تمام شد. تنها کار عملی و عاقلانه ای که باقی مانده فقط يك تكان سر

است و بس. بگویید ببینم ویکتور هوگو شما هم با من هستید یا نه؟

حواب دادم:

— هستم.

نمی دانستم چه پیشنهادی دارد ولی می دانستم که او همیشه حرفهای بزرگی در دهان

دارد.

از سر گرفت و گفت:

— ما در اینجا حدود صد و پنجاه نماینده هستیم که بازمانده مجلس ملی و آراء مردم و قانون و حقوق ملت بشمار می رویم. فردا کجا خواهیم بود؟ کسی نمی داند. یا پراکنده شده ایم و یا به سینه خاک رفته ایم. ولی امروز هنوز فرصت باقی است؛ اگر این مهلت از از دست برود جز تاریکی نصیبی نخواهیم برد. فرصت را غنیمت بشماریم و از آن استفاده کنیم.

از سخن گفتن دست کشید و با نگاه خیره نگاهمان کرد و از سر گرفت:

— از این حسن تصادفی که تقدیر زنده مان نگاه داشته و در کنار هم گرد آورده، بهره بگیریم. این جماعتی که در اینجا گرد آمده، تمامی جمهوری است. بسیار خوب؛ بخاطر تمام این جمهوری رودر روی ارتش قرار بگیریم و ارتش را وادار کنیم تا از مقابل این جمهوری عقب بنشیند و قدرت را به هزیمت از برابر حق و قانون وادار سازیم. در این لحظه بحرانی یکی از این دو باید به لرزه بیفتد: قدرت یا حق و قانون، اگر حق و قانون نلرزد این قدرت است که به ریشه خواهد افتاد وزیر پایش سست خواهد شد. اگر ما به لرزه نیفتیم، سربازها دچار لرزه خواهند شد. به مقابله با جنایت برخیزیم. اگر قانون پیش برود، جنایت عقب نشینی خواهد کرد. ما در تمام موارد وظایفمان را انجام داده ایم. اگر زنده بمانیم بصورت منجی درخواهیم آمد و اگر بمیریم قهرمان محسوب خواهیم شد. این است پیشنهاد من.

سکوت عمیقی حکمفرما شد.

— شال هایمان را بپندیم و دوبه دو صف بکشیم و در ستونی منظم به میدان مادلن برویم. آن سرهنك را با هنگش که آرایش جنگی به خود گرفته آنجا جلوی رواق بزرگ ایستاده، خوب تماشا کنید. ما با همین هیأتی که به خود گرفته ایم به مقابل او و سربازهایش

می‌رویم و من شخصاً از او خواهم خواست تا وظایفش را نسبت به جمهوری انجام دهد و
هنگش را در اختیار جمهور قرار دهد. اگر امتناع کنند..

شارامول دو طپانچه‌اش را در دستها گرفت و افزود:

— مغزش را داغان خواهم کرد.

به او گفتم:

— شارامول من در کنار شما خواهم بود.

شارامول اظهار داشت:

— این را من خودم می‌دانستم.

سپس افزود:

— این انفجار باعث بیداری ملت خواهد شد.

چند نماینده فریاد کشیدند:

— ولی اگر ملت بیدار نشد؟

— آن وقت ما مرده‌ایم.

به شارامول گفتم:

— بهر حال من با شما هستم.

دست هم را فشردیم.. اما مخالفت‌هایی از گوشه و کنار به گوش رسید. کسی به لرزه
و هراس نیفتاده بود، ولی همه این پیشنهاد را سبک سنگین می‌کردند. آیا این کار جز
محض نبود؟ آنهم جنونی بی‌ثمر و بیهوده؟ آیا آخرین برگ برنده جمهوری را بی‌هیچ
امید موفقیتی زور می‌کردیم؟ خوشا به سعادت بنابارت! مگر نداینکه ما با این کار خود
ته‌مانده مقاومت و مدافعمان را یکجا به نابودی سوق نمی‌دادیم. چه از این بهتر لوئی —
ناپلئون یکبار برای همیشه از شرشان خلاص می‌شد. اگر با شکست و ناکامی روبرو
می‌شدیم، باشد چه اشکالی دارد، نابودی راهم باید به این شکست علاوه کرد؟ در این ماجرا
هیچ پیروزی احتمالی وجود نداشت. مگر مغز ارتشی را داغان می‌کردیم. و پیشنهادی که
شارامول می‌داد به مثابه باز کردن در تابوت بود و بس و نه چیزی بیشتر. یک خودکشی
دستجمعی بود ولی بهر حال خودکشی بود. در بعضی موارد قهرمان‌نمایی عین خودپرستی
است. کار به سرعت انجام می‌شود و شهرت در پی آن از راه می‌رسد و تمام شخص در
تاریخ ثبت می‌شود؛ کار چندان دشواری نیست. اما در پس پشت خورد کار و تلاش طاقت-
فرسای اعتراض طولانی و مقارنات غیرقابل تزلزل تبعید، زندگی دشوار و تلخ شکست
خوردگانی را که با فاتحان نبردی مداوم آغاز می‌کنند، برای دیگران بجای می‌گذارد.
صبر و بردباری لازمه سیاست است. گاهی اوقات صبر پیشه کردن برای زدن ضرب به متقابل

بس دشوارتر. دو نوع شجاعت داریم: گستاخی و بزنبه‌داری و داشتن پشتکار و مقاوم بودن. نوع اول از آن سربازان است و دومی از ویژگی شهروندان. این کافی نیست که پایان هر زندگی فقط آمیزه‌ای از دلیری و بی‌باکی باشد. با مرگ کارها را فیصله دادن چندان دشوار نیست؛ اما آنچه ضرورت است و چندانهم آسان نیست، کار وطن را سروسامان دادن است. چند مخالف خوان به من و شارامول هشدار می‌دادند: نه، این امری که شما وعده‌اش را به ما می‌دهید، نابودی فرداهايمان را در پی خواهد داشت؛ زنهار که در خودکشی گونه‌ای گریز وجود دارد.

کلمه «گریز» شارامول را بسختی آزرده‌خاطر ساخت و گفت.

— باشد. پیشنهادم را پس می‌گیرم.

صحنه‌ای بس تکان دهنده بود. «کنیه» بعدها در تبعید از آن باشور و هیجان عمیقی یاد می‌کرد.

بهر حال از هم جدا شدیم و دیگر همدیگر را ندیدیم.

در خیابان سرگردان شده بودم. امشب را کجا بخواهم؟ مسأله مهم این بود. بر این گمان بودم که خانه شماره ۱۹ خیابان ریشلیو مثل خانه ۱۵ تحت نظر قرار دارد و لسی شب بسیار سردی بود. تصمیم گرفتم به این پناهگاه محتملاً خطرناک برگردم. بادآباد هرچه می‌خواهد بشود. حق داشتم که بدان اعتماد کنم. بهر حال به عنوان شام لقمه نانی سقزدم و شگفت آنکه شب خوبی را هم در آنجا به صبح رساندم.

باطلوع روز از بستر بیرون آمدم و به فکر وظایفی که برعهده داشتم افتادم؛ با این تصور که بعد از خروج از این نهانگاه بدانجا باز نخواهم گشت قطعه نانی را که برایم مانده بود ریز کردم و برای پرندگان در لبه پنجره ریختم.

وظیفه می تواند دوجنبه داشته باشد

آیا جناح چپ قادر بود در فرصتی که در اختیار داشت از وقوع کودتا جلوگیری کند؟ ما چنین تصویری نداریم. مع هذا در حول این موضوع يك مساله را نمی بایست از مد نظر دور ساخت و آن را به سکوت برگزار کرد*.

در ۱۶ نوامبر ۱۸۵۱ من در خانه ام واقع در خیابان توراورنی شماره ۳۷ مشغول کار بودم؛ حدود نیمه شب بود: مستخدم در را نیمه باز کرد و گفت: - آقا اجازه می دهند؟ يك آقای می خواهد به دیدن شما بیاید و اسمی را به زبان آورد. شخصی وارد شد.

ترجیح می دهم از این مرد مشخص و معزز جز به قید احتیاط نگویم. همین کافی است خاطر نشان سازم که او در هنگام اشاره به بناپارت ها این حق را به خود می داد که بگوید: «خانواده من».

* - ژروم بناپارت

می دانیم که خانواده بنا پارتها به دوشاخه تقسیم می شد: خاندان سلطنتی و خانواده شخصی. خاندان سلطنتی از سنت ناپلئون پیروی می کرد و خانواده خصوصی از لوسین. تنوعی که بهر حال جنبه مطلق نداشت.

میهمان شبانگاهی من کنار بخاری نشست و با من درباره خاطرات پرنسس * که زنی نجیب و با تقوا بود شروع به صحبت کرد. او قبلاً دست نوشته ای را در این زمینه به من سپرده و درباره انتشار آن نظر خواسته بود و اینکه اصولاً این کار به صلاح است و فایده ای در بر خواهد داشت یا نه. این نوشته ها که از همه حیث واجد اهمیت بودند، برای شخص من آن لطف و صفایی را داشت که به دیدن آنها یاد دستخط مادرم می افتادم چون خط شاهزاده خانم شباهت فراوانی به نحوه نگارش مادرم داشت. یادداشت ها را به میهمانم دادم و او همانطور که آنها را ورق می زد بناگهان درنگی کرد و رو به من کرد و گفت:

— کار جمهوری تمام است.

در جوابش گفتم:

— تقریباً

او گفت:

— مگر اینکه شما به نجاتش بیایید.

— من؟

— شما.

— چطور، می توانم؟

— پس به من گوش بدهید.

آنگاه با صراحت و پیچیدگی گفتارش که همه چیز را در لفافه مثال هایی که یکی از ظرافتهای اندیشه والایش بود بیان می کرد، موقعیت مأیوسانه و در عین حال موضع برخورد از قدرتمان را که در آن قرار داشتیم برایم تشریح کرد. این موقعیت که من نیز آن را مورد تأیید قرار دادم چنین بود:

نمایندگان جناح راست حدود چهار صد نفرند و شمار نمایندگان جناح به یکصد و هشتاد نفر می رسد. ثلث چهار صد نماینده دست راستی که اکثریت را تشکیل می دادند به سه حزب قانونگزاری اورلئانیست و بناپارتنیست و در مجموع به حزب مذهبیون تعلق داشتند. اما اعضای جناح چپ یا اقلیت به جمهوری متعلق بودند. جناح راست اعتمادی

* آملی دوورتمبرگ

— Amelie de Weurtemderg

به جناح چپ نداشت و در مقابل اقلیت موضع احتیاط آمیزی در پیش گرفته بود. يك کمیته مراقبت، مرکب از شانزده عضو اصلی جناح راست، هر چند علی الظاهر مأمور حفظ ارتباط و ایجاد وحدت بین سه حزب مزبور گردیده بود در باطن مأموریت داشت تا جناح چپ را تحت نظر بگیرد و حدود این احتیاط بهمین جا ختم می شد.

جناح چپ موضوع را به شوخی بر گزار کرده بود و اصطلاح رایج آن عصر را از من اقتباس کرده و نام «پیران مرتجع» بر آن شانزده نفر نهاده بود. سپس کار از لودگی فراتر رفت و به شك و سوءظن مبدل شد و چپی ها هم برای هدایت و رهبری نیروی چپ و هم تحت نظر قرار دادن جناح راست، آنها هم کمیته ای مرکب از شانزده عضو تشکیل دادند که راستیها هم برای اینکه از قافله پس نمانند فوراً لقب «مرتجعان سرخ»* را به ایشان بخشیدند. چیزی که عوض دارد گله ندارد. نتیجه آن شد که دست راستیهاست چپیها را تحت نظر گرفتند و اینها هم آنها را، ولی هیچکس به صرافت مراقبت از بناپارت نیفتاد و او را به حال خود گذاشتند. این دو جناح بسان دو گله ای بودند که آنقدر از هم واهمه داشتند که گرگ را به فراموشی سپردند. در تمام آن احوال بناپارت در کنام الیزه به دسیسه چینی مشغول بود و دمی از فعالیت و توطئه باز نمی ماند. فرصت هایی که اقلیت و اکثریت در بی اعتمادی نسبت بهم بیهوده از دست می داد، ناپلئون آنرا مغتنم می شمرد. همانطور که بهمنی از کوه کنده می شود، حادث فاجعه را در تاریکی شب هم می توان احساس کرد. برای دشمن کمین گذاشته بودند اما خود در موضع درست مستقر نمی شدند. رمز هر سیاستمدار بزرگ در جهت یابی نقاط ضعف است. مجلس ۱۸۵۱ فاقد این بصیرت و بینش بود؛ رخدادها در منظر چشم قرار نداشتند؛ هر کس به آینده با دید خاص خود می نگریست و نوعی نزدیک بینی سیاسی چپ را همچون راست نابینا ساخته بود؛ ترس بر دشان راه یافته بود اما نمی دانستند این ترس از کجا بر جانشان مستولی است؛ خود را در مقابل معمایی می یافتند و در برابر خویش دامی گسترده می دیدند ولی در جایی آن را جستجو می کردند که اصل مسئله آنجا نبود و آن را در آنجایی که بود نمی دیدند؛ آنگاه این دو گله رمیده و هراسیده شاخ به شاخ می شدند؛ در آن حال که شبانان از سویی و گوسپندان از سوی دیگر، جدی و دقیق، با تشویش و نگرانی از خود می پرسیدند که این غرو لند چپی ها چه معنایی می دهد و اینها نیز بعبع دست راستیها را مورد پرسش قرار می دادند، بناگهان احساس کردند که چهار چنگال کودتا بر شانیه های آنها فرود می آید. مخاطبم به من گفت:

* — نامی به عاریت گرفته از نمایشنامه ویکتور هوگو.

— شما یکی از آن شانزده نفر هستید؟

خنده کنان گفتم:

— بلی، من یکی از آن مرتجعان سرخ هستم.

— مثل من که پرنس سرخ هستم.

و لبخندش پاسخگوی لبخند من شد و گفت:

— شما اختیار تام هم دارید؟

— بلی. در حد دیگران.

و اضافه کردم:

— نه بیشتر از دیگران. چپها رئیس و مرئوس ندارند.

او اظهار داشت:

— یون، کمیسر پلیس مجلس جمهوریخواه است؟

— بلی.

— آیا حکمی را که به امضای شما رسیده باشد اجرا خواهد کرد؟

— شاید.

— من می گویم: بدون شك.

مرا خیره نگاه کرد:

— بسیار خوب. پس همین امشب دستور بدهید رئیس جمهور را بگیرند.

این بار ثوبت من بود که او را ورنه از کم.

— مقصودتان چیست؟

— همین که گفتم.

این را باید بگویم که سخنان او روشن و محکم و صریح و مجاب کننده بودند و

در تمام مدت گفتگویمان و حتی برای همیشه، تأثیر کلامی شگرف را بر من نهادند.

بانگ زدم.

— یعنی رئیس جمهور را دستگیر کنم!

آنگاه برایم به تفصیل توضیح داد که این موضوع خارق العاده عملی بغایت سهل و

ساده است زیرا ارتش دچار تردید شده است و ژنرالهای افریقائی در حمایت از رئیس

جمهور مرددند و نمی توانند تصمیم بگیرند، گارد ملی طرفدار مجلس است و در مجلس

هواخواه جناح چپ، سرهنگ فورستیه مسئول لژیون هستند و سرهنگ گرسیه، مسئول

لژیون ششم و سرهنگ هون فرمانده لژیون پنجم است؛ در نتیجه تنها به موجب حکم کمیته شانزده نفره دست چپها، بلافاصله آماده باش جنگی صورت خواهد گرفت و فقط با امضای شخص من و در صورت لزوم جلسه محرمانه کمیته را تشکیل خواهیم داد و یا تا فردا صبر خواهیم کرد و آنگاه بر طبق فرمان کمیته شانزده نفری، گردانی به طرف الیزه اعزام خواهد شد؛ الیزه خود را برای تهاجم آماده می سازد و به فکر تنها چیزی که نیست اتخاذ حالت تدافعی است و در نتیجه غافلگیر خواهد شد؛ افسراد مستقر در کاخ در مقابل گارد مقاومتی از خود نشان نخواهند داد و موضوع بهمین سادگی فیصله خواهد یافت و ونسن در خواب شبانگاهی پاریسی ها بازو بسته خواهد شد و پرزیدنت شب را در آنجا خواهد گذراند و فرانسه بهنگام بیداری دو خبر خوش را با هم خواهد شنید: دندان جنگی بناپارت کشیده شده و جمهوری از خطر نجات یافته است.

و اضافه کرد:

— در ضمن شما می توانید روی دوژنرال حساب کنید: نومایر در لیون و لاووستین در پاریس.

بلند شد و به دیواره بخاری تکیه داد. هنوز هم او را با آن قیافه فکور پیش روی خود می بینم. آنگاه ادامه داد:

— من فکر نمی کنم دوباره تاب تحمل زندگی در تبعید را داشته باشم ولی خیال می کنم آنقدر اراده داشته باشم که بتوانم خانواده ام و میهنم را نجات بدهم.

محتملا حالتی اعجاب آمیز در من کشف کرد زیرا در حالیکه این سخنان را با تأکید خاصی بیان می کرد اظهار داشت:

— بیشتر توضیح می دهم. بلی ای کاش بتوانم خانواده ام و میهنم را نجات بدهم. نام ناپلئون را بر خود دارم ولی شخص شما می دانید هیچ تعصبی در این مورد ندارم. من بناپارت هستم اما بناپارتیست نیستم. من برای این اسم احترام خاصی قائلم اما آن را هم به داوری می کشانم. هنوز هم بر دامن آن لکه ای نقش بسته و آن هم ۱۸ برومر است. آیا بار دیگر آن اتفاق تکرار خواهد شد؟ آن لکه قدیمی زیر افتخار محو شد و اوستر لیتز بر برومر سرپوش گذاشت. ناپلئون بانو غ ذاتییش توانست خود را از مخمصه نجات دهد. مردم آنقدر از او ستایش کردند که وی را مورد عفو قرار دادند. ناپلئون برستون یادبود جای دارد؛ همین وبس. پس بهتر است او را بحال خود بگذاریم و آرامشش را بهم نزنیم. بار دیگر از دنده چپ شروع نکنیم. کاری نکنیم که فرانسه بیش از آنچه لازم است بیاد بیاورد. این افتخار ناپلئون بس آسیب پذیر است. افتخاری است که هنوز آثار زخمی بر چهره دارد و هر چند زخم جوش خورده، باشد. در صدد جستن آن

نباشیم. مدیحه سرایان هرچه می خواهند بگویند و هر کار می خواهند بکنند بیشتر از آنکه ناپلئون در ۱۷ برومر بدست آورد، نصیبی نخواهند برد.
به او گفتم:

— در واقع، همیشه انسان بر علیه خودش دست به جنایت می زند.
ادامه داد:

— بسیار خوب. افتخار او در یورش اول بر جای ماند و به حیات خود ادامه داد ولی در یورش دوم خود نابود خواهد شد. من ابداً تمایلی ندارم. من آن ۱۸ برومر یعنی آن اولی را دوست دارم ولی از دومیش می ترسم. دلم می خواهد خودم را از آن کنار بکشم.

لحظه ای تأمل کرد و از سخن گفتن دست کشید و بعد افزود:

— به این دلیل بود که امشب به خدمت شما رسیدم. می خواهم به این افتخار جریحه دار شده کمک کنم. با راهنمایی و پیشنهادی که به شما می کنم، اگر جناح چپ آن را عملی سازد و اگر شما آن را انجام دهید من اولین ناپلئون را رستگار کرده ام و او را نجات داده ام؛ چون اگر جنایت دیگری بر افتخارش رسوب کند، این افتخار به باد فنا خواهد رفت. آری این نام از صفحه روزگار محو خواهد شد و تاریخ ذکری از آن به میان نخواهد آورد.

من کمی دورتر می روم و اندیشه ام را کامل می کنم. من ناپلئون فعلی را نجات می دهم، چون او کسی است که هنوز افتخاری کسب نکرده می خواهد مرتکب جنایت شود. خاطره و یادبود او را از لعن و نفرین عمومی نجات می دهم، پس او را دستگیر کنید.

او از صمیم قلب و عمیقاً متأثر بنظر می رسید. سخنانش را از سر گرفت:

— اما در باره جمهوری باید بگویم که توقیف او عین رهایی و آزادی جمهوری است. پس حق دارم که بگویم با پیشنهادهای خود خانواده و وطنم را نجات می دهم.
گفتم:

— ولی آنچه شما به من پیشنهاد می کنید فقط يك كودتاست.

— واقعاً اینطور فکر می کنید؟

— مسلماً ما اقلیت هستیم ولی وظیفه اکثریت را باید انجام دهیم. ماجزی از مجلس هستیم اما کاری می کنیم که گویی کل مجلس هستیم. ما که هر نوع عمل غاصبانهای را محکوم می کنیم خود مرتکب غصب و تجاوز خواهیم شد. دولت مداری را باید دستگیر کنیم که تنها مجلس حق بازداشت او را دارد. ما، مدافعان قانون اساسی. خود ناساقض قانون

اساسی خواهیم شد. ما، مردان قانون، خود قانون شکنی خواهیم کرد. کودتا هم همین کارها را می کند.

— بلی. ولی کودتایی است برای خیر و صلاح.

— در اصل بدی ای که برای خوبی صورت گیرد تغییری داده نخواهد شد و همان بدی و شر باقی می ماند.

— حتی اگر موفق هم بشود؟

— بخصوص اگر موفق بشود.

— چرا؟

— برای اینکه نمونه می شود.

— پس شما ۱۸ فروکتیدور* ۱ را تأیید نمی کنید؟

— نه.

— ولی همین ۱۸ فروکتیدورها بودند که از کار ۱۸ برومرها جلوگیری کردند.
— نه. آنها او را آماده ساختند.

— ولی مراعات مصالح عالیه دولت در مقابل تخطی از عدل و قانون وجود دارد.
— نه. آنچه وجود دارد قانون است.

— ۱۸ فروکتیدور توسط افراد متکاملی مورد پذیرش قرار گرفت.

— می دانم.

— بلانکی ۲ و میشله موافق آن هستند.

— من هم با باربس ۳ مخالف هستم.

از جنبه اخلاقی گذشتم و به جنبه عملی آن پرداختم و گفتم:

— حرفهایمان را زدیم. حالا به بررسی نقشه تان پردازیم.

طرحی سرشار از اشکال و لبریز از موانع. تمام آنها را سر انگشت هم می شود لمس کرد.

به گارد شهری تکیه کردن و بدان امیدوار بودن! آخر ژنرال لاوستین که هنوز حکمش را دریافت نکرده است. روی ارتش حساب کنیم؟ مگر اینکه ژنرال نومایر در

* - ماه دوازدهم از تقویم جمهوری (۱۸ ماه اوت تا ۱۶ سپتامبر)

1 - Fructidor

2 - Blanqui

3 - Barbes

لیون است و در پاریس نیست. یعنی با استمداد مجلس ملی به یاری آن می آید؟ از کجا معلوم؟ تازه مگر خود همین ژنرال لاووستین مردی دو چهره و دورو نیست؟ آیا می شود به او اعتماد کرد؟ از لژیون هشتم بخبراهیم تا اسلحه برگیرد؟ آخر فورستیه که فرمانده آن نیست. لژیون پنجم و ششم؟ گرسیه و هوون نایب سرهنگ و کفیل هنگ هستند و آیا افراد دستورات ایشان را اطاعت می کنند. به کمیسر «یون» متوسل شویم؟ آیا او فقط از جناح چپ اطاعت خواهد کرد؟ درست است که او مأمور محافظت مجلس بود ولی مجلس یعنی اکثریت نه اقلیت. سئوالهایی از این دست به فراوانی مطرح گشت. ولی حالا فرض را بر این می گذاریم که این مسائل به راه حلی می رسیدند و حتی به پیروزی هم دست می یافیم ولی آیا خود همین پیروزی يك مسأله نمی شود؟ چنین مسائلی هرگز نخواهد توانست موفقیت قلمداد شوند بلکه همواره حق است که موفق باقی می ماند. وانگهی، ما در اینجا با وجود پیروزی واجد هیچ حقی نیستیم. برای توقیف رئیس جمهور نیاز به فرمان مجلس داریم؛ ما فرمان مجلس را با حکم جناح چپ معاوضه می کنیم. کمنداندازی و تجاوز؛ کمنداندازی و از دیوار حکومت بالا رفتن و به ساحت قانون تجاوز کردن. حال فرض مقاومت را مطرح می کنیم: در آن صورت خونریزی روی خواهد داد. قانون که نقض شد طبعاً خونریزی پیش خواهد آمد. اسم همه اینها را چه می گذاریم؟ جنایت.

مخاطبم فریاد کشید:

— ولی نه رستگاری ملت است.

و اضافه کرد:

— رستگاری بزرگ.

به او گفتم:

— البته نه برای من.

و اصرار ورزید:

— من حاضر نیستم بخاطر نجات ملتی حتی کودکی را قربانی کنم.

— ولی «کاتون» چنین کاری خواهد کرد.

— مسیح نخواهد کرد.

و افزودم:

— شما تمام عهد عتیق را با خودتان دارید؛ شما واقعیت یونان و اصالت رم هستید

و منهم حقیقت انسانیت. افق نو گسترده تر از افق کهنه است.

سکوتی برقرار شد که او آن را شکست:

- پس اوست که دست به حمله خواهد زد.

- باشد.

- آن وقت جنگی را شروع می کنید که از پیش در آن بازنده اید.

- چندان مطمئن نیستم..

- و این نبرد نابرابر برای شخص شما آقای ویکتور هوگو یا مرگ و یا تبعید را

به همراه خواهد آورد.

- قبول دارم.

- البته مرگ لحظه ای است ولی تبعید طولانی است.

- آدم به همه چیز عادت می کند.

- آنگاه گفت:

- ای کاش فقط تبعید می شدید. باران تهمت و افترا بر سرتان باریدن خواهد گرفت.

- به این هم باید عادت کرد. اصرار کرد:

- آن وقت می دانید چه خواهند گفت؟

- چه می گویند؟

می گویند که شما به این جهت با او مخالف شدید که او نخواست به شما پست وزارت

بدهد.

- می دانید ، شما...

- ولی من می دانم چنین چیزی نیست. این اوست که از شما درخواست کرده و این

شما باید که خواهش او را رد کرده اید..

- خوب ، بعد ...

- چه دروغها که نخواهند گفت.

- چه اهمیتی دارد!

- صدایش را بلند کرد:

- پس به این ترتیب شما بناپارت ها را به فرانسه آوردید و بناپارتنی از فرانسه

تبعید شدید.*

به وی گفتم:

- که می دانند؟ شاید مرتکب خطایی نشده باشم. شاید این بی عدالتی عین عدالت باشد.

* ۱۴ ژوئن ۱۸۴۷ . کتاب قبل از تبعید رجوع شود.

آنگاه هر دو خاموش ماندیم و او از سر گرفت:

— می‌توانید تبعید را تحمل کنید؟

— سعی خواهم کرد.

— بدون پاریس می‌توانید زندگی کنید؟

— اقیانوسی خواهم داشت.

— پس به کنار دریا خواهید رفت؟

— اینطور فکر می‌کنم.

— خیلی غم‌انگیز است.

— خیلی با عظمت است.

بار دیگر سکوتی بینمان برقرار شد. او سکوت را شکست:

— ببینید، شما نمی‌دانید تبعید چیست. ولی من خوب می‌دانم.. خیلی وحشتناک است.

البته من بار دیگر نخواهم رفت. مرگ چیزی است که از آنجایی که آمده باز بر نخواهد

گشت و تبعید چیزی است که از آنجا بدان باز نخواهیم گشت.

به او گفتم:

— اگر لازم باشد، خواهم رفت و باز برخواهم گشت.

— مردن بهتر است. دست کشیدن از زندگی چیزی نیست اما ترك وطن... گفتم:

— افسوس! همین است.

— خوب، حالا که می‌توان از تبعید دوری کرد چرا به استقبال آن برویم؟ بالاتر از

وطن چه دستاویزی دارید؟

— وجدان؟

این جواب او را اندیشناک نمود. با این حال اظهار داشت:

— ولی اگر درست فکر کنید، وجدانتان هم بر آن صحنه گذاشت.

— نه.

— چرا؟

— بهتان گفتم. برای اینکه وجدان من طوری ساخته شده که هیچ چیزی را بالاتر از

خودش نمی‌تواند ببیند. من آن را روی خود به نحوی احساس می‌کنم که دماغه برج .
ناپوس را بر روی خود. تمام زندگی ورطه‌ای تاریک است و وجدان آن را در اطراف

من روشن می کند.

هیجان زده بانگ بر کشید:

- من هم همین طور. و اعلام می کنم که هیچ چیز صمیمی تر و صدیق تر از لحن و حرکت آن نیست و من هم وجدانم را می بینم و احساس می کنم. وجدانی که مرا تأیید می کند. مگر به من می آید که به لوئی خیانت کنم، خوب نه دیگر، من خدمتگزار او هستم. منجی يك جنایت هم بهر حال يك منجی است. من همه روشها را بکار زده ام. فقط يك کار باقی مانده و آن هم توقیف اوست. به شما رو آوردم و کاری را که باید بکنم، می کنم، هم بر علیه او و هم له او توطئه چینی می کنم: توطئه بر علیه قدرتش و توطئه بخاطر سعادتش. ولی هر کاری می کنم به مصلحت است. به او گفتم:

- درست است شما صاحب اندیشه ای والا و عالی هستید.

و افزودم:

- ولی وظایف ما دوتا با هم فرق می کند. من زمانی خواهم توانست از جنایت لوئی- بناپارت جلوگیری کنم که خودم جنایتی مرتکب شده باشم. نه برای او ۱۸ برومر می خواهم و نه برای خودم ۱۸ فروکتیدور. ترجیح می دهم تنبیه بشوم تا تبعید کننده باشم. من باید بین دو جنایت یکی را انتخاب کنم: جنایت خودم را و جنایت لوئی بناپارت را. من تمایلی به جنایت خودم ندارم.

- ولی آن وقت تاوان جنایت خودتان را پس خواهید داد.

- ترجیح می دهم تاوانش را پس بدهم تا مرتکب آن بشوم.

به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- باشد.

و بعد افزود:

- شاید حق با هر دو تایمان باشد.

گفتم:

من هم این طور فکر می کنم.

و دستش را فشردم. آنگاه دست نوشته های مادرش را گرفت و رفت. ساعت سه بامداد بود. گفتگوی ما بیش از دو ساعت طول کشیده بود. تنها بعد از ثبت یسارداشتها توانستم بخوابم.

جنگ تمام می شود و تجربه ها به میان می آیند

دیگر نمی دانستم به کجا می توانم بروم.
در بعد از ظهر روز هفتم تصمیم گرفتم يك بار دیگر به خانه شماره ۱۹ خیابان
ریشلیو باز گردم.
کنار در کالسکه رو کسی بازویم را گرفت. خانم «...» بود که انتظارم را می کشید و
به من گفت:

– تو نروید.

– لو رفته ام؟

– بلی.

– اشغال شده؟

نه.

سپس افزود:

– بیا بید.

از حیاط گذشتیم و از دری که به خیابان مونتن – مولیر باز می شد، خارج شدیم و

به میدان پالهر وایال رسیدیم. طبق معمول کالسکه‌ها منتظر مسافر بودند. وارد اولین کالسکه شدیم.

کالسکه‌چی پرسید؟

— کجا می‌رویم؟

خانم «و...» نگاهی به من انداخت. جواب دادم:

— نمی‌دانم.

او گفت:

— ولی من می‌دانم:

زن‌ها همیشه می‌دانند پروردگار را کجا ببابند. ساعتی بعد من در جای امنی بودم. از ۴ دسامبر به بعد، هر روزش تثبیت موقعیت کودتا بود. شکست ما کامل شده بود، احساس می‌کردیم که ما را به خود گذاشته و رهایمان ساخته‌اند. اما پاریس به مثابه جنگلی بود که لوئی بناپارت در آن به شکار جرگه‌ای نمایندگان پرداخته بود؛ جانور سبع وحشی سر در پی صیادان نهاده بود تا آنها را از جنگل بیرون بکشاند. ما صدای عوعو مبهم را در پشت سر خود می‌شنیدیم. چاره‌ای جز متفرق شدن نداشتیم. پیگرد با سماجت و سرسختی انجام می‌گرفت. ما وارد مرحله دوم تکلیفان شدیم، مصیبت را پذیرفته و ناچار از تحمل آن بودیم. شکست خوردگان تبعید می‌شدند. هر کس فرجامی خاص خود می‌یافت، از آن من همان بود که می‌بایست باشد: تبعید. مرگ از دور سرم پرواز کرده بود. نقل آن در اینجا موردی ندارد، این کتاب تاریخچه زندگی من نیست و من نمی‌بایست بخاطر خودم توجهی که می‌تواند برانگیزد، منحرف سازم. وانگهی، آنچه را که مربوط به من باشد می‌توان در داستان‌هایی که یکی از وصیت‌نامه‌های تبعید است، مطالعه کرد. هر قدر که تعقیب و پیگرد ما سرسختانه انجام می‌گرفت مع‌هذا من در این اندیشه بودم تا زمانی که بارقه‌ای از امید وجود دارد و تا زمانی که بیداری ملت محتمل می‌نماید، تترك پاریس موردی نخواهد داشت. مآلارمه^۱ به من در مخفیگاهم پیغام داد که در روز نهم جنبشی در «بلویل» صورت خواهد گرفت. من تا دوازدهم صبر کردم. هیچ حرکتی پدید نیامد و هیچ اتفاقی نیفتاد. گویی ملت به خواب مرگ رفته بود. خوشبختانه این مرگ و میر بسان مرگ خدایان موقتی و زودگذر است.

* — مردان تبعید اثر شارل هوگو

باژول فاورومیشل بورره در خانه بانو «دیدیه» خیابان ویل لوک، آخرین ملاقاتمان را انجام دادیم. شب بود. باستید هم آمد. این مرد شجاع به من گفت:
— شما می‌خواهید پاریس را ترك کنید؛ ولی من در اینجا می‌مانم. شما مرا نایب خود بدانید. از اعماق تبعیدگاه خود به من فرمان بدهید و مرا به تحرك وادار سازید. از من به صورت بازویی که در فرانسه دارید، کار بکشید.
به او گفتم:

— ولی شما را به عنوان يك قلب بکار خواهم گرفت.
در ۱۴ دسامبر از خلال حوادثی که پسر شارل در کتابش نقل می‌کند، توانستم به بروکسل برسم.
شکست خوردگان خاکسترهایی هستند که سرنوشت بر آن می‌دمد و پراکنده‌شان می‌سازد. در پی آن مبارزان حق و قانون با فلاکت وادبار نابود شدند. آن‌هم نابودی ای غم‌انگیز.

1 – Ville – L'éveque

تبعید شدگان به خارج از کشور

جنایت شاهد موفقیت را در آغوش گرفته بود. اینک همه بدان می‌گرویدند. پای-برجا ماندن و مداومت امکان داشت ولی مقاومت نه. شرایط پیش‌ازپیش نو می‌داده‌تر می‌شد. گویی دیواری سترگ بود که مردم در افق بزرگتر می‌شد و هر لحظه بیشتر خود را در محاصره آن می‌دیدیم.

فرجام : تبعید.

ارواح گرانجان، افتخارات مردم، مهاجرت کردند.

همگان شاهد این جریان نامطلوب بودند : فرانسه از فرانسه رانده می‌شود.

اما چنین بنظر می‌رسید که در زمان حال از دست می‌رود، در آینده بدست خواهد

آمد؛ دستی که بدر را می‌پراکند همان دستی است که آن را می‌کارد.

نمایندگان چپ که در حلقه محاصره و تحت تعقیب قرار گرفته و در جرگه صیادان

به‌دام افتاده بودند چند روزی از این مخفیگاه به آن مخفیگاه سرگردان بودند. آنهایی

که جان به سلامت بدر بردند با رنج و زحمت بسیار توانستند پاریس و فرانسه را ترك

گویند. ماده دومونزو ابروانی پرپشت و سیاه داشت؛ ناچار شد نصف آنها را بردارد و موهایش را از ته بزند و ریش بگذارد. ایوان، پله تیه، ژندریه، دوتر، ریش و سییلشان را تراشیدند. ورسینینی با گذرنامه‌ای به نام مورن^۱ توانست خود را به بروکسل برساند. شولشر کسوت کشیشان را به بر کرده بود. این لباس به نحو شایسته‌ای برازنده قامت او بود و با قیافه خشك و عبوس و صدای زنگدارش جور می‌آمد.

کشیش شریف وشایسته‌ای به او در این تغییر لباس كمك کرد وجعبه وشال مخصوص خود را که دور گردن می‌اندازند، به او داد ووادارش کرد تا از چند روز مانده به حرکت محاسن و شقیقه‌هایش را بتراشد چون ممکن بود بعد از تراشیدن ریشه‌ها، جای آنهاسفیدی بزند و گذرنامه خود را در اختیار او گذاشت. فقط در راه آهن از او جدا شد. *
دوفلوت خود را به لباس نوکران در آورد و به این ترتیب توانست ازمرز موسکرون^۲ بگذرد. از آنجا به گان^۳ و سپس به بروکسل رسید.

در شب ۲۶ دسامبر به اتاق کوچکی که در طبقه دوم هتل پورت ورت شماره ۹ گرفته بودم و نیمه شب بود؛ تازه دراز کشیده بودم وچشم‌هایم گرم شده بود که صدای چند ضربه را بد در اتاقم شنیدم. از جا جستم. همیشه کلید را پشت در می‌گذاشتم. گفتم: بیا بید تو. پیشخدمت زنی که چراغی بردست داشت به همراه دو مرد که آنها را نمی‌شناختم وارد اتاق شدند. یکی از آن دو وکیلی در «گان» به نام «م...» بود و دیگری دوفلوت بود که دست‌هایم را گرفت و با مهر بانی فشرده. گفتم:

— چه می‌بینم، خودتانید؟

دوفلوت نماینده مجلس با آن پیشانی پهن وقیافه فکوزانه و چشمان عمیقش موهایش را از ته تراشیده و ریش درازش اندکی تاخورده و شبیه پرسناژ. سباستیان دل پیومبو^۴ گشته بود، گویی از تابلوی لازار بیرون آمده و سرگردان بود؛ و من در برابر خود جوان كوچك اندام و لاغر و رنگ پریده‌ای را می‌دیدم که عینکی بر چشم داشت. ولی آنچه را نتوانسته بود تغییر دهد و من آن را بی‌درنگ در او باز یافتم، قلب بزرگ و اندیشه والا وروح پر تحرك و شجاعت رام نشدنیش بود؛ اگر او را

* - به کتاب مردان تبعید مراجعه شود.

1. Morin
2. Mouscron
3. Gand
4. Sebastian Del Piombo

به قیافه نشناختم از فشردن دست شناختم.

ادگار کینه در ۱۵ دسامبر توسط زنی اصیل و پاکدامن از اهل والاشی، پرنسس کانتاکوزن، از مرز عبور کرد، شاهزاده خانم قول داده بود او را تا مرز بیاورد و بر سر پیمان ایستاد. موضوع ناراحت کننده‌ای پیش آمد. کینه يك گذرنامه خارجی به اسم گرو بسکو ۲ داشت، ولی او با والاشی قرار گذاشته بودند که فرانسه حرف نزنند، آن هم ادگار کینه‌ای که چنین ادبیانه می‌نوشت سفری پر خطر بود. در هر نقطه و از همان سکو حرکت‌ها را کنترل می‌کردند. در «آمین» سوءظن شدیدی به او پیدا کردند. ولی در «لیل» خطر بزرگ‌تر شد. ژاندارم‌ها واگن‌ها را یکی پس از دیگری، واریسی می‌کردند و مشخصات ظاهری را با مسافران تطبیق می‌کردند. چند نفر را که ظنین شده بودند دستگیر کردند و به زندان انداختند. ادگار کینه که کنار خانم کانتاکوزن نشسته بود با دلهره منتظر نوبت بازرسی واگون خودروها بود. سرانجام مأموران وارد شدند. خانم کانتاکوزن شتابان به طرف ژاندارم‌ها خم شد و به چالاکی گذرنامه‌اش را نشان داد. فرمانده دسته گذرنامه خانم کانتاکوزن را پس زد و گفت:

— این به کارمان نمی‌آید خانم. ما هیچ کاری با گذرنامه خانم‌ها نداریم.

آنگاه بالحن تندى از کینه پرسید:

— مدارك شما؟

کینه گذرنامه‌اش را باز کرده و در دستش گرفته بود. ژاندارم به او گفت:

— از واگن بیايد پایین تا مشخصات‌تان را بررسی کنیم.

کینه پیاده شد. ولی روشن بود که گذرنامه والاشی فاقد هر گونه علائم مشخصه‌ای است. فرمانده خطاب به افرادش گفت:

— گذرنامه‌اش درست نیست. بروید کمی‌سر را پیدا کنید!

چنین بنظر می‌رسید که همه چیز نا بود شده است ولی خانم کانتاکوزن بلافاصله با لهجه والاشی چنان با سلاست و روانی گرم صحبت با کینه شد که ژاندارم شخصاً متقاعد گردید با يك والاشی تمام عیار سروکار دارد و در همان حال که مأمور می‌خواست حرکت کند، گذرنامه را به دست کینه داد و گفت:

— یا الله! بروید پی کارتان!

1- Cantacuzene

2- Grubesco

چند ساعت بعد ادگار کینه در بلژیک بود.

آرنوداریشر نیز دچار گرفتاریهایی شده بود. ردپاهایی بجا گذاشته بود و می بایست خود را مخفی کنند.

آرنو کاتولیک بود، خانم آرنو به کشیشها مراجعه کرد و به آنها رو انداخت، کشیش دگری، از زیر بار آن شانه خالی کرد ولی کشیش ماره پذیرفت. کشیش ماره مردی خوب و شجاع بود. آرنو مدت پانزده روز در خانه آن کشیش شرافتمند مخفی شد. از همان خانه کشیش ماره نامه‌ای خطاب به اسقف پاریس نوشت و در آن از او خواست با مصوبه اوئی بناپارت که پانتهئون را از پاریس برمی گرفت و به رم می بخشید، مخالفت کند. این نامه اسقف را شدیداً خشمگین ساخت. آرنوی محکوم به تبعید به بروکسل رسید و هجده ماه بعد کودکش در آنجا مرد؛ او همان «سرخ کوچکی» بود که در ۳ دسامبر حامل نامه آن کارگر به اسقف شده بود، فرشته‌ای که از جانب خداوند برای اسقف فرستاده شده بود ولی کشیش نه فرشته را شناخته بود و نه دیگر خدا را می شناخت. در این تنوع رخدادها و حوادث، هر کس سرنوشتی پیدا کرد. اما سرنوشت غمبار «کورنه» عجیب و وحشتناک بود.

به خاطر داریم که کورنه افسر نیروی دریایی بود. او یکی از آن مردانی بود که سریعاً تصمیم می گرفت و سایرین را مجذوب و شیفته خود می ساخت و از آن مردانی که در بعضی روزهای دشوار، می توانند انگیزه‌هایی را در توده‌ها برانگیزند. او هیئت غرور آمیز داشت: چارشانه بود و با بازوانی پر قدرت و قامتی بلند. که اعتماد به دلها می بخشد و نگاهی هوشمندانه که متفکران را مطمئن می ساخت. همگان بانگاهی بر او به زور بازوی او پی می بردند و به سخنانش گوش فرا می دادند و اراده‌اش را که فراتر از زور و قدرتش بود، حس می کردند. از همان جوانی، در روی ناوهای جنگی خدمت کرده بود. در او، تاحدودی، آمیزه‌ای وجود داشت که از این مرد فعال که بخوبی تعلیم یافته بود و بخوبی آموخته‌هایش را بکار می برد، وسیله‌ای برای تبحر به اندوزی و نقطه اتکا فراهم می ساخت و او ترکیب شور و التهاب مردمی و آرامش و خونسردی سپاهیگری را یکجا با خود داشت. یکی از آن طبایعی که صرفاً برای توفان و برای مردم ساخته شده‌اند و تحقیق و مطالعه بر روی مردم را با پژوهش و بررسی اقیانوسها آغاز کرده‌اند و چنان با انقلابها راحت هستند که با توفانها.

1- Deguerry

1 Maret

همانطور که روایت گردید او سهم عمده‌ای در پیکار بعهده گرفت؛ شجاع بود و
نترس و خستگی ناپذیر و یکی از آنهایی بود که می‌توانست هنوز هم جنگ را جانی تازه
بخشد. از بعد از ظهر چهارشنبه، چند پاسبان مأموریت یافتند تا او را هر جا که هست پیدا
کنند و به اداره پلیس ببرند و در آنجا فرمان صادر شده بود تا درجا تیربارانش کنند.
مع‌هذا کورنه با آن جسارت و تهور ذاتیش، آزادانه برای رفع حوائج عادلانه
مقاومت در رفت و آمد بود و حتی به محله‌هایی که توسط نظامیها اشغال شده بودند، تردد
می‌کرد، محض احتیاط ناگزیر سیلش را تراشیده بود.

در بعد از ظهر پنجشنبه در بولواری بسر می‌برد که در چند قدمی او هنگی مرکب از
سواران جنگی مستقر شده بودند. به آرامی با دو تن از هم‌زمانش هوی و لورن مشغول
گفتگو بود که به ناگاه خود را در حلقه محاصره جوخه‌ای از گشتیهای شهری دید. مردی
بازویش را گرفت و می‌گفت:

— شما کورنه هستید. من شما را توقیف می‌کنم.

کورنه جواب داد:

— اسم من لپین^۱ است.

آن مرد ادامه داد:

— شما کورنه هستید. یعنی مرا نمی‌شناسید؟ بسیار خوب، من که شما را می‌شناسم؛
من و شما جزو کمیته انتخاباتی سوسیالیستها بودیم.

کورنه نگاهی به قیافه طرف انداخت و آن را در حافظه‌اش باز شناخت، حق با
آن مرد بود. او در واقع در انتخابات خیابان سن‌سپیر^۲ شرکت کرده بود. آن ناکس
خنده‌کنان افزود:

— من و شما با هم اوژن سورا نامزد کردیم.

انکار بیهوده بود. گفتیم که در آن محل بیست سر جوخه شهری و يك هنگ سواره
نظام حضور داشت.

کورنه گفت:

— جلو بروید من هم پشت سرتان می‌آیم.

کالسکه‌ای را آوردند و آن پلیس گفت:

— در تمام مدت هر سه نفرتان باید با هم باشید و از هم جدا نشوید.

آن مأمور هوی و لورن را با کورنه در کالسکه نشانید و خود ته اتاق کنار کورنه

1— Lépine

2— Sant — Spire

نشست و خطاب به کالسکه‌ران فریاد زد:

— به طرف اداره پلیس!

سایر افراد سر جوخه‌های شهری کالسکه را در میان گرفتند. اما اتفاق و قضا و قدر بود و یا اطمینان و یا شتاب تحویل زندانی که پلیسی که کورنه را دستگیر کرده بود سر کالسکه‌چی فریاد کشید:

— زود! سریع!

و کالسکه چهار نعل بد راه افتاد.

اما کورنه که می‌دانست بمحض رسیدن به اداره پلیس همانجا در حیات تیرباران خواهد شد از این رو تصمیم گرفت بهر قیمتی هست از رفتن به آنجا خودداری نماید. سر پیچ خیابان سنت آنتوان نگاهی به پشت سرش انداخت و دید که افرادی که کالسکه را تعقیب می‌کردند خیلی عقب مانده‌اند. از آن چهارمردی که درون کالسکه بودند، هیچیک زبان باز نکرده و کلامی بزبان نیاورده بود.

کورنه به آن دو همراهش که در مقابلش نشسته بودند نگاهی انداخت گویی می‌خواست بگوید: ما سه نفریم و باید از این فرصت برای فرار استفاده کنیم. هر دو نفر با اشارات غیرقابل رؤیت چشمک‌حالی او کردند که خیابان شلوغ و پر از رهگذر است، گویی به‌وی نمی‌گفتند: نه.

چند لحظه بعد کالسکه از خیابان سنت آنتوان خارج شد و داخل خیابان «فورسی» گردید. خیابان فورسی معمولاً خلوت بود و در آن لحظه کسی از آنجا نمی‌گذشت. کورنه به سرعت به طرف پلیس جاسوس برگشت و از او پرسید:

— آیا حکم بازداشت مرا دارید؟

— نه، ولی کارت شناسایی دارم.

از جیبش کارت شناسایی‌اش را بیرون کشید و آن را به کورنه نشان داد. آنگاه بین این دو گفتگویی بشرح زیر در گرفت:

— ولی این کارت معتبر نیست.

— می‌گویی چکار کنم؟

— شما حق بازداشت مرا ندارید.

— فرقی نمی‌کند، فعلاً در بازداشت من هستی.

— ببین، برای تو پولش مهم است. پول می‌خواهی؟ من با خودم پول دارم، بگذار

فرار کنم.

— اگر به اندازه سرت هم طلا بدهی، من آن را نمی‌خواهم. تو بهترین زندانی من هستی، همشهری کورنه.

— مرا به کجا می‌برید؟

— به اداره پلیس.

— در آنجا تیر بارانم می‌کنند؟

— ممکن است.

— و این دوتا از دوستانم را؟

— نمی‌گویم نه.

— نمی‌خواهم به آنجا بروم.

— با این حال می‌روید.

کورنه فریاد کشید:

— بهت گفتم که به آنجا نخواهم رفت.

با یکی از فن‌های صاعقه آسا گلوی پلیس را گرفت. مأمور خبر چین نتوانست فریادی بکشد و به دست و پا زدن افتاد، دست آهنین کورنه راه بر نفسش بسته بود.

زبان‌ش از حلقش بیرون آمده و چشمانش حالت وحشتناک به خود گرفته و از حدقه بیرون زده بود. به ناگاه سرش به روی تنه‌اش افتاد و کف قرمز رنگی از گلایش بالا آمد و از لبانش سرازیر شد؛ او مرده بود.

هوی و لورن بی‌حرکت و صاعقه زده، شاهد و ناظر این صحنه خوفناک بودند. نسه کلامی به زبان آوردند و نه حرکتی کردند. کالسکه همچنان به پیش می‌رفت. کورنه سر آن دو فریاد زد:

— در را باز کنید.

اما آن دو از جای خود تکان نخوردند گویی به سنگ مبدل شده بودند کورنه که انگشت شصتش به تمامی در گردن پلیس بدبخت فرو رفته بود، کوشید تا بادست چپ در را باز کند ولی موفق نشد، فهمید که فقط بسا دست راست امکان گشودن در را خواهد داشت، مجبور شد دست از آن مرد بکشد و او را رها سازد. مرد با صورت به کف کالسکه افتاد و روی زانوهای خم شد. کورنه در را باز کرد و به آن دو گفت:

— گم شوید!

هوی و لورن به خیابان پریدند و شتابان پا به فرار گذاشتند.

کالسکه چپ اصلاً متوجه چیزی نشده بود.

کورنه مدتی صبر کرد تا آنها دور شدند سپس دکمه زنگ را فشار داد و کالسکه

ایستاد، بی آنکه شتابی به خرج دهد پیاده شد و در را دوباره بست و به آرامی چهل سکه از کیفش در آورد و آنها را به کالسکه چپ که هنوز از جایش تکان نخورده بود داد و به او گفت:

— راحت را ادامه بده.

سپس خود در پاریس فرو رفت. در میدان ویکتوار با دوست قدیمیش ایزدور بووینسیه عضو سابق مؤسسان که بعد از حدود شش هفته حبس از مادلونته؟ بیرون آمده بود برخورد کرد. او را به خاطر ماجرای «همبستگی» جمهوری» به زندان انداخته بودند، بووینسیه یکی از آن چهره‌های برجسته و صدرنشین جناح چپ بود. بلوند بود و نگاهی سخت و جدی داشت و سرش را از ته می‌تراشید و انسان را به یاد کله گردهای انگلیسی می‌انداخت و بیشتر حال و هیبت قشریون متعصب کرامول را داشت تا مونتانیارهای دانتون را. کورنه جریان واقعه را برایش تعریف کرد؛ آخر و عاقبتش بس وحشتناک بود.

بووینسیه سرش را تکان داد و گفت:

— تو يك نفر را کشته‌ای.

در ماری تو دورتر موردی مشابه این، از زبان فایبانی جواب داده بودم:

— نه، يك جهود را.

کورنه که محتملاً؟ ماری تو دور را بخوانده بود، اظهار داشت:

— نه، يك خبرچین را.

سپس افزود:

— من مفتش آدم فروشی را کشتم تا جان سه نفر و از جمله خودم را نجات بدهم. حق پا کورنه بود. ما در جنگ بودیم، او را برای تیرباران کردن می‌بردند، خبر-چینی که او را توقیف کرد، درستش را بگوئیم، آدم کشی سنگدل بود و بدیهی است عمل کورنه يك دفاع قانونی و مشروع به شمار می‌رفت. مضاف بر آن که آن بدبخت در نظر مردم خود را فردی دمکرات جا زده بود ولی برای پلیس خبرچینی می‌کرد یعنی خائنی مضاعف بود. در نهایت آن خبرچین يك کارگزار کودتا می‌بود حال آنکه کورنه مبارزی در راه قانون محسوب می‌شد.

بووینسیه گفت:

— باید تو را مخفی کرد. بیا به ژوویزی.

بووینسیه خانه دنجی در ژوویزی، در سر راه کوربی داشت. سرشناس بود و

محبوب اهل محل. کورنه و او در همان شب بدانجا رسیدند. اما هنوز درست جابجا نشده بودند که دهقانها به بووفیسیه گفتند:

— ژاندارمری قبلاً برای دستگیری شما آمده بود و حتماً امشب هم خواهد آمد. باید از آنجا می‌رفتند.

کورنه، بیش از گذشته در معرض خطر بود: در بدر دنبالش می‌گشتند و اوسرگردان شده بود و عاقبت در پاریس خود را به هزار زحمت مخفی ساخت. تا شانزدهم در آن شهر ماند. هیچ وسیله‌ای برای تهیه گذرنامه نداشت. سرانجام در روز شانزدهم، دوستانی که در راه آهن شمال داشت، توانستند ورقه عبور ویژه‌ای به شرح مندرج زیر برای او دست و پا کنند:

«کارت تردد برای آقای م.... بازرس مأمور سرویس.»

کورنه تصمیم گرفت روز بعد با قطار روز حرکت کند. شاید استدلال می‌کرد که قطارهای شب می‌بایست تحت مراقبت و تفتیش شدیدتری قرار داشته باشند. ساعت حرکت هشت بامداد بود. روز ۱۷ دسامبر، هوا هنوز گرگ و میش بود که کورنه از این کوچه به آن کوچه افتان و خیزان خود را به ایستگاه راه آهن شمال رسانید. قد بلندش خطر آفرین بود. مع هذا بهر ترتیبی بود توانست خود را به ایستگاه برساند. لکوموتیورانها او را با خود بردند و در واگون عقبی آتشخانه جای دادند. قطار در حال حرکت بود. او لباسهایی را هنوز بر تن داشت که از ۲ دسامبر ببعد حتی آنها را بدر نیاورده بود. نه زیر جامه‌ای و نه جامه دانی و فقط چند سکه پول. در دسامبر روز دیر طلوع می‌کند و شب زود از راه می‌رسد و همین برای فراریان کمک مناسبی است.

آن شب بی‌هیچ حادثه و اتفاقی به مرز رسید. او در نواکلیز، در بلژیک بود و پنداشت که خطر رفع شده و در امنیت بسر می‌برد، از او اوراق هویت خواستند و کورنه از مأموران تقاضا کرد او را به نزد شهردار محلی ببرند و به او گفت:

— من يك پناهنده سیاسی هستم.

شهردار که بلژیکی ولی بناپارتنیست بود، - از این اتفاقات هم پیش می‌آید، - خیلی ساده و آسان او را توسط ژاندارمها به مرز برگردانید و دستور داد که وی را به مقامات فرانسوی تحویل دهند.

کورنه فهمید که کارش تمام است.

ژاندارمهای بلژیکی او را به آرمان تیر بردند. اگر در آنجا فقط به سراغ شهردار

محل رفته بودند به راستی کار کورنه تمام بود ولی آنها سهواً دنبال بازرس گمرکات گشتند.

کورنه کورسوی امیدی را به چشم دید. با قامتی افراشته به نزد بازرس گمرک رفت و دستش را بدست گرفت و فشرد. ژاندارمهای بلژیکی هنوز او را آزاد نساخته بودند. کورنه رو به بازرس گمرک کرد و گفت:

— یا للعجب، ای آقا، شما بازرس گمرک هستید و من هم بازرس راه آهن. بر شیطان لعنت، ما هر دو بازرسیم و نمی خواهیم هم دیگر را بخوریم. این بلژیکی های شجاع وحشت برشان داشته و برای اینکه مرا بد حضور شما بیاورند مرا بین چهار ژاندارم تحت الحفظ نگه داشته اند. من از طرف کمپانی شمال مأموریت دارم تا به وضع پلی که از استحکام لازم برخوردار نیست، رسیدگی کنم. از شما خواهش می کنم ترتیبی بدهید تا من بتوانم راهم را ادامه بدهم.

کارش را به بازرس گمرک نشان داد. او آن را خواند و ایرادی در آن نیافت، خطاب به کورنه گفت:

— آقای بازرس شما آزادید.

کورنه که از دست ژاندارمهای بلژیکی توسط مقامات فرانسوی آزاد شده بود دوان دوان خود را بدسکوب قطار رسانید. دوستانش در آنجا بودند. به آنها گفت:

— زود باشید! شب شده ولی فرقی نمی کند. خیلی هم بهتر است. کسی را برای من پیدا کنید که کار قاچاق کرده باشد و بتواند مرا از مرز عبور دهد.

پسری هیجده ساله را آوردند که ریزه اندام و بلوند و زیور رنگ بود و با اینکه در قسمت فرانسو زبان بلژیک زندگی می کرد فرانسه را بخوبی تکلم می کرد. کورنه گفت:

— اسمتان چیست؟

— هانری.

— به دخترها می مانید.

— ولی يك مرد هستم.

— شما باید که می خواهید مرا بد آن طرف ببرید؟

— پلی.

— قاچاقچی بوده اید؟

— هنوز هم هستم.

— جاده ها را می شناسید؟

— نه. من اصلا با جاده‌ها سروکاری ندارم.

— پس چه چیزی را می‌شناسید؟

— گذرگاه‌ها را می‌شناسم.

— دو پاسگاه گمرک وجود دارد.

— این را خوب می‌دانم.

— می‌توانید مرا از آنها رد کنید؟

— بدون شك.

— پس از ماموران گمرک نمی‌ترسید؟

— از سگ‌ها می‌ترسم.

کورنه گفت:

— در این صورت باید دو تا چوب‌دستی برداریم.

آنگاه آن دو با دو چماق مسلح شدند. کورنه پنجاه فرانک به جوانک داد و گفت بعد از عبور از پاسگاه دوم گمرک پنجاه فرانک دیگر نیز خواهید گرفت.

— یعنی در ساعت چهار صبح.

نیمه شب بود. به‌راه افتادند. آنچه را که هانری نام «گذرگاه» بر آن نهاده بود هر کس دیگری به‌جای او می‌بود محوطه مانع اسب دوانی می‌نامید. و آن يك رشته پایان-ناپذیر از چاله‌ها و دست‌اندازها و پرتگاه‌ها بود که از بارانی که باریده بود پر از آب گشته و بصورت تالاب درآمده بود.

جاده بزرویی عجیب و خارق‌العاده از میان کوره راه‌های پر پیچ و خمسی مارپیچ‌وار می‌گذشت و گاهی به‌مثل بوته‌های خفچه پر خار می‌شد و گاهی بسان مرداب پر گل‌ولای. شبی سیاه و ظلمانی بود.

گاهگاهی، آن عصرها در تاریکی صدای عوعو سگی را می‌شنیدند. آنگاه قاچاقچی به بی‌راهه می‌زد و یا به‌چپ و یا به‌راست و یا زیگزاگ می‌رفت و گاهی نیز از راهی که رفته بود، برمی‌گشت.

کورنه در حالیکه از چپ‌ها می‌پرید و از سر جویبارها گذر می‌کرد و در هر لحظه پایش به‌کپه‌خاکی گیر می‌کرد و در چاله‌های پر گل‌ولای می‌غلتید، خود را به تیغ‌ها می‌آویخت لباسهای پاره پاره شده، دست‌ها خون‌آلود گشته و گرسنگی تاب و توانش را ستانده، خسته و درمانده و از پای درآمده و رمق از دست داده با شادی و شغف راهنمایش را دنبال می‌کرد.

در هر دقیقه پاهایش بهم می پیچیدند و سکندری می خورد و به چاله پر گل ولایی سرنگزن می شد و غرق در گل و لجن باز از جا بلند می شد. عاقبت هم در گودالی که چهار پا عمق داشت سقوط کرد و خیس آب شد و گفت:

- آخرین ... خوب تمیز شدم اما خیلی سرد است. نزدیک است بخیزم.

همانطور که هانری قول داده سرانجام ساعت چهار صبح به مسین، دهکده مرزی بلژیک رسیدند. از دو پاسگاه گمرک رد شده بودند کورنه دیگر هیچ ترسی از گمرک، از پلیس، از کودتا از مردم و از سگها نداشت.

پنجاه فرانک دوم را به هانری داد و خود پیاده و تقریباً بی آنکه مسیر خود را بداند، براه افتاد. طرفهای غروب بود که به یک ایستگاه راه آهن رسید. سوار قطار شد و اوایل شب در ایستگاه میدی بروکسل پیاده گشت.

شب گذشته پاریس را ترک کرده بود، حتی ساعتی چشم برهم نه نهاده و تمام شب را راه رفته و قوتی از گلویش پایین نرفته بود. جیب هایش را کاوید و کیف پولش را پیدا نکرده ولی لقمه نان خشکی در یکی از جیبهایش گیر آورد. خوشحال از یافتن این لقمه نان خشم گم کردن کیفش را از یادش برد. پولهایش را در کمر بندش نهاده بود؛ کیف پولش که محتملاً بهنگام سقوطش در آبگیر افتاده بود محتوی چند نامه بود که در بین آنها توصیه نامه با ارزشی قرار داشت که دوستش کوشان^۲ برای نمایندگان گیلگو و کار - لوس فورل که در آن لحظات به بروکسل پناهنده شده و در هتل برایان^۳ سکونت داشتند، نوشته بود.

به محض اینکه از محوطه ساختمان راه آهن بیرون آمد خود را به درون دلیجانی انداخت و به سورچی گفت:

- هتل برابان

صدایی شنید که مرتباً تکرار می کرد: هتل برابان. سر خم کرد و مردی را دید که در زیر نور چراغ مشغول نوشتن چیزی در روی کیف تحریرش می باشد. مطمئناً یکی از افراد پلیس بود.

بدون ورقه عبور، بدون هیچ مجوز و بدون اوراق و مدارک لازم بیم آن می رفت که در همان شب دستگیرش کنند و او فقط دلش می خواست بخوابد.

1. Messine
2. Ernest Koedlil
3. Brabant
4. Hotebdelo Momaie

مشغول پرسه زدن در خیابانها شد. ساعت دوازده شب بود و هنوز خیلی مانده بود.
خسته بشود و از پای در آید. سرانجام چشمش به فانوس روشنی افتاد که بر روی آن کلمات
نقش بسته بود: هتل لامونه کورنه وارد هتل شد.

صاحب مهمانخانه به پیشبازش آمد و با نگاههای غریبی سر تا پایش را ورنده کرد.
آنگاه کورنه بفکر افتاد تا خودش هم نگاهی به سراپایش بیندازد. ریش نتراشیده، موهای
آشفته و درهم کلاه، آغشته بدگل و لای، دستهای خونالود لباسهای پاره و قلوه کن شده،
معلوم بود قیافه و هیبت زشتی پیدا کرده است.

از کمر بندش يك عدد سکه دولوئی برون کشید و آن را روی میز همان سالن پائین
که وارد آن شده بود نهاد و به مهمانخانه دار گفت:

— آقا، بهر حال من دزد نیستم، يك تبعیدی هستم؛ برای هر گذرنامه پولش را هم
دارم. از پاریس می آیم. ابتدا می خواستم غذائی بخورم و بعد بخوابم.

مهمانخانه دار سکه را برداشت و در حالیکه داشت برحم آمده بود اتفاقی در اختیارش
قرار داد و شامی برایش آورد.

فردا صبح کورنه هنوز خواب بود که مهمانخانه چی به اتاقش آمد و او را بملایمت
از خواب بیدار کرد و گفت:

— ببینید آقا اگر من بجای شما بودم به دیدن بارون هودی^۱ می رفتم.

کورنه که هنوز بدرستی از خواب بیدار نشده بود با لحنی خواب آلوده پرسید:

— ایشان که باشند، این بارون هودی؟

صاحب مهمانخانه برایش توضیح داد که این بارون هودی کیست و چکاره است،

من هم که در موقعیتی مشابه کورنه قرار گرفتم ناگزیر همین پرسش را نمودم و از سه تن
از اهالی بروکسل سه جواب بشرح زیر دریافت کردم:

— او يك سگ است.

— او يك دله گر به صحرایی است.

— او يك گفتار است.

بلژیکی چهارم، بی آنکه توضیح دیگری بدهد، فقط به گفتن این جمله قناعت کرد:

— او يك حیوان است.

آقای بارون هودی در مقام خدمات عمومی و کارچاق کنی، چیزی بود که در بروکسل

آن را مدیر امنیت عمومی می‌نامند، یعنی بدل رئیس پلیس و مختصری کارلیدو و اندکی موپا.

نظر باینکه بارون هودی از مدت‌ها قبل از این مقام کناره‌گیری کرده بود و از سویی همچون آقای مونتا لامبریک «ژونیت‌اساده» بود، پلیس بلژیک در آن احوال ترکیبی از پلیس و پلیس اتریش بود. من نامه‌های محرمانه زیادی در باره این جناب بارون-هودی مطالعه کرده‌ام. مکتوب‌هایی بس عجیب و غریب چه از حیث موضوع و چه از حیث شیوه نگارش؛ هیچ چیز زشت‌تر و وقیحانه‌تر از آن نیست که پلیس‌های ژونیت محیل و دورو اجازه بدهند به گنجینه مخفی‌شان دسترسی پیدا کنی. اینها از ثمرات و نتایج حرفه کشیشان است که دکمه‌هایش باز شده باشند.

در عصر و زمانه‌ای که ما از آن صحبت می‌کنیم (دسامبر ۱۸۵۱) حزب مذهبیون با تمام اشکال سلطنت ترکیب شد. و بارون هودی تحت عنوان حمایت، اورثانیسم را با مشروعیت درهم آمیخته بود. بشرح آن می‌پردازم نه بیش و نه کم.

کورنه گفت:

— بارون هودی، باشد.

از جا بلند شد و لباس پوشید و لباس‌هایش را تا آنجا که امکان داشت ماهوت پاک‌کن کشید و از صاحب مهمانخانه پرسید:

— پلیس کجاست؟

— در عدلیه.

در واقع جریان امر از این قرار است که دربروکسل تشکیلات پلیس جزو وزارت-خانه دادگستری است و این نه بدان سبب که پلیس را مقامی ببخشد و آن را بالا ببرد بلکه عدل و داد را پائین بیاورد.

کورنه توانست خود را جا بزند و به حضور این شخصیت برسد.

آقای بارون هودی این افتخار را به کورنه داد که با لحن بسیار خشکی از او

پرسد:

— شما که هستید؟

کورنه جواب داد:

— یک پناهنده. من جزو کسانی هستم که کودتا از پاریس فراریشان داده.

— کاروبارتان؟

— افسر سابق نیروی دریائی.

در حالیکه بارون هودی لحن ملایم تری پیدا کرده بود گفت:
— افسر سابق نیروی دریائی. آیا با عالیجناب والامقام شاهزاده ژوانویل^۱ افتخار
آشنائی داشته اید؟

— من زیر دست ایشان خدمت می کردم.
او حقیقت می گفت. کورنه با ژوانویل کار کرده و حتی بدان افتخار می کرد. به
شنیدن این اظهارات گل از گل ریاست امنیت بلژیک شکفته شد و با شیرین ترین لبخندی که
می توان در پلیسی یافت به کورنه گفت:

— صبح تان بخیر باشد آقا. تا هر قدر دلتان بخواهد می توانید در این جا بمانید؛ ما
بلژیک را به روی مونتاینرها می بندیم ولی دروازه هایش را بروی مردانسی چون شما
چارطاق باز می کنیم.

هنگامی که کورنه پاسخ را که هودی داده بود برایم تعریف کرد، پنداشتم که این
چهارمین بلژیکی است که هر چه درباره او گفته اند درست گفته اند.

گاهی اوقات نوعی کمیک با این تراژدیها مخلوط می گردید. بارتلمی تریه
نماینده ای بود که از خانه و کاشانه اش فراری شده بود یک گذرنامه اختصاصی با خط سیر
اجباری برای او و همسرش تهیه شد. تریه با گذرنامه مزبور با آن زن براه افتاد. ولی در
واقع این زن یک مرد بسود. پره ورو^۲ یکی از مالکان «دون ژون» و یکی از زمین داران
آلیه^۳ و در اصل باجناغ بارتلمی تریه بود. هنگامی که خبر کودتا به دون ژون رسید پره ورو
سلاح برگرفت و وظایفش را انجام داد و با توطئه گران به نبرد برخاست و به دفاع از
قانون پرداخت. باین علت بود که او را به مرگ محکوم ساختند. می دانید عدالت آن زمان
همین حکم می کرد بعبارتی این قبیل عدالتها خود به اجرای حکم می پرداختند. برای جنایتی
که مرد شریفی به چشم برسند، شارله^۴ را، کویزینی^۵ و سیراس^۶ را با گیوتین گردن
زدند. گیوتین ابزار حکومت شده بود. قتل با گیوتین یکی از شیوه های نظم آن دوران
بشمار می رفت. باید پرورو را نجات داد. او مردی کوچک اندام و لاغر بود، لباس زنانه
بر او پوشیدند. چندان بدک نبود ولی ناچار شدند صورتش را با حجابی ضخیم بپوشانند.

1. Joinville
2. Preveraud
3. Allier
4. Charlet
5. Cuisienier
6. Cirases

دستهای دلیرانه و جنگ آزموده و زمختش را در دست پوش زنانه‌ای پنهان ساختند. با این شکل و شمایل و با افزودن بر منحنی‌های اندامش پره‌ورو بصورت زنی دلفریب درآمد. او شد مادام تریه که با باجناغش همسفر گشته بود. از پاریس بدون هیچ اتفاقی و به مسالمت می‌گذشتند که پره‌ورو مرتکب يك بی‌احتیاطی شد: او به ناگاه نگاهش به گاری بزرگی افتاد که وسط جاده واژگون شده بود. دست پوششایش را در آورد و حجابش را برداشت و دامش را از پای در آورد و اگر ترید، سراسیمه و آشفته، مانع او نشده بود بیگمان بر گاریچی در بلند کردن اسبش کمک می‌کرد. چون یکی از سر جوخه‌های شهری در آنجا حضور داشت و حتماً پره‌ورو را دستگیر می‌کرد. تریه به شتاب او را درون قطاری انداخت و با رسیدن شب به طرف بروکسل راه افتادند. آندو در کوچه تنها بوده‌اند و هر يك در گوشه‌ای مقابل هم نشسته بود. تا آمین وضع بخوبی پیش رفت. در آنجا قطار توقف داشت؛ آنگاه در باز شد و ژاندارمی داخل کوچه گشت و آمد کنار پره‌ورو نشست. ژاندارم ورقه عبور خواست، تریه آن را نشان داد، بانوی جوان و ظریف اندام در گوشه‌ای بیحرکت نشسته بود و حجابش را از چهره بر نمی‌گرفت. ژاندارم همه اوراق را مرتب و منظم یافت. تنها به گفتن این جمله اکتفا کرد:

— ما با هم سفر خواهیم کرد؛ من تا مرز مأموریت دارم.

قطار بعد از توقفی که در ایستگاه داشت، مجدداً برای افتاد. شبی تاریک بود و تریه به خواب رفته بود. به ناگاه پره‌ورو احساس کرد زانوئی به پایش فشار وارد می‌کند. زانوی ژاندارم بود. سپس پوتینش را به ملایمت روی پای پره‌ورو گذاشت؛ آنهم پوتین نظامیش را. در سر ژاندارم خیالاتی پخته می‌شد و عشقی جان می‌گرفت. اول زانوی پره‌ورو را به نرمی فشار داد بعد با تاریکی هوا و شوهر به خواب رفته، جسارت بیشتری پیدا کرد و دستش را تا پیراهن زن پیش برد و این همان موردی بود که مولیر هم پیش بینی کرده بود؛ لیکن زیبای نقاب پوش نجیب و پرهیزگار بود. پره‌ورو شگفت زده و خشمگین دست ژاندارم را با ملاطفت پس زد. اگر ژاندارم در این عشق گستاخی بیشتری می‌کرد واقعه غیرمنتظره‌ای رخ می‌داد. خطر به اوج خود رسیده بود و این جریانی بود غیر مترقبه و امکان داشت کار را به تنظیم صورتمجلس بکشاند و از این عاشق دلباخته مأموری می‌ساخت و تیراس^۱ را به ویدوک^۲ تبدیل می‌کرد و این صحنه عجیب بوجود می‌آمد. نزدیک بود گردن رهگذری به زیر گیوتین برود زیرا ژاندارمی مرتکب بی‌عفتی شده بود. پره‌ورو خود را جمع و جور کرد و عقب کشید و چین‌های دامش را صاف کرد و پاهایش را زیر

1. Tiras

4. Vidocq

نییمکت مخفی نمود و کوشید تا سرسختانه عقیف و نجیب جلوه کند. مع هذا ژاندارم از تلاش دست نمی کشید و دچار یأس و نومیدی نمی شد و لحظه لحظه بر فشار خود می افزود. مبارزه ای خاموش ولی با سماجت تمام ادامه می یافت و گرچه از يك طرف مهر و نوازش بود از طرف دیگر جز غیظ و سرکشی نمی بود. وجود مانع ژاندارم را دچار هیجان ساخته بود. تریه همچنان در خواب بود. بناگاه قطار توقف کرد و صدای فریادی شنیده شد:

— کیورن

آنگاه در کوچه باز شد. به بلژیک رسیده بودند. ژاندارم مجبور بود همانجا از قطار پیاده شود و به فرانسه بازگردد، از جا بلند شد تا پائین برود، در لحظه ای که پایش را از روی رکاب بلند می کرد تا به زمین بگذارد، در پشت سر خود و از زیر حجاب توری این سخنان معنادار را شنید:

— بروگم شو و گرنه پوزه ات را خورد می کنم!

کمیسیون نظامی و کمیسیون مختلط

از حوادثی که بر سر عدل و قضا رفت، این واژه باستانی معنا و مفهوم تازه‌ای پیدا کرد. کتاب قانون حریم امن خود را از دست داد. قانون چیزی شد که به جنایت سوگند ادا کرده است. لوثی بناپارت قضاتی منصوب کرد که توسط آنها شخص احساس می‌کرد در گوشه جنگلی به بند کشیده شده است. همانگونه که جنگل با پنهانوری و انبوهش شریک جرم می‌شود، مقننه نیز با تاریکیش در این بزه شرکت می‌جست. اگر در بعضی نقاط از حیث سیاهی کم و کسری وجود داشت، بر آن افزودند. چگونه؟ با زور. خیلی سهل و ساده. با مصوبه. مصوبه ۱۷ فوریه واقعاً که شاهکاری بود. این مصوبه، محکومیت و نفی بلد شخص را با تبعید و محکومیت اسم تکمیل می‌کرد. دومیسین^۱* هم بهتر از این نمی‌توانست کاری صورت دهد. وجدان بشری منقلب شده بود. حق و مساوات و خرد دریافتند که استاد و

* - (۵۱-۹۶) امپراتور رم (۸۱-۹۶) برادر و جانشین نیتوس. تشکیلات رم را سازمان داد و رم را که در اثر حریق سال ۶۴ و ۸۵ به مخروبه‌ای تبدیل شده بود بازسازی و احیا کرد و در مرز دانوب استحکاماتی احداث نمود. اما به داشتن حکومت ترور متهم شد و با توطئه همسرش به قتل رسید. «م»

و فرمانروا بر آنها همان سیطره و نفوذی را دارد که دزد بر همیان پول.
هیچ چون و چرایی در کار نیست و نیاز به توضیحی نیست. سرخم کنید. این دوران
ننگ آلوده هیچ بدیل و نظیری ندارد.

هر ظام و ستمی امکان پذیر می شود. به ناگهان هیئت های ویژه قانونگذاری سر و کار
شان پیدا شد و قوانین را با چنان ابهاماتی آمیختند که با این تیرگی زدودن هر لکه سیاه
بس آسان می نمود.

کودتای موفق شرم و حیا را به کنار گذارد. این قبیل پیروزیها خود را مجاز
به انجام هر کاری می داند.

وقایع و قضایای بسیاری رخ داد ولی ما باید به اختصار از آنها یاد کنیم.
دو نوع عدل و قانون وجود داشت: کمیسیونهای نظامی و کمیسیونهای مختلط.
کمیسیونهای نظامی در پشت درهای بسته به قضاوت می پرداختند. سرهنگی هم
ریاست آنها را به عهده داشت.

تنها در خود پاریس سه کمیسیون نظامی وجود داشت. هر کدام هزار پرونده تحت
رسیدگی داشتند. باز پرس پرونده ها را برای لاسکوک دادستان جمهوری ارسال می داشت و
او هم آنها را در اختیار سرهنگ رئیس دادگاه قرار می داد. کمیسیون به وضع متهم رسیدگی
می کرد. متهم یعنی پرونده. در آن به کاوش می پرداختند یعنی پرونده را ورق ورق می زدند.
حکم محکومیت مختصر بود فقط دو یا سه سطر. فی المثل:

— نام. نام خانوادگی. شغل — فردی است با هوش. — به کافه می رود. روزنامه
می خواند؛ حراف است. — خطرناک است.

اتهام مختصر بود و قضاوت از آنهم مختصر تر.
فقط يك علامت ساده.

پرونده بررسی می شد و قضات به شور می پرداختند و سرهنگ قلمش را بر می گرفت
و در انتهای هر سطر بازجویی یکی از این سه علامت را می نهاد:

— + ۰

— مفهوم آن اعزام متهم به لامبرسا ۲ بود.

+ معنای این علامت تبعید به کاین ۳ بود (فقط گیوتین) ۰ مرگ نشانه تبرئه بود.

1. Lascoux
2. Lambessa
3. Cayenne

در تمام مدتی که این دستگاه عدالت به کار ادامه می داد، مردی که پرونده اش مورد رسیدگی قرار گرفته بود اغلب آزاد می گشت و بی دغدغه می رفت و می آمد؛ ولی بناگهان دستگیرش می کردند و بی آنکه بدانند از او چه می خواهند، او را به لامبرسایا به کساین روانه می کردند.

بیشتر اوقات خانواده اش از آنچه بر سر او می آمد بی خبر می ماند.

مردم از زن، خواهر، دختر یا مادری سؤال می کردند:

- پس شوهرتان کجاست؟

- پس برادران کجاست؟

- پس پدرتان کجاست؟

- پس پسران کجاست؟

زن، خواهر، دختر، مادر جواب می داد:

- نمی دانم.

- تنها از خانواده پره ورو در «آلیه» یازده نفر از اعضای آن دچار محکومیت هایی

شدند: يك تن به مرگ محکوم شد و مابقی به نفی بلد و یا تبعید.

شراب فروشی در باتینیول، به نام بریزادوا باهمین يك خط محکومیت یافت: کاباره

او پاتون سوسیا لیستهاست.

این گفتگویی است که عیناً و بی کم و کاست بین سرهنگ و متهم رد و بدل شده است.

- شما محکوم هستید.

- ای وای، چرا؟

- راستش را بگویم خودم هم نمی دانم. به وجدانتان مراجعه کنید. ببینید چه کاری

کرده اید؟

- من؟

- بلی، شما.

- چطور! من!

- شما حتماً باید کاری کرده باشید.

- ولی نه، من هیچ کاری نکرده ام. من حتی دینم را ادا نکرده ام و وظیفه ام را

انجام نداده ام. من باید تفنگم را برمی داشتم و بدخیا بان می آمدم و مردم را تشجیع و

تحریک می کردم و سنگرم می ساختیم؛ ولی شل و وارفته در خانه ام تمر گیدم، درست مثل

آدمهای مفنگی (متهم می زند زیر خنده،) تنها اتهامی که دارم همین است.
- ولی شما را برای این اتهام محکوم نکرده ایم. باز هم فکر کنید.

- چیز دیگری به فکرم نمی رسد.

- چه! شما در کافه نبودید؟

- چرا! در آنجا نهار خوردم.

- صحبت نکردید؟

- چرا. شاید.

- خنده نکردید؟

- شاید هم خنده کرده باشم؟

- به چه و به که:

- به جریاناتی که اتفاق می افتد. درست است. من بدکاری کردم که خندیدم.

- در آن موقع صحبت هم می کردید.

- بلی.

- در باره کی؟

- رئیس جمهور.

- چه می گفتید؟

- خوب معلوم است، آنچه، می توان گفت، اینکه برسوگندش وفادار نمانده است.

- بعد؟

- که حقی نداشته نمایندگان مجلس را توقیف کند؟

- شما خودتان این حرفها را گفتید؟

- بلی. و اضافه کردم که او حق نداشت مردم را در بولوار قتل عام کند...

در اینجا محکوم و کلامش را قطع کرد و سپس فریاد زد:

- چرا معطلید مرا به کاین بفرستید!

قاضی متهم را خیره می نگرد و می گوید:

- که اینطور؟

شکل دیگری از عدالت:

سه فرد بی هویت، سه کارمند لایق عزل، بخشدار، يك سر باز، يك دادیار، که از تمام

وجدان زنگوله‌ای را که لوئی بناپارت بصدا درآورده بود با خود داشتند پشت میز نشسته بودند و قضاوت می کردند. چه کسی را؟ شما را، ما را. به چه جرمی؟ آنها خود جرم ساز بودند. به نام کدام قانون؟ آنها خود قانون ساز بودند. چه مجازات‌هایی اعمال می کردند؟ آنها خود کیفر ساز بودند. متهم را می شناختند؟ نه. حرفهایش را گوش می کردند؟ نه. از احوال او آگاهی داشتند؟ نه. به گفته‌های کدام وکیل گوش می دادند؟ هیچکدام. از کدام شاهد سوال می کردند؟ هیچ. چه شور و مشورتی داشتند؟ هیچ. کدام مردم را به دادگاه دعوت می کردند؟ هیچ. به این ترتیب، نه مردمی، نه مشاوره‌ای، نه مدافعی، نه شاه‌دی، تنها قضاتی که صاحب منصب قوه قضائیه نیستند و هیأت منصفه‌ای که فاقد اعضاء است و دادگاهی که دادگاه نیست با جرم‌های واهی، مجازات‌های من در آوردی و متهم غایب و قانون غایب؛ از تمام این چیزها که به رویائی شباهت دارد فقط يك حقیقت سر بر می آورد: محکومیت بیگناهان. تبعید، نفی بلد، اخراج از وطن، ورشکستگی، درد غربت، مرگ، ناامیدی چهل هزار خانواده.

این همانست که تاریخ بدان نام «کمیسوینهای مختلط» داده است. رسم بر اینست که حکومت در جنایات بزرگ خودسرای بزرگ را می زند و به همین مرحله شکست و نابودی ارضاء می شود. مثل صخره‌های بزرگ می غلتد و یکسره هر مقاومتی را در سر راه خود خورد و داغان می سازد؛ قربانیان سرشناس برایشان کفایت می کند. اما دو دسامبر تصفیه‌های دیگری داشت، علاوه بر آن قربانیان کوچکتری می طلبید. اشتهای نابود کردن و سر به نیست ساختن آن فقرا و بیچارگان و گمنامان را نیز بی نصیب نگذاشت. آتش خشم و نفرت پائینی‌ها را هم در بر گرفت، دو دسامبر در زیر زمین اجتماعی رخنه‌ای ایجاد کرد تا فرار و غربت‌گزینی را در آنجا نیز رسوخ دهد، دادگاه‌های سه عضوی محلی ملقب به «مخلوط مرکب» این مهم را بر عهده گرفتند. حتی يك نفر، که هر قدر هم حقیر و دنی می بود، باز اقدام به فرار نکرد. روشهایی ابداع کردند تا فقیران را فقیرتر بسازند و مستمندان را به ورشکستگی کامل بکشانند و از ارث محروم شدگان را غارت کنند، کودتا این کرامت را داشت که ادبار و بدبختی را هم بر فقر بیفزاید. می گفتند که بناپارت چه زحمتی بخود می دهد تا از دهقانان متنفر باشد، موکارها از تاکستان خود جدا شدند و کشتگر از کشتزارش و بنا از داربستش و نساج از شغلش. مردانی این ماموریت را پذیرفتند تا این مصیبت و فاجعه عظیم عمومی را به تمامی متوجه نامرئی مرین زندگیا سازند. پیشه نرفتی آورد و زشت آدم‌هایی که بلیه و آفت را بر سر مردم ناتوان و ضعیف فرو ریختند.

شبه‌ای درباره مذهب

کمی هم از مذهب می‌توان با این نحوه داوری درهم آمیخت.

فردریک مورن مثل آرنو آریژ از جمهوریخواهان کاتولیک بود. چنین به‌فکرش رسید که ارواح قربانیان ۴ دسامبر، که ناگهان با رگبار کودتا در بیکرانها و در ناشناخته‌ها پرتاب شده بودند، چه بسا نیاز به امدادی داشتند و او به این کار خیرمبادرت ورزید و ترتیب مراسم نمازی برای آرامش و مغفرت این ارواح داد. اما کشیشان توافق کرده بودند تا تنها برای دوستانشان نماز بگذارند. فردریک مورن که رهبری گروه نمایندگان جمهوریخواه را بعهده داشت، به تمام کشیشان پاریس مراجعه کرد؛ همگی امتناع کردند. به اسقف مراجعه کرد، نپذیرفت. برای قاتلان برگزاری نماز اشکالی ندارد ولی برای مقتولین نه. دعا خواندن برای چنین میت‌هایی آبروریزی به‌بار می‌آورد. امتناع به حد سماجت رسید. آخر چطور می‌شود خود را از این مخمصه نجات داد؟ صرف‌نظر کردن از خواندن نماز برای دیگران کار ساده‌ای بود ولی این مومنان سرسخت باین آسانیه‌ها از میدان به‌در نمی‌رفتند. این کاتولیک‌های دمکرات به‌زحمت توانستند در صومعه‌ای کشیش پیری را پیدا کنند و او را را ضی کنند تا با صدای آهسته ادعیه نماز را در گوش خدای مهربان زمزمه کند و از او مسئلت کند که این جریان را بازگو ننماید.

چگونه از همام خارج شدیم

در شب ۷ و ۸ ژانویه شارا در خواب بسر می برد - سرو صدای قفل هایش او را از خواب بیدار کرد و گفت:

- عجب! ما را دارند در حبس مجرد نگاه می دارند.

ولی دوباره خوابش برد.

ساعتی بعد، در باز شد. فرمانده دژ با اونیفورم کامل به درون آمد. یکی از مردان پواسی مشعل به دست او را همراهی می کرد.

ساعت حدود چهار بعد از نیمه شب بود. فرمانده گفت:

- سرهنك، فوراً لباس بپوشید.

- چرا؟

- شما از اینجا می روید.

- باز هم يك بی آبرویی دیگر!

فرمانده سخنی نگفت و سکوت کرد. شارا لباسش را به بر کرد.

در همان حال که مشغول پوشیدن لباس بود، مرد جوان كوچك اندامی که سرا پاسیاه پوشیده بود، به درون سلول آمد و خطاب به شارا گفت:

— سرهنگ شما از این قلعه بیرون می‌روید، شما از فرانسه خارج می‌شوید. من دستور دارم شما را تا مرز همراهی کنم.

شارا فریاد زد:

— اگر برای ترک فرانسه باشد، من از قلعه پایم را بیرون نمی‌گذارم. این يك توطئه دیگر است. حق تبعید مرا ندارند همانطور که حق توقیفم را نداشتند، من برای خودم قانونی و حقوقی دارم، من خدمات زیادی انجام داده‌ام، فرمان دارم. اعتراض می‌کنم. آقا شما کی هستید؟

— من رئیس دفتر وزیر کشور هستم.

— آه! پس این شمائید لئوپولد لهون!

مرد جوان نگاهش را بد زیر افکند.

شارا ادامه داد:

— من گمان می‌کنم شما از طرف شخصی به اسم آقای دوموزنی وزیر کشور به اینجا آمده‌اید. من این آقای دوموزنی را خوب می‌شناسم. جوانی است کچل؛ در این بازی موهایش را از دست داده؛ حالا هم دارد بازی می‌کند که سرش را از دست دهد. مکالمه ناراحت‌کننده‌ای بود. مرد جوان همچنان نوک کفشهایش را نگاه می‌کرد. بعد از لحظاتی سکوت دل به دریا زد و گفت:

آقای شارا، من دستور دارم بدعرضتان برسانم اگر به پول احتیاج داشتید...
شارا آمرانه کلامش را قطع کرد:

— خاموش باش آقا! مواظب باش کلمه‌ای دیگر از دهانت بیرون نیاید! من بیست و پنج سال تمام زیر سردوشی، جانم را به کفم گرفته‌ام و آن را به خطر انداخته‌ام و زیر آتش بوده‌ام و همیشه بدخاطر شرف و افتخارم زندگی کرده‌ام نه بدخاطر پول. شماها پولتان را برای خودتان نگاهدارید!

— ولی، آقا...

— ساکت! پولی که به دستهای تو می‌خورد، دستهای مرا آلوده خواهد کرد.

سکوتی برقرار شد که باز رئیس دفتر ویژه وزیر آن را شکست:

— سرهنگ، شما را دو مأمور همراهی خواهند کرد که دستورات بخصوصی به آنها داده شده و باید بدعرضتان برسانم که شما با گذرنامه جعلی به نام «ونسان» مسافرت خواهید کرد.

شارا داد زد:

-- آه خدای من! این دیگر زور دارد! چه کسی فکر می کند که می تواند با يك دستور و يك گذرنامه قلابی و يك اسم قلابی مرا وادار به مسافرت بکند؟ سپس در حالیکه خیره به لئوپولد لئون می نگریست ادامه داد:

-- آقا بدانید که مرا شارا صدا می زنند نه ونسان و من عضو خانواده ای هستم که همیشه اسم پدر را بر خود داشته است. بدراه افتادند. مسیر سفر تا کریل^۱ که خط آهن از آنجا می گذشت چهار نعل پیموده شد.

در ایستگاه راه آهن کریل اولین نفری که متوجه حضور شارا شد، ژنرال شانگاریه بود.

-- عجب، شما تید ژنرال ! هر دو تبعیدی یکدیگر را بغل کردند. تبعید چنین است. ژنرال گفت:

-- این ابلیس ها می خواهند با شما چه کنند؟ -- محتملا همان کاری که با شما خواهند کرد. این نابکارها می خواهند مرا با اسم ونسان مجبور به مسافرت کنند. شانگاریه گفت:

-- مرا هم با اسم «لوبلان»^۲ شارا در حالیکه از خنده ریسه می رفت گفت:

-- اقلا بهتر بود اسم «لوروژ»^۳ را روی من می گذاشتند. مع هذا جماعتی از مردم که توسط مأموران انتظامی از آنها جدا نگاه داشته بودند، آن دو را شناخته و برایشان ابراز احساسات کردند. پسری که مادرش نتوانست جلوش را بگیرد شتابان خود را به شارا رسانید و دستش را گرفت.

سوار قطار شدند، آنها ظاهرا مثل سایر مسافران آزاد می نمودند. فقط، آندو را به کوپه های خالی بردند. محافظ هر کدام دو مأمور بودند که یکی در کنار و دیگری در دوبرویشان نشسته بود و چشم از آنها بر نمی داشت. مأموران مراقب ژنرال شانگاریه از

1. Creil

2. Le blanc

* Le blanc معنای سپیدی و LeRouge معنای سرخ می دهد.

حیث زور و قد وقامت، همانند بشرهای اولیه بودند و محافظان شارا از گونه غول سانان. شارا خود اندام بلندی داشت ولی آنها سروگردنی هم از او بلندتر بودند. این مردان وابسته به نیروی پلیس از واحد تفنگچیان منتقل گشته بودند و جاسوسانی درعین حال شجاع به شمار می رفتند.

شارا به پرس و جو از آنها پرداخت. از همان اوان جوانی، از سال ۱۸۱۳، وارد خدمت شده بودند. به این ترتیب در لشکر کشی‌های ناپلئون هم شرکت کرده بودند ولی ریزه خوارخوان ویدولک^۵ بودند. غم انگیز است که سر بازی تا به این حد دگرگون شود. جیب یکی از آنها باد کرده بود، معلوم بود چیزی در آن نهفته است. هنگامی که با شارا از ایستگاه عبور می کرد مسافر زنی به او گفته بود:

— یعنی آقای «تیر» را در جیب‌هایش گذاشته است؟

ولی آنچه مأمور پنهان کرده بود، يك جفت هفت تیر بود. این مردان در زیر داهای درازشان که تا بالا دکمه‌ها را انداخته بودند اسلحه حمل می کردند. مأموریت داشتند با این «آقایان» در کمال احترام رفتار کنند ولی عنداللزوم مغزشان را به آتش بکشند و بسوزانند.

به زندانی‌ها منفرداً تفهیم شده بود که حین برخورد با مقامات مختلف در طول سفر بیگانگان با تابعیت سوییسی یا بلژیکی معرفی خواهند شد که به علت داشتن عقاید سیاسی تبعید می‌شوند ولی مأموران هویت خویش را همچنان حفظ خواهند کرد و به‌عنوان مأمورانی که این خارجی‌ها را تا مرز هدایت می‌کنند خود را معرفی خواهند کرد.

دو سوم مسیر بی‌هیچ حادثای پیموده شد.

ولی در والانسین^۱ واقعه جالبی اتفاق افتاد.

کودتا موفق شده بود و اینک تعصب حکمفرمایی می‌کرد. دیگر شغل پستی وجود نداشت.

افشاگری کاری بس دلچسب شده بود؛ غیرت یکی از اشکال انقیاد نسبت به کسانی است که با طیب خاطر می‌خواهند به آنها خوش خدمتی کنند. ژنرال سر بازی می‌کرد؛ بخشدار پلیس می‌شد؛ کمیسر پلیس خبرچین می‌گشت.

کمیسر پلیس والانسین در مقام ریاست تفتیش ورقه‌های عبور جلوس کرده بود. اگر دنیا را به او می‌دادند حاضر نبود این منصب عالی را به بازرس^۲ دون پایه بسپارد.

* فرانسواویدون (۱۷۷۵ - ۱۵۵۷) رئیس پلیس امیتی.

1. Valenciennes

هنگامی که گذرنامه فردی به نام لوبلان را به او دادند، خیره به آن فردنگریست و تکانی خورد و نعره‌ای برکشید:

— شما ژنرال شانگارینه هستید.

ژنرال گفت:

— این موضوع به من ربطی ندارد.

در این لحظه، هر دو مراقب ژنرال پرخاش کنان وارد معرکه شدند و کارتهای شناسائی خود را نشان دادند.

— ملاحظه کنید آقای کمیسر، ما مأموران دوات هستیم. گذرنامه‌های ما را ببینید.

ژنرال گفت:

— این کار برخلاف مقررات است.

کمیسر سرش را تکان داد. او در پاریس خدمت کرده بود و گاهگاهی به ستاد، به تریلری و به نزد شانکارینه رفته بود. او را به خوبی می‌شناخت.

مأمورها فریاد کشیدند:

— این دیگر خیلی زور دارد!

آنگاه به دست و پا زدن افتادند تا حالی کمیسر کنند که مأموران عالیرتبه پلیس هستند. و مأموریت دارند این لربلان را که به دلائل سیاسی محکوم به اخراج از خاک فرانسه شده، تا مرز هدایت کنند و قول شرف می‌دهند که این لربلان واقعاً لوبلان است.

کمیسر گفت:

— من به قولهای شرف اعتقاد چندانی ندارم.

شانگارینه غرولند کنان گفت:

— کمیسر شرافتمند حق با شماست. از ۲ دسامبر به این طرف قولهای شرف و سوگندها سکه قلب است و بس.

سپس خنده را سرداد. کمیسر بیش از پیش منقلب می‌شد. مأموران سرانجام به گواهی خود متهم متوسل شدند:

— ولی آقا، خودتان اسمتان را بگوئید.

شانگارینه جواب داد:

— مشکل خودتان است.

تمام این جریانات برای یک مأمور پلیس ایالتی چیزی جز صحنه‌سازی به شمار نمی‌رفت. کمیسر والانیسنی اینک متقاعد شده بود که ژنرال شانگارینه می‌خواست ازهام

ریز پوشش يك اسم جعلی، با يك ورقه عبور جعلی و مأموران قلابی فرار کند و این ماجرا توطئه‌ای بود که به خاطر فرار متهمی طرح ریزی شده و در حال موفقیت بود.
کمیسر صدایش را بلند کرد و فریاد زد:
— هر سه نفر پیاده شدند.

ژنرال که پیاده شد بدناگاه چشمانش بد شارا افتاد که در ته واگون بین دو مأمور مسلح نشسته بود و رو بد او کرد و گفت:

— عجب، آقای شارا شما هم اینجا هستید.

— کمیسر عربده کشید:

— شارا! شارا دم اینجا است! زودا آقایان گذر نامدها!

سپس در حالیکه خیره خیره بد شارا می نگریست گفت:

— شما سر هنگ شارا هستید؟

شارا گفت:

— عجب!

اشکالی پیش آمده بود. این بارتوبت محافظان شارا بود تا وارد معرکه شوند. بد تلاطم افتادند و اظهار داشتند که شارا همان ونسان است و گذرنامه‌ها و اوراقشان را نشان دادند و قسم خوردند و اعتراض کردند. کمیسر که تمام سوءظن‌هایش بد یقین تبدیل شده بود گفت:

— بسیار خوب. حالا من همه شما را توقیف می کنم.

آنگاه شارا و شانکارینه و چهار قراولشان را بد دست ژاندارمها سپرد. کمیسر بوی نشان صلیب را از دور بد مشام می کشید و از این پیروزی بد وجد آمده بود. پلیس پلیس را بد بند کشیده بود. زمانی می رسد که گرگ می پندارد طعمه‌ای را بد چنگ آورده حال آنکه دم خود را گاز می زند.

شش زندانی را بد درون انباری زیر ساختمان ایستگاه بردند، چون حالا دیگر شش زندانی وجود داشت. کمیسر مقامات بالا را در جریان گذاشت. مقامات با عجله خود را رساندند. معاون بخشداری جلوتر از همه می دوید.

معاون بخشداری که شخصی بد نام سانسیه بود تا وارد شد نمی دانست باید بد استطاق پردازد یا ادب و احترام کند و یا بد روی زمین بیفتد و تعظیم کند و یا کلاهش را از سر بردارد. این ابلیس‌های حقیر، این مقامات و کارکنان محلی از وضعی که پیش آمده بود خود را باخته بودند. ژنرال شانکارینه تقریباً بد قدر کافی بد دیکتاتور نزدیک بود

که آنها را به فکر بیندازد. چه کسی از عاقبت کار خبر دارد؟ در این دنیا هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. دیروز نوبت کاوونیاك بود و امروز نوبت بناپارت و فردا هم شانگاریه. یعنی خدای مهربان این سر لطف را با معاون بخشدارش ندارد که به او شمع دیدن چشم - اندازه‌های آتیه را نبخشیده باشد.

برای يك کارمند محترم جای تأسف است که نداند چه موقع باید خود را بگیرد و یا چه وقت خویش را خاضع و گوش به فرمان نشان دهد و یا برای شخصیتی که ممکن است در تبعید بپوسد و به صورت مسخره‌ای در آید، بیش از حد مایه بگذارد و او را تحویل بگیرد و یا بامجرم تبعیدی گستاخی نماید حال آنکه او بعد از شش ماه فاتح و مظفر از تبعید باز گردد و نوبت حکمفرمایی او برسد. چه باید کرد؟ از این‌ها گذشته، با جاسوسها و خبرچین‌ها چه باید کرد. در بین کارمندان این شیوه‌ای متداول است. هنوز حرفی از دهانت در نیامده، هنوز کاری نکرده‌ای آنها خبرش را می‌دهند. آخر چطور می‌توان با این کلمی که امروز سرکار است و بزی که فردا سرکاری آید کنار آمد؟ اگر ژنرال را زیاد در تنگنا بگذاری و سوال پیچش کنی، دلخور خواهد شد، اگر عرض ادب بجا بیآوری رئیس جمهور ناراحت خواهد شد و از کوره در خواهد رفت. چطور می‌توان هم خیالی معاون بخشدار بود و هم کمی موقع شناس؟ چطور می‌توان حالت خضوع و خشوعی را که باب طبع شانگاریه باشد با قدرت و جذبه‌ای که پسند خاطر بناپارت شود، درهم آمیخت؟ معاون بخشدار پنداشت با این سخنان می‌تواند خود را از مخمصه برهاند:

- ژنرال، شما زندانی من هستید.

سپس لبخند چاشنی گفته‌هایش کرد و افزود:

- ولی به من این افتخار را بدهید که نهار در خدمتان باشم.

همین کلمات را نیز به شارا گفت.

ژنرال با جملاتی کوتاه و مختصر دعوتش را رد کرد.

شارا نگاهی به او انداخت و هیچ جوابی نداد.

شك و تردید درباره هویت زندانیان به معاون بخشدار نیز سرایت کرد. با صدایی

آهسته از کمیسر پرسید:

آیا شما کاملاً مطمئن هستید؟

کمیسر گفت:

- کاملاً!

معاون بخشدار ترجیح داد تا با شارا وارد گفتگو شود و دلخور از بر خورد او،

با لحن تقریباً خشکی از او پرسید:

— بالاخره می‌خواهید بگویید شما چه کسی هستید؟

شارا جواب داد:

— مادو عدل مال التجاره هستیم!

سپس به طرف محافظان آنها که این بار خرد نیز تحت الحفظ بودند نگاهی افکند و گفت:

— به ماموران مار جوع کنید. از گمر کچی‌هایمان به پرسید. مسأله ترانزیت اسـ... تلگراف برقی را بکار گرفتند. والانسین هراسیده از پاریس سؤال کرد. معاون بخشدار به استحضار وزیر کشور رسانید که در اثر مراقبت‌هایی که زیر نظر خود او انجام می‌شود این وظایف را به کسی دیگر محول نمی‌کند، اخیراً دست‌گیریهایی مهمی صورت گرفته که در نتیجه از توطئه مهمی پرده برداشته شده و باعث نجات ریاست جمهور و نجات جامعه و نجات مذهب و غیره و غیره گشته و خلاصه ژنرال شانگاریه و سرهنگ شارا را که صبح همان روز با گذرنامه‌های قلابی از قلعه هام فرار کرده بودند به دام انداخته است.

تردید وجود ندارد که این‌ها قصد داشته‌اند قیام و شورش را بر راه اندازند و غیره و غیره و در آخر از حکومت می‌خواست به او رهنمود بدهند تا با این دو زندانی بعد از ساعتی جواب واصل شد:

— بگذارید راهشان را ادامه بدهند.

پلیس دریافت که با غیرت و شدت بیش از حد به عمق قضایا رسیده و کار را به مرحله حماقت رسانده است. از این چیزها گاهی اوقات پیش می‌آید. آن هیأت بر راه افتادند ولی زندانیها همچنان به مستحفظ‌هایشان سپرده شدند. از «کیورن» گذشتند.

از قطار پیاده و دوباره سوار شدند.

هنگامی که قطار مجدداً حرکت کرد، شارا به سان انسانی آزاده شده از بند از سرشعف نفسی برکشید و گفت:

— آه! بالاخره!

چشمانش را باز کرد و دوزندان‌باش را در کنار خود دیده. آنها هم از پشت سر آنها سوار قطار شده بودند. شارا خطاب به آنها گفت.

— آه که اینطور! پس شما!

از این دو مرد فقط يك نفر حرف می‌زد که جواب داد:

— بلی جناب سرهنگ.

- اینجا چه غلطی می کنید؟

- مواظب شما هستیم.

- ولی ما در بلژیک هستیم.

- ممکن است.

- بلژیک که فرانسه نیست.

- آه! این ممکن است.

- ولی اگر سرم را از قطار خارج می کردم، اگر سر و صدا راه می انداختم، اگر

کاری می کردم نا دستگیرتان بکنند، اگر تقاضای آزادی می کردم؟

- جناب سرهنگ شما هیچیک از این کارها را نمی کردید.

- چطور می توانستید جلوی من را بگیرید؟

مأمور دسته طپانچدهاش را نشان داد و گفت:

- با این!

شارا قاه قاه بنای خندیدن را گذشت و پرسید:

- حالا در کجا از سر ما دست برمی دارید:

- در بروکسل.

- یعنی به بروکسل که رسیدیم برای من کلاه از سرتان برمی دارید ولی در «مون» یک

گلوله نثار می کردید.

- همین طور است که می فرمایید، جناب سرهنگ.

شارا گفت:

- در واقع، این امر به من ارتباطی ندارد. این موضوعی است که اعلیحضرت

لئوپولد باید به آن رسیدگی کند. بنابراین همانطور که بانمایندگان مجلسش رفتار کرده با

سرزمین های دیگران نیز به همین گونه رفتار می کند. او به ساحت مجلس تجاوز کرده، دامنه

تجاوز خود را به بلژیک هم گسترش داده، اما فرقی نمی کند، شماها همگی دست چینی از

نخبه ارازل هستید چون آن کسی که در آن بالا است دیوانه است و پایینی ها هم ابله و منک.

خلی خوب دوستان عزیز، بگذارید بخوابم.

در واقع او به خواب سنگینی فرو رفت

تقریباً همین ماجرا، در همان لحظات بر سر ژنرالها شانگاریه و لامورسیر و آقای

یان آمده بود.

مأموران فقط در «مو» دست از سرژنرال شانگاریه برداشتند و او را ترك كردند.
در آنجا او را از قطار پیاده ساختند و گفتند:

— ژنرال اینجا محل اقامت شماست. ما شما را آزاد می‌گذاریم.
او گفت:

— آه! اینجا اقامتگاه من است و من آزاد هستم. خوب، شب به‌خیر.
سپس درست در لحظه‌ای که قطار به حرکت درمی‌آمد به چالاکی خود را بدان رسانده
بود و دو جاسوس مسلح را مبهوت بر جای گذاشته بود.

پلیس شارا را در بروکسل آزاد کرد ولی لاموریسیر را آزاد نگذاشتند. آن دو
مأمور می‌خواستند تا او را وادار سازند بلافاصله بطرف «کولونی» حرکت کند اما
ژنرال که از درد روماتیسمی که در هام بدان مبتلا شده بود، رنج می‌برد، به آنها اظهار
کرده بود که در بروکسل خواهد خوابید و از آنجا تکان نخواهد خورد.
مأموران گفتند:

— باشد!

آنها او را تا هتل بل و و^۲ همراهی کردند و شب را با او در آنجا گذرانیدند، با
سه هزار زحمت توانستند مانع از اقامت آنها در اتاق ژنرال شوند.
صبح روز بعد او را با خود تا کولونی بردند، همچنانکه به قلمرو بلژیک تجاوز
کرده بودند، به قلمرو پروس نیز تجاوز کردند.
کودتا نسبت به آقای باز رفتار سختگیری در پیش گرفت.

آقای باز را وادار کردند با نام جعلی لاسال^۳ ولی با زن و فرزندانش به سفر برود.
او به عنوان نوکر مأمور پلیسی که مراقب وی بود، وادار به تبعید گردید. به این
ترتیب او را به اکسل لاشاپل^۴ بردند.

در آنجا او را و خانواده همراهش را در دل شب و در میان خیابان بدون گذرنامه
و اوراق شناسایی و هیچ مدرک دیگر و بدون پوشیزی پول به حال خود رها کردند. آقای
باز که از خشم حال خود را نمی‌فهمید ناچار تن به خطر داد و دست به کاری زد تا شاید
از آن مخمصه نجات یابد و بهر حال او را به یک مقام دولتی معرفی نمایند. محتملا این هم
یکی از دلخوشیهای کوچک بناپارت بود که کاری می‌کرد تا کارپردازان مجلس آخر و عاقبت

1. Cologne
2. Bellevue
3. Lassalle
4. Aix — la — Chapelle

ولگردها را پیدا کنند.

در شب هفتم ژانویه که قرار بود ژنرال «بدو» نیز فردای آن روز به تبعیدگاه اعزام شود، مثل سایرین از سرو صدای قفل در و چفت و لولاها بیدار شد. نمی دانست چه خیالی درباره او دارند، بلکه چنین پنداشت که آقای باز را که در سلول مجاور زندانسی دارند بیرون می برند. از پشت در فریاد زد:

— آه! آفرین باز!

در واقع همه روز ژنرالها به کارپرداز می گفتند: با شما در این جاکاری ندارند. اینجا يك در نظامی است و در یکی از این صبح های قشنگ می آیند و شما را هم مثل روزه دوم آزاد می کنند.

مع هذا ژنرال بدو همهمه و سرو صدای نامانوسی در قلعه شنید. ازجا بلند شد و «چند ضربه زد». ژنرال لوفلو، در سلول دیگر مجبوس بود و به این ترتیب باهم مذاکرات نظامی فراوانی که به مذاق کودتا خیزش نمی آمد، انجام می دادند. ژنرال لوفلو به ضربه ها جواب می داد اما او هم چیز بیشتری از ژنرال بدو نمی دانست.

پنجره سلول ژنرال بدو به حیات خلوت ساختمان قلعه بازمی شد. به سراغ آن پنجره رفت و فانوس هایی را در حرکت دید و کالسکه هایی را به اسب بسته و گروهان ۴۸ را غرق در اسلحه. به مدت چند لحظه توانست ژنرال شانگاریه را ببیند که به حیاط آوردند و او را سوار بر کالسکه کردند و بردند. دقایقی به همین ترتیب سپری شد، سپس شارا را دید. شارا که او را پشت پنجره اش دیده بود فریاد زد:

— مون!

شارا در واقع فکر می کرد او را به مون می برند، به این علت بود که ژنرال بدو مون را برای اقامت انتخاب کرد، به این امید که شارا را در آنجا باز خواهد یافت. شارا که رفت، سروکله آقای لئوپولدیهون پیدا شد که فرمانده قلعه او را همراهی می کرد. سلامی به «بدو» کرد و ماموریتش را شرح داد و خودش را معرفی کرد. ژنرال فقط به گفتن این عبارت اکتفا کرد:

— مارا از خاک وطن بیرون می کنند، عملی غیر قانونی مرتکب می شوند و رذالت و دنائتی که به کارهای دیگرشان اضافه می کنند و انگهی از آن افرادی که شما را مامور ساخته اند، بیش از این نباید توقع داشت.

اما او را صبح روز بعد بردند. لوئی بناپارت گفته بود:

— ژنرالها را باید از هم دور نگاه داشت.

پلیسی که مأمور مراقبت از ژنرال بدو بود یکی از افرادی بود که در ۲ دسامبر ژنرال کاوونیاک را توقیف کرده بود. او برای ژنرال بدو تعریف کرد که هنگام توقیف ژنرال کاوونیاک، يك لحظه تمام مأموران دچار تشویش و اضطراب شده بودند، زیرا پنجاه سرباز آماده باشی که قرار بود به کمک پلیس بیایند از اجرای فرمان سرباز زده بودند. در کوپه قطاری که ژنرال بدو را به بلژیک می برد خانمی هم بود که مطمئناً زنی از طبقه ممتاز و سرشناس بود و با سه کودکش به مسافرت می رفت. نوکرشان هم که آلمانی می نمود با لباس مخصوص خدمتکاران در همان کوپه بسود و دو تن از کودکان را روی زانوانش نشانده بود و قربان صدقه شان می رفت. از سویی، ژنرال هم مثل آن دو مأمور در تاریکی نشست و یقه پالتویشان را بالا کشیده بودند و ترجه چندانی به آن مسافران نداشتند. هنگامی که به کیورن رسیدند، بانوی مسافر رو به ژنرال کرد و گفت:

— آقای ژنرال، ارادت خالصانه مرا پذیرید. حالا دیگر در امنیت کامل هستید.

ژنرال تشکر کرد و اسمش را سؤال کرد. آن بانو گفت:

— خانم بارون کوپان

بخاطر می آوریم که در ۲ دسامبر نخستین جلسه جناح چپ را در خیابان بلانش شماره ۷۵ در خانه آقای کوپان تشکیل دادیم.

ژنرال اظهار داشت:

— خانم به شما تبریک می گویم، بچه های قشنگی دارید.

و افزود:

— و مستخدم وفاداری.

خانم کوپان گفت:

— ولی او شوهر من است.

در واقع بارون کوپان مدت پنج هفته در مخفیگاهی در زیر زمین خود را قایم کرده بود. در آن شب از فرانسه با آن البسه کذایی می گریخت. کودکان را در جریان گذاشته و مطالب لازم را به آنها آموزش داده بودند. از قضای روزگار، در همان کوپه ای نشسته بودند که ژنرال بدو و آن دو جاسوس هم بدانجا آمدند و در تمام آن شب خانم کوپان از این می ترسید که مبادا یکی از بچه ها از خواب بپرد و خود را به آغوش نوکر بیندازد و بگوید: پاپا!

نظری اجمالی به گذشته

لوئی بناپارت اکثریت را چنان بکار گرفته بود که پلی را بکار می‌گیرند؛ او را به کار گل واداشته و لگد کوبش کرده و به کارهای عجیب و غریبش واداشته بود؛ افتضاح و رسوایی میدان‌هاور، فریادهای زنده‌باد امپراتور! بذل و بخشش و پخش پول بین سربازان، فروش مجلات بناپارتی در کوی و برزن، ممانعت از انتشار جراید جمهوریخواه و پارلمانی، مجلات ساتوری، نطق، خطابه دیژون؛ اکثریت همه این کارها را انجام داد و گفت:

— خوب، کود پیروز خواهد.

اجازه بدهید وقایع و رخدادها را اجمالا مرور کنیم. قبل از ۲ دسامبر کودتا، اگر این طرف و آن طرف، واندکی درهمه‌جا و تقریباً با حجب و حیا خودی نشان می‌داد، اکثریت زیر لب پوزخند می‌زد. نماینده پاسکال دوپرا توسط مأموران پلیس مورد خشنونت قرار گرفته بود ولی جناح راست اظهار لحنیه می‌کرد: این خیلی مسخره است. نماینده دن را مضروب کردند. — دست مریزاد. نماینده سارتن توقیف شد. — آفرین، احسنت! — در یک صبح خوش و فرحبخش که تمام چفت و لولاها روغنکاری و آزمایش شدند، وقتی که تمام ریسمانها بسته شدند کودتا یکپارچه و بطور ناگهانی وارد میدان شد، اکثریت نیشش را

بست ولی دیگر کار تمام بود. او متوجه این موضوع نبود که از مدتها قبل، در تمام مدتی که به خفه شدن دیگران قهقهه می زد، خود به گردن طناب داشت.

اگرما بر این نکته تأکید می ورزیم، نه برای تنبیه گذشتگان است بلکه انبباه و بیداری آیندگان را درمد نظر داریم. کودتا ماهها قبل از اینکه وارد گود شود کار خود را شروع کرده بود. وقتی روزش فرا رسید و ساعتش زنگ زد، تمام دستگاهها را سوار کردند و اینک کاری جز این نمی ماند که از روی آن بگذرند. هیچ کم و کسری نباید وجود داشته باشد و نداشت. اگر اکثریت وظیفه خود را بدرستی انجام داده بود و با جناح چپ به همکاری برمی خاست، گردابی حایل می شد، حال آنکه حتی يك قدم هم بر نداشته بود. مصونیت توسط افراد مصون از تجاوز نقض شده بود. دست ژاندارمها همانطور که عادت دارند که گریبان راهزنان و سارقان را بگیرند، به گرفتن یقه نمایندگان عادت کرده بود. کراوات دولت - مردان در جنگ جاسوسان و پلیس ها مچاله نشد و اینها همه به لطف و یکتا دوفالو بود، (ای سادگی و ساده لوحی!) که شکفت آنکه با او مثل هم شهری سارتن رفتار می شد.

اکثریت پس پسکی از راه رسید و در همان حال مدح و ثنا خوانی از بناپارت، به عقب رفت و رفت تا در چاله ای که بناپارت کنده بود، سرنگون گردید.

موقعیت جناح چپ

موقعیت جناح چپ جمهوری در این رویداد مهم ۲ دسامبر فراموش ناشدنی است. پرچم قانون به خاک افتاده و درگل ولای خیانت همگانی، به زیر پاهای لوئی بناپارت قرار داشت؛ جناح چپ دوباره آن را برداشت، با خون خودگل ولای را از آن شست و زدود و بازش کرد و در مقابل دیدگان ملت از ۲ تا ۵ دسامبر به اهتزاز درآورد و بناپارت را با شکست مواجه ساخت.

چند مرد، يك مشت مرد، صد و بیست نماینده ملت، که تصادفاً از موج بازداشتها، گریخته و در تیرگی و سکوت فرو رفته بودند، بی آنکه فریاد مطبوعات آزاد را که ناقوس هشدار دهنده به اندیشه‌ها و مشوق جنگجویان است، در قفای خود داشته باشند، بدون سر کرده و ژنرال و بدون سرباز و بدون تفنگ و بدون مهمات و تجهیزات به خیابانها ریخته و مصممانه سدراه کودتا شدند و با این جنایت موحش نبردی سهمگین آغاز کردند، کودتایی که همه تدارکات را از قبل مهیا کرده و زره به بر کرده و تا بن دندان مسلح شده و جنگل سرنیزه‌ها را در اطراف خود متراکم ساخته و هر شورشی را با غریو توپها و خمپاره‌ها خاموش ساخته بود.

آنها از حضور ذهن کافی برخوردار بودند که گواه بر سرمختی و بیباکی مؤثرشان

بود. اگر هیچ چیز نداشتند در عوض بدیهه ساز شگرف وظیفه‌ای بودند که در انجام آن اهمال روا نداشتند. چاپخانه نداشتند اما آن را فراهم کردند، تفنگ نداشتند، پیدا کردند؛ گلوله نداشتند، آن را ریختند؛ باروت نداشتند، خود درست کردند؛ هیچ چیزی جز تخته سنگهای کف خیابان نداشتند، جنگجویانی پیدا شدند که آنها را از خاک درآوردند. درست است که این سنگفرش‌ها، سنگفرش‌های پاریس بودند؛ ولی سنگها و صخره‌هایی نیز بودند که به انسان تبدیل می‌شدند.

این است قدرت حق و عدالت که چهار روز آزار، این صد و بیست مرد، که با خود جز درستی و صحت انگیزه نداشتند، در مقابل سپاهی مرکب از صدهزار مرد جنگی قد علم کردند. لحظاتی فرارسید که کفه به نفع آنها متمایل شد؛ به یمن وجود ایشان و به یمن مقاومتی که خشم قلبهای شریف پشتیبان و حامی آن بود، زمانی فرارسید که پیروزی قانون به نظر محتمل و حتی حتمی می‌رسید. در پنجشنبه ۴ دسامبر کودتا تلوتلو خورد و ناگزیر به قتل عام و کشتار مبادرت ورزید.

لویی بناپارت بدون خونریزی بولوارها و اگر توطئه‌اش را با کشتار جمعی نجات نداده بود و اگر جنایتش را در پناه جتایی دیگر صورت نداده بود، بیگمان با شکست و نابودی روبرو می‌شد.

در تمام این ساعات طولانی نبرد، نبردی بدون موفقیت ادامه پیدا کرد؛ نبردی که دو روز آن به پیکار با ارتش و در شب با پلیس گذشت، نبردی تا برابر بود، که در آن تمام قوا در يك طرف قرار داشت، و تمامی خشم و تمامی عشق در طرف دیگر. وهماطور که بیان گردید چیزی به جز حق و عدالت در وجود این صد و بیست مرد نبود و حتی يك نفرشان از ادای وظیفه شانه خالی نکرد و حتی يك نفر از مقابل خطر نگریخت و حتی يك نفر با پس نکشید و ضعف از خود نشان نداد و تمام این جانهای فداکار مدت چهار روز مصمانه انتظار لحظه‌ای را کشیدند که سرشان از پیکر جدا شود و به خاک افتد.

امروز، اسارت و تبعید و نفی بلد و اخراج از خاک وطن و غربت نشینی، همانا جدا شدن سرها از بدن است.

من در این مبارزه فقط این افتخار و شایستگی نصیب شد که توانستم شهامت و شجاعت همگان را در يك اندیشه واحد متمرکز سازم؛ ولی امید دارم در اینجا نیز این مکان را ببایم که با احساس برحق این مردان در آمیزم، مردانی که افتخار دارم مدت سه سال با ایشان به خاطر انگیزه و هدف مقدس ترقی بشری پیکار کردم، با این جناح چپی که مورد اهانت قرار می‌گرفت و بساران تهمت و افترا بر سرش می‌بارید و گمنام و در عین حال بیبک و دلیر مانده بود، جناحی که همواره بر آتش قرار داشت و لحظه‌ای آرامش و آسایش

نداشت و در مقابل توطئه‌های نظامی عقب‌نشینی نکرد و در برابر دسیسه‌های پارلمان نیز پا پس نکشید و هنگامی که به حکم ملت به دفاع برخاست، حتی هنگامی که ملت او را رها کرد و به خود گذاشت باز دست از دفاع نکشید و این کار را در تریبون با نطق و بیان و در خیابان با شمشیر انجام داد.

زمانی که کمیته مقاومت در اجلاسیه خود که مصوبه عزل و سلب اختیارات قانونی را تنظیم کرد و بدان رأی می‌داد و از قدرت قضائی که جناح چپ در اختیار آن نهاده بود استفاده می‌کرد قرار بر این شد تا در پای تمام مصوبه‌ها امضای نمایندگان جمهور یخواهی که آزاد مانده و دستگیر نشده‌اند گذاشته شود و این خود تصمیمی تهورآمیز بود. کمیته هرگز پنهان نکرد که این کار عملاً به معنای تهیه لیستی از مقدمین علیه حکومت بود که دو دستی تقدیم کودتای پیروز می‌کرد و شاید در باطن هم ترس برش داشته بود که نکند بعضیها بر آن صحنه نگذارند و بدان اعتراض کنند. در واقع، صبح روز بعد ما دو نامه، دو شکایت نامه دریافت داشتیم. این اعتراضها از جانب دو نماینده بود که می‌خواستند بدانند چرا نامشان در فهرست نیامده و این افتخار را از ایشان دریغ داشته‌اند. من در اینجا به نام این دو نماینده که در واقع استحقاق این را داشتند که نامشان در لیست قرار گیرد اشاره می‌کنم. آنگلادا و پرادیه^۲.

از سه شنبه ۲ دسامبر تا جمعه ۵ دسامبر نمایندگان دست چپ و کمیته، تحت نظر بودند و به ستوه آمده و گرفتار در جرگه شکارچیان آدم همواره در معرض این خطر قرار داشتند که کشف و دستگیر، یعنی قتل عام شوند، از این روی ناچار جاعوز می‌کردند و از اولین جلسه خود در خیابان بلائش تا آخرین کنفرانس در خانه ریمون، بیست و هفت بار محل جلسات را تغییر دادند، یعنی بیست و هفت مرتبه خانه‌ها را عوض کردند. از قبول مخفیگاههایی که در کرانه چپ به ایشان پیشنهاد می‌شد، امتناع می‌کردند زیرا همواره می‌خواستند در قلب جبهه نبرد حضور داشته باشند. در این جا به جاییها، چندین بار پاریس را دور زدند و از کرانه راست به آن سو رفتند و راه خود را طولانی‌تر ساختند تا مورد تعقیب قرار نگیرند. همه چیز برای آنها منشأ خطر و منبع تهدید بود. از تعدادشان گرفته تا چهره‌های شناخته شده و حتی احتیاطی که به کار می‌بردند. خیابانهای شلوغ خطر آفرین بود. پلیس دائماً در آنجا حضور داشت؛ خیابانهای خلوت نیز بی‌خطر نبود. رفت و آمدها واضح تر و مشخص تر بودند.

نه از خواب خبری بود و نه از خورد و خوراک؛ هر چه دم دستشان می‌رسید با آن

1. Anglade
2. Pradie

سد جوع می کردند و گاهی اوقات فقط به لیوانی آب و تکه نانی که اینجا و آنجا گیر می آوردند، قناعت می کردند. خانم لاندن آبتگوشتی بر ایمان بار گذاشت؛ خانم گروی کوفته‌ای سرد بر ایمان آورد. يك شب فقط با کمی شکلات که داروسازی در سنگرها توزیع کرد سر کردیم. در شب ۳ دسامبر، در خانه «ژونس»^۱ واقع در خیابان «گرامون»^۲، میشل بورژ صندلی‌ای برداشت و گفت:

— این هم تختخواب من.

خسته بودیم؟ چیزی احساس نمی کردیم. پیر مردانی چون روزن^۳ و بیمارانی چون بویس^۴، همه و همه دمی از پسا نمی نشستند. خطرسر همگانی، این تب، همه را به تکاپو وامی داشت.

همکار معرزه و محترم ما «لامند»^۵ پیامد، ولی در تمام آن سه روز، بی آنکه دیده بر هم گذارد، قبا پوشیده و دکمه‌ها را انداخته، کفشهای کلفت و زمختش را به پسا کرده و منتظر فرمان بود تا بد راه یفتند. او این سه خط را به راقم این سطور نگاشت که از ذکر آن در اینجا نمی‌توان چشم‌پوشی کرد؛ شماها بی من هم قهرمان هستید. از این حیث ناراحت نیستیم. من منتظر فرمانم. سعی کنید وظیفه‌ای بد من محول کنید حتی اگر مرگ باشد.

در جلسات همه خیلی عادی رفتار می کردند. گوئی جلسه خود را در یکی از تالارهای مجلس تشکیل داده‌ایم. آرامش روزمره بود که با ثبات و استحکام بخارا نه‌ای شدید درمی آمیخت. ادگار کینه تمامی درایت و کیاست والای خود را بد کار می برد و نوتل پاره تمام روشنی ذهنش را و ایوان تمام نفوذ هوشمندانه و پر قدرت و لایروس تمام ذوق و استعدادش را.

در گوشه‌ای پیر امر فران، شب‌نامه نویس و تراندسرا، ولی شب‌نامه نویسی چون کورید و تراندسرایبی چون برانژه، به گذشته‌های جدی و وزین دوپون و بوساک لبخند می زد. این گروه سخنرانان و ناطقان جوان جناح چپ، با نسل با آن شور و هیجان فراوانش، ورسینی و ویکتور شو فور با آن شجاعت و تهور خاص دوران جوانی، سن ۶ با آن خونسردی ذاتی که نمودار قدرت او بود، فارگونه با آن احسن شیرین و شور و الهام فراوانش، آری

1. jeunesse
2. Grammont
3. Ronjat
4. Boyssel
5. Lamennais
6. Sain

سنگی از جان ری مقاومت و ایستادگی در برابر کودتا مایه می گذاشتند و گاهی با ایراد سخنانیهای خود در نشستها و گاهی در میان مردم این نکته را به اثبات می رساندند که هر ناطق باید واجد تمام خصال نبیرد باشد. دوفلوت، خستگی ناپذیر، همواره آماده بود تا تمام پاریس را از زیر پا بگذرانند. اگر او به دوریو سلحشور و شجاع بود و دولاك دلاور و بیباك و شارامول متهور و از جان گذاشته. همشهریانی فداكار و بلندهمت. جرأت و شهامت در این افراد به حدی بود که حتی يك تن هم به هراس و وحشت نیفتاد. ریشهها اصلاح نکرده، لباسها نامرتب، موها آشفته، صورتها رنگ باخته ولی غرور در تمام دیدگان لاند کرده بود. در خانه هایی که پذیرفته می شدند، به هر چه دم دستشان می یافتند قناعت می کردند. اگر صندلی و مبل گیر نمی آوردند، اگر از خستگی از پای در می آمدند، روی زمین ولو می شدند. در باب مصوبه ها و اعلامیه ها همه با طیب خاطر به رونوشت برداشتن و تکثیر می پرداختند؛ یکی دیکته می کرد و ده نفر می نوشتند.

نامه ها را روی میز، روی دیوار، روی زانو ها می گذاشتند و مشغول نوشتن می شدند. گاهی اوقات قلم و کاغذ کم می آوردند. این کمبودها موانعی در ساعات بحرانی به وجود می آوزند. در تاریخ ملت ها زمانی فرا می رسد که در يك دقیقه مشخص، دواتی که مرکبش خشك شده می تواند فاجعه و مصیبتی به بار آورد. از آن سو صمیمیت و مودتی که بین همه به وجود می آمد تمام اختلاف سلیقه ها را از میان برد. در جلسات محرمانه کمیته، ماده دومونزو، آن قاب سخی و استوار، دوفلوت آن انسان شجاع و عمیق، فیلسوف مبارز انقلاب کارنو، سر در دستکار، خون سرد، آرام، محکم، ژول فناور ناطق زبردست و با شهامت و دوست داشتنی به ویژه به خاطر سادگی و قدرتش که هم از حیث منابع و اطلاعات و چه از حیث شوخی و لودگی پایان ناپذیر می نمود، هر چه داشتند با هم می آمیختند و نیروهای گونه گون ذاتیشان را صد چندان می ساختند.

میشل بسورژ در کنار بخاری می نشست و یا آرنجهایش را به روی میز تکیه می داد در حالی که خود را در پالتوی بزرگش پیچیده و عرقچین سیاه ابریشمینش را روی سر نهاده بود، برای هر ایده ای توضیحی حاضر و آماده داشت و در هر حادثه ضربه ای را با ضربه ای پاسخ می گفت و در برابر ماجراها، بر حسب ضرورت و به موقع سینه سپر می کرد، زیرا او یکی از آن اعجوبه های شگرف طبیعت بود که همواره چیزی را چه در هوش و چه در تخیل آماده و در دسترس داشت. مشورتها و تبادل نظر ها بی آنکه با هم تعارضی داشته باشند مورد بررسی قرار می گرفتند. این مردان هر گز دچار خیالات نمی شدند. آنها به خوبی می دانستند در چه پیکار وحشتناکی درگیر شده اند. چشم امید به هیچ محله ای نداشتند. با مردی سروکار پیدا کرده بودند که گفته بود: همه را نابود کنید.

اینان گفته‌های خونبار مورنی به اصطلاح وزیر را از یاد نبرده بودند. این سخنان یعنی بیانیه‌های سنت آرنو بودند که درهمه جا به صورت بخشنامه از آن یاد می‌شد و تا بین‌های ول شده در کوی و برزن نمایندگان را همدیف قاتلان به شمار می‌آوردند. اعضای کمیته قیام و نمایندگان حاضر در اجتماعات غافل نبودند که اگر در هر جا دستگیر شوند، درجا به ضرب سر نیزه کشته خواهند شد. این شانس همین جنگ بود. آنچه بر چهره‌ها دیده می‌شد و صداقت محض بود، همین صداقتی که از وجدان‌های خرسند بر می‌آید. گاهی اوقات این صداقت تا مرز شادی و شعف می‌رسید. از تبه دل خنده سر می‌دادند و شلوار قلوه‌کن شده فلانی را به مسخره می‌گرفتند و یا آن يك را که کلاه و یا شال گردن کسی دیگر را از سنگر برداشته و با خود آورده بود دست می‌انداختند و به او می‌گفتند: پس حالا می‌توانید قد درازتان را زیر آن قایم کنید. همه کودکانی بودند و به هر موضوع ساده‌ای می‌خندیدند و تفریح می‌کردند. در صبح چهارم ماتیو دروم وارد شد؛ او خود نیز کمیته‌ای دایز کرده بود که با کمیته مرکزی ارتباط داشت و آمده بسود تا این خبر را اعلام نماید؛ ریش توپیش را ته تراش کرده بود تا در کوچه و خیابان شناخته نشود. میشل به دیدن او فریاد کشید:

— پاك. قیافه اسقف‌ها را پیدا کرده‌ای.

همین باعث شد تا همگی شليك خنده را سر دهند. و تمام اینها در هر لحظه با این اندیشه همراه بود که اگر هر صدایی پشت در شنیده شود و کلیدی که در قفل بچرخد، شاید مرگ باشد که به درون می‌آمد.

سرنوشت نمایندگان و کمیته به مونی بسته بود. بارها نزدیک بود دستگیر شوند ولی گیر نیفتادند. این امر به این علت بود که مأموران پلیس و سواسی داشتند (وسواس شیطانی در کجا لانه می‌کند؟) و یا شاید به این دلیل که همین مأموران از عاقبت کار واهمه داشتند و می‌ترسیدند که مبادا چشم بسته دست روی فاتحان آینده بگذارند. اگر و اسال کمیسر پلیس که با ما در صبح روز ۴ دسامبر در پیاده‌روی خیابان مولسن برخورد کرد، اراده کرده بود همان روز ما را دستگیر می‌کرد. ولی او به ما خیانت نکرد. البته استثنائاتی هم وجود داشتند. پیگرد پلیس آنقدرها با شداد و غلاظ همراه نبود. به یاد داریم که ژاندارمها و گشت‌های شهری هنگامی به خانه ماری ریختند که ما ده دقیقه‌ای بود از آنجا رفته بودیم و آنها حتی تا زیر رختخوابها را با نوك سر نیزه و ارسی کردند.

در بین نمایندگان، چند عضو مجلس مؤسسان و در رأس آنها باستید قرار داشتند. باستید در ۱۹۴۸ وزیر امور خارجه بود. در نشست دوم شبانه‌مان در خیابان پوپن کور او را به خاطر اقداماتش مورد انتقاد قرار دادند و او جواب داد: بگذارید ابتدا خوردم

را بدکشتن بدهم، آن وقت شما مرا ملامت کنید. و سپس افزود:

-- چطور می‌توانید از منی که از دل و جان جمهوریخواه هستم عیبجوئی کنید؟

باستید راضی نمی‌شد تا مقاومت و پایداریمان را بخواند. او آن را ضد شورش می‌نامید و می‌گفت: ویکتور هوگو حق دارد. شورش در الیزه است. می‌دانیم که من عقیده داشتم که جنگ را باید به طور ناگهانی شروع کرد و به هیچ وجه آن را به تعویق نینداخت و کار را به صبر و انتظار نگذراند؛ من گفتم:

-- تا آهن کودتا داغ است باید آن را کوبید.

باستید مرا تأیید می‌کرد. در جریان نبرد خون‌سرد و آرام بود و به خاطر همین خون‌سردی شاد هم بود. در سنگر سنت آنتوان، در لحظه‌ای که تفنگهای کودتا نمایندگان ملت را هدف گرفته بودند او خنده‌کنان به ماده دومونژو گفته بسود: از شولشر پرس در باره از بین رفتن زجر و عذاب مرگ چه نظری دارد. (شولشر هم جوابی مثل من داده بود: اینکه باید آنرا از بین برد). در سنگری دیگر، باستید که ناچار شده بود لحظه‌ای غایب شود پیش را روی قطعه سنگی جا گذاشته بود. بعداً پیپ او را پیدا کردند و پنداشتند که مرده است. اما او در زیر رگبار گلوله‌ها برگشت و گفت:

-- پیپم کو؟

آن را روشن کرد و جنگ را ادامه داد. دو گلوله پالنویس را سوراخ کردند. پس از احداث سنگرها، نمایندگان جمهوریخواه در آنها پراکنده و تقسیم شدند. تقریباً تمام نمایندگان دست چپی به سنگرها رفتند و یا در ساختمان آنها شرکت جستند و یا کار دفاع از آن را به عهده گرفتند. علاوه بر سنگر خیابان سنت آنتوان که کار شولشر در آنجا تا آن حد عالی و ستودنی بود، اسکیروس به سنگر خیابان شارون رفت؛ دوفلوت به پانتدکون و شاپل سن دنیس؛ ماده دومونژو به یل ویل و خیابان اوامر؛ دوترو پلدهیه به شهرداری منطقه پنج؛ بریو به بساریکاد خیابان بوبور؛ نوآریژ به خیابان پتی رپوزوار؛ ویگیه به خیابان پاژون؛ ورسینی خیابان ژوانیو؛ دوپون دو بوساک به چهارراه سن مارتنی کارلوس فورل و بویسه به خیابان رمبوتو رفته بودند. دوتر ضر به ای شم شیر بر سر دریافت کرد؛ به طوری که کلاه شاپویش دریده شد؛ پالتوی بورزا را سوراخ سوراخ کرد؛ بودن کشته شد؛ گاستون دوسوب بیمار شد و نتوانست در آوردگاه حضور یابد؛ برادرش به جای او آمد. کجا؟ در گور.

1. Petit Reposeir

بودن در اولین سنگر به خاک افتاد و دوسوب در سنگر آخری از پای درآمد.
من در مقایسه با بورزا از شانس بیشتری برخوردار شدم چون فقط سه گلوله پالتویم
را پاره پارۀ کرد و نمی توانم بگویم گلوله ها از کجا آمدند. محتملاً از ناحیه بولوار آمده
بودند. بعد از شکست، نه کسی بود که به یاریمان بشتابد و نه هزستی و نه فراری. همه در
پاریس مخفی شدند و آماده برای اینکه دوباره ظاهر شوند؛ میشل در خیابان الجزیره و
من در خیابان ناوارن. کمیته یازدهم در شب شنبه ۶ دسامبر، ساعت ۱۱ شب جلسه خود
را تشکیل داد. ژول فساور، میشل بورژو و من همدیگر را در همان شب در خانه خانم
دیدیم، آن زن شجاع و محبوب ملاقات کردیم. باستید هم به آنجا آمد و گفت:

— شما اگر جان به سلامت ببرید و در اینجا کشته نشوید به تبعید فرستاده خواهید
شد. من در پاریس خواهم ماند. مرا به عنوان نایب خود بدانید. قبلاً در این باره گفته ام.
در سه شنبه نهم دسامبر امیدهایی از حیث مسلح شدن در سر پرورده بودیم، ولی
هرگز چنین اتفاقی روی نداد. ما لارمه این جریان را برای دوپون دو بوساک گفته بود؛ ولی
ضرر به ۴ دسامبر پاریس را زمینگیر ساخته بود. مردم هم دیگر از جا نجنبیدند. نمایندگان
هم هرگز به خاطرشان خطور نکرد که به فکر ایمنی و آسایش خود باشند و هنگامی به
فکر افتادند که در میان هزاران خطر گیر کرده بودند و آخرین جرقه مقاومت در سینه مردم
خاموش گشته و واپسین پرتو امید در آسمان از بین رفته بود.

چند تن از نمایندگان جمهوریخواه کارگر بودند؛ بسار دیگر در تبعید به کارگری
پرداختند. ناودو در لندن کار فعلگی را از سر گرفت و به بنائی پرداخت. فور (ازرن) چاقو
ساز بود و «باندست» کفاش و هر دو پنداشتند که حرفه شان همان وظیفه شان است و در
انگلستان به کار یا وظیفه خود ادامه دادند. «فور» چاقو سازی می کرد و «باندست» پینه دوزی
و کفاشی. گریسو نساج بود. همو بود که در تبعید پیراهن تاجگذاری ملکه ویکتوریا را
بافت. خنده تلخ و غم انگیز سر نوشت. نوفل پارفه در بروکسل مصحح چاپخانه شد.
آگریکول پردیگیه، پیش بند چرمیش را بست و در آنورا به درودگری پرداخت. این
مردانی بودند که دیروز در مجلس اعلا جلوس می کردند. در پلوتارک از این وقایع زیاد
دیده شده است.

امیل دشانل تبعیدی شجاع و ناطق پر قدرت، با استعداد بی نظیری که در نطق و بیان
داشت توانست طی کنفرانس هایی شکل تازه ای از آموزش عمومی را ارائه نماید. افتخار
تشکیل این بنیاد سودمند و پر ثمر از آن اوست.

1. Anvers

در خاتمه این را هم بگویم که مجلس قانونگزاری بد زندگی کرد و خوب مرد.
در لحظه سقوط پارلمان، به خاطر بزدلی و ضعف جبران ناپذیرش جناح راست
شایستگی خود را و جناح چپ عظمت خود را نشان داد.
هرگز کسی در تاریخ ندیده بود که پارلمانی به چنین وضع سقوط کند.
فوریه بر نمایندگان قانونی کشور نفس سردش را دمید و نمایندگان پا به هزیمت
نهاده بودند. آقای سوزه^۱ در پشت تریبون از پای درآمده و بی آنکه کلاهش را از سر
بردارد، مرده بود.

بنابارت خودشخصیت اول واقعی، دستور داده بود تا پنجره‌های نارنجستان سن کلود^۲
را به روی آن پانصد نفر، که اندکی در پالتوهای بزرگشان ناراحت به نظر می‌رسیدند،
چارطاق باز کنند.

کرامول، قدیمی‌ترین بناپارته‌ها، به هنگامی که ۱۸ برومر خود را به پایان رسانید،
با هیچ مقاومتی روبه رو نشد مگر چند نفرین نامه از میلتون^۳ و لودلو^۴ که در زبان خشن و
اهریمن‌سای خود گفته بود:

— من پادشاه را در تو بره‌ام گذاشته‌ام و مجلس را در جیبم.

باید تا سنای رم رفت تا در آنجا بتوان کرسیهای عالی و حقیقی پیدا کرد.
قوه قانونگزاری قبل از سقوط در ورطه از ظرفیت خوبی برخوردار بود، تاریخ
از این موضوع آگاه است. بعد از آنهمه خیانتها، بیم آن می‌رفت که کار این مجلس با
خیانت نسبت به خود به پایان نرسد، اما هرگز چنین نشد. ناچار از یادآوری این مطلب
هستیم که مجلس ملی خطا پشت خطا مرتکب شده بود؛ اکثریت سلطنت طلب با اقلیت
جمهوریخواه رفتار زشتی پیشه کرده و همین اقلیت به صرف انجام وظیفه از افشاء این
مطلب و پرده‌داری به ملت تحاشی می‌کرد؛ این مجلس حشرونشر و بده بستان زیادی با آن
آدمکش پیدا کرده بود و عاقبت مثل راهزنی که رفیق خود را در تختخواب خفه می‌کند،
او نیز آن را به خفقان کشانید؛ ولی هر چه بتوان در حق این مجلس منحوس گفت، این را
هم باید اضافه کرد که لوئی بنابارت هرگز نابودی حقیرانه آنچه را که سخت بدان امید
داشت به چشم ندید؛ مجلس هرگز بی‌حمیتی و بی‌غیرتی از خود نشان نداد.

1. Sauzet
2. Saint Cloud
3. Milton
4. Ludlow

این بیشتر به آرامی مردم مرتبط می‌شد. این را هم بگوئیم، زیرا خود این درسی است، خود همین خصلت آراء عمومی که مجلس را به وجود آورده و می‌خواست بدان وسیله آن را بکشد، مجلس این را در آخرین ساعات احساس کرده بود. عصاره و شیرۀ تمامی يك ملت به بیهودگسی در مجلس، حتی اگر از سست‌ترین نوع آن باشد، پخش نمی‌شود. در روز مبادا این عصاره خود را باز می‌یابد. مجلس قانونگزاری، هر قدر هم که گرانبار از مسئولیتهای خطیر و وحشتناك باشد، اگر در خور مواخذه آیندگان نباشد، شاید چندان از پای در نیاید. همین مجلس حقیر و مسکین به رغم اعلان انتخابات عمومی که در آخرین لحظه تمام توش و توان خود را در آن به کار برد و به رغم جناح چپی که حذف گردید و مورد استهزاء قرار گرفت و تهمت و افترا شنید و به دژخیم سپرده شد و پرتو افتخار آمیز قهرمانی براو افکنده شد، باز هم مرگ خوبی داشت.

صفحه‌ای که در بر کسل نوشته شد

بسیار خوب، بلی! من لگدی به دروازه آن قصر خواهم کوبید و با قوای تاریخ وارد آن خواهم شد. گریبان این بزهکارانی را که در این توطئه‌های علنی جنایت بار دست داشتند، خواهم گرفت و در چشم بهمزدنی این کنام ظلمانی را با پرتو حقیقت نیمروز روشن خواهم ساخت

آری، من روشنی روز را خواهم آورد! پرده‌داری خواهم کرد، پنجره را خواهم گشود و کسی را که رسوا وی آبرو و وحشتناک و وقیح و گستاخ و فاتح و شادمان و طلائی و ملوث و ملوک است، این الیزه را، این دربار را، این دارودسته را، این کپه را به همه نشان خواهم داد: اینها را هر چه دلتان می‌خواهد صدا بزنید، این تبهکارانی را که در مزبله‌های خود می‌لوند و جفت‌گیری می‌کنند و دست به هر عمل شنیع و رذیلانه‌ای می‌زنند و هر کار پست و ناشایستی را مرتکب می‌شوند (از کلاهبرداری و راهزنی دریائی گرفته تا گاو‌دزدی و کلاشی) سوگند هم می‌خورند، صلیب هم بر خود می‌کشند و جاسوسی و شیادی و قصابی و سلاخی و آدمکشی می‌کنند، افشا خواهم کرد؛ اینها و سپاهی مزدور که شمشیر خود را می‌فروشد و با ژوئیتی که خدایش را به بیع و شراع می‌گذارد دست کمی

ندارند، آنجا آشغال‌دانی است که در آن «باروش تست»^{۱*} پنجه انداخته و مکانی است که هر کس آلودگی‌ها و ناپاکی‌های خود را بدانجا می‌آورد، مانیان سردوشی‌هایش را، مونت-لامبر مذهبش را، دوش خود را بویژه محیط خانوادگی، قدیس قدیسان، شورای خصوصی، میکده‌ای در اندرونی که در آنجا می‌نوشند و می‌خورند جائی است که در آن می‌خندند و در آن می‌خوابند و در آن قمار می‌کنند، در آن یونانی هستند، عالیجناب را تو خطاب می‌کند، و در آنجا در گل ولای می‌غلطد! او! چه فضا حتی! آری، خودش است همین جاست! بیشرفی، دنائت، شرم و روسیاهی همین جاست! ای تاریخ! يك آهن تفته بر تمام این چهره‌ها باد!

در همین جاست که به تفریح مشغول می‌شوند و به عیش و عشرت و سورچرانی و شکم‌بارگی می‌پردازند و فرانسه را دست می‌اندازند! در اینجا است که هر چه دم دستشان بیاید به جیب‌هایشان خالی می‌کنند. از میلیونها لوئی طلا گرفته تا میلیونها رای! آنها را ببینید و خوب تماشا کنید: با قانون چنان رفتار کرده‌اند که گوئی با دختری طرف بوده‌اند، خوشحالیشان را نظاره کنید و ببینید که چقدر از ته دل راضی هستند! گلوی حق و عدالت بریده‌اند، آزادی را به خفقان دچار ساخته‌اند، پرچم را به ننگ آلوده‌اند و شرافت را از آن سلب کرده‌اند، مردم را به زیرپاهای خویش انداخته‌اند، ولی خود از شادی در پوست نمی‌گنجند! مگر اینها کی هستند؟ این مردمان چه کسانی هستند؟ اروپا این را نمی‌داند. فقط يك روز صبح زود دیدند که آنها از جنایتی زاده می‌شوند. و همین و بس. يك مشت مسخره که بیخودی مشهور شدند ولی گمنام باقی مانده‌اند! نگاهشان کنید، همه‌شان آنجا هستند، من به شما می‌گویم، خوب تماشایشان کنید، ببینید، آنها را می‌شناسید؟ می‌توانید آنها را بشناسید؟ اصلاً اینها از کدام جنس هستند؟ به چه تیره‌ای تعلق دارند؟ این یکی کیست؟ نویسنده است؟ نه، يك سگ است. ولی گوشت انسان می‌خورد. آن یکی؟ يك سگ است؟ نه. يك درباری است. پنجه‌هایش خونالود است.

اینها خود را چنین می‌نامند: مردان طراز نوین. در واقع نو و تازه هستند و نو-ظهور و عجیب و غریب و بی‌معنا و دیو صفت! سوگند شکنی، دزدی، ظلم و ستم، قتل و کشتاری که سازمان داده شده ادارات دولتی است و تقلب و دغلی بکار رفته در انتخابات عمومی، حکمرانی با جعل و تزویر، وظیفه را جنایت نامیدن، جنایت را وظیفه نام نهادن،

1. Teste

* پیر ژول باروش - سیاستمدار فرانسوی (۱۸۰۴-۱۸۷۰) وزیر فرهنگ و دادگستری ناپلئون سوم

پوزخند وقاحت و بیشرمی ای بر گستاخی و خلاصه اینهاست که تازگی ونو بودن آنها را تشکیل می دهد.

خوب است که، حالا حضرات پیروز شده اند و کبکشان خروس می خواند و قند در دل آب می کنند. سرفرانسه را کلاه گذاشته اند و حالا دارند تقسیم می کنند. فرانسه برایشان تو بره ای است که آنها دست در آن کرده اند. خدایا! آن تو را بگردید. تا موقعی که در آن هستید هر چه دلتان می خواهد بردارید، ته و تویش را در آورید، غارتش کنید، بدزدید! یکی مختصری پول می خواهد، دیگری جاه و مقام، آن یکی حمایلی برای گردن، آن يك پری برای کلاه، این يك زردوزی آستین، دیگری چند زن می خواهد، فلانی خواستار قدرت است، آن يك خواهان اخبار دست اول از بورس و دیگری راه آهن می خواهد، آن دیگر شراب. بگمانم که همه شان هم راضی شده باشند! تصورش را بکنید، فلان شیطانك حقیر که تا سه سال پیش دستش را برای ده سکه پیش دربانش دراز می کرد و از او قرض می خواست امروز باتکیه بر مسند مونیاتور تنها زحمتی که برای دریافت يك اعتبار يك میلیونی به خود روا می دارد گذاشتن امضایش پای تصویر پینامه است. برای خویش خوشبختی خریدن یا زیستن بحساب خزانه بیت المال، اینست آنچه آقایان آن را سیاست می نامند. آرزو و سودایشان تنها در يك کلمه خلاصه می شود و آن شکمبارگی است.

آنها و آرزو - به! - اینها شکم پرست و سورچرانی بیش نیستند. از حکومت کردن غرق در لذت و شادی می شوند ولی این امر مانع از خیانتشان نمی شود. بعکس به جاسوسی برای هم می پردازند و به هم خیانت می ورزند. خائنان كوچك به خائنان بزرگ خیانت می کنند. پیتری^۱ به موپا كلك می زند و موپا به کاریه. کنام زشتی و دثانت! در آنجاست که مشترکاً به کودتا دست می زنند. همین و بس. وانگهی، در آنجا از هیچ چیز اطمینان ندارند، نه از نگاهها، نه از لبخندها، نه از افکار باطنی، نه از مردان، نه از زنان، نه از پیشخدمت ها، نه از شاهزادگان، نه از قولهای شرف، نه از زایمانها. هر کس خود را دغلباز احساس می کند و خود را مظنون می شمارد.

هر کس مقاصد محرمانه درس می پرورد. هر کس خود به تنهایی می داند چرا دست به این کار زده است. هیچکس نیست که کلمه ای از جنایتش به زبان آورد و نه کسی که نام پدر بر خود داشته باشد. - آه که خداوند عمری به من عطا می فرمود و مسیح بر من نمی بخشود تا من چوبه داری به ارتفاع صد متر بر پا می ساختم و میخ و چکشی بر سر می گرفتم و این

1. Pietri

بوهارنه* موسوم به لویی بناپارت را بین این لوروی* ملقب به سنت آرنور او این فیلن مشهور به پرسینیی را بدان می آویختم.

ومن همچنین شمارا، تمام شریکان جرم را کشان کشان به پای چوبه دار خواهم برد این مورنی را، این رومیو و این فولد سناتور جهود را و این دولانگل را که بر پشتش این نوشته را دارد: عدالت و همچنین این ترولون، قانونگزاری که تنها افتخارش نقض قوانین است، مستشار عالی و تنها خوان کودتا را، عضو عالیمقام و چاپلوس سوگندشکن را، قاضی مدیحه سرای کشتار را، که اسفنجی پرازخون و گل ولای بر دست گرفته تا اعقاب و اولادش را هم آلوده کند!

به هر حال من خود را در نبردی در گیر کرده ام. با که؟ با کسی که فعلا بر اروپا مسلط شده است. خوب است که این چشم انداز را ببینید. لوئی بناپارت پیروزی است، فتح و پیروزی سرمست کننده، او همان استبداد و مشاور سبعانه ای است که در فتوحات می شکفت، او همان افراط و کلیت جنون آمیز قدرت است که محدودیت هایی می جوید و آن را نمی یابد: نه در اشیاء و نه در انسانها، لوئی بناپارت فرانسه را می گیرد و کسی که فرانسه را بگیرد همه دنیا را می گیرد، اوسالار آراء و سرور وجدانها و ارباب مردم است، او جانشین تعیین می کند، برای همیشه بر آراء آیندگان حکمفرمائی می کند، ابدیت را در آستین دارد و آتیه را در مکتوب سربهمهر سنای او، هیأت مقننه اش، شورای دولتش، سرزیرافکنده، سجده کنان در پشت او، پاشنده هایش را می لیسند، او اسقف ها و کاردینال ها را نیز به میل خود بدنبال خویش می کشد، او پا بر سر عدالتی می گذارد که بر او لعنت می فرستد و به قاضیانی که او را می ستایند، سی خبرنگار در تمام قاره جار می زنند که او اخم برجبین آورده و اگر انگشت بلند کند تمام تلگرافهای برقی به لرزه می افتند، در اطراف او چکاچاک شمشیرها شنیده می شود و طبل ها نوای جنگ سرمی دهند، او در زیر سایه عقاب و در میان سرنیزه ها و دژها مستقر شده است، و ملت های آزاد بر خود می لرزند و از بیم آنکه آزادیشان را از دستشان بدر نیاورند، آن را مخفی می کنند، حتی جمهوری بزرگ امریکا در حضور او دچار تردید می شود و جرأت نمی کند سفیرش را فراخواند، پادشاهانی که در نگین حلقه ارتش خود قرار دارند به او لبخند می زنند ولی قلبشان لبریز از بیم و وحشت است.

از کجا شروع خواهد کرد؟ از بلژیک؟ از سوئیس؟ از پیه مون؟ اروپا منتظر است که اشغال . بوهارنه Beaubarnais (ویکنت ۱۷۶۵-۱۷۹۴) ژنرال فرانسوی که با ژوزفین تاشر ازدواج کرد و بر سر چوبه دار جان باخت.

* Leroy (۱۷۸۵-۱۷۱۷) ساعت سازی که کرونومتری مدرن مدیون اوست.

شود. او قادر به هر کاری است و هر سودائی ممکن است در سر برورد.

بسیار خوب! در مقابل این سرور و ارباب، این امپراتور، این فاتح، و این پیروزمند، این دیکتاتور، این قدر قدرت، مردی تنها و سرگردان و بی بار و بر و ورشکسته و به خاک افتاده و تبعیدی از پای بر می خیزد و در مقابل او قد علم می کند و او را مورد حمله قرار می دهد. لوئی ناپلئون ده هزار عراده توپ و پانصد هزار سرباز دارد، ولی نویسنده قلم و دواتش را نویسنده چیزی نیست، دانه غباری است و سایه ای است و تبعیدی بی خانمانی است و آواره بی گذرنامه ای است، لیکن در کنار خود دو مبارز قدرتمند دارد، یکی حق و عدالت که شکست ناپذیر است و دیگری حقیقت که فنا ناپذیر است.

مسلماً در این نبردی که تا آخرین نفس به طول می انجامد، برای این دوئل وحشتناک، مشیت پروردگار قادر است قهرمانی مشهورتر و پهلوانی یل برگزیند، ولی در قیاس با این آرمانی که این بخاطر آن می جنگد، از اهمیتی خاص برخوردار است! باز هم می گوئیم آنچه باید باشد و آنچه خوب است، چشم اندازی است که باید در برابر جهانیان گشوده شود. در واقع آن چیست؟ هوش است و اتم و ذره است که شگرف است ولی در برابر زور و قدرت می ایستد.

من جز يك سنگ در فلاخن خود بیشتر ندارم ولی این سنگی خوب است، این سنگ عدالت است:

من در این زمانی که لوئی بناپارت بر اریکه قدرت تکیه زده و در این لحظه ای که هنوز سرور و ارباب است، به او حمله می کنم. او در اوج اعتلای قدرت است، چه بهتر، من هم همین را می خواهم.

بلی، من به لوئی بناپارت حمله می کنم، در برابر چشم تمام مردم دنیا به اومی تازم، در مقابل خدا و مردم، مصممانه با شور و عشق، به خاطر مردم و فرانسه بر او یورش می برم! می خواهد امپراتور بشود، دست کم جبهه ای باشد که ایستادگی و مقاومت کند، اینکه لوئی بناپارت بداند که امپراتوری را می توان گرفت، ولی وجدان را نه.

دعای خیر پاپ او را تأیید کرد

هنگامی که چاپارها سانحه ۲ دسامبر را به رم خبر دادند، پاپ به دیدار ژنرال ژمو^۱ رفت و از وی تقاضا کرد که مراتب تهنیت او را به پرنس لوئی بناپارت ابلاغ نماید. قبلاً ماجرائی مشابه این پیش آمده بود.

در ۱۲ سپتامبر ۱۵۷۲ سن گور^۲ سفیر پادشاه فرانسه شارل نهم در دربار فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا، ازمادرید برای سلطانش چنین نوشت: «از وقایع روز سن بسارتلمی پادشاه کاتولیک مستحضر شدند، معظم له برخلاف طبیعت و عادات خود بقدری نسبت به این ماجرا حساسیت نشان دادند که اگر بهترین خبرها را به ایشان می دادیم تمام ثروتها و گنجینه های دنیا را نیز تقدیمشان می کردیم، به این اندازه ابراز مسرت نمی فرمودند. تا بجائی که من در صبح یکشنبه که در سن هیرونیم^۳ به حضورشان باریافتم، تازه بدانجا رسیده بودم که تا

1. Gemeau
2. Saint - Goard
3. St . Hironime

چشمشان به من افتاد بنای خندیدن را گذاشتند و شادی و شمع فوق العاده‌ای ابراز داشتند و رضایت خاطر خود را اعلام فرمودند و اعلیحضرت را مورد تمجید و ستایش قرار دادند.

دست‌هایی هم به سوی فرانسه‌ای که امپراتوری شده بود، دراز شده بود، دراز شد و بهمان حال باقی ماند.

آنگاه، در سایه این دعا، مبدأ تاریخ سعد و امید ترقی و سعادت آغاز گردید ...

*** آرشیو موسسه «ارانژ» ضمیمه صفحه ۱۲۵

نتیجہ

سقوط

من از تبعید چهارم باز می‌گشتم (تبعید بلژیک، اهمیت چندانی نداشت). آخرین روزهای ماه سپتامبر ۱۸۷۱ بود. از مرز لوگزامبورگ وارد خساک فرانسه می‌شدم. در قطار به خواب رفته بودم. بناگاه تکان شدیدی مرا از خواب پراند و چشمانم را باز کردم. قطار در دل چشم‌اندازی بس زیبا توقف کرده بود.

هنوز من در عالم خواب و بیداری سیر می‌کردم؛ افکارم نامشخص و مبهم، بصورت رؤیا گونه بین واقعیت و من در نوسان بودند؛ هنوز چشمم به بیداری عادت نکرده بود. نهری زلال کنار خط آهن جریان داشت و دور جزیره‌ای با طراوت و شادوسر سبز پیچ می‌خورد. سبزی و علفها چنان انبوه بودند که مرغان دریایی که بر آنها فرو می‌آمدند، در آن فرو می‌رفتند و از نظر ناپدید می‌شدند. رودخانه به میان دره‌ای که گویی باغی بی‌سروته بود، ناپدید می‌شد. درختان سیب آن باغ بیننده را به یاد حوا می‌انداخت و بید بن‌هایی که گالت^۱ را بخاطر زنده می‌ساختند. گفتم که در یکی از این ماههای اعتدال ربیعی بودیم که لطافت موسم پایانی را می‌توان احساس کرد؛ اگر زمستان است که رو به پایان می‌رود فراموش رسیدن نغمه بهار را می‌شنودیم؛ اگر تابستان بود که به خاموشی می‌گرایید، در افق سرزدن

* — آرشیو مؤسسه «ارانژ» ضمیمه صفحه ۱۲۵

1. Galatee

لبخندی را که پاییز است، می دیدیم. باد تمام این نواهای دلنشینی را که زمزمه دشته‌ها را تشکیل می دهند آرام می ساخت و هماهنگی می کرد؛ طنین زنگوله‌ها گویی گهواره زمزمه زنبورها بود؛ آخرین پروانه‌ها با اولین خوشه‌ها برخورد می کردند؛ این وقت سال شادی زندگانی همچنان با اندوه ناشناخته مرگ زودرس درهم می آمیزد؛ حلاوت و لطافت خورشید ناگفتنی است. اراضی چشم‌نوازی که در آن جا به جا کشتزارها و بام‌های نجیب دهقانی از آن سر بر آورده بودند و علفزاری پوشیده از سایه درختان؛ صدای گاوها همانطور که ویرژیل سراییده بود و دودهای دشت و نوری که در آنها تراوش می کرد، آن منظره دل‌انگیز را تشکیل می داد. صدای صندل‌ها از دور بگوش می رسید: آهنگ کار در ساز طبیعت. من به آن نغمه‌ها گوش فراداده و مبهوت و محو به تفکر و تعمق پرداخته بودم، دره ستایش‌انگیز و آرام بود و آسمان آبی گویی روی دایره‌ای از تپه‌ها قرار گرفته بود؛ ازدورها چهچه‌ پرنده‌گان به گوش می رسید و در نزدیک من قیل و قال کودکان، گویی نوای فرشتگان بهم آمیخته‌اند؛ زلال و صافی آن جا مرا در خود می گرفت؛ این همه زیبایی و این همه عظمت در روح من سپیده می نهادند...

به ناگاه مسافری پرسید:

— اینجا کجاست؟

مسافر دیگری جوابش داد:

— سدان.

لرزشی سراپایم را گرفت.

ولی این بهشت گورستانی بود.

نگاه کردم. دره بسان دهانه ژرفای آتش‌فشان گود و عمیق بود؛ رودخانه پرپیچ و تاب شباهت به ماران داشت؛ تپه و ماهورها بیکه در پی هم واقع شده بودند آن مکان اسرار آمیز را بسان ردیفی از دیوارهای پایان‌ناپذیر در خود می گرفتند؛ اگر یکبار گذار به آنجا می افتاد، راه خلاصی نمی یافتی. گویی زمینی بجا مانده از سیلابها بود. کس نمی‌داند چرا این سبزی و گیاهانی که بنظر می‌رسیدند امتداد جنگل سیاه هستند شور به دل می‌نشانند و آنگاه تمام ارتفاعات را فرا می‌گیرند و در افق بمانند تله‌ای بزرگ و نفوذناپذیر سردرگم می‌شوند؛ خورشید می‌درخشید؛ پرنده‌گان نغمه‌سرای می‌کردند، گاریچه‌ها سوت زنان می‌گذشتند، میش‌ها و بره‌ها و کبوترها اینجا و آنجا پراکنده بودند و برگهای لرزان زمزمه می‌کردند؛ علف، این علف انبوه پرپشت، غرق در گل بود. وحشتناک بود.

چنین بنظر رسید که بر فراز این دره برق شمشیر فرشتگان را به چشم می بینم.
به ناگاه این کلمه، «سدان»، بسان پرده ای از هم دریده به نظر جلوه گر شد و این منظره یکباره
غم انگیز و ملول بنظر رسید. این چشمان مبهمی که بر پوسته درختان ترسیم می شوند، چه
چیزی را نظاره می کردند؟ چیزی وحشتناک و مخوف و ناپیدا.

بلی درست همین جا بود. در لحظه ای که من سیزده ماه و چند روز قبل از این محل می گذشتم،
ماجرای جانگزی ۲ دسامبر به اوج نهایت خود رسیده بود. يك شكست دهشتناك.
خط سیرهای تاریك سرفروشت را نمی توان در اندوهی که بردل نشسته، مورد مطالعه
و بررسی قرار داد.

۳۱ اوت ۱۸۷۵ سپاهی فشرده زیر دیوارهای سدان، در محلی موسوم به اعماق ژیون^۱ گرد آمده بود. این سپاه فرانسوی بود و از ۲۹ لشکر و پانزده تیپ و چهار فوج و نود هزار سپاهی تشکیل می‌شد. این سپاه بدآن محل اعزام شده بود ولی کسی نمی‌توانست علت آن را حدس بزند، بدون دستور و بدون هدف و درهم و برهم، گویی توده‌ای از مردان را دست بزرگی گرفته و بدانجا گسیل داشته بود.

این سپاه، در حال حاضر، هیچ دغدغه و تشویشی نداشت و یا این طور بنظر می‌رسید. می‌دانستند و یا خیال می‌کردند می‌دانند که دشمن در این حول و حوش نیست. با محاسبه هر منزل که چهار فرسخ در روز است، سه روز راه با آنها فاصله داشتند. مع‌هذا، حوالی شامگاه، فرماندهان اقدامات عاقلانه و احتیاط آمیز و استراتژیکی انجام دادند، سپاه از قسمت عقب بدسدان و به موز^۲ تکیه داشت و از دو جبهه جنگی مورد حمایت قرار می‌گرفت: يك جبهه را فوج هفتم تشکیل می‌داد که از فلوئن^۳ تازیون امتداد می‌یافت، جبهه دیگر مرکب از فوج دوازدهم از ژیوون به بازیل^۴ گسترش می‌یافت، مثلی که موز و تر قائمه آن

- 1- Givonne
- 2- Meuse
- 3- Floing
- 4 - Bazeille

را بوجود می آورد. فوج دوازدهم از سرتیپ لاکر تل^۱، لارتیگ^۲ و ودلف^۳ تشکیل می شد که هر سه به خط مستقیم آرایش یافته بودند، توپخانه در بین لشکرها مستقر شده و بصورت يك سد واقعی درآمده بود در حالیکه در دو سوی خود بازیل و ژيوون را و در مرکز دینی^۴ را داشت، دو تیپ «پتی» و «لریتیه»^۵ در جناح عقب در دو خط، این سد را تقویت می کردند. فوج هفتم، به فرماندهی ژنرال دوئه^۶ فقط دارای دو تیپ بود: تیپ دومون^۷ و تیپ ژیسبر^۸ که جبهه دیگر جنگ را تشکیل می داد که سپاه ژيوون تا فلوئن را از جناح ایلی^۹ زیر پوشش خود می گرفت، این جبهه نسبتاً ضعیف بود و از ناحیه ژيوون خیلی باز و تنها از ناحیه موز توسط دو تیپ سوار نظام مارگریت و بونمن^{۱۰} و لشکر گیومار^{۱۱} که به شکل گونیا بر روی فلوئن موضع گرفته بود زیر پوشش قرار می گرفت. در این مثلث فوج پنجم به فرماندهی ژنرال ویمپ فن^{۱۲} خیمه زده بود و فرماندهی اول را ژنرال دوکرو^{۱۳} بعهدہ داشت. لشکر سوار نظام میشل از ضلع «دینی» فوج یکم را زیر پوشش خود می گرفت، فوج پنجم پشت به سدان داشت. چهار تیپ، که هر کدام روی دو خط مستقر شده بودند، تیپ های هریتیه، گران شان^{۱۴}، گوز^{۱۵} و کنسی دومنیل^{۱۶} بصورت نعل اسب آرایش یافته بودند و از طرف سدان جبهه اول جنگ را با جبهه دوم مرتبط

1. Lacreteille
2. Lartigue
3. W olff
4. Dajgny
5. L'heritier
6. Douay
7. Dumont
8. Gisbert
9. Illy
10. Bonnemains
11. Guyomar
12. Wimpffen
13. Ducrot
14. Grandchamp
15. Goze
16. Conseil – Dumenil

می ساختند . تیپ سوار نظام آمی^۱ و لشکر فونتائز^۲ بعنوان نیروی احتیاط این چهار تیپ بشمار می آمدند . در دو واحد آتشبار در آن دو جبهه استقرار یافته بودند . ولی دو سپاه با در هوا بودند: یکی درست راست سدان آن سوی «بالان»^۳ و آن يك درست چپ سدان، این سوی ایژ .^۴ آن طرف بالان تیپ های واسوانی^۵ و لشکر روبرول^۶ و در سوی ایژ دو تیپ سوار نظام مارگریت و بونمن مستقر شده بودند .

این عملیات نیاز به اقدامات ایمنی خاصی داشتند . نخست آنکه لاگر امپراتور ناپلئون سوم خیالش از هر جهت راحت نبود شخصاً به آنجا می آمد . این قصر ژوون جایی است که ناپلئون اول آنرا «تشتک» می نامید و جایی است که دریا سالار ترومپ^۷ آن را «گلدان اتاقی» نامیده بود . زمین پستی که از آن مسدودتر امکان نداشت . هر سپاهی که بدانجا می آمد بدان می ماند که بدخانه اش رفته و حتی خیلی بیش از آن: اما در عین حال آن خطر وجود داشت که هرگز از آنجا خارج نشود . چند تن از سران و سرکردگان شجاع ارتش از قبیل .ویمپ فن نکاتی را گوشزد کردند اما کسی بدانها توجهی نکرد . اطرافیان و مشاوران امپراتور می گفتند در موقع مناسب اطمینان خواهیم یافت کد می توانیم به مزیره^۸ یا در فرصتی دیگر بدمرز بلژیک برسیم . آیا می توان چنین حوادث مهمی را پیش بینی کرد ؟ در بعضی موارد ، و پیش بینی کردن تقریباً به مثابه از حد خود تجاوز کردن است . پس تصمیم گرفتند آرام بمانند .

اگر نگرانی و تشویشی به دل راه می دادند ، دست کم پل های موزرا منهدم می ساختند ؛ ولی حتی به فکر آن هم نیفتادند . این کار چه فایده ای داشت ؟ دشمن دور بود . امپراتور هم مسلماً در جریان امر قرار داشت و آن را مورد تأیید قرار می داد . گفتیم که سپاه در آن شب ۳۱ اوت ، بطور نامنظم و درهم و برهم اردو زد و تمام آن شب را به راحتی خوابید ، در تمام آن احوال بر این پندار بود که عقب نشینی به طرف «مزیر» از پشت سرباز است . حتی

1. Ameil

2. Fontanges

3. Balan

4. Iges

5. Vassoigne

6. Raboul

7. Tromp

8. Mezieres

ساده‌ترین اقدامات احتیاطی معمول نگردید؛ از طرف سوار نظام منطقه شناسایی شد و حتی پیشقراولی گمارده نشد، يك نویسنده آلمانی این را نیز تأیید کرده است. ارتش آلمان حداقل چهارده فرسخ یا سه روز راه فاصله داشتند، اما از موقعیت نیروی دشمن بطور کامل بی‌خبر بودند، آن را پراکنده و تا حدودی از هم گسیخته تصور می‌کردند که فساد جنبه‌های موثق اطلاعاتی بود، اینان تصور می‌کردند که دشمن قادر نیست در چند جهت مختلف در يك زمان وارد عملیات شود و در يك حرکت متقارب در منطقه‌ای چون سدان به تحرك پردازد، چنین گمان می‌کردند که شاهزاده ساکس به‌سوی شالون و برنس پروس به‌سوی متر در حرکت می‌باشد. آنها بطور کلی از این ارتش و فرماندهانش و نقشه‌هایش و مهمات و سازویرگ تسلیحات و کاربردش اطلاع دقیقی نداشتند. آیا این ارتش هنوز هم از استراتژی گوستاو - آدولف پیروی می‌کردند؟ هنوز هم برای تاکتیک فردريك دوم اهمیت قایل می‌شد؟ کسی به‌درستی آگاه نبود. یقین کامل داشتند که تا چند هفته دیگر در برلین خواهند بود. به! ارتش پروس! از این جنگ چنان سخن می‌گفتند که از رؤیایی و از این ارتش چنان سخن می‌گفتند که از شبی.

در شب کذایی، هنگامی که ارتش فرانسه در خواب غنوده بود اتفاقی افتاد که به‌شرح آن می‌پردازیم.

در ساعت يك و سه ربع بامداد، آلبر^۱ نایب السلطنه ساکس، در مقر ستاد موزون^۲ ارتش مرز را برای عملیات آماده می ساخت؛ گارد سلطنتی بسرعت زین ویراق کرده و دو تیپ آماده، یکی به طرف ویلرسرنه^۳ از طریق اسکومبر^۴ و پورو او بر^۵، دیگری از طریق ساشی^۶ و پوروسن رمی^۷ به طرف فرانشوال^۸ به حرکت درآمد. توپخانه نیز در پشت سر آنها براه افتاد.

درست در همان لحظات، فوج دوازدهم ساکسون با اعلام آماده باش جنگی اسلحه برگرفت و از یزرگراه جنوب دوزی^۹ متوجه لامه کور^{۱۰} شد و به طرف مونسل^{۱۱} روانه گشت؛

1. Albert
2. Mouzon
3. Villers - Cernay
4. Escombres
5. Pouru - aux - Bois
6. Sachy
7. Pouru - Saint - Rémy
8. Francheval
9. Douzy
10. Lamecourt
11. Moncelle

فوج اول با واریا در جهت بازیل براه افتاد در حالیکه در رویلی روی موز^۱ توسط تیپ آتشبار فوج چهار پشتیبانی می شد. تیپ دیگر فوج چهارم از موز به موزون رفت و بصورت قوای ذخیره در کرانه راست در مری^۲ مستقر شد. سه ستون بین خود ارتباطی مستحکم بوجود آورده بودند. به پیشقراولان دستور اکید داده شده بود تا از هر گونه عملیات تهاجمی قبل از ساعت پنج بامداد خودداری ورزند و در سکوت و آرامش کامل در پورو-ا-بوا، پورو-سن-رمی و دوئه مستقر شوند. خورجین ها را در قسمت بارها گذاشته و کاروان از حرکت بازایستاده بودند. پرنس ساکس در بلندی آمبلیمون^۳ سوار بر اسب بیصبرانه منتظر بود.

در این ساعت، در ستاد کل شمری^۴، بلومنتال^۵ به تیپ ورتم بورژوا^۶ دستور داده بود تا پلی بر روی موز احداث کند... فوج یازده قرار بود قبل از طلوع صبح در ناحیه دوم لومانسیل^۷ و در دون شری^۸ از موز بگذرد و خود را به ورینی سوربوا^۹ برساند. توپخانه از عقب می آمد و جاده ورینی را درسدان زیر آتش خود قرار می داد. تیپ ورتم بورژوا پلی را که خود ساخته بود، محافظت می کرد و جاده سدان درمزیر را زیر تسلط خود گرفت. در ساعت پنج صبح، فوج دوم باواریا، آتشبار توپخانه درجلو، یکی از تیپ هایش را از بولسون^{۱۰} به فرنوا^{۱۱} گسیل می داشت؛ تیپ دیگر از نوایه^{۱۲} عبور می کرد و در مقابل سدان بین فرنوا و وادلن کور موضع می گرفت. آتشبار احتیاط در مقابل دون شری در ارتفاعات کرانه چپ مستقر می شد.

در آن هنگام، تیپ ششم سوار نظام از مازری جدا می شد و از طریق بوتانکور و

1. Reuilly-Sur-Meuse
2. Mairy
3. Amblimont
4. Chemery
5. Blumenthal
6. Wurtembergéoise
7. Dom-le Mansil
8. Donchery
9. Vrigne-Sur-Bois
10. Bulson
11. Frenois
12. Noyers

و بولزی کور به موز در فلیز^۱ می آمد، تیپ دوم سوار نظام این استحکامات را ترک می کرد و در جنوب بوتانکور موضع می گرفت، تیپ چهارم سوار نظام در جنوب فرانوا مستقر می شد و فوج اول باواریا در رمیلی استقرار می یافت و تیپ پنجم سوار نظام و فوج ششم همگی در حال آماده باش کامل در ارتفاعات منتظر می ماندند تا هوا روشن شود. شاهزاده پروس روی تپه فرنوا سوار بر اسب آماده بود.

در آن موقع، در تمام نقاط افق، حرکات مشابهی از هر سو مشاهده می شد. تپه و ماهور های مرتفع تماماً توسط ارتشی سیاهپوش اشغال شده بودند. دریغ از فریاد فرماندهی دوستان و پنجاه هزار مرد جنگی خاموش و بی صدا آمدند و برگرد مفاک ژوون حلقه زدند. این است آن حلقه:

باواریا، جناح راست در بازیل روی موز، کنار آنها، ساکسونها، در مونسل و در دینی، در مقابل ژوون، گارد سلطنتی، فوج پنجم در سن مانژر^۲، فوج دوم در فلینسو^۳، و رتم بورژوا در دامنه های موز بین سن مانژ و دون شری، کنت استولبرگ^۴. و سوار نظامش در دون شری، در قسمت جلو، متمایل به سران سپاه دوم باواریا.

تمام این جریانات به گونه ای شبح آسا و در نظم کامل، بدون اینکه نفسی از کسی در آید و بی هیچ صدایی در دل جنگلها، دره ها و آبکندها صورت گرفت. راه پیمائی پر پیچ و خم و وحشتناک به گونه دراز شدن و کش آمدن و خزیدن حشرات.

از زیر شاخ و برگهای انبوه بزم حمت صدایی شنیده می شد.

ارتش فرانسه در خواب بود.

اما بناگاه از خواب بیدار شد.

ولی او زندانی شده و گیر افتاده بود.

خورشید طلوع کرد: پر شکوه از طرف پروردگار، وحشتناک از طرف آدمی.

1. Flize
2. Saint menges
3. Fl eigneux
4. Stol berg

موقعیت را توضیح می دهیم.

آلمانیها از حیث نفرات از برتری کامل برخوردار بودند، سه به یک و شاید چهار به یک. خود اعتراف کرده اند که دوست و پنجاه هزار سرباز داشتند ولی قدر مسلم این است که جبهه حمله شان به حدود سی کیلومتر گسترش می یافت، مواضع را در اختیار خود داشتند، بر ارتفاعات مسلط بودند، جنگل ها را پر کرده و در سرایشی و سربالایی موضع گرفته و تاریکی را پوشش خود ساخته بودند، توپخانه ای غیرقابل قیاس داشتند. ارتش فرانسه در یک گودال بود و تقریباً فاقد توپخانه و تسلیحات و زیر رگبار آتش برهنه مانده بود. آلمانیها برای خود کمینگاه و جان پناه داشتند و فرانسویها جز قهرمانی خویش نداشتند. مردن زیباست ولی غافلگیر کردن خوب است.

غافلگیری، از شگردهای نبرد است.

آیا این را می توان جنگ خوبی قلمداد کرد؟ بلی. ولی اگر این را بتوان جنگ خوب نامید پس جنگ بد چیست؟
این همان است.

این را که گفتیم جنگ سدان را تعریف کرده ایم.

کاش می توانستیم همین جا متوقف شویم. ولی نمی توانیم.

مورخ هروحشتی داشته باشد، تاریخ یک وظیفه و تکلیف است و این وظیفه بساید انجام شود. تمایلی موکدتر از گفتن حقیقت وجود ندارد، کسی که وارد ماجرای می شود

باید تا آخرش پیش برود. حتماً باید این کار را بکند. قاضی محکوم به قضاوت است. جنگ سدان چیزی فراتر از يك جنگ معمولی بود، جدلی که به نهایت رسیده و پیش‌دادوری هراس‌آور تقدیر بود. قضا و قدر ابداً شتاب به خرج نمی‌دهد، ولی عاقبت از راه می‌رسد. وقتش که شد، می‌آید. گذشت سالها را نظاره می‌کند ولی درست در لحظه‌ای که کسی کمتر به فکر آن است، خودی نشان می‌دهد و نمایان می‌شود. سدان، غیر منتظره بود و سرنوشت ساز و گهگاه در تاریخ منطق الهی خود را نشان می‌دهد. سدان یکی از این‌ها بود. در اول سپتامبر مردم در ساعت پنج صبح با نور خورشید از خواب بیدار شدند و ارتش فرانسه با صاعقه.

بازیل آتش می گیرد، ژيوون آتش می گیرد، فلوئن آتش می گیرد؛ همه این ها از کوره ای شروع می شود. تمام افق غرق در شعله است. قرارگاه فرانسه، مبهوت، هراسیده و سراسیمه در این قعر آتش فشان قرار دارد. حلقه ای از تندرکه ارتشی را در بر گرفته، محاصره شده اند تا نابود شوند. این کشتار عظیم دريك آن از تمام جهات آغاز می شود. فرانسویها پایداری می کنند، خارق العاده اند. دیگر جز نومییدی برایشان نماند. توپهای ما، تقریباً همه از مدلهای قدیمی و با تیررس اندك، بلافاصله با آتش دقیق و مؤثر توپچیهای ماهر پروسی هدف گرفته می شوند و از کار می افتند. شاهی نقل می کند: «تراکم رگبار گلوله روی دره بحدی است که گویی زمین را شخم زده اند و شن کشی کشیده اند.» چند عراده توپ؟ حداقل هزار و صد. دوازده آتشبار آلمانی، سوای مونسِل؛ آتشبار سوم و چهارم، توپخانه وحشتناك آنها روی قله های ژيوون و آتشبار دوم همراه با سوار نظام احتیاط، ده آتشبار ساکسون و دو وور تمبرژوار در مقابل دنی، پرده ای از درختان جنگلی در شمال ویلر - سرنه، سوار نظام توپخانه را با آتشبار سنگین سوم از دید استتار می کند و از این پشته تاريك آتشی دهشتناك سرریز می شود، هشتاد عراده توپ از یگان یکم توپخانه سنگین در زمین هموار و بی درخت مجاور جاده مونسِل به شاپل مستقر شده اند، توپخانه گارد سلطنتی جنگل گارن ۱ را به آتش می کشید، بمبها و خمپاره ها ساشی، فرانشوال،

1. Garenne

پروسن رمی و دره بین‌هایب^۱ وژیون را غربال می‌کنند، ردیفهای سوم و چهارم دهانه‌های آتشین تا تپه ایل، متنها الیه افق امتداد می‌یابند. سر بازان آلمانی، نشسته یا خسوا بیده در مقابل توپها، فعالیت توپخانه را نظاره می‌کنند. سر بازان فرانسوی به زمین می‌افتند و می‌میزند. در بین جنازه‌هایی که دشت و صحرا را می‌پوشانند، جنازه افسری وجود دارد که پس از جستجوی جیب‌های آن و بعد از خاتمه نبرد، نامه سر به مهری به امضای ناپلئون به چشم می‌خورد: امروز اول سپتامبر، راحت باش عمومی برای تمام ارتش* . یگسان شجاع ۳۵ تقریباً بطور کامل زیر باران خمپاره قلع و قمع گردیده است. پیاده نظام دلاور نیروی دریایی لحظاتی ساکسونها را که با باواریائیها مخلوط شده بودند، با شکست مواجه ساخت، ولی از هر سو مورد تاخت و تاز قرار گرفت و ناچار از عقب نشینی شد، تمام واحد سوار نظام تیپ مارگریت که به سوی پیاده نظام آلمانی یورش آورده بود، در نیمه راه متوقف می‌شد و شیرازه آن از هم گسیخته گشت و بنا بر گزارش پروسها این کار: «توسط دو آتش کاملاً دقیق و آرام». صورت گرفت. این میدان کشتار سه راه فرار داشت.

ولی هر سه منفذ مسدود شده بودند، جاده بویون^۲ توسط گارد پروس، جاده کارینبیان^۳ توسط باواری‌ها، جاده مزیر توسط وورتم بوژوا. فرانسویان هرگز به این فکسر نیفتاده بودند که در ایستگاه راه آهن استحکاماتی بوجود آوردند و در آن سنگر بندی کنند. آلمانها همان شبانه آنجا را به اشغال خود در آوردند، دو ساختمان منفرد و پست در جاده بالان می‌توانستند به صورت محور مقاومت در آیند که آلمانها آنجا را نیز گرفته اند، پارک جنگلی مون ویلر^۴ در بازیل، انبوه و عمیق، می‌توانست مانع از الحاق ساکسونها که بر مونسل مسلط شده اند و باواریائیها که بر بازیل تسلط یافته اند، بشود. آلمانها پیشی گرفته اند، در آنجا باواریائیها را دیدند که با تبر و دسقاله بدجان چپرها افتاده اند. ارتش آلمان بصورت یگانی یکپارچه و یک دست به حرکت در آمده و پرنس دوساکس از فراز تپه «مری» تمام عملیات را زیر نظر دارد؛ ولی فرماندهی سپاه فرانسه در حالت تردد و دو دلی بر می‌برد. در آغاز جنگ، در ساعت پنج و سه ربع، ژنرال مک ماهون در اثر اصابت خمپاره مجروح شده است؛ در ساعت هفت صبح دو کروی^۵ جای او را می‌گیرد؛ در ساعت ده و بیست فن

* - جنگ فرانسه - آلمان ۱۸۷۰ - ۱۸۷۱ گزارش ستاد کل پروس صفحه ۱۰۸۷

1. Heibes
2. Bouillon
3. Carignan
4. Monvillers
5. Ducrot

جانشین دوگرو می‌گردد. لحظه به لحظه دیوار آتش نزدیکتر می‌آید، غرش رعد دمی خاموش نمی‌شود، ریزش مریخ‌بار گلوله‌های هشتاد هزار سپاهی؛ تا به حال کسی نظیر آن را ندیده و هیچ ارتشی در چنین جهنم آتشی بدام نیفتاده. است در ساعت يك بعد از ظهر، همه چیز تمام است. هنگ‌ها بدون نظم و ترتیب به سران می‌گریزند. ولی سران نیز می‌سوزد، دیژون وال می‌سوزد، درمانگاه‌ها می‌سوزند و تنها يك گریز گاه محتمل وجود دارد. ویمپ-فن، شجاع و قرص و محکم، آن را به امپراتور پیشنهاد می‌کند. هنگ سوم سپاهیان الجزایری، سرگشته و آسیب‌ساز، سرمشق و نمونه می‌شود، در حالیکه ارتباطش با سایر یگان‌ها قطع شده، گذرگاهی می‌جوید و خود را به بلژیک می‌رساند. فرار شیران.

ناگهان، از فراز نابودیها، از فراز خیل عظیم کشتگان و محضران، از فراز تمام این قهرمانی نگونسار، شرم سر بر می‌کشد. پرچم سفید به اهتزاز در می‌آید. در آنجا تورن^۱ و ووبان^۲ وجود داشت و هر دو حی و حاضر بودند، یکی باتندی و دیگری با قلعه‌اش،

مجسمه و دژ در آن تسلیم دهشتناک حضور داشتند. این دو باکره، یکی از برنز و دیگری از گرانبه، احساس کردند که لکه ننگ بر دامنه‌شان نشسته است. ای چهره پر شکوه میهن! ای شرم ابدی!

1. Turenne

2. Vauban

اجتناب از فاجعه سدان برای هر تازه واردی کاری آسان و برای لوئی بناپارت امری محال بود. حتی هنگامی که در صدد برآمدکاری صورت دهد از آن پرهیز کرد. چنین بنظر می رسید که ارتش ما عمداً برای این فاجعه آرایش یافته بود. سرباز نگران، گمراه، گرسنه بود. در ۳۱ اوت سربازانی در خیابانهای سدان یافت می شدند که دنبال هنگهایشان می گشتند و برای لقمه، نانی از این در به آن در می رفتند. دیدیم که به موجب حکم امپراتور اول سپتامبر روز راحت باش اعلام شده بود. در واقع ارتش از خستگی فرسوده شده بود. مع هذا جز منزهلهای کوتاهی بد استراحت و رفع خستگی نپرداخته بود. سرباز تقریباً عادت پیشروی را از دست داده بود. فلان فوج مثلاً فوج اول در يك روز فقط توانسته بود دو فرسنگ راه پیمایی بکند (۲۹ اوت از استون^۱ به وکوره^۲ آمده بود). حال آنکه در آن مدت ارتش آلمان با فرماندهی قدرتمند و تزلزل ناپذیرش، مثل سپاه خشایارشا با آمادگی کامل توانسته بود راه پیمایی های پیاپی چهارده پانزده فرسخی در روز انجام دهد و همین باعث شده بود تا ارتش به خواب رفته فرانسه را غافلگیر کند و آن را در حلقه محاصره خود درآورد. غافلگیر شدن برای ارتش فرانسه عادت شده

1. Stonne

2. Raucourt

بود؛ ژنرال فیلی^۱ در «بومون» غافلگیر شده بود؛ روزها سر بازان فرانسوی تفنگهایشان را بازمی کردند و به پاك کردن آنها می پرداختند و شب که فرا می رسید، بی آنکه سرپل هایی که ایشان را به دشمن مرتبط می ساخت، قطع کنند، راحت به خواب نازمی رفتند، به این ترتیب بود که توجهی به سرپل های موزون و بازیل نکردند و آنها را منهدم نداشتند. در اول سپتامبر که هنوز خورشید سر بر نزده بود، هفت گردان به فرماندهی ژنرال شولتز «رول^۲» را متصرف شدند و توانستند خط ارتباطی سپاه موز را با گارد سلطنتی امکان پذیر سازند. درست در همان اوقات، قوای ورتم برگ با همان صراحت و دقت خاص آلمانها، پل - پلاتینر^۳ را به تصرف خود در آورد و گردانهای ساکسون که در جنگل شوالیه حالت اختفاء به خود گرفته بود در یکانهای گروهانی تمام جاده مونسل به ویلر - سرنه را تحت اشغال خویش در آوردند.

همانطور که دیدیم ارتش فرانسه چه بیداری و توانایی داشت. در بازیل مه - دود افزوده می شد. سر بازان ما که از این تاریکی ذله شده و به ستوه آمده بودند، نمی دانستند که که مرگ از جان ایشان چه می خواست، آنها اتاق به اتاق و خانه به خانه به جنگ پرداختند. * این کار عبثی بود که ژنرال ربول^۴ به لشکر مارتن پالیر^۵ دل خورش کند، می بایست خود را تسلیم کنند در همان زمان، «دوکرو» ناچار شده بود تا در جنگل گارن مقابل تپه ایکی حالت تمرکز به خود بگیرد. دوئه^۶ متزلزل گشته و عقب نشینی می کرد، تنها لو برن^۷ بود که در دشت استنی^۸ بخوبی ایستادگی کرده بود. قوای ما خطی به طول پنج کیلومتر را در اختیار داشتند، جناح جلودار ارتش فرانسه در شرق، جناح چپ در شمال و در انتها الیه چپ (لشکر گیومار) در مقابل مغرب قرار داشت، ولی بی خبر از آنکه با دشمن رودرو هستند زیرا آن را نمی دیدند. چرخ انهدام و مرك بی آنکه خود را نشان دهد به پیش می آمد، سروکارشان با مدوز* نقاب پوش افتاده بود. سوار نظام ماعالی و کار آمد ولی عبث و باطل گشته بود. میدان جنگ با جنگلی بزرگ مسدود شده و با تنه های درختان

* - سر بازهای فرانسوی با حمله ما از خواب پریدند. هلوینگ

1. Faily
2. Rulle
3. Platineri
4. Reboul
5. Martin des Pallieres
6. Douay
7. Lebrun
8. Stenay

تا کید می‌ورزیم که قتل عام بولوار مونمارتر و تسلیم بلاقید و شرط سدان در روی یک بریده شده و خانه‌ها و کشتزارها و دیوارهای چپرهای اشغال شده و جان می‌داد برای پیاده نظام و توپخانه ولی برای سوار نظام اصلاً مناسب نبود. رودخانه ژیوون که در قعر دره جاری است، به مدت سه روز خون بیشتری تا آب در خود داشت. ناحیه «سن منژ» در سایر نقاط کشتار وحشتناکتر بود. رخنه‌ای که از کارنییان^۱ به طرف مونمدی^۲ ایجاد شده و تا لحظاتی عبور از آن محتمل می‌نمود، مسدود شد. دیگر جز سدان مامن و پناهگاهی وجود نداشت، سدانی که از گاری و فرقون و مالبند و کلبه‌های مملو از مجروحان اشباع شده بود، تلی از سرخندگان. جان دادن این قهرمانان ده ساعتی بطول انجامید. آنها از تسلیم شدن اکراه داشتند، به خشم آمده بودند و می‌خواستند مرگشان را بسان آغاز شجاعانه به به چشم ببینند ولی آنها را تسلیم کردند.

گفتیم که سه مرد، سه سرباز دلاور به نام مالک ماهون، اوکرو، ویمپ فن در فرماندهی وجود داشتند که متوالیاً جانشین هم گشتند، مالک ماهون فقط فرصت مجروح شدن یافت، دوکرو مهلت این پیدا کرد تا مرتکب اشتباهی شود و ویمپ فن فقط وقت این یافت تا ایده قهرمانانه‌ای را به سر راه دهد، ولی مالک ماهون مسئول جراحاتش نبود و دوکرو هم مسئول خطایش نبود و ویمپ فن هم مسئول عدم امکان عبور از رخنه محسوب نگردید. خمپاره‌ای که به مالک ماهون اصابت کرد او را از فاجعه برکنار نگاه داشت، خطای دوکرو در فرمانی بود که برای ژنرال لو بزن در مورد عقب نشینی صادر کرده بود و علت آن را می‌توان ترس مبهم از موقعیت به شما آورد که بهتر است آن را اشتباه محاسبه بدانیم تا خطای عمد؛ ویمپ فن نو میدانده در صدد برآمده بود تا منفذی برای عبور بیست هزار سرباز بیاید. حال آنکه پیش از دو هزار نفر بیشتر نتوانستند از آن رخنه بگذرند، تاریخ از این سه سرباز در می‌گذرد، در تمام این فاجعه سدان تنها یک ژنرال بود که نقش اساسی و سرنوشت ساز ایفا کرد و آن امپراتور بناپارت بود. آن کسی که در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ چنان نقشه‌ای ریخته بود در ۲ سپتامبر ۱۸۷۵ تقاضا کارش را پس می‌داد، ما بر این نکته سکه هستند، منطق و عدالت چنین حکم می‌کند، در این سرنوشت شوم و غم‌انگیز که با پرچم سیاه قتل عام مردم آغاز شد با پرچم سفید تسلیم و نسا بودی شرف و افتخار پایان پذیرفت.

* — مدوز — یکی از سه دیوی که فنا پذیر بود. — پرسیه سرش را برید و به آتنا

تقدیم کرد.

1. Carignan

2. Montmedy

انتخاب دیگری جز مرگ و یا ننگ و سرشکستگی وجود نداشت، یا باید روح خود را تسلیم کرد و یا شمشیر خود را و لوئی بناپارت شمشیرش را تسلیم کرد. او به گیو نوشت:

«برادر عزیزم،

«فوز مرگ در بین سربازانم را نداشتم، پس چاره‌ای برایم نمانده تا شمشیرم را به کف آن اعلیحضرت بسپارم.

اینجانب خود را برادر خوب آن اعلیحضرت می‌شمارد.

ناپلئون

سدان ، اول سپتامبر ۱۸۷۰

گیوم در جواب چنین نوشت: «برادر عزیزم، شمشیرتان را می‌پذیرم.» در تاریخ ۲ دسامبر، در ساعت شش صبح، این دشت خونبار و پوشیده، از نعش مردگان شاهد عبور کالسکه طلایی و چهار اسبه و بازی بود که در دومون اسبهار بسته بودند و مردی درون آن نشسته بود و سیگاری بر گوشه لبها داشت. این مرد لوئی ناپلئون بناپارت بود که برای تسلیم شمشیرش به حضور پادشاه پردس می‌رفت.

پادشاه مدتی امپراتور را منتظر نگاه داشت. صبح خیلی زود بود. پادشاه بیسمارک

را فرستاد تا به امپراتور ابلاغ کند که هنوز «مایل نیست» او را بپذیرد. لوئی بناپارت به خانه محقر و مخروبه‌ای که کنار جاده قرار داشت رفت. در آن‌جا اتاقی بود که فقط يك ميز و دو صندلی اثاثیه آن را تشکیل می‌داد. بیسمارك و او پشت ميز نشستند و به صحبت پرداختند. گفتگوهای حزن‌آور. و ملالت‌بار. سرانجام همان ساعتی که سلطان پروس مناسب شمرد یعنی سرظهر به امپراطور اجازه بارداد و لوئی بناپارت دوباره سوار کالسکه‌اش شد و به قصر بل‌وو، در نیمه راه کاخ واندرس، رفت. در آنجا هم آنقدر منتظر ماند تا پادشاه تشریف فرما شود. در ساعت يك بعد از ظهر گيوم به قصر واندرس رسید و سرانجام رضایت داد تا بناپارت را به حضور بپذیرد. پذیرایی بدی از او بعمل آورد. آتیلا دست سبکی نداشته است. پادشاه، مردك زمخت، با خشونت غیر عمدی او را مورد تفقد قرار داد. بعضی از دلسوزیها براستی عذاب‌آور است. فاتح از فتحی که کرده بود مغلوب را سرزنش کرد. خشونت در رفتار و گفتار داشت و نمك بر زخم امپراتور می‌پاشید.

— از براه انداختن این جنگ چه هدفی داشتی؟

امپراطور شکست خورده به عذرخواهی پرداخت و فرانسه را متهم کرد. صدای هورای سپاهیان پیروز آلمانی این گفتگو را قطع می‌کرد.

پادشاه دستور داد تا امپراطور توسط واحدی از گارد شاهی مشایعت شود.

این افراط در خواری و سرشکستگی را «اسکورت افتخاری» نامیدند.

بعد از تسلیم شمشیر نوبت ارتش رسید.

در ۳ سپتامبر، تسلیم هشتاد و سه هزار سرباز فرانسوی توسط لوئی بناپارت به آلمان انجام شد.

يك گزارش پروس حاکی است که:

«علاوه بر يك عقاب و دو پرچم،

«چهار صد و نوزده عراده توپ صحرائی و مسلسل،

«صدوسی و نه موضع جنگی،

«هزار و هفتاد ارا به از هر رقم،

«شصت هزار تفنگ،

«شش هزار اسب قابل انتفاع.»

این ارقام از صحت و دقت چندانی برخوردار نبود. دربار امپراتوریهای ژرمن بر حسب بهره‌برداری که در آن بحبوحه بعمل آوردند فاجعه را كوچك یا بزرگ نشان

1. Bellevue

2. Vendresse

می دادند. در بین اسرا حدود سیزده هزار مجروح وجود داشت. ارقام اسناد رسمی تفاوت‌هایی را نشان می‌دهد. يك گزارش پروسی، مجموع زخمیها و کشتگان فرانسوی را در جنگ سدان به این شرح منتشر ساخته است: شانزده هزار و چهارصد نفر. این رقم لرزه بر اندام انسان می‌افکند. این همان تعدادی بود (شانزده هزار و چهار صد نفر) که سنت آرنو در ۴ دسامبر در بولوار مونمارتر به آسیاب مرگ فرستاده بود.

در نیم فرسخی شمال غربی سدان نزدیک ایژا خمیدگی موز گونه‌ای شبه جزیره بوجود می‌آورد. آبراهه‌ای تنگه را قطع می‌کند، بنحویکه شبه جزیره به صورت جزیره درمی‌آید. در آنجا بود که زیر چماق گروهبانهای پروس، هشتاد و سه هزار سرباز فرانسوی نگاهداری می‌شدند. فقط چند نگهبان از این ارتش مراقبت می‌کردند. برای خوار و خفیف کردنشان بود که آنها را چنین دست گرفته بودند. شکست خوردگان مدت ده روز آزارگار در آنجا ماندند: مجروحان بی‌دوا و پرستار و افراد سالم و تندرست بدون قوت و غذا. ارتش آلمان رو در بر آنها می‌پلکید و مسخره‌شان می‌کرد. هوا هم با آنان هم‌نوا شد و سرما به اوج خود رسید. نه کلبه‌ای و نه چادری. نه آتشی و نه پشته‌ای از کاه و پوشال. مدت ده شبانه روز این هشتاد و سه هزار اسیر جنگی در آنجا ماندند در حالیکه بر سرشان يك ریز باران می‌بارد و پایشان غرق در گل‌ولای بود. بسیاری از تب مردند و آرزوی داشتن تفنگی را در آن حال به گور بردند. عاقبت واگونهاى مخصوص حمل حیوانات رسیدند و آنها را با خود بردند.

پادشاه پروس امپراتور فرانسه را در محلی گمنام به نام ویلهام هوئه زیر نظر قرار دارد.

يك امپراتور توخالی! چه مفلوك و چه بدبخت!

1. Iges



من در آنجا بودم و غرق در بحر تفکر. این دشت و جلگه و این تپه و مساهور و این دره‌ها را می‌نگریستم و از پای تا سر به لرزه درمی‌آمدم. از ته‌دل به این مکان دهشتناک لعنت می‌فرستادم.

اما ترس مقدس مرا به‌خود آورد.

رئیس ایستگاه سدان به کنارکوپه من آمده بود و آنچه را که فرا رویم می‌دیدم برایم تعریف می‌کرد.

چنین بنظرم رسید که از خلال گفته‌هایش آذرخش رنگ باخته میدان نبرد را می‌بینم. گویی تمام هامون دور دست، پراکنده و دل‌انگیز زیر نور خورشید، یکسره به کام آتش رفته و از سرنو ساخته شده بودند. طبیعت که یکباره چنان منگ و مبهوت شده بود، همه را از نو بازسازی کرده و همه‌چیز را رفته و همه‌جا را جارو کرده و همه‌چیز را دوباره سرجایش قرار داده بود. آشفته‌گی و جوش و خروش وحشیانه آدم‌ها از میان رفته و نظم ابدی و جاودانی بار دیگر بدانجا بازگشته بود. ولی گفتم که خورشید بیهوده به آن دره می‌تابید چون همه‌جا غرق در مه و تاریکی بود. در سمت چپ، روی يك بلندی دهکده‌ای به چشم می‌خورد: آن «فرنوا» بود. پادشاه پروس در تمام مدت جنگ آنجا مستقر شده بود. در میانه این تپه و در طول جاده، بر بلندای درختان سه‌خرفته را بر بامی تشخیص دادم: آنجا کاخ «بل‌وو» بود؛ در همین‌جا بود که لوئی بناپارت به پادشاه پروس تسلیم شده

بود، در همین جا بود که لوئی بنا پارت ارتش ما را تسلیم گیوم کرده بود؛ در همین جا بود که او را در درم پذیرفتند و او را به صبر و انتظار فراخواندند و او مدت يك ساعت تمام، خاموش و رنگ باخته جلوی در این کاخ ایستاده و خفت آلود و حقیر منتظر مانده بود تا گیوم هر وقت دلش خواست در را برویش باز کند؛ در همین جا بود که پادشاه پروس قبل از پذیرفتن شمشیر فرانسه مدت يك ساعت امپراتور را در اتاق انتظار نگاه داشته بود. کمی پایین تر و کمی نزدیک تر، در وسط دره، در مدخل جاده ای که به واندرس متصل می شود، خانه مخروبه ای را نشانم دادند و به من گفتند در اینجا، امپراتور فرانسه ناپلئون سوم مدت يك ساعت تمام بارنگ و رویی پریده بی صبرانه منتظر شرفیابی به حضور پادشاه پروس بوده است. ابتدا او را به حیاط کوچکی بردند که در آنجا سگی را به زنجیر بسته بودند که با پارس و عو عو خود از او استقبال کرده بود؛ لوئی بنا پارت روی سنگی کنار تلی از کود و پهن نشسته و گفته بود:

— تشنه ام.

و يك سرباز لیوانی آب برایش برده بود.

پایان سهمگین يك کودتا. خونی را که نوشیدی تشنگیت را رفع نمی کند. زمانی می بایست فرا رسد که این بدبخت، این فریاد تب آلوده و محتضرانه را سر دهد. شرم و ننگ این عطش را برایش به همراه آورد و پروس لیوان آبش را.

نوشخواری دهشتناک سر نوشت!

آن طرف جاده در چند قدمی من، پنج بیدین پریده رنگ و لرزان نمای ساختمان خانه ای را در پناه خود می گرفتند؛ بر تنها طبقه، آن تا بلویی دیده می شد که این اسم بر آن با حروف درشت نوشته شده بود، دروئه^۱. بسختی متعجب شدم. دروئه را خواندم: وارن^۲. سر نوشت غم انگیزی که وارن را به سدان پیوند می داد، گویی می خواست دو مصیبت را در مقابل هم قرار دهد. امپراتور زندانی در دیار بیگانه را با پادشاه زندانی در میان ملت خورد، دريك حلقه زنجیر بگذارد.

چنین بنظر می رسید که تیرگی رؤیاها این دشت را هم فرا می گرفت. گویی موز هم پرتوهای خونپالایی یافته بود؛ و دشت مجاور که آن همه طراوت و سرسبزی را ستوده بودم: انگاری در زیر خاک خود گوری دهن باز کرده بود و هزار پانصد اسب و بهمان تعداد سوار در آن مدفون شده بودند و شاید علف و گیاه پر پشت و انبوهی که بر خاک آن رسته

1. Drouel

2. Varannes

بود. اینجا تا چشم کاری کرد، در دره کپه‌های خاک با گیاهان نامیمونی که بر آنها زویده بودند؛ هر يك از این گیاهان محل يك هنگ مدفون را مشخص می‌ساخت. در این سولشکر گیومار نابود شده بود و در آن طرف تیپ هریتیه. اینجا فوج هفتم تارومار شده بود و آن سو سوار نظام ژنرال مارگریت که بی آنکه با پیاده نظام دشمن رودر رو بشوند بقول گزارش پروسیها «زیسر آتش دقیق و مؤثر» تماماً به خاک غلتیده بودند. از این ارتفاع، بلندترین تارک این تپه‌ها، دنیی، در مقابل ژبوون که دویست و هفتاد و شش متر ارتفاع داشت و فلینو در و بروی ایلی که بلندی آن به دویست و هفت متر می‌رسید، توپخانه ارتش پروس قوای فرانسه را مضمحل و نابود ساخته بود. این کار به دست پر قدرت تقدیر صورت گرفته بود. چنین بنظر می‌رسید که آنها عمداً برای کشته شدن و این‌ها برای کشتن بدان مکان آمده بودند. هاونی که به شکل دره است و يك دسته هاون که ارتش آلمان است؛ این است نبرد سدان. من دمی از نظاره این صحنه‌ها دیده بر نمی‌گرفتم. عمق این فاجعه مصیبت‌بار را، چین و گسل‌های این سرزمین که از هنگامی ما محافظت نکرده بودند و این آبکندهایی که سواره نظام ما در آنها محو و مستحیل شده بودند و تمامی این آملی تأتری که سانحه با تمام ابعاد خود در آن گسترش یافته بود و پرتگاه‌های تاریک مارفه این بیشه‌های انبوه و درهم و این شیبهای تند و این خاکریزها و این جنگلهای پراز کده درخت، و این سایه‌های خوفناک را بچشم دیدم. ای آنچه ناپیدا است! ای تو! من تو را دیدم.

هرگز سقوطی از این مشوم‌تر وجود نداشت.

هیچ کیفر و تقاصی را با آن نمی‌توان مقایسه کرد. این درام شگفت‌انگیز پنج پرده‌ای که تا این اندازه بیدادگرانه می‌نماید. اشیل^۱ هم جرأت اندیشه درباره آن را به خود راه نداده است. کودتا، جنگ، کشتار، پیروزی و سقوط. عجب گرهی و چه باز شدن گرهی! شاعری که آن را پیش‌بینی کرده بود و او را خاین شمردند، تنها خدا می‌توانست سدان را مجاز شمارد. این گفته درست است که هر چیز بجای خویش نیکوست. برای اینکه بدتر از برومر را به چشم دید می‌بایست واترلور را داشت.

همانطور که خاطر نشان ساختیم، ناپلئون اول به رؤیایرویی با سرنوشت برخاسته بود، او با شکنجه و عذاب شرف و افتخار خود را از دست نداده بود، او چشم در چشم پروردگار رخت به‌سرای باقی کشیده بود. او به پاریس بازگشته و با کسانی که او را از اریکه قدرت بزرگ کشیده بودند به بحث و جدل پرداخته و سرفرازانه با آنها به حشرونشر مشغول شده و لافایت را ارج نهاده و دوپن را خسوار و حقیر شمرده بود. تا روز آخر می‌خواست چشمانش را بازنگاه دارد و با چشمان باز بر سرنوشتش بنگرد و حتی اجازه نداده بود چشم‌بندی آنها را ببیند. مصیبت و فاجعه را پذیرفته و شرایط مورد نظرش را خود به وجود آورده بود. اما در اینجا هیچ شباهتی وجود نداشت. تقریباً می‌توان گفت که

1. Eschyle

خائن خیانت بار نه ضربه خورده بود. شوربختی و سیاهروزی که احساس می کرد دست سرنوشت را به یاریش گرفته و نمی دانست چه بلایی بر سرش خواهد آمد. او کسی بود که بر تارك قدرت جلوس کرده و سالار و ارباب کور دنیای جاهلان و احمقان گشته بود. هوس مراجعه به آراء عمومی را کرده و آن را عملی یافته بود. همان گیوم را هم به زیر پاهایش داشت. لیکن دوست در همان اوقات جنایاتی که مرتکب شده بود بناگاه گریانش را گرفته بود. اما دست از تلاش و تکاپو برنداشته و بصورت محکومی درآمده بود که چاره ای جز تبعیت از محکومیتش ندارد، خود را به دست سرنوشت سپرده بود تا هر کار می خواهد با او بکند. نه صبر و شکیبایی که اطاعت و فرمانبرداری را پیشه ساخته بود. ارتشی در اختیار نداشت، اما سرچنگ داشت؛ فقط روهر با او بود و بیسمارک را تحریک کرده بود؛ با اینکه فقط لونبوف را داشت ولی به مولتکه حمله کرده بود. استراژ-بورگ را به اولریخ سپرده و متر را به بازن آ. هزار مرد جنگی در شالون گردآوری کرده بود و می توانست پاریس را زیر پوشش قرار دهد؛ احساس می کرد که جنایاتش بر علیه او در آنجا قد علم می کند و همه را باخطر مواجه می سازد. او آن روح نگون بخت دستخوش نابودی از برابر پاریس گریخته بود؛ او برغم تمایل خود، خواه بخواهد یا نخواهد، خواه بداند یا نداند، قوایش را به مسلخ کشانده بود؛ او این انتخاب دشوار و سنگین آوردگاه بی گریزگاه را انجام داده و دیگر نه بر چیزی شعور داشت و نه دیگر به فکر اشتباهی بود که امروز مرتکب می شد و نه به جنایت دیروزش می اندیشید؛ او می بایست تمام کند ولی کار را فقط مثل يك فراری بسامان می رساند؛ این محکوم شایستگی این را نداشت که خیره به فرجام خویش بنگرد؛ سرش را ب زیر افکنده و پشت کرده بود؛ خداوند بر او سخت گرفته به خفت و خواریش کشانده بود؛ ناپلئون سوم به عنوان امپراتور به گردن صاعقه حق داشت؛ اما برای او صاعقه ننگ و رسوایی بیار آورد، چون صاعقه از پشت به او اصابت کرده بود.

* — هلموت مولتکه (۱۷۵۵ — ۱۸۹۱) رئیس کل ستاد آلمان در جنگهای آلمان و

فرانسه ۱۷۷۵ — ۱۸۷۱

1. Moltke

2. Bazaine

حال این مرد را فراموش می‌کنیم و به بشریت می‌نگریم.

اشغال فرانسه در سال ۱۸۷۰ توسط آلمان ثمره و نتیجه شب بود. دنیا از این امر به حیرت افتاد که چگونه ممکن است این همه تساریکی و ظلمات از ملتی زاده شود. پنج ماه سیاهی، این است محاصره پاریس. شب ساختن، نشانه قدرت‌نمایی است؛ اما افتخار در سپیده ساختن است. فرانسه سپیده‌می‌سازد. از همین روست که در دل بشریت جا باز می‌کند و محبوبیت شگرف او از همین جا بوجود می‌آید. تمدن طلوع سپیده‌دمان خود را به او مدیون است. روح بشری برای اینکه به روشنی ببیند به سوی فرانسه نگران می‌شود. پنج ماه تیرگی و سیاهی، این است آنچه آلمان توانست در سال ۱۸۷۰ به ملت‌ها بدهد؛ حال آنکه فرانسه چهار قرن نور و روشنی بخشیده بود.

امروزه دنیای متمدن بیش از هر زمان دیگر ضرورت وجودی فرانسه را احساس می‌کند؛ فرانسه در مخاطرات آزمایش خود را پس داده است. کینه و عناد نابجای حکومتها جز بر تشویش و اضطراب ملتها نیفزوده است. ملت‌ها با مشاهده تهدید پاریس هستی و موجودیت خود را در معرض خطر یافتند. آیا می‌بایست آلمان را به حال خود بگذارند تا هرکاری خواست بکند؟ ولی فرانسه خود را به تنهایی آزاد کرد. فقط کافی بود قیام کنند. امروزه فرانسه بیشتر از همیشه از عظمت برخوردار است. آن‌که هرملتی دیگر را کشته باشد بسختی می‌تواند این را زخم بزند. تیره ساختن افق آن، روشنائیش را نمایان‌تر

ساخته است. آنچه را از حیث اراضی از دست داده باشد با پرتوافشانی باز می‌یابد. همچنین است در مورد برادری بی‌رنج و زحمت. بر فراز بدبختی لبخند به لب دارد. امپراتوری گوتیک روی آن سنگینی نمی‌کند. ملتی است مرکب از همشهری و نه گله‌ای رعیت. جبهه‌ها؟ آیا ظرف بیست سال جبهه‌ای هم باقی مانده؟ پیروزی؟ فرانسه در گذشته پیروزیهای جنگی داشته و در آینده پیروزیهای صلح را. آینده از آن ولتر است و نه کروپ. آینده از آن کتاب است و نه خنجر. آینده به‌زندگی تعلق دارد و نه مرگ. در سیاست تحمیل شده بر فرانسه مقادیری مرده‌پرستی وجود دارد؛ جستجوی زندگی در بنیادهای قدیمی کاری است بیهوده و پربها دادن به گذشته و دندان بر خاکستر فرو کردن است. فرانسه از استعداد و قریحه شایانی برخوردار است، هیچ سانحه و رویداد سیاسی و نظامی این تفوق مرموز را از او سلب نخواهد کرد. بسا گذشتن ابر، بار دیگر ستاره بر آسمان خواهد درخشید.

ستاره خشم بردل نمی‌گیرد و سپیده‌دم از هر بغض و نفرت بری است نور. به نور بودن خود راضی و خرسند است. نور، همه‌چیز است؛ بنی‌نوع عشقی دیگر بر سر ندارد. فرانسه خود را محبوب می‌داند چون خوب و مهربان است و والاترین قدرتها همان محبوب بودند. انقلاب فرانسه به همه مردم دنیا اختصاص دارد. نبردی است که دائماً بخاطر عدالت بوجود می‌آید و همواره برای حقیقت جریان می‌یابد. عدالت ژرفای روح بشر است و حقیقت عمیق باطن پروردگار. با این انقلابی که چنین حق به جانب دارد چه می‌توانند بکنند؟ هیچ. آن را دوست بدارند. این همان کاری است که ملتها می‌کنند. فرانسه خود را در اختیار همگان می‌گذارد و دنیا او را پذیرا می‌شود. تمام پدیده فعلی در همین چند کلمه نهفته است. در مقابل تهاجم ارتشها مقاومت می‌شود ولی در برابر هجوم آرمانها خیر. افتخار بر برها در این است که مغلوب تمدن شدند؛ افتخار تاریکی در این است که منکوب نور گردید. به این علت است که فرانسه مقبول و محبوب همگان قرار گرفته است. به این سبب است که نه‌کینه‌ای در دل دارد و نه هیچ ترس و وحشتی. به این خاطر است که مادرانه و برادرانه است؛ به این علت است که خوار و خفیف شمردن آن محال است و کوچک پنداشتن و به‌خشم آوردن آن غیر ممکن؛ به این سبب است که بعد از این همه آزمایش، این همه مصیبت و فاجعه و این همه بهتان و افترا و سقوط، باز هم فاسد نشدنی و آسیب‌ناپذیر باقی مانده و دست خود را از آن بالا به‌سوی ملت‌ها دراز می‌کنند.

هنگامی که بر این قاره‌ای که امروزه نسیمی تازه بر آن وزیدن گرفته نگاه می‌کنیم و شاهد ظهور برخی پدیده‌های شوم، بنظر می‌رسد که این چیز خوش‌یمن و مرموز را که

تشکیل آینده است، از ورای آن مبهماً می بینیم. می توان گفت همانطور که نور از هفت رنگ تشکیل می شود، تمدن نیز از هفت ملت بوجود می آید. از این ملت، یونان و ایتالیا و اسپانیا نماینده جنوب هستند، سه کشور انگلیس، آلمان و روسیه نماینده شمال و هفتمی یا اولی فرانسه است که هم شمال است و هم جنوب، سلت است ولاتین، گوت است و یونانی. این سرزمین پیشانی بلند خود را مدیون آسمان می داند زیرا در تقاطع دو شعاع قرار گرفته، مفهوم دیگر برخورد دو شعاع آن است که بگوییم اتصال دو دست یعنی صلح. این است امتیاز فرانسه، که هم خورشیدی است و هم پرستاره، هم بقدر شرق در آسمانش سپیده دارد و هم بقدر شمال ستاره آگهگاه روشنایی و نور از میان ظلمات سر بر می آورد، در شب سیاه انقلابها و جنگهاست که شکوه فروغ آن چشمها را خیره می سازد و سحر گهانش شمالی می شوند.

يك روز، نه چندان دور، هفت کشوری که تمامی بشریت را در خود می گیرند، با هم متحد می شوند و بسان هفت رنگ منشور، در يك قوس درخشان آسمانی، یکی می شوند، اعجاز صلح جاودانی بر فراز تمدن نمایان خواهد شد و همه آنرا رؤیت خواهند کرد و دنیا مبهوت و شگفت زده به تماشای رنگین کمان ملت های متحد اروپا خواهد پرداخت.

یادداشتها

جلسه فوق العاده

۲ دسامبر ۱۸۵۱

منعقد در تالار بزرگ شهر داری منطقه ده ساعت ۱۱ صبح

هیأت مدیره مرکب از آقایان بنوا آزی، وتیه (نواب رئیس)، منشی ها شاپو، مولن، گریمو.

جنب و جوش زیادی در سالن حکمفرماست و حدود سیصد نماینده وابسته به جناح های مختلف در آنجا گرد آمده اند.

رئیس: جلسه رسمی است.

چند نماینده: وقت را هدر ندهیم.

رئیس: چند اعتراضیه به امضای چند تن از همکاران رسیده که متن آن بدین شرح است.

آقای بریه: من تصور می‌کنم که صدور اعتراض نامه در صلاحیت مجلس نیست. مجلس ملی نمی‌تواند جلسات خود را در محلهای همیشگی تشکیل دهد، در این اجتماع کرده تا لایحه بدهد نه اعتراض نامه. (احسنت! - نشانه‌های تصدیق و رضایت من تقاضا می‌کنم به نام قانون اساسی به صورت مجلس آزاد عمل کنیم.)

ویته: چون ممکن است ما را به‌زور بیرون کنند، آیا بهتر نیست محل اجتماع خود را در پاریس یا خارج از آن تشکیل دهیم؟

صداهای درهم و برهم: در پاریس! در پاریس!

بیکسمو: من خانه‌ام را پیشنهاد کردم.

بریه: همین موضوع دومین موضوع صورت جلسه ما خواهد بود. اما اولین موضوعی که باید توسط مجلس که حائز اکثریت است، مورد شور قرار گیرد اتخاذ تصمیم در باره مصوبه است، اجازه می‌خواهم در این باره عرایضی به‌سمع نمایندگان برسانم. مونه: من می‌خواهم در باره يك توطئه خائنانانه صحبت کنم.

(صدای همهمه و قطع آن.)

بریه: بهتر است حاشیه نرویم، يك ربع ساعت وقت داریم. مصوبه می‌دهیم. (بلی! بلی!) من بر طبق ماده ۶۸ قانون اساسی، با توجه به این که نص صریح احکام خود را لازم الاجرا می‌داند، اعلام می‌دارم که:

«لوئی ناپلئون بناپارت توسط مجلس ملی از ریاست جمهوری عزل می‌شود و در نتیجه کلیه اختیارات اجرایی از وی سلب و به مجلس ملی واگذار می‌شود.» (خیلی زود و به اتفاق آراء. - رأی گرفته شود.) من درخواست می‌کنم که مصوبه به امضای تمام نمایندگان حاضر در جلسه برسد. (بلی، بلی.)

بشار: من این درخواست را تأیید می‌کنم.

ویته: ما جلسات خود را ادامه می‌دهیم.

رئیس جلسه: مصوبه بلافاصله باید به هر وسیله‌ای که در اختیار داریم چاپ شود. مصوبه رامن به رأی می‌گذارم (مصوبه در بین فریادهای زنده باد قانون اساسی زنده باد قانون! زنده باد جمهوری! به اتفاق آراء مورد تصویب قرار گرفت.)

مصوبه توسط دبیرخانه ثبت گردید.

شاہو : این يك طرح اعتراضیه است كه توسط آقا فالو پیشنهاد شده.
فالو : بدهید قرائت كنند.

بریه : ما كارهای دیگری داریم، اول مصوبه.

پیسكاتوری : اعتراض واقعی همین است.

بریه : این مربوط به يك جلسه خصوصی است كه در آن می شود هر اظهار نظری بعمل آورد.

ما در اینجا در يك جلسه رسمی هستیم.

چند صدا باهم : مصوبه ، مصوبه و نه چیز دیگر !

كوانتن بوشار : باید به امضا برسند.

پیسكاتوری : اخطار برای عجله در كار . ما الان اوراقی را كه باید امضا كنند

به گردش درمی آوریم. بعد آنها را ضمیمه مصوبه می كنیم. (بلی ! بلی !)

ورق های كاغذ به گردش درآمدند.

يك نماینده : باید به سرهنگ فرمانده لژیون اول دستور دفاع از مجلس داده شود.

ژنرال لوریستون حضور دارد.

بریه : دستور کتبی صادر شود.

چند نماینده : اخطار درمور خروج از جلسه.

(در انتهای سالن بین چند نماینده و چند همشهری كه می خواهند خارج شوند بحث

وجدلی در گرفته.) یکی از شهروندان فریاد می كشد : «شاید تا ساعتی دیگر ما خود را به خاطر شماها به كشتن بدهیم!»

پیسكاتوری : يك كلمه بگویم، ما نمی توانیم (همهمه . - پس گوش بدهید، گوش

بدهید) ما ملزم نیستیم و نمی خواهیم مستمعین خود را بیرون كنیم. آنها كه می خواهند داخل

شوند خوش آمدند، قدمشان بروی چشم. ولی همین الان كلامی گفته شد كه من به آن استناد

می كنم : «شاید تا يك ساعت دیگر ما خود را به خاطر مجلس به كشتن بدهیم.» ما در اینجا

نمی توانیم تعداد زیادی را راه بدهیم ولی کسانیكه در این مجلس حضور دارند می بایست

تا آخر جلسه بمانند. (خوب است! احسنت!) تریبون مجلس توسط قانون اساسی به همه

تعلق دارد. (نشانه های تصدیق و رضایت.)

رئیس ویتة : این هم امریه کتبی:

«مجلس ملی، به موجب ماده ۳۲ قانون اساسی، لژیون دهم را موظف به دفاع از

محل های تشکیل جلسات مجلس می كند.»

من با مجلس مشاوره می‌کنم. (مصوبه به اتفاق آراء به رأی گذاشته می‌شود، قبل از رأی‌گیری هیاهویی بر پا می‌شود و چند نماینده باهم شروع به صحبت می‌کنند.)

بریه: من از مجلس تقاضا می‌کنم سکوت را مراعات کنند. دبیرخانه در حال حاضر مشغول تنظیم تصویب‌نامه‌ها است و من پیشنهاد کرده‌ام تا تمام قوای خود را از جمیع جهات مصروف این امر کنند، به این ترتیب ما نیاز به سکوت و آرامش داریم. اگر پیشنهادهایی مطرح است بعداً به آنها رسیدگی خواهد شد، بهر حال اگر همه باهم صحبت کنند، توافقی بدست نخواهد آمد. (سکوت برقرار می‌شود.)

يك: نماینده: من پیشنهاد می‌کنم مجلس به نشست خود ادامه بدهد تا قوای کمکی از راه برسد. اگر ما قبل از رسیدن قوا متفرق شویم امکان مجتمع شدن و تشکیل جلسه نخواهیم داشت.

گرو دوو: بلی، بلی، جلسه ادامه پیدا کند.

فاورو: من تقاضا می‌کنم تا ماجرای امروز صبح مجلس تشریح شود. وزیر در یاداری بدسرنك اسپنیاس دستود داده بود تا سالنها تخلیه شوند.

در سالن کنفرانس ما حدود سی چهل نماینده بودیم و اعلام کردیم که همگی به تالار تشکیل جلسات می‌رویم و تا زمانی که جرأت پیدا کنند ما را از آنجا هم بیرون کنند در همان محل می‌مانیم.

به دنبال آقای دوپن فرستادیم و او آمد و ما را در تالار جلسات پیدا کرد، شال مخصوص نمایندگی را به او دادیم، هنگامی که افراد وارد تالار شدند او درخواست مذاکره با رئیس آنها را کرد. سرننگ... حاضر شد و دوپن روبه او کرد و گفت:

— من حق و قانون می‌دانم و از زبان آن سخن می‌گویم. شما در این مکان ابزار و زور و قدرت خود را بکار گرفته‌اید، من اعتراض می‌کنم. آقای مونه در آن جلسه حضور داشت. من از ایشان خواهش می‌کنم تا عمل خشونت آمیزی که در باره ما صورت گرفت، در صورت مجلس قید شود. بعد از اینکه بنا بر درخواست همکارانم ماده ۶۸ قانون اساسی را قرائت کردم، مرا بزور گرفتند و از کرسی نمایندگی پایین کشیدند.

داهیرل: ماکه ضربات سرنیزه را پذیرفته‌ایم، غافلگیر نخواهیم شد.

آقایان اودیلون بارو و دوناکل وارد تالار می‌شوند و امضای خود را در پای مصوبه

عزل رئیس جمهور می‌گذارند.)

آقای رئیس جلسه به هوون دوترانشه مأموریت می‌دهد تا نمایندگان را که پشت در

درنگاه داشته شده‌اند به درون سالن هدایت کند.

پیسکانوری : من از مجلس تقاضا می‌کنم تا درباره این واقعه که حائز اهمیت بسیار است گزارش بدهد. من برای شناسایی چند تن از همکاران که نتوانسته بودند خود را به تالار جلسه برسانند، رفته بودم، افسران شهرداری به من گفتند که شهردار دستور داده کسی وارد تالار نشود. ولی بهر ترتیبی خودم را به نزد شهردار رساندم و او به من گفت : «من نماینده قدرت اجرایی هستم و اجازه نمی‌دهم نمایندگان به جلسه بروند» به او تفهیم کردم به موجب مصوبه قانونی مجلس هیچ قدرت اجرایی بجز مجلس ملی (خیلی خوب!) وجود ندارد و از دفترش بیرون آمدم. گمان می‌کنم مصلحت در این است که این اطلاعیه به اسم مجلس باشد. (بلی، بلی - خوب است!) (موقعی که در راه می‌آمدم يك نفر به من گفت: عجله کنید، تا چند دقیقه دیگر نظامیها می‌رسند.

بریه : من علی الحساب تقاضا می‌کنم که به موجب مصوبه‌ای به شهردار دستور داده شود تا اطراف تالار جلسه را آزاد بگذارد.

فالو : بنظر من ما دو موضوع را که بنظر من از اهمیت خاصی برخوردار است، پیش‌بینی نکرده‌ایم، اول اینکه دستورات شما لازم‌الاجرا نیست دوم اینکه ما را از اینجا بیرون خواهند انداخت. پس محل مناسب دیگری را بایستی برای تشکیل جلسات در نظر بگیریم.

بریه : با وجود افراد ناشناس بیگانه‌ای که در این جا حضور دارند، ما کار چندان مهمی نمی‌توانیم انجام بدهیم، ما باید محل تشکیل جلسات بعدی را اعلام کنیم. (نه‌انه!) تصویب نامه موقتی.

رئیس : آقای دوفور می‌خواهد حرف بزند. ساکت، آقایان! دقایق برای ما به ارزش ساعات است.

دوفور : نظریه‌ای که ارائه شده کاملاً درست است، ما نمی‌توانیم محل تشکیل جلسات خود را با صدای بلند اعلام کنیم. ولی از مجلس تقاضا می‌کنم که اختیار انتخاب را به دبیرخانه خود واگذار کند و اوست که به نمایندگان محل تشکیل جلسه را اطلاع خواهد داد و هر نماینده‌ای در آنجا حضور خواهد یافت. آقایان ما در حال حاضر تنها مدافعان قانون اساسی، حق و جمهوری و کشور هستیم. (بلی، بلی، صحیح است - فریادها زنده باد جمهوری به گوش می‌رسد.) اصلاً کوتاه نخواهیم آمد و اگر در مقابل قدرت خشن قهریه از پسای در آیم تاریخ گواهی خواهد داد که ما تا آخرین لحظه از وسیله‌ای که در اختیار داشتیم بهره گرفتیم و ایستادگی و پایداری کردیم (و صدای آفرین و ابراز احساسات).

بریه : من پیشنهاد می‌کنم که مجلس ملی با يك مصوبه قانونی به تمام رؤسای قوه

قه‌ریه و ضابطه دستور دهد که کلیه نمایندگان توقیف شده بلافاصله آزاد شوند در غیر این صورت متخلفین از این دستور مجرم شناخته خواهند شد.

(این پیشنهاد توسط رئیس مجلس به رأی گذاشته شد و به اتفاق آراء به تصویب رسید.) ژنرال لوریستون: مجلس در موضع امنیت قرار ندارد. مقامات شهرداری ادعا می‌کنند که به‌زور وارد اینجا شده‌ایم و آنها اجازه نخواهند داد که شهرداری توسط ما اشغال شود. من اطلاع دارم که پاسبانه‌ها مقامات را در جریان امر قرار داده‌اند و طولی نخواهد کشید که قوای انتظامی ما را مجبور به ترك این تالار خواهند کرد. نماینده‌ای می‌رسد و فریاد می‌کشد: «عجله کنید، نظامیها آمدند.» ساعت نیم بعد از ظهر است.

آنتونی توره داخل می‌شود و در حالیکه مصوبه را امضا می‌کند می‌گوید: «آنها بی‌که امضا نکنند پست و بی‌غیرتند!» (در لحظه‌ای که ورود نیروهای مسلح اعلام می‌شود سکوتی بر تالار مستولی می‌گردد. تمام نمایندگان دبیرخانه به بالای کرسیهای خود می‌روند تا همکاران مجلسی و فرماندهان قوای انتظامی آنها را ببینند.)

رئیس بتوا آزی: آقایان، ساکت!

فرماندهان نیروها حضور ندارند.

آنتونی توره: حال که افراد اشغالگر شهرداری وارد این سالون نمی‌شوند تا بنه‌ها اجلاسیه قانونی را هم منحل‌ه اعلان کنند، من از ریاست مجلس تقاضا می‌کنم، به نام مجلس ملی، يك هیئت نمایندگی اعزام کند و به نام خلق به نظامیان دستور دهد این محل را ترك کنند (بلی، بلی! صحیح است!)

کانه: من خود را به عنوان عضو هیئت پیشنهاد می‌کنم.

بنوا آزی: آرام باشند، آقایان. وظیفه ما ایجاب می‌کند در همین محل بمانیم و صبر کنیم.

پاسکال دوپرا: شما فقط با انقلاب قادر به دفاع خواهید بود.

بریه: ما با حق دفاع خواهیم کرد.

همه نمایندگان قانون، قانون، نه انقلاب!

پاسکال دوپرا: عده‌ای را بایستی به قسمت‌های مختلف پاریس و بخصوص به محلات حومه فرستاد و به اطلاع مردم رسانید که مجلس ملی هنوز بر سر پاست و مجلس تمام قدرت حقوقی را درید اختیار خود دارد و به نام حق و قانون به ملت خطاب می‌کند؛ این تنها وسیله

نجات است. (هیاهو و فریاد.)

چند نماینده در ته سالن: «دارند بالا می آیند! بالامی آیند!» (هیجانی که بدنبالش سکوت می آمد.)

رئیس بنوا آزی: آقایان! ساکت! هیچکس حرفی نزند. سکوت مطلق! این حرف من دعوت نیست، اجازه بدهید بگویم که يك دستور است. چند نماینده: يك سر جوخه، يك سر جوخه فرستاده اند! رئیس: سر جوخه هم نماینده قدرت قهریه است.

فالو: اگر ما فاقد قدرت هستیم در عوض باید حیثیت خود را حفظ کنیم. يك نماینده: ما هم این وهم آن را داریم. (سکوت عمیق.)

رئیس: سرجایتان بمانید، یادتان باشد که نگاه اروپائی نگران شماست!

رئیس ویت و شاپو ویکی از منشی ها به طرف دری می روند که ناگهان باز می شود و تعدادی از قوای انتظامی در روی ایوان جلوی ساختمان ظاهر می شوند. يك سر جوخه و دوازده نفر از نیزه داران و نس از گردان ششم آخرین پله های پلکان را اشغال می کنند. آقایان کروی، شارانسی و چند نماینده دیگر ویت و شاپو را همراهی کرده اند.

چند تن از افراد غریبه حاضر در تالار در میان آن گروه هستند. در بین ایشان آقای سبلی عضو سابق مجلس مؤسسان دیده می شود.

ویت و خطاب به سر جوخه: چه می خواهید؟ اجتماع ما بر طبق مفاد قانون اساسی است. سر جوخه: من مجری دستور هستم.

ویت و: بروید با رئیسستان صحبت کنید.

شاپو: به فرمانده گردانتان بگویید بیاید اینجا.

چند لحظه بعد سروانی که در سمت فرمانده گردان انجام وظیفه می کند از پله ها بالا می آید.

ویت و خطاب به این افسر می گوید: مجلس ملی در اینجا تشکیل جلسه داده است.

ما به نام قانون و به نام قانون اساسی از شما می خواهیم فوراً این محل را ترك کنید. فرمانده: من دستور دارم.

ویت و: بر طبق متن مصوبه ای که به تأیید اکثریت نمایندگان رسیده و بر اساس ماده ۶۸ قانون اساسی، نظر به اینکه رئیس جمهور در مقابل حقوق مجلس موانعی ایجاد کرده از وظایف و سمت های خود خلع می شود و کلیه ضابطین اجرایی و مستخدمین دولت و قوه اجرائیه موظف به اطاعت از مجلس ملی می باشند. من از شما مصرأ می خواهم اینجا را

ترك كنيد.

فرمانده: من نمى توانم از اينجا بيرون بروم.

شاپو: در اين صورت شما به جرم خيانت به قانون مسئوليت فردى اعمالتان شما هم مى دانيد كه سندی كه بتوانيد حقوق خود را اثبات كنيد چيست؟ باشد، اطاعت مى كنم. ولى همين الان گزارش امر را به استحضار مافوقهايم خواهم داد.
گروى: ولى فراموش نكنيد كه شما ملزم به اطاعت از قانون اساسى و ماده ۶۸ هستيد.

فرمانده: ماده ۶۸ را براى من وضع نكرده اند.

لبلى: اين ماده همه را شامل مى شود، شما بايد از آن اطاعت كنيد.
ويته و شاپو به تالار بر مى گردند.

آقاى ويته آنچه را كه بين او و فرمانده گردان گذشته، به اطلاع مجلس مى رساند.
بريه: من پيشنهاد مى دهم كه اين امر فقط نافذ حكم ديبرخانه نباشد بلكه مصوبه مجلس بر آن صحنه بگذارد و بلافاصله اعلام شود كه سپاه پاریس موظف به دفاع از مجلس مى باشد و بايستی به ژنرال مانيان تفهيم شود كه افراد را در اختيار مجلس قرار دهد و گر نه مرتكب جرم مى شود. (احسنت! صحيح است!)
باسكال دوپرا: او ديگر فرمانده نيست.

راوينه: فرمانده باراكى هيلير^۱ است. (نه! نه! چرا! چرا!)

چند نماينده: بى آنكه اسمى از ژنرال برده شود او را خلع كند.

رئيس بنواآزى: من از مجلس نظرخواهى مى كنم.

مجلس به اتفاق آراء بر آن پيشنهاد صحنه مى گذارد.

مونه: من درخواست مى كنم تا نسخه دوم مصوبه مربوط به خلع مقام به رياست مجلس تسليم شود.

چند نماينده: احتياجى به اين كار نيست، ديگر رئيسى وجود ندارد! (هياهو).
باسكال دوپرا: حالا كس بايد حق كلام را ادا كرد مى گوييم كه آقاى دوپن ناجوانمردانه عمل كرده من پيشنهاد مى دهم اسم اين شخص را اصلاً به زبان نياوريم. (ابراز احساسات شديد).

مونه: مى خواستم بگويم رئيس دادگاه عالى. مصوبه را بايد براى رياست دادگاه عالى بفرستيم.

رئیس بنوا آزی : آقای مونه پیشنهاد می کند مصوبه قانونی برای رئیس دادگاه عالی فرستاده شود. من این را به رأی می گذارم.
مجلس آن را تصویب می کند.

ژول دولاستیری: آقایان من پیشنهاد خواهم داد تا بر اساس تصویب نامه به فرماندهی کل قوای پاریس و تمام سرهنگهای لژیون گارد ملی فرمان داده شود از ریاضت مجلس ملی اطاعت کنند. در این صورت حتی يك فرد هم در پایتخت وجود نخواهد داشت كه وظیفه خود را انكار كند و اگر وظایف خود را انجام نداد مرتكب خیانت نسبت به وطن شده است. (صحیح است، احسنت!)

دوفرس : و برای فرمانده گارد ملی پاریس.
رئیس بنوا آزی : بدیهی است كه مصوبه مزبور تمام كاركنان و مستخدمان را در بر می گیرد.

دوفرس : این امر باید مصرح شود.
باسكال دوپرا : ما باید هراسی را كه امروز صبح انتشار بیانیه های رئیس جمهور در ولایات موجب شده، مورد توجه قرار دهیم؛ من تقاضا می كنم كه مجلس اقداماتی بعمل آورد و ولایات را در جریان كارهایی كه منجر به این شده تا به نام مجلس ملی مصوبه صادر كنیم، قرار دهد.

چند صدا : مصوبه های ما، همه را شامل می شود.
رسه گیه : من درخواست می كنم كه دبیرخانه مأمور تنظیم اطلاعیه ها بشود.
صدهای مختلف : فقط مصوبه، مصوبات قانونی.
بنوا آزی : اگر امکان انتشار مصوبات را پیدا كنیم، كار تمام است؛ در غیر این صورت كاری از ما ساخته نیست.
آنتونی توره : بایستی اطلاعیه هایی در پاریس منتشر كرد؛ نسخه ای از مصوبه را بدهید به من.

ریگال : من تقاضا می كنم تا تمام اقدامات لازم برای به چاپ رساندن مصوبات صورت گیرد.

از همه طرف : درست است! درست است!
يك نماینده : من پیشنهاد می دهم كه تلگرافی خانه را در اختیار بگیریم.
راونیل : باید مانع ارتباط مدیر مخابرات با ولایات شد و او تنها مجاز به مخابره مصوبات مجلس می باشد.

دوفرس : من درخواست می كنم اگر مجلس صدور این دستور را مفید تشخیص

دهد مصوبه‌ای تصویب کند و به تمام مدیران خزانه دولتی اعلام نماید که وجوه و عایدات حاصله در اختیار کارکنان فعلی دولت قرار ندهند (درست است! صحیح است! در مصوبه گنجانده شود).

که لفاورو: این کار درستی است چون در مصوبه اعلام می‌شود که تمام مظاهر قدرت اجرایی به مجلس منتقل خواهد شد.

مؤننه بلو: مسئولیت مالی امور حقوقی است.

آنتونی توره: چنین بنظر می‌رسد که مجلس هم باید موقعیت همکاران ما را یعنی ژنرالهایی را که در ونس هستند مورد توجه قرار دهد.

از همه طرف: صحیح است؛ به پیشنهاد آقای بریه لایحه‌ای مطرح می‌شود.

آنتونی توره: من از مجلس بخاطر تأخیری که دارم پوزش می‌طلبم.

ژنرال اودینو: هرگز ما در هیچ موقعیتی این ضرورت را احساس نکرده‌ایم که تا این حد برای رئیس خود احترام و اطاعت و بذل توجه قائل شویم. جا دارد که نوعی دیکتاتوری، یا چه بگوییم؟ هر واژه‌ای که دل‌تان می‌خواهد، برای ایشان بوجود آوریم (اظهار نظرهای چند نماینده). اگر این اصطلاح ایجاد حساسیت می‌کند، من آن را پس می‌گیرم؛ مقصودم این است که گفته‌های رئیس باید مورد قبول قرار گیرد و همه سکوت را حفظ کنند. قدرت ما و شایستگی و حیثیت ما در گرو وحدت و اتفاق ماست. ما یکپارچه و متحد هستیم و در این مجلس دیگر نه جناح راستی وجود دارد و نه جناح چپی. (صحیح است، احسنت!) ما همگی زودرنج و حساس شده‌ایم؛ اما این فرایه است که در این لحظه داغ بردل دارد. (درست است!)

«فقط يك كلام. موقعی که رئیس مصلحت بداند که باید از بین ما يك یا چند نفر را برای مأموریت مشخصی انتخاب کند، بی‌چون و چرا باید بپذیریم. من یکی از جان و دل اطاعت خواهم کرد. من مایلم مقرر گردد تمام پیشنهادها به دبیرخانه واصل شود. در غیر این صورت چه اتفاقی خواهد افتاد؟ همین‌طور که آقای آنتونی توره انجام داد، هر پیشنهاد در چند نسخه تکثیر می‌شود و مورد تصویب قرار می‌گیرد. وقت را تلف نکنیم، ولی همه از طریق دبیرخانه صورت گیرد. تابع رئیس باشیم، من یکی، بطور در بست از دستورات ایشان از صمیم قلب اطاعت می‌کنم. (احسنت!)

رئیس بنوا آزی: من گمان می‌کنم که قدرت مجلس در حفظ اتحاد کامل آن قرار دارد.

بر طبق اختطاری که توسط چندتن از نمایندگان به من داده شده، پیشنهاد می‌کنم که

ژنرال اودینو، همکاران، به سمت فرمانده کل قوا منصوب گردد. (صحیح است. صحیح است!)

تامیزیه: بدون تردید، ژنرال اودینو هم مثل تمام همکاران وظایف خود را انجام خواهد داد؛ ولی در عین حال لشکرکشی ایشان را بهرم از یاد نبرید. (همهمه شدید نمایندگان - اظهار نظر های مختلف.)

رسه گیه: شما يك بار ديگر مجلس را خلع سلاح کردید.

داهیر: خفه شوید. شما ما را به کشتن خواهید داد.

تامیریه: بگذارید حرفم را تمام کنم، شما متوجه مقصود من نشدید.

رئیس بنوا آزی: اگر بین ما تفرقه بیفید، کارمان ساخته است.

تامیزیه: مسأله تفرقه نیست. ولی آیا اوروی ملت نفوذی خواهد داشت؟

بریه: آقای رئیس، پیشنهاد را بدرأی بگذارید.

پاسکال دوپرا: ما در بین همکاران خود کسی را داریم که در شرایط نه چندان دشوار توانسته در مقابل اخطار آتشین لوئی ناپلئون بناپارت مقاومت کند و او همین آقای تامیزیه است. (صدای فریاد و همهمه).

تامیزیه: ولی من آدم سرشناسی نیستم. می خواهید چکار بکنم؟

پیسکاتوری: در صورت لزوم می توان رأی گیری کرد. البته من قویاً به این موضوع اعتقاد دارم که آقای تامیزیه موقعی که درباره ژنرال اودینو سخن می گفت، قصدش ایجاد تفرقه نبود.

تامیزیه: نه، قسم می خورم. فقط بیم این داشتم که این انتصاب تأثیری را که شما از آن توقع می داشتید، بر مردم پاریس نبخشد.

ژنرال اودینو: من از جان و دل حاضرم بخاطر نجات وطن هر تصمیمی را که شما اتخاذ می کنید، انجام دهم، به این ترتیب هر پیشنهادی را در زمینه فرماندهی قبول خواهم کرد.

از همه طرف: رأی بگیریم! رأی بگیریم! انتصاب ژنرال اودینو.

رئیس بنوا آزی: پس رأی می گیریم.

مجلس به اتفاق آرا، به استناد مصوبه ژنرال اودینو را به سمت فرمانده کل قوای پاریس منصوب می کند.

ژنرال اودینو: فقط يك كلمه. آقای رئیس و همکارانم، من مایل نیستم اصول

شرافت خود را زیر پا بگذارم. هرا هانتی را به همقطاران نظامی خود دور از شان خود می یابم، آنها وظایف خود را در ایتالیا به نحو احسن انجام دادند و بعداً هم دین خویش را ادا خواهند کرد. امروز، خط مشی ما مشخص است و آن تبعیت از دستورات مقام ریاست مجلس است که منبعث از حق قانونی مجلس و قانون اساسی خواهد بود. (احسنت!) پس فرمان بدهید: ژنرال اودینو اطاعت خواهد کرد؛ اگر به وجاهت ملی نیاز داشته باشد، در همین جا آن را تأمین خواهد کرد (صحیح است، صحیح است!)

سن ژرمن: من درخواست می کنم تا مصوبه ای که به موجب آن ژنرال اودینو به سمت فرمانده نیروهای پاریس منصوب می شود، بلافاصله تنظیم و نسخه ای از آن به او ابلاغ شود.

«اعضای دبیرخانه به تنظیم و تحریر آن می پردازند.»

(در مدتی که اعضای دبیرخانه مشغول کار هستند ژنرال اودینو به کنار تامیزیه می رود و

چند کلامی با هم رد و بدل می کنند.)

ژنرال اودینو: آقایان من همین الان به آقای تامیزیه پیشنهاد کردم تا به عنوان رئیس کل ستاد با من همکاری کند. (خیلی خوب است!) او قبول می کند. (خیلی خوب است، احسنت! فریادهای تشویق آمیز). من از مقام ریاست تقاضا می کنم تا بلافاصله این افتخاری که به من مرحمت گردید به تمام نیروهای شاغل ابلاغ شود. (خیلی خوب است!) تامیزیه: آقایان شما وظیفه دشواری بر عهده من گذاشتید که من هرگز در فکر آن نبودم؛ ولی قبل از اینکه برای اجرای دستورات مجلس اینجا را ترک کنم، اجازه بدهید سوگند یاد کنم که من برای دفاع از میهنم این سمت را می پذیرم («آفرین، احسنت! خیلی خوب است! زنده باد جمهوری، زنده باد قانون اساسی!»)

در این لحظه، اشخاصی که کنار در ایستاده اند اعلام می کنند که افسری وابسته به گردان

ششم با دستورهای جدید رسیده است. ژنرال اودینو با تامیزیه به طرف اومی روند.

تامیزیه متن مصوبه قانونی را که بر اساس آن ژنرال اودینو به فرماندهی کل قوای

پاریس منصوب شده برای افسر مزبور قرائت می کند.

ژنرال اودینو خطاب به افسر: اجتماع ما در اینجا مطابق با روح قانون است. شما

دیدید که مجلس ملی مرا به عنوان فرمانده کل قوا برگزیده است. من ژنرال اودینو هستم و شما

ناچار از اطاعت هستید و ملزم به قبول این مصوبه قانونی. اگر در مقابل دستورات مقاومت

کنید به شدیدترین وجه تنبیه خواهید شد و بلافاصله تسلیم دادگاه می شوید. به شما دستور

می دهم اینجا را ترک کنید.

افسر (ستوان سوم واحد ششم نیزه داران ونس) : ژنرال خود مسبوقند که به من هم دستوراتی داده شده است..

دوسر جوخه که در کنار افسر مزبور هستند چیزهایی در گوش اومی گویند، گویی او را به مقاومت تشویق می کنند.

ژنرال اودنیو : خفه شوید. بگذارید افسر فرماندهان صحبت کند.

ستوان : من نایب فرمانده هستم، فرمانده من کسی دیگر است.

ژنرال اودنیو : پس مقاومت می کنید؟

افسر (بعد از لحظاتی تردید): از نظر رسمی بلی!

ژنرال اودنیو : به شما کتباً ابلاغ خواهد شد. در صورت تمرد مسئولیت عواقب

اعمالتان را بر عهده خواهید گرفت. (جنب و جوشی در بین سربازها پدید می آید.)

ژنرال اودنیو : نیزه داران ، شما دارای فرمانده هستید و ملزم به اطاعت و ادای

احترام به او . بگذارید حرف بزنند.

يك سرجوخه : ما او را نمی شناسیم؛ آدم شجاعی است.

ژنرال اودنیو : من به او گفتم چه کسی هستم ، حالا از او می خواهم خودش را معرفی کند.

درجه دار دیگری می خواهد صحبت کند.

ژنرال اودنیو : خفه شوید و گرنه تنبیه انضباطی خواهید شد.

افسر : اسم من شارل گادون^۱ است ، ستوان سرم جزو ابرو اجمعی گردان ششم نیزه داران .

ژنرال اودنیو به افسر : شما اظهار می دارید دستوراتی دریافت داشته اید و حال منتظر

دستورات تازه ای از فرماندهتان هستید؟

ستوان سوم : بلی ، تیمسار.

ژنرال اودنیو : این تنها کاری است که می بایست انجام دهید.

(ژنرال اودنیو و تامیزیه به تالار جلسه برمی گردند. ساعت يك و ربع بعد از ظهر

است.)

ژنرال اودنیو: من دو حکم دریافت داشته ام که به موجب یکی از آنها به سمت فرمانده

کل قوا و بر اساس فرمان دیگر به عنوان فرمانده گارد ملی منصوب شده ام. از اینکه بنا بر

پیشنهاد من آقای تامیزیه را هم به عنوان رئیس کل ستاد نیروها منصوب گردید سپاسگزارم،

حالا خواهش می کنم، آقای مایتودودورت را هم برای ریاست کل ستاد گارد ملی منصوب

کنید. (خیلی خوب است).
چند نماینده: این کار را خردتان هم می‌توانید بکنید، این جزو اختیارات شما می‌باشد.

رئیس بنوا آزی: شما از حقوق خود استفاده می‌کنید، ولی حالا که ما را در جریان امر قرار می‌دهید به اطلاعاتان می‌رسانم که به پیروی از منویات مجلس حسن انتخاب شما را تهنیت می‌گویم (بلی! بلی! خیلی خوب است).
ژنرال اودنیو: پس به این ترتیب انتصاب آقای مایثو رودورت را به عنوان رئیس کل ستادگارد ملی تایید می‌کنید. (اظهار رضایت و تصدیق نمایندگان).
رئیس بنوا آزی (بعد از چند لحظه انتظار): به من اطلاع می‌دهند که چند نفر از سالن خارج شده‌اند، من تصور نمی‌کنم قبل از حصول نتیجه خروج آقایان از این محل به مصلحت باشد.

از اطراف: نه! نه! جلسه ادامه دارد.
بریه با چند تن از نمایندگان وارد تالار می‌شود: آقایان! پنجره‌ای باز بود و مردم زیادی در خیابان ازدحام کرده بودند. من از پنجره خطاب به آنها گفتم که مجلس ملی رسماً تشکیل جلسه داد و به اتفاق آراء تصمیماتی اتخاذ کرد و بر اساس مصوبات قانونی ریاست جمهوری از مقام خود معزول شد و فرماندهی کل قوا و گارد ملی به ژنرال اودنیو سپرده شد. آقای تامیزیه هم به عنوان رئیس ستاد ایشان معرفی گردید.

جمعیت فریادهای تحسین آمیز سرداد و همه حاضران ابراز رضایت کردند

(خیلی خوب است!)

«گیلبو، فرمانده گردان سوم لژیون دهم گارد ملی در حالیکه او نیفورم به بر دارد خود را معرفی می‌کند و از همان در تالار اعلام می‌دارد که برای خدمتگزاری به مجلس آماده است.»

ژنرال اودنیو: خوب است، خوب است، سرکار سرگرد، نمونه خوبی است.
رالو: فرمانده گردان چهارم، بدون انیفورم، او نیز اعلام آمادگی می‌کند.
بعد از چند لحظه دو کمیسر پلیس وارد سالن می‌شوند و به اشاره رئیس به کنار می‌روند.

یکی از کمیسرها (مسن تراست): ما دستور داریم تا سالنهای شهر دار را تخلیه کنیم. آیا شما نسبت به این دستور معترض نیستید؟ ما مأمور ابلاغ اداره پلیس هستیم.
رئیس بنوا آزی: آقای کمیسر اظهار می‌دارد که دستور دارد ما را از سالن بیرون کند. من از آقای کمیسر يك سؤال می‌کنم: آیا از مفاد ماده ۶۸ قانون اساسی اطلاع دارد؟

عواقب آن را می‌داند یا نه؟

کمیسر: مسلم است که ما با قانون اساسی آشنا هستیم؛ ولی در موقعیت فعلی ما ناچاریم از دستورات مافوقهای خود اطاعت کنیم.

رئیس بنواآزی: به نام مجلس، من دستور می‌دهم تا ماده ۶۸ قانون اساسی قرائت شود.

ویته مشغول قرائت می‌شود:

«هر اقدامی که به موجب آن ریاست جمهوری مانع از ادامه تشکیل مجلس شود و یا موانعی در سر راه آن بوجود آورد مرتکب جرم از نوع خیانت درجه یک شده است. تنها با همین عمل، ریاست جمهور از مقام خود عزل می‌شود و همشهریان موظف خواهند بود از اطاعت از او استنکاف نمایند. حقوق قوه اجراییه متعاقباً به مجلس ملی تفویض خواهد شد. قضات دادگاه عالی بلافاصله برای رسیدگی به جرائم تشکیل جلسه خواهند داد و اعضای هیأت منصفه را در هر مکان که مناسب تشخیص دهند، احضار خواهند کرد و مقامات مسئول را موظف خواهند کرد تا وظایف وزارت خانه‌های دولتی را انجام دهند.»

رئیس بنوا آزی به کمیسر: پس همانطور که استماع کردید بر طبق ماده ۶۸ قانون اساسی، نظر به اینکه از تشکیل جلسه رسمی ما در محل همیشگی ممانعت به عمل آمده، این اجلاس در این محل تشکیل شده.

رئیس ویته مصوبه عزل رئیس جمهور را به این شرح قرائت می‌کند.

جمهوری فرانسه

«مجلس ملی، جلسه فوق العاده منعقد در شهر داری منطقه ده:

«به موجب ماده ۶۸ قانون اساسی مقرر می‌دارد...

«نظر به اینکه از تشکیل جلسه مجلس ملی توسط قوه قهریه ممانعت بعمل آمده

بر اساس این مصوبه:

«لوئی ناپلئون بناپارت از تمام مشاغل و مناصب ریاست جمهوری عزل می‌شود؛ از

شهروندان درخواست می‌گردد تا از اطاعت از او سر باز زنند، کلیه اختیارات قوه اجراییه به مجلس ملی تفویض می‌شود؛ قضات دادگاه عالی دادگستری موظفند تا هر چه زودتر تشکیل جلسه دهند و به جرائم منتسبه رئیس جمهور و شرکای جرمش رسیدگی نمایند.

جلسه عمومی مورخ ۲ دسامبر ۱۸۵۱ به اتفاق آراء تصویب شد.

از سوی رئیس:

«بنوا آزی، ویته، نواب رئیس.

»گریمو، مولن، شاپو، منشی‌ها.

«و تمام نمایندگان حاضر در جلسه.»

بنوا آزی: به استناد این مصوبه که نسخه‌ای از آن را به شما خواهیم داد، مجلس در این محل جلسه خود را تشکیل داده و این را از دهان من بشنوند و به گوش بگیرید و از تصمیمات آن اطاعت کنید. من بار دیگر تکرار می‌کنم در حال حاضر فقط يك قدرت قانونی در فرانسه حاکم است و آن هم همین اجتماع است. به نام مجلسی که محافظ آن است از شما می‌خواهیم که دست از تمرّد بردارید. اگر قوای مسلح، اگر قدرت غاصب در مقابل مجلس قهراً بایستید، ما اعلام می‌کنیم که از حق خود استفاده خواهیم کرد. ملت را هم طرف خطاب قرار خواهیم داد و جواب خود را هم خواهیم گرفت.

راونیل: اسم کمیسرها را سؤال کنید.

رئیس بنوا آزی: ما که با شما گفتگو می‌کنیم ویته و بنوا آزی هستیم. نواب رئیس

مجلس، شاپو، گریمو و مولن هم منشی‌های مجلس ملی هستند.

کمیسر (مسن‌تر): ما مأموریت دشواری داریم، ما از قدرت چندانی برخوردار نیستیم، زیرا در این لحظات نیروی نظامی است که وارد عمل شده و اقدامات ما صرفاً به خاطر این است که از هر برخورد و منازعه نامطلوب جلوگیری کنیم. آقای رئیس پلیس از ما خواستند تا خدمت آقایای برسیم و تقاضا کنیم تا این محل را تخلیه کنید، ولی در اینجا با واحد قابل توجهی از نیزه‌داران و نسن مصادف شدیم که از طرف مقامات نظامی فرستاده شده بودند و اینها هم می‌خواستند خود را سراً وارد عمل شوند؛ زیرا هر کاری که ما می‌کنیم مصلحت‌آمیز است، صرفاً به این دلیل است که از برخوردهای تند و خشونت‌آمیز جلوگیری شود. ما نمی‌خواهیم مسائل حقوقی را مطرح کنیم؛ ولی در نهایت افتخار به عرض می‌رسانم که مقامات نظامی دستورات جدی دریافت کرده‌اند و محتملاً آنها را اجرا خواهند کرد.

رئیس بنوا آزی: آقای کمیسر شما خود بخوبی واقفید که دعوتی که از ما در این لحظات زیر عنوان خوش خدمتی و مصلحت‌آمیز بعمل می‌آورد هیچ تأثیری بر ما نخواهد داشت. تنها اعمال قدرت می‌تواند ما را وادار به تسلیم سازد.

کمیسر دومی (جوانتر): آقای رئیس، این دستوری است که به ما داده‌اند و ما کاری به صحت و سقم آن نداریم و از شما می‌خواهیم که متفرق شوید. (همهمه شدید

نمایندگان).

چند نماینده: اسم و مشخصات کمیسرها.

کمیسراولی (مسن تر): لوموان تاشرا^۱ ماو بارله^۲ در این هنگام افسری حکم بردست وارد می شود و می گوید:

— من نظامی هستم. دستوری به من داده اند و باید آن را اجرا کنم. این  حکم است:

«فرمانده، به موجب دستور مقام وزارت جنك، فوراً شهرداری منطقه ده را اشغال کنید و در صورت لزوم نمایندگان را که حاضر به ترك آنجا نیستند، بازداشت نمایید.

«ژنرال فرمانده: مائیان.» (شلیك اعتراض و هیاهو.)

چند نماینده: خوب است! بگذار ما را توقیف کنند، بگذار دستور توقیف ما را بدهند.

«افسر دیگری ورقه بدست داخل سالن می شود. به کنار تریبون می آید و شروع به قرائت متن حکم می کند:

«ژنرال فرمانده مقرر می دارد تا نمایندگان حاضر در تالار که هیچ مقاومتی از خود نشان نداده اند، بتوانند خارج شوند. اما نمایندگان که از اجرای مفاد فرمان تخلف کنند دستگیر و تحت الحفظ به زندان مازا روانه خواهند شد.»

از همه طرف: همه به طرف مازا!

امیل لرو: بلی! بلی با پای خودمان می رویم!

رئیس بنوا آزی به افسر: شما با يك حکم در این جا حضور پیدا کرده اید، ولی ما ناچاریم قبل از هر چیز از شما، مثل همان افسری که اول خودش را معرفی کرد، پرسیم که آیا از مفاد ماده ۶۸ قانون اساسی که اشعار می دارد هر عمل قوه اجرائیه برای ممانعت از تشکیل مجلس جرمی از نوع درجه يك خیانت است و در حال حاضر سلب هر نوع قدرت اجرایی است، اطلاع دارید. ما به استناد همین مصوبه که عزل رئیس قوه اجرایی را اعلام می دارد، در این لحظات وارد عمل شده ایم. اگر نیرویی برای مقابله نداشته باشیم.....

لارسی: بخاطر حقوق قانونی خود می توانیم مقاومت کنیم.

بنوا آزی: ضمناً اضافه می کنم که مجلس بمنظور تأمین امنیت خود ژنرال اودنیو را به عنوان فرمانده کل قوا منصوب کرده تا قوای لازم برای دفاع از مجلس فراهم شود.

لارسی: سرگرد، ما به میهن پرستی شما به عنوان يك فرد فرانسوی روی می آوریم.

ژنرال اودنیو خطاب به افسر: شما فرمانده گردان ششم هستید؟

افسر: من جانشین فرمانده هستم. فرمانده بیمار است.

1: Lemoine — Tacherat

2. Barlet

ژنرال اودنیو: بسیار خوب! فرمانده گردان ششم آیا مطالبی را که همین الان ریاست مجلس بیان کردند، شنیدید؟
افسر: بلی ژنرال.

ژنرال اودنیو: گفتند در حال حاضر در فرانسه قدرتی بجز مجلس وجود ندارد. بر اساس همین قدرت که مرا فرمانده ارتش و گارد ملی اعلام کرده، به شما می‌گویم که ما فقط به جبر و زور ناچار از اطاعت از دستوری که اجتماع ما را نهی می‌کند، خواهیم شد. بنا بر این به موجب حقوقی که به من داده شده به شما دستور می‌دهم تا شهرداری را تخلیه کنید و قوای خود را بیرون ببرید، فرمانده گردان ششم شنیدید که به شما دستور دادم تا شهرداری را تخلیه کنید، آیا فرمان را اطاعت خواهید کرد یا نه؟

افسر: نه. دلیلش هم این است: من از مافوق‌هائیم دستوری دریافت داشته‌ام و آنها را اجرا می‌کنم.

از همه طرف: به طرف ما! به طرف ما!

افسر: بنام اوامر مقامات اجرائی، از شما می‌خواهیم فوراً متفرق شوید.
چند صدا: نه، نه! هیچ قدرت اجرایی وجود ندارد. ما را به زور. بیرون کنید، زورتان را بکار ببرید!

با فرمان فرمانده چند نیزه‌دار وارد سالن شدند. یک کمیسر دیگر پلیس و چند پاسبان هم به درون آمدند. کمیسر ها و پاسبانها نمایندگان دبیرخانه و ژنرال اودنیو و تامیزیه و چند نماینده دیگر را گرفتند و کشان‌کشان به ایوان بیرون تالار بردند. پلکان همچنان در اشغال سربازان بود. کمیسر ها و افسر ها بالا و پایین می‌روند تا احکام جدیدی با خود بیاورند. تقریباً بعد از یک ربع ساعت، سربازان راه را باز می‌کنند و نمایندگان که همچنان در حلقه محافظت پاسبانها و کمیسر ها قرار دارند وارد حیاط می‌شوند؛ ژنرال فوری^۱ خود را معرفی می‌کند؛ ژنرال اودنیو با او چند کلمه‌ای صحبت می‌کند و سپس رو به نمایندگان می‌جاس می‌کند و می‌گوید که ژنرال فوری بدمن گفت: «ما نظامی هستیم و جز دستور نمی‌شناسیم.» ژنرال لوریستون: او باید قانون و قانون اساسی را هم بشناسد. ما هم مثل او نظامی بوده‌ایم.

ژنرال اودنیو: ژنرال فوری عقیده دارد که فقط از قدرت اجرائی متابعت می‌کند. تمام نمایندگان: بگذارید تمام ما را ببرند، همه‌مان را ببرند به ما!
چند گارد ملی که در حیاط هستند هر بار که دربارت و آمد افسران باز می‌شود فریاد سر می‌دهند: زنده باد جمهوری! زنده باد قانون اساسی!

چند دقیقه می گذرد. سرانجام در باز می شود و پاسبانها بد نمایندگان دبیرخانه و مجلس فرمان می دهند تا بد راه بیفتند. رؤسا و یته و بنوا آزی اعلام می دارند جز بازور بیرون نخواهند رفت. پاسبانها دستهای آنها را می گیرند و کشان کشان به خیابان می برند؛ منشیها، ژنرال اودنیو، تامیزیه و سایر نمایندگان نیز به همین وضع بد بیرون برده می شوند و در میان دو ردیف از سر بازان قرار می گیرند. پاسبانی یقه رئیس و یته را می گیرد. ژنرال فوری در پیشاپیش لشکریان؛ افراد را هدایت می کند. به این ترتیب مجلس به بند کشیده می شود و در میان فریادهای زنده باد مجلس! زنده باد جمهوری! زنده باد قانون اساسی! همشهریانی که در خیابان و پشت پنجره ها هستند از خیابانهای گر نل، سن گیوم، نوو- دو اینورسیت، اونیورسیت، بون، باراندازهای ولترو اورسی عبور می کند و به پسادگان اورسی می رسد. تمام نمایندگان وارد حیاط سربازخانه می شوند؛ در برویشان بسته می شود. ساعت سه و بیست دقیقه بعد از ظهر است.

به پیشنهاد يك نماینده در همان حیاط زندان حضور و غیاب صورت می گیرد و آقایان گریمو منشی و آنتونی توره حاضر و غایب می کنند و حضور ۲۲۵ نماینده به شرح زیر مشخص می شود:

آلبر دولوین، آندینییه دولاش، آنتونی توره، آرن، اودرن دو کاردل، (حوزه ایل - ویلن)، اودرن دو کاردل (مور بیهان)، بالزاک، بارشو دو پنهوئن، باریون، ابارو، بارتلمی سن هیلر، کوانتن بوشار، بومون، بشار، بها گهل، بلوز، بنوا آزی: برناردی، بریه دو برسه، بس، بتینگگ دولانکاستل، بلاووایه، بوشه، بواسیه، دوبوت میلیو، بوواتیه، دو بروگلی، دولا بلواز، دو بریاس، بوفه، کایل دو ترتر، کاله، کامودولا گیلبرژر، کانه، دو کاستیلون، دو کازا- لیس، دریاسالار سیسیل، شامبول، شامیو، شامپسانه، شاپر، شاپسو، دوشارانسی، شاسنی، شوون، شازان، دوشازل، شگاران، دو کیواسلن، کل فاورو، کدلاس دولاموت، کو کرل، دو کورسل، کوردیه، کورن، کرتون، داگیل هون - بوژول، داهیرل، دامبری، دودامپیر، دو بروتون، دوفونتن، دوفونتنه، دوسز، دمار، دولا دووانسی، دیدیه، دیولسوولت، دروئه - دوو، دو بووا، دوفور، دوفور، دوفور، دوفورنل، مارک دوفرس، دوپرا، دوورژیه هوران، ایتن، دوفالو، دوفولتریه، فور، فاورو، فر، دفره، دوفلاوینی: دوفوبلان، فرشون، گن، گاسلن، ژرمونیر، دوژیکو، درگولار، دوگویون، دوگرانویل، دوگراسه، گریه - دوفوژرو، گروی، گریون، گریمو، گرو، گیلیه دولاتوش، هارسکوئه دوسن ژرژ، هاورنکور، هنه کار، هنه کن، هسپل، هوئل، هوون دوترانشر، هوئو، ژوانه، دواکرانفلش، دوکراتری، دوکر - یدک، دوکرمارک، دوکروژن پنسن درف، لئودولا بورد، لابولی، لا کاو، اوسکار لافایت، لافوس،

لاگارد، لاگرنه، لمر، لئه، لانژونه، لارایت، دولارسی، دولاستیری، لاتراد، لورو، لورا - نسو، ژنرال لوریستون، دولوسا، لوفوردوگروریه، لوگران، لوگرو - دوو، لومر، امیل - لورو، لیسرو، اسپینوی، هریت، دولیناوال، دولوپه، مارشال، مارتن دوویلر، ماز، سونه، مز، آرنودوملون، آنا تولدوملون، مرانسیه، میشو، میسپوله، مونه، دومونته بلو، دومویتیسی، مولن، مورا - میستریر، آلفردنتمان، المویه، ژنرال اودنیو، پایه، دوپارک، پاسی، امیل - پشان، پول، کازیمیر پریه، پیدو، پیژون، دوپیوژه، پیسکاتوری، پروا، پرودوم، کرهوئن، راندوان، رودو، رولن، دوراونیل، دورموزا، رنو، رزال، دورسه گی، هانری دوریانسی، ریگال، دولاروشت، دودا، دوروکفوی، لاوتور دوشولیو، روگه لافوس، رویه، روکار بونل، سنت بوو، دوسن ژرمن، ژنرال دوسن پرست، سالمون (موز)، بارتلمی سوور، دوسره دوسه مزون، سیموند، دو استاپلاند، دوسورویل، دوتالهوئه، تالون، تامیزیه، توریودولا روزیر، دوتنگی، دوتولویل، دولاتورت، دوتروک نرک، مورتیمر - ترنو دوواتیمانیسل، دوواندوور، ورنهت (هرو) و ورنهت (آویرون) ورن، ویت، دووگوئه.

بعد از ختم مراسم، ژنرال اودنیو نمایندگان را که در حیات پراکنده شده اند به نزد خود فرا می خواند و آنها را در جریان اوضاع قرار می دهد:

«سروان ستاد که فرماندهی پادگان به عهده اوست، دستور دارد تا با ما بعنوان اسیران جنگی رفتار کند و در ضمن اتاق های پادگان را در اختیار ما قرار داد. (خیلی خوب است! صلاح می دانید که من افسر مزبور را احضار کنم؟) (ند، ندا فایده ای ندارد) می خواهم بدو بگویم دستورهایش را اجرا کند (بلی، این درست است).

چند دقیقه بعد اتاقها آماده می شوند و نمایندگان به آنجا می روند؛ تنی چند در حیات می مانند.

در ساعت چهار والت، ویکتور لوفران و بیکسیو نیز می آیند تا به جمع همقطاران زندانی خود پیوندند.

در ساعت هشت و نیم شب ژنرال رادو دولافوس و آقایان اوژن سوو بنوا (ازرن)، توپه دوینی، آری، پولن دوریورتیلها دلاتریس، شارتی و فایول که صبح همان روز در کاخ مجلس توقیف شده و تمام روز در عمارت تازه ساز وزارت خارجه بازداشت بودند به پادگان اعزام می شوند تا در کنار همکارانشان زندانی گردند. به این ترتیب تعداد کل نمایندگان اسیر به ۲۳۲ نفر می رسد.

در ساعت نه و چهل و پنج دقیقه همان شب دلجان های مخصوص زندانیان را به حیات پادگان می آورند و نمایندگان را به مون والرین، مازا و ونسن می فرستند.

تاریخ یک جنایت : ویکتور هوگو

۳۵۰۰ تومان